

کلاشش دیر شده بود و پله ها را به سرعت بالا رفت و

چادرش را سرش کرد

باران -

با صدای مادرش ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد

داری میری مادر ؟ -

آره مامان ، کاری دارید ؟ -

! کار ؟ نه ... برو دخترم ، دیرت میشه -

با کلافگی نزدیک مادرش شد و با دیدن سینی در دستش به

پله های منتهی به طبقه ی بالا نگاه کرد

شازده نمیتونه بیاد پایین صبحونه بخوره ؟ -

! هیسس ... میشنوه -

با بی خیالی شانهِ اش را بالا انداخت و کیفش را روی مبل

گذاشت

! بشنوه ... برام مهم نیست -

خواست سینی را از دستش بگیرد که مادرش مقاومت کرد

نمیخواد ، خودم میبرم ... تو برو به دانشگاهت برسی -

- بده من مامان ... پاهات درد میکنن ... زانوهات دیگه
توان اینکه این همه پله رو بالا بری ندارن
- میگی چکار کنم دخترم ؟ نه کاری داریم و نه سر
! پناهی ... اینجا هم که راحتیم و آقابزرگ هوامونو داره
- بله ... داره ... البته اگر خورده فرمایش های نوه جاننش
! رو فاکتور بگیریم
- هیسس ... دختر تو چرا انقدر زبونت سرخه ؟ بیا برو
! نمیخواد کمکم کنی ... سر پیری آواره ام میکنی
سینی را به زور گرفت و با اخمی ساختگی به مادرش نگاه کرد
- پیری چیه مامان ؟ هم سن و سالهای شما تازه میرن
انواع عمل های زیبایی رو انجام میدن ... اون وقت شما
. . . خودت رو تو این خونه پیر کردی و
- بسه باران ... میخوای کمک کنی ، کمک کن ... حرف
! بارم نکن
- با دیدن ناراحتی مادرش ادامه نداد ... زیر لب بیخشیدی گفت
و به سرعت پله های مارپیچی ساختمان را بالا رفت

پشت در اتاقش ایستاد و دو ضربه به در زد ... صدایی نیامد و
 با کلافگی سه ضربه ی دیگر و محکم تر زد
 باز هم جوابی نشنید و اینبار بدون اینکه اذن ورود گرفته باشد
 در اتاقش را باز کرد و داخل رفت
 با دیدنش روی تخت گشمانش گشاد شد ... بهتر از این
 نمیشد ... با این هیبت بدون پیراهن ، چنان روی تخت
 خوابیده که انگار سالها بی خوابی کشیده است
 سعی کرد نگاه از بدن برهنه اش بگیرد ... نگاهش را به زمین
 دوخت و صدایش زد
 آقا کیا ... آقا کیا -
 . . . هوممم -
 قدمی دیگر جلو رفت و سینی را روی عسلی کنار تخت
 گذاشت . . .
 صورت مرد را نمیدید و پشتش به باران بود ... نمیتوانست
 بدون اینکه بیدارش کند برود ... مطمئن بود مادرش حسابی
 شاکی میشود

- ! آقا کیا ... بیدار شین -
- ! برو میخوام بخوابم -
- پس بیدار شده بود؟! نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن
عقربه هایش آه از نهادش بلند شد
- پدر بزرگتون کارتون دارن ... براتون صبحانه آوردم ... -
- ! بلند شین بخورین
- مرد غلتی زد و صورتش روبروی باران قرار گرفت ...
- چشمهایش را باز کرد و با نگاهی خمار به دخترک چادر به سر
نگاه کرد
- چیه کله سحر با این چادرسیاهت مثل کلاغ ها غار غار -
- ! میکنی و میگی صبح شده؟ به جهنم که صبح شده
- نفس عمیقی کشد تا خشمش را فرو دهد ... این پسر یک
مشت جانانه نیاز داشت
- نگاه از چشمان خنداناش گرفت و به دستانش خیره شد ... باز
- ! هم یک خالکوبی جدید با طرحی چشمگیر
- نگاهش به بازویش افتاد که طرحی عجیب روی آن هم

خودنمایی میکرد ... زیر لب استغفرالهی گفت و نگاهش را به زمین دوخت ... اگر میخواست طرح های خالکوبی شده ی بدن این مرد را ببیند باید ساعت ها مینشست و خیره اش میشد

صبحانه تونو گذاشتم روی میز، بلند شین بخورین -
بیارش اینجا -

با بهت نگاهش را بالا آورد و به مرد دوخت
چی ؟ -

بیارش اینجا -

با چشم و ابرو به سینی و تختش اشاره کرد ... هم زمان هم کمی خودش را روی تخت بالا کشید

باران با حرص سینی را برداشت و روی پای کیا گذاشت ...

اگر چای و آبمیوه داخل سینی نبود چنان محکم آن را

میکوبید که خشمش خالی شود ... اما اکنون نمیشد و با

ریختن آنها مواخذه میشد

حالا کجا میخوای بری اول صبحی شال و کلاه کردی ؟ -

- روی سخنش با او بود؟! خیلی ک پیش می آمد که کیا او را
 آدم حساب کند و با او حرفی بزند
 ! میرم دانشگاه -
- ! یه لقمه کره عسل برام بگیر -
- چیزی که شنید را باور نداشت ... چشمانش گرد شد و
 نتوانست جلوی زبانش را بگیرد
- من اون دوست دخترهای رنگارنگت نیستم که به خاطر -
 رضایت خاطرت هر کاری میکنن و هرچی بگی بی چون و
 چرا انجام میدن !
- سرش را به تایید تکان داد و لبخندی روی لبش
 . . . نشست
- ! پس زبونت هنوزم سر جاشه -
- با بهت نگاهش کرد ... کلاشش دیر شده بود و دیگر برایش
 اهمیت نداشت ... این کیای امروز را یک چیزی میشد انگار
- یادمه کوچیکتر که بودی خیلی حاضر جواب و زبون دراز -
 بودی ... درست مثل الان

دستانش مشت شد و روی پاشنه ی پا چرخید تا از اتاق بیرون
برود

اصلا با این سر و وضع وم این چادر چاقچول ، کسی -
! رغبت میکنه نگاهت کنه تو دانشگاه ؟

باز هم نفس عمیق کشید ... سعی کرد بی اهمیت باشد و
جوابش را ندهد ... در را باز کرد و باز هم صدایش خط روی
اعصابش انداخت

اینجوری تا آخر عمر و در دل مامان جونت میمونی ... -
دخترهای سانتی مانتی موندن و حسابی برای ما پسرها دم
! تکون میدن ... وای به حال تو که تیپ و قیافه هم نداری

#2

بی انصافی کرده بود ... هنوز چهره ی کودکی باران را به

! خاطر داشت ... با آن موهای طلایی و ابریشمی
 باران که این حرف برایش گران تمام شده بود ، به سرعت
 چرخید و با قدم های بلند جلو رفت و روبروی او ایستاد
 من حیوون خونگی نیستم که بخوام دم تکون بدم ... -
 لیاقت مردهایی مثل شما همونهایی هستن که همیشه و برای
 همه در حال دم تکون دادن ... من ورِ دلِ مامانم بمونم بهتر
 از اینه که زن یه شبهِ آدم بشم که هیچ بویی از مردونگی
 ! نبرده و تنها دغدغه اش تغییر ماهیانه ی دوست دخترهاشه
 کیا که از خشم سرخ شده بود ، سینی را روی تخت گذاشت و
 سرش را جلو کشید و صدایش را بالا برد
 به من تیکه میندازی ؟ -
 باران ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که میگفت دقیقا به تو
 تیکه انداختم ، جوابش را داد
 نه قربان ... من کلی عرض کردم ... حالا اینکه شما هم -
 ! تو همون دسته هستین دیگه به من ربطی نداره
 وقتی دید دود از گوش های کیا خارج میشود ، لبخندش را

- وسعت داد و از اتاق بیرون رفت
- زیر لب یک آخیش گفت و پله ها را با سرعت پایین رفت
- مادرش با دیدنش هراسان مقابلش آمد و دستش را گرفت
- چی شد؟ چرا انقدر طولش دادی بیای پایین؟ چرا داد -
میزد؟
- !هیچی .. میخواست بیشتر بخوابه و استراحت کنه -
- آقا بزرگ گفته باید بره شرکت و کارخونه ... نمیخواست
بیدار بشه؟
- من دیگه اینها رو نمیدونم ماما ... فقط نفهمم خودت
رفتی بالا تا سینی عالیجناب رو بیاری ها ... دست داره ،
!خودش اومد پایین بیاره
- !آخرش تو سرتو به باد میدی ... بین کی بهت گفتم
باران خنده اش را رها کرد و با حالی بهتر از قبل از خانه
!بیرون رفت

*

#3

- به محض اینکه وارد خانه شد صدای فریاد کامرانی بزرگ را
- . . . شنید و متعاقب آن جواب بی ادبانه ی نوه اش
- من این حرفها تو کتم نمیره ... سی و سه سالمه ... بچه
- . . . که نیستم ، اگه زن داشتم الان بچه هم داشتم
- خب زن بگیر ... کی جلوتو گرفته ؟ خودت دنبال عیاشی
- ! هستی و به فکر سر و همسر نیستی
- من اهل زن گرفتن نیستم آقا جون ... ولی میخوام خونه
- ! ی جدا بگیرم
- پس قضیه این بود ... نوه و پدر بزرگ بر سر مستقل شدن نوه
- ! دعوا داشتند
- پوزخندی زد و به سمت زیر زمین خانه رفت ... جایی که
- متعلق به او و مادرش بود
- خوب به خاطر داشت که از زمان کودکی در این خانه بوده ...

ابتدا خانه ی انتهای باغ متعلق به آنها بود و بعد از مرگ پدرش که در اثر برق گرفتگی در همین خانه بود ، به زیرزمین ! ساختمان اصلی آمده بودند تا تنهایی در انتهای باغ نباشند

اوایل از این خانه و صاحبانش بدش می آمد ... اما وقتی بزرگتر شد و محبت های گاه و بی گاه آقا بزرگ را دید ...

اینکه حواسش بود اگر برای نوه اش کیف مدرسه میخرد برای باران هم بخرد ، اینکه مداد رنگی هایشان یک مدل باشد و لباس باران کم از لباس نوه اش نباشد ... کم کم محبت پیر مرد در دلش نشست و او را مثل پدرش به قلبش راه داد

کیا اما از همان کودکی در این خانه بود ... در عمارتی که پشت عمارت اصلی بنا شده بود و متعلق به پسر جناب کامرانی بود ... اما وقتی کیا پانزده ساله شده بود پدر و مادرش را در یک تصادف از دست داد

آن روز کیا به خاطر امتحاناتش با پدر و مادرش همراه نشده بود و آنها که برای سفر به شمال رفته بودند ، دیگر برگشتی ! به خود ندیدند !

کیا از همان موقع تبدیل به پسری لجباز و بدقلق شد ...
 طوری که گاهی پدربزرگش را عاصی میکرد ... اما او تنها
 بازمانده ی خانواده اش بود ... همسرش را سالها قبل از دست
 . . . داده بود و اکنون همین نوه برایش مانده بود

از همان موقع کیا به عمارت آقابزرگ آمد و طبقه ی بالا به او
 تعلق گرفت ... هر چه میخواست برایش فراهم بود ... اما روز
 به روز بدتر از قبل میشد و حرف هیچ کسی برایش اهمیت
 نداشت

همان طور که از پله ها پایین میرفت چادرش را هم از سرش
 برداشت و به اتاقش رفت ... اتاق کوچکی که همیشه از
 تمیزی برق میزد

مادرش را ندید و احتمال داد اکنون در طبقه ی بالا کنار
 ! آقابزرگ ایستاده تا مواظب باشد حالش بد نشود
 مادرش همیشه خودشان را مدیون آقابزرگ میدید ... میگفت
 مرگ همسرش به خاطر بی احتیاطی خودش بوده و اگر
 آقابزرگ به آنها پناه نداده بود ، معلوم نبود چه بلایی به

سرشان خواهد آمد ... به خصوص که خانواده اش هم در یکی از روستاهای لرستان زندگی میکردند و آنها هم وضع مالی خوبی نداشتند!

البته که حق را به مادرش میداد ... آقا بزرگ به خاطر آنها هیچ خدمه ی دیگری به این خانه نیاورد و حتی برای رسیدگی به باغ به آن بزرگی فقط هفته ای سه روز یکی می آید و از صبح تا عصر به باغ رسیدگی میکند و همه جا را تمییز میکند و میرود!

باران و مادرش هر دو ممنون بزرگواری آقای کامرانی بودند ... چرا که هم خرج مدرسه و هم دانشگاه باران را به عهده گرفته بود و نمیگذاشت کم و کسری داشته باشد

باران هم به جبران زحماتشان تمام سعی اش را کرده و در دانشگاه دولتی درس خوانده بود و اکنون هم ترم آخر کارشناسی ارشد بود و داشت برای دفاع آماده میشد لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه ی نقلی خانه شان سرک کشید ... بوی غذا می آمد ... مادرش همیشه برای

خودشان غذا جداگانه درست میکرد .. میدانست دخترش دوست ندارد بالا غذا بخورد و در واقع از اینکه پس مانده ی غذای آنها را بیارد هم بسیار بدش می آمد

لباس نخی با آستین های بلند پوشید و دامن بلندی هم به پا کرد ، روسری اش را سر کرد و چادر رنگی اش را سرش کرد و از پله ها بالا رفت ... اگر فقط آقابزرگ در خانه بود با مانتو و روسری نزدش میرفت ... اما وقتی که کیا خانه بود حتما چادرش را سر میکرد ... حس خوبی نسبت به او نداشت ... با اینکه از بچگی در کنار هم بزرگ شده بودند اما کیا از وقتی که پدر و مادرش مرده بودند بسیار عوض شده بود و ! تبدیل شده بود به یک مرد عیاش و خوش گذران

از پله های خانه شان بالا رفت و به طبقه ی هم کف رسید ... آرام مادرش را صدا زد و به آشپزخانه رفت ... اما آنجا هم نبود و جوابی نشنید ... پس حتما طبقه ی بالا بودند ... با اکراه از پله های طبقه ی دوم بالا رفت و به در باز اتاق کیا خیره شد ... اتاقی که آنقدر بزرگ بود که مثل یک واحد آپارتمان

! باشد

4

- ! من خسته شدم آقا جون ... میخوام مستقل باشم
- کیا بود که به آرامی حرف میزد و گویی جو بینشان آرام تر از قبل شده بود
- باشه ... مسقل باش ... میدم عمارت پشتی رو برات
- ! بازسازی کنن
- دوباره صدای کیا بالا رفت و حرف خودش را زد
- من میگم میخوام یه خونه بخرم و برم ... شما میگی
- عمارت پشتی ؟ آقا جون بخوای اینطوری کنی خودم میرم یه
- ! جا رهن میکنم و منتظر اجازه ی شما هم نمیشم
- باریکلا ... مرد شدی ... بزرگ شدی ... خودم خودم

! میکنی ... برو ... ولی یه ریال رو پولهای من حساب نکن
! آقا جون -

همین که گفتم ... یا عمارت پستی ... یا همینجا ... یا -
! اینکه خودت برو با پول خودت خونه بگیر

همان لحظه دوباره صدای کیا بالا رفت و با خشم جواب
پدر بزرگش را داد

- مگه من چی دارم که خودم برم خونه بخرم ؟ چه حرفها
! میزنین آقا جون ؟ بابام هست پول بهم بده یا مامانم ؟
دل پیرمرد از این حرف کیا گرفت ... اما نگذاشت حق به
جانب رفتار کند

- اینجا خونه ی منه و هر تصمیمی من بگیرم همون
میشه ، میری عمارت پستی و در عوض منم قول میدم به
رفت و آمدت و حتی مهمونی گرفتنت در اون عمارت کاری
! نداشته باشم ... میتونی کاملاً مستقل باشی
با این حرف چشمان کیا برق زد ... این پیشنهاد بدی نیود ...
! البته اگر واقعاً پدر بزرگش کاری به کارش نداشته باشد

- پس سر قولتون میمونید دیگه ؟ -
- اینبار صدای آقابزرگ بالا رفت
- مگه من چند بار تا حالا زیر قولم زدم که بار دومم
- . . . باشه ... حرف من دوتا نمیشه ... فقط
- ابروی کیا بالا رفت و با شک به پدر بزرگش خیره شد
- فقط ؟ -
- یه شرطی هست که باید انجامش بدی ... اون وقت
- ! آزادی هر کاری که میخوای بکنی
- چه شرطی ؟ -

#5

- . . . سرش را تکان داد و به زری خانم نگاه کرد
- ! ببین باران اومده ... صداش کن بیاد اینجا

زری خانم به سرعت چشمی گفت و به طرف در اتاق رفت ...
 باران که تا آن لحظه گوش ایستاده بود به سرعت پله ها را
 . . . پایین دوید و وسط سالن بزرگ عمارت ایستاد
 چند نفس عمیق و پشت سر هم کشید تا آرام شود و همان
 لحظه صدای مادرش را از بالای پله ها شنید
 باران ... باران جان اومدی ؟ -
 نگاهی به بالای پله ها انداخت و جواب مادرش را داد
 جانم مامان ؟ -
 بیا بالا آقا بزرگ کارت دارن -
 ! چشم -

دل در دلش نبود که بداند کار آقا بزرگ چیست ... چه چیزی
 بوده که خواسته باران هم حاضر شود و در جلسه شان حضور
 یابد !

کیا اما خون خورش را میخورد ... مستقل شدن او چه ربطی به
 ! باران داشت که پدر بزرگش او را احضار کرده بود ؟
 با باز شدن در اتاق و دیدن چهره ی رنگ پریده ی باران از

فکر بیرون آمد و با اخم خیره اش شد
! سلام -

محکم سلام کرده بود ... مثل همیشه ... هیچ وقت مثل
دختران دیگر رفتار نمیکرد و همیشه به گونه ای رفتار میکرد
! که همه فکر کنند بسیار قوی است

آقا بزرگ به گرمی و با لبخند جوابش را داد و کیا فقط سرش
. . . را تکان داد

زری خانم اما با لبخند دخترش را نگاه کرد و جوابش را با یک
خسته نباشی داد
. . . بیا اینجا بابا جان -

آقا بزرگ به صندلی کنار میز اشاره کرد و خواست باران دقیقا
! روبروی کیا بنشیند

باران به مادرش که ایستاده بود نگاهی کرد که آقا بزرگ
. . . متوجه منظورش شد

! شما هم بیا بشین زری خانم -

زری خانم با خجالت چشمی گفت و روی یکی دیگر از

صندلی ها نشست ... کیا که از این وضعیت خسته شده بود ،
پوف کلافه ای کشید و با بی حوصلگی به پدر بزرگش نگاه
کرد

! خب ... بفرمایید ... اعضای هیئت مدیره همه حاضرین -
تمسخر کلامش کاملا مشهود بود و اگر آقابزرگ نبود باران
! میدانست چه جوابی بهش بدهد

منصور خان نگاهی دقیق به چهره ی تک تک آنها انداخت و
با آرامش شروع کرد

- چیزی که میخوام خیلی مهمه ... در واقع بیشتر برای
. . . باران

نگاهش را به باران دوخت و ادامه داد

- اینطور که میدونم ترم آخر درست هست و از ماه دیگه
! دانشگاه نداری

باران که در بهت حرف های نامفهوم آقابزرگ بود سرش را به
طرفین تکان داد و به آرامی حرف آقابزرگ را تایید کرد
- مادرت پاهاش درد میکنه و رسیدگی به دوتا عمارت

براش کار مشکلیه ... از طرفی من نمیخوام آدم غریبه به این
... . خونه بیاد

باران کم کم متوجه منظور حرفهای آقابزرگ میشد ... چیزی
که او میخواست بسیار برایش دردناک بود ... همیشه فکر
میکرد او را مثل نوه اش میبیند ... اما حالا ... با وجود اینکه
درس خوانده و فوق لیسانس گرفته ... آقابزرگ میخواد او
! شغل پدر و مادرش را ادامه دهد ؟

اینبار به زری نگاه کرد و با اطمینان بیشتری حرفش را زد
میخوام اجازه بدی وقتی کار بازسازی اون عمارت تموم -
... . شد باران همراه کیا بره اون ساختمون

زری که نمیتوانست تصور بودن دخترش در کنار کیا را داشته
باشد با بهت صدایش زد
... . آقا بزرگ -

! صبر کن ... بذار حرفم تموم بشه ... بعد -
شب ها برمی گرده همین ساختمون و پیش خودت ... -
اگرم کیا مهمونی داشت کارگر از بیرون میگیریم که کارهارو

بکنه ... باران فقط اونجا نظارت میکنه و مثل خودت که
کدبانو هستی و نداشتی تو این چند سال آب تو دل من تکون
. . . بخوره ... کمک حال کیا میشه

اینبار نگاهش را به کیا داد و حرفش را ادامه داد
کیا صبح به صبح میره شرکت و بعدش هم سرکشی به -
کارخونه ... باران غذا پختن و کارهای روزمره رو انجام میده و
. . . بابتش هم حقوق میگیره

کیا که تا آن لحظه ساکت بود ، پوزخند زد و با نگاهی شاکی
حرف پدر بزرگش را قطع کرد
! بفرمایید برای من میخواهید جاسوس بذارید دیگه -
منصور خان با اخم به کیا نگاه کرد و به تندی جوابش را داد
اگه باران قبول کنه و بیاد بهت لطف کرده ... چون با -
شناختی که من از این دختر دارم وقتی یه کارو بهش
میسپاری به نحو احسن انجامش میده ... درست برعکس
! تو

کیا خشمش بیش از قبل شد و با دستان مشت شده اش

ایستاد

لطفشون مستدام ... ما نخواهیم بهمون لطف کنن کیو -
باید ببینیم ؟

اینبار باران ساکت نماند تا منصور خان جواب دهد ... اینبار
خودش ایستاد و چشم در چشم کیا پاسخش را داد

منو باید ببینی و باید بهت بگم که هرگز حاضر نیستم تو -
خونه ای که تو زیر سقفش یه لحظه هم باشم ، چه برسه به
! اینکه صبح تا شب

زری خانم که از آقابزرگ خجالت کشیده بود توییخ گونه اسم
باران را صدا زد و خواست ساکت باشد ... اما باران وقتی
! عصبانی میشد تنها زبانش کار میکرد و بس

اینبار به آقابزرگ نگاه کرد و با دلخوری خطابش کرد
من فکر میکردم مثل نوه تون هستم و واقعاً فرقی بین -
ما نمیدارین ... هرچند که این زیاده خواهی بوده و از قدیم
گفتن جگر جگره و دگر دگره ! ولی من فوق لیسانس نگرفتم
! که نوکر خانه زاد نوه ی عزیز شما بشم

- ! آروم باش دخترم ... بذار حرفم تموم بشه
- . . . ولی
- ! گفتم بذار حرفم تموم بشه

#6

با این حرف منصور خان باران ادامه نداد و روی صندلی اش نشست ... هرچند که نگاه پر اخمش را از کیا دریغ نکرد . . .

- اگه تو قبول نکنی بری هیچ حرفی نیست ... اما مادرت باید به امور اونجا هم رسیدگی کنه ... میتونه مستخدم هم اضافه کنه ، اما در آخر باید روزی چند بار بره اون عمارت و به کارها رسیدگی کنه ... من دیدم مادرت توان جسمی کافی برای این کار رو نداره و برای همین تو رو پیشنهاد دادم ...

چون شما واقعا عضوی از خانواده ی من هستید و فقط به شما
اعتماد دارم

باران آرام تر شده بود ... در واقع با فکر اینکه مادرش روی
حرف آقابزرگ حرفی نمیزند و مطمئناً میپذیرد کارهای آن
عمارت را هم به عهده بگیرد کمی آرام شد بابت پیشنهاد
آقابزرگ ... اما با حرفی که مادرش زد تازه اوج فاجعه را درک
کرد . . .

- باران و کیا خان نامحرمن ... درست نیست تو یه خونه با
. . . هم باشن ... من خودم منصور خان اجازه نداد زری خانم حرفش را کامل کند ...
سرش را تکان داد و جواب زری را داد
- فکر اونشم کردم ... میدونم که باران محرم و نامحرمی
سرش میشه و براش مهمه ... میتونیم یه صیغه ی محرمیت
یک ساله ... یا دوساله بینشون بخونیم تا مشکلی پیش نیاد ...
باران جوونه و مطمئناً موقعیت های خوبی برای ازدواج براش
پیش میاد ... وقتی خواستگاری اومد که مورد پسند باران بود

صیغه رو باطل میکنیم و باران هم ازدواج میکنه و یه فکر
دیگه ای برای اون عمارت میکنیم

آقابزرگ ... اگه ... اگه ... اتفاقی ... چطوری بگم ... -
. . . آخه

منصور خان که منظور زری خانم را خوب متوجه شده بود ،
سرش را با آرامش تکان داد و جواب زری را داد
فکر اونم کردم ... باران برای کیا ممنوعه ... حق اینکه -
نگاه چپ بهش بندازه نداره و من میدونم نوه ی من انقدری
مرد هست که پای قولی که میده بمونه ... اما ... اگر زیر
قولش زد ... هم باران رو عقد میکنه ... هم اینکه سهم
! الارثش تماماً به نام باران میشه
اینبار صدای باران و کیا باهم بلند شد
! ما نمیخواهیم -

منصور خان با لبخند به هر دو نگاهی کرد و دستش را برای
ساکت کردنشان بالا برد
صبر کنید بینم ... باران ... تو مخالفی ؟ -

- باران بدون تردید مخالفتش را اعلام کرد
- پس میخوای بدون محرمیت تو خونه ی کیا باشی ؟ یا اینکه بذاری مادرت بره ؟
- آقا بزرگ ... شما منو در شرایط سختی قرار دادید ... من قلباً نمیخوام برم و میخوام دنبال کار وابسته به رشته ام برم ... اما از طرفی شما میگرد مامانم ... آخه چی میشه اگه یه فرد مطمئن بیارید براش ؟
- من از اول بجز پدر و مادر تو کسی رو به این خونه نیاوردم ... آدم جوون نمیخوام بیارم چون نمیدونم تهش چی میشه ... پیرم باشه که از پس خرده فرمایشهای این پسر برنمیاد ... مسن باشه یا شوهر داشته باشه هم باید یه جا بدیم به اونها و تا شناسیم کی هستن و چی هستن نمیشه ... بنابراین بهترین کار همینه تا هم من خیالم از کیا راحت باشه ! هم از چیزهای دیگه
- اینم راضی بشه من مخالفم ... من نمیخوام این چادر چاقچولی بیاد خونه امو با امل بازی هاش ابروی منو جلوی

! دوستام ببره

باران با خشم به کیا نگاه کرد و با نگاهی برایش خط و نشان کشید

- باران فقط شام و نهار تو رو آماده میکنه و حواسش به تو هست ... تو هم قراره عین آدم بیای شرکت و خیلی تو ! خونه نیستی ... مهمونی ام داشتی خدمه استخدام کن

#7

کیا با خشم به باران چشم دوخت ... گویی باران مقصر اول و آخر این ماجرا باشد

- من خوشم نمیاد این خانم بیست و چهار ساعته جلو چشمم باشه ... بد تر اینکه اصلا دلم نمیخواد صیغه ام بشه ... صیغه برای چی ؟ که چی مثلاً؟! نکنه فکر کردین من میام

- ! بهش نگاه کنم که میخواهید محرم باشیم
- بس کن کیا ... اونی که باید انتخاب کنه و قبول کنه تو -
- ! نیستی ... باران تصمیم میگیره
- کیا پوزخند زده و به باران چشم دوخت ... باران اما با اخم نگاه
- به آقابزرگ دوخت و با کلافگی حرفش را زد
- این عادلانه نیست ... اینطوری من مجبورم به خاطر -
- ! مامانم قبول کنم
- ... خب -
- آقابزرگ بود که با بی خیالی از باران خواسته بود ادامه دهد ...
- طوری به باران و حرص خوردنش نگاه میکرد که گویی دارد
- تفریح میکند
- ! من نمخیوام -
- حرف آخرته ؟ -
- ! بله -

همه صدای نفس راحتی که کیا کشید را شنیدند و زری خانم
نیز با نگرانی به منصور خان خیره بود ... میدانست که منصور

! خان هیچ وقت اجازه نمیدهد حرفش زمین بماند
! با من بیا باران -

منصور خان به دنبال این حرف از اتاق بیرون رفت و مسیر پله
. . . ها را در پیش گرفت

هر سه نفر به یکدیگر نگاه کردند و در آخر باران با بد اخلاقی
از کنار کیا گذشت و در همان حال حرفش را به صورتش
کوبید

! همین جا بمونی به جایی بر نمیخوره ... از خود راضی -
حرفش را زری خانم هم شنید و توییخانه صدایش زد ... باران
بی توجه از اتاق بیرون رفت و به دنبال منصور خان راهی
شد . . .

کیا اما از جواب باران خوشش آمده بود ... دخترک زبان
دراز ... برای کوتاه کردن زبانش هم مانده بدش نمی آمد به
حرف پدر بزرگش گوش دهد تا حال این دختر را جا بیاورد
منصور خان پشت میزش نشست و منتظر باران ماند ... طولی
نکشید که باران با سری بالا گرفته داخل آمد

! بشین دخترم -

باران اطاعت کرد و روی صندلی نشست و به منصور خان
خیره شد

! خواستم بیای اینجا تا خصوصی باهات حرف بزنم -

بفرمایید -

. . . میدونم چشم دیدن کیا رو نداری -

باران با خجالت لب گزید و دستانش را در هم قلاب کرد

کیا نوه ی منه و من براش نگرانم ... شاید خودخواهی -

باشه ... اما حق دارم یه زندگی خوب براش بخوام ... زندگی

ای که یه زن خوب و مدیرتش کنه

باران با گیجی سرش را بالا گرفت و به منصور خان نگاه

. . . کرد

تو دختر باهوشی هستی ... شاید خوب بفهمی که اصرار -

من به محرم شدن تو و کیا فقط به خاطر نظارت به کارهای

. . . اون نیست

باران سرش را سوالی تکان داد ... کم کم داشت اوج ماجرا را

! درک میکرد

- من میخوام تو عروس این خونه بشی ... کیا به یکی مثل
 . . . تو احتیاج داره
 ولی آقا بزرگ -
- . . . منصور خان دستش را به علامت سکوت بالا آورد
 ! بذار حرفم تموم بشه -
- . . . باران چشم آرامی گفت و نگاهش را به زمین دوخت
 یه زن قوی که سرد و گرم چشیده باشه ... یکی که -
- بتونه اونو درک کنه و همزمان مدیریتش هم بکنه ... تمام این
 دم و دستگاه قراره برسه به کیا ... میخوام عروسش کسی
 باشه که مورد تاییدم باشه ... شیر زن باشه ... چشم و دل سیر
 باشه ... نه این مهمونهای دوروزه ای که فقط برا خاطر پول
 دورش جمع میشن ... خیال کرده من نمیدونم خونه جدا
 میخواد برای چی ؟ آمار همه ی کاره‌اش رو دارم ... دیگه
 وقتشه زن بگیره و با اخلاقی که داره میدونم مخالف این
 موضوعه ... اما تو فرق داری ... چه از نظر زیبایی .. چه از نظر

خانومی ... تحصیلات ... همه چی ... مادرت خیلی خوب
 تربیت کرده باران ... اونقدری که من آرزو دارم تو عروس این
 ! خونه بشی

باران که سکوت آقا بزرگ را دید لبخند خجولی زد و زبان باز
 کرد

. . . این لطف شما رو می‌رسونه آقا بزرگ ... ولی -
 - رو حرف من نه نیار ... وقتی بهت میگم دخترم ، یعنی تو -
 رو واقعاً دخترم میدونم ... اما به من .. به خودت و حتی به کیا
 فرصت بده ... زمان بده ... این مدتی که تو یه خونه هستی
 میتونه فرصت خوبی برای شناخت همدیگه باشه ... اگه بعد از
 یک سال باز هم نخواستیش ... اون وقت بیا و به خودم بگو تا
 ! همه چی رو مثل اولش کنم

حرفی تا دزبان باران آمد ... اما حجب و حیا اجازه نمیداد آن را
 بیان کند ... منصور خان که متوجه شده بود لبخندی زد و
 صدایش زد

باران سرش را بالا گرفت و به منصور خان خیره شد

- ! حرفی که تو دلت هست رو بزن -
- . . . من ... من ... میترسم -
- نفسش را رها کرد ... بیش از این نمیتوانست از حرف های
دلش بگوید
- ! از چی؟ نکنه از کیا -
- سرش را به تایید تکان داد و خنده ی منصور خان رها شد
- ! تا حالا فکر میکردم براش تره هم خورد نمیکنی -
- . . . ابروهای باران بالا رفت و به سرعت جواب داد
- معلومه که براش تره خورد نمیکنم ... اما اینکه برم تو یه
. . . خونه و باهاش زندگی کنم و
- باز هم خجالت بر او غالب شد و زبان به دهان گرفت
- . . . بالا که گفتم ... اگه اتفاقی بیوفته -
- باران اجازه نداد منصورخان ادامه دهد ... اینبار خجالت را کنار
گذاشت و خودش حرفش را زد

#8

- شما می‌گید یه سال فرصت دارم بشناسمش و بینم -
- احساسم بهش چیه ، اگر احساسی بهش نداشته باشم و حتی
ازش متنفر هم بشم و خدایی نکرده اتفاقی بیوفته ... اون وقت
چی ؟ فکر میکنید با پول میشه احساسی که نابود شده رو
ترمیم کرد ؟
- من اون حرفها رو نزدم که به تو قول مال و اموال بدم ... -
اون حرفها رو زدم تا کیا رو بترسونم ... وگرنه من تو رو خوب
میشناسم و میدونم تنها چیزی که برات مهم نیست پول و
ثروته !
- ! کیا آدم قابل اعتمادی نیست -
- اینبار منصور خان اخم کرد ... از روی صندلی اش بلند شد و
. . . بالای سر باران ایستاد
- اون نوه ی منه ... خون من و پسر من تو رگ هاشه ... -
شاید از اصلش دور شده باشه ... ولی مطمئن باش آخرش به

اصلش بر میگردد ... برای همینم به کمک تو احتیاج دارم ...
 کیا تو سن حساسی پدر و مادرش رو از دست داد ... منم
 نتونستم باهاش دوست بشم ... هیچ وقتم یه دوست واقعی
 نداشت که کمک حالش باشه ... هرکی بوده به خاطر پول
 بوده و بس ... تو میتونه جای اون دوست رو برایش پر کنی ..
 ! حفره ی احساسی کیا رو پر کنی و کمکش کنی
 باران به فکر فرو رفت ... دو دل شده بود ... اینکه آقابزرگ تا
 این حد او را قبول داشت برایش با ارزش بود ... از طرفی
 عاشق آقابزرگ بود و نمیتوانست روی حرفش حرف
 . . . بزند
 میتونم فکر کنم ؟ -
 - یه هفته وقت داری فکر کنی ... منم از فردا میگم بیان
 ! کار بازسازی اون عمارت رو شروع کنن
 باران لبخند زد ... لبخندش دوستانه بود و نشان از درکش از
 . . . حرف های آقابزرگ داشت

#9

مهلتش تمام شده بود و هنوز نتوانسته بود تصمیم درستی بگیرد ... از طرفی خواسته ی آقابزرگ که بعد از تمام این سالها برای اولین بار از او خواهشی کرده بود ... از طرفی وضعیت مادرش و پا دردی که روز به روز بیشتر میشد ... و از طرفی زندگی و آینده ی خودش

کیا را خوب میشناخت ... از کودکی تا الان ... شاید دوران کودکی خوبی داشته و پسر ساکت و آرامی بود ، اما در دوران نوجوانی بسیار تغییر کرده و تبدیل به یک پسر غیرقابل کنترل شده بود

خیالش از این بابت که کیا نه تنها از او خوشش نمی آید ، بلکه نسبت به باران حس تنفر هم دارد راحت بود ... اما از این بابت که کیا از یک سوسک ماده هم نمیگذشت بسیار نگران

! بود

نمیتوانست با خوش خیالی پا به خانه ی کیا بگذارد و
! نسنجیده عمل کند

. . . باید همه ی جوانب را میسنجید

با صدای مادرش از فکر بیرون آمد و به در اتاقش خیره شد
بله ؟ -

. . . باران -

صدای مادرش نزدیک نبود و این یعنی از طبقه ی بالا
. . . صدایش میزد

از روی زمین بلند شد و روسری اش را سر کرد ، سپس چادر
رنگی اش را هم روی سرش انداخت و از پله ها بالا رفت
با دیدن مادرش با لبخند به طرفش رفت و با محبت خیره اش
شد

جونم مامان ؟ -

! آقابزرگ کارت داره -

رنگش به وضوح پرید ... تازه فهمید که مادرش هم رنگ

. . . پریده به نظر میرسد

این چند روز زری خانم باران را به حال خودش گذاشته بود تا خوب فکر کند ... نمیخواست با حرف هایش خللی در تصمیم باران ایجاد کند ، به باران اعتماد داشت و دلش میخواست خودش بهترین تصمیم را بگیرد

باران با ترس به اتاق آقابزرگ نگاه کرد و سپس نگاهش را به مادرش دوخت

. . . باران جان -

فقط به مادرش نگاه کرد ... توان حرف زدن هم نداشت

- بهتره قبول نکنی ... من از کیا میترسم ، اگه بلایی سرت

. . . بیاد

باران که هرگز نمیخواست دختر ترسویی به نظر برسد ... لبخندی زد و دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت

نگران نباش ... اگه قرار بود اتفاق بدی برام بیوفته -

! آقابزرگ این پیشنهاد رو نمیداد

! خودش هم از حرفی که زد شوکه شد

باورش نمیشد بعد از یک هفته فکر کردن و به نتیجه نرسیدن

...، این جواب ملکه ی ذهنش شود

...ولی -

چشمانش را با اطمینان بست و باز کرد

! توکل به خدا ... میسپارم به خودش -

لبخند زد و از استرس هایش فاصله گرفت ... نام خدا باعث

قوت قلبش شد ... گویی انرژی مضاعف به جانش تزریق شده

! باشد

روی پاشنه ی پا چرخید و به طرف اتاق آقابزرگ رفت

ضربه ی آرامی به در زد و با شنیدن صدای آقابزرگ در را باز

کرده و داخل رفت

... سلام -

آقا بزرگ مثل همیشه با جلال و شکوه روی صندلی

مخصوص خودش نشسته و عینک مستعطیلی رنگش را به

چشمانش زده بود

! سلام بابا جان ... بیا بشین -

این آرامش آقا بزرگ را دوست داشت ... نگاهش پر از محبت
خالص بود و توان و قدرت را به جانت مهمان میکرد
با آرامش بیشتری قدم به جلو برداشت و روی صندلی
نشست ... با لبخند به منصور خان خیره شد تا شروع کند
چه خبر؟ -

انتظار این حرف را نداشت ... انتظار داشت همان اول آقابزرگ
! حرف اصلی اش را بزند
. . . سلامتی ... قابل عرض -

منصور خان لبخند عمیقی بر چهره اش نشست و سرش را
تکان داد

از ادب خیلی خوشم میاد ... دلم میخواد نقشه ای که -
کشیدم خوب پیش بره و بعد ها بتونم نتیجه هامو که
! مادرشون تو هستی رو بینم

رنگ صورت باران سرخ شد ... توقع نداشت این حرف را
. . . بشنود ... اما انگار منصور خان تا آخر خط را رفته بود
کیا ذاتش خوبه ... رفیق ناباب و تنهایی باعث شده این -

- ! ریختی بشه ... یه زن خوب میخواد که جمعش کنه
 باران که تا آن لحظه ساکت بود ، از شنیدن این حرف عصبی
 شد و با احترام جواب منصور خان را داد
- مردی که به بی بند و باری عادت کنه هیچ زنی نمیتونه -
 تغییرش بده ... همین طور زن بی بند و بار رو مرد نمیتونه
 ! تغییر بده
- اما من به تو ایمان دارم -
- من یه بنده از بنده های خدا هستم ... منم انسانم و کلی -
 اشتباه تو زندگیم کردم ... قدرت چندانی ندارم که بتونم
 اخلاقی که یه عمر آقا کیا باهاش بزرگ شده رو تغییر بدم ،
 در ضمن ... نمیتونم روی رفتارهاش چشمهامو ببندم ... از
 ! توان من خارجه
- این مدت یکی دوساله هم برای همینه ... انسان ممکن -
 الخطاس ... خدا میبخشه و میگذره ... چرا بنده ی خدا نگذره
 !؟
- خودتون دارید میگید خدا ... من بعید میدونم بتونم ... از -

! طرفی نوه ی شما از من متنفره

... اون از تو متنفر نیست -

هست -

... نیست -

! من از اون متنفرم -

منصور خان ابروهایش در هم گره شد ... هزاران آرزو برای

! این دختر و پسر داشت و هر دو ساز مخالف میزدند

! باران -

#10

باران با خجالت نگاه دزدید و انگشتانش را در هم گره کرد ...

قرار نبود با این صراحت تنفرش را از کیا اعلام کند ... اما

زبانش تند بود و در زمان عصبانیت هر طور که میخواست

! میچرخید

! ببخشید -

- من فقط یبار از تو یه چیزی خواستم ... روی منو زمین
! نزن

نگاه شرمنده ی باران بالا آمد و به آقابزرگ خیره شد ... درد
را میشد به وضوح در نگاهش دید

- کیا گفته مخالفه و بهش گفتم تصمیم گیرنده تو هستی
! نه اون! کاری نکن سنگ روی یخ بشم

باران سکوت کرده و نمیدانست چه جوابی بدهد ... به فکر فرو
. . . رفت و به حرفی که به مادرش زده بود

نام خدا را زمزمه کرد و کمی آرام شد ... شاید باید خودش را
. . . به تقدیر میسپرد

! چشم -

. . منصور خان با بهت خیره اش شد

چی ؟ -

! قبوله ... هرچی شما بگین -

باران -

باران نگاه خیشش را به چشمان آقابزرگ دوخت ... منصور
خان لبخند زده و از روی صندلی اش بلند شد و بالای سر
باران ایستاد

- بهت قول میدم پشیمون نمیشی ... مطمئنم تو کیا رو به
! زانو در میاری

باران سرش را بالا گرفت و به آقابزرگ خیره شد ... اطمینانی
! که در چشمان آقابزرگ بود غیرقابل انکار بود

- بالاخره میتونم سرمو راحت زمین بذارم -
! خدا نکنه -

- شیشه ی عمر هر کسی یه ظرفیتی داره ... ظرفیت منم
تا اونجایی هست که خوشبختی شما دو تارو ببینم
اشک باران فرو ریخت ... منصور خان را مثل پدر بزرگ واقعی
اش دوست داشت

- بهت قول میدم همه چی قانونی پیش بره و انقدر دست
و پای کیا رو ببندم که نتونه هیچ خطایی بکنه ... همین طور

بهت قول میدم با خانومی و رفتار تو انقدر کیا دل بسته ی تو
 ! بشه که نتونه یک لحظه هم بدون تو زندگی کنه
 حرفهای منصور خان قشنگ بود ... اما آیا واقعا این رویا میسر
 ! میشد ؟

#11

یک ماه زمان برد تا عمارت کیا بازسازی شد ... در این یک
 ماه کمترین برخورد بین او و باران پیش آمده بود ... در واقع
 ! باران از کیا فراری بود و شده بودند جن و بسم اله
 کیا هم علاقه ای به دیدن باران نداشت ، همین که قرار بود
 به مدت یک سال تمام او را در خانه اش تحمل کند برایش
 طاقت فرسا بود و ترجیح میداد در این چند روز نهایت استفاده
 ! را از ندیدن آن دختر زبان دراز ببرد

باران اما دلش مثل سیر و سرکه میجوشید ... از طرفی مطمئن بود کیا حسی نسبت به او ندارد و از طرفی اخلاق خاص . . . کیا

فردا باید به آن عمارت نقل مکان میکرد ... آقا بزرگ گفته بود شبها به این عمارت بازگردد و باران از این جهت خوشحال . . . بود ؛ اما تنها بودن با مردی مثل کیا تنها امیدش این بود که کیا از قماش باران خوشش نمی آمد و . . . سایه ی باران را با تیر میزد
باران -

مشغول بستن چمدانش بود و با شنیدن صدای مادرش نگاهش را به در دوخت ... زری خانم با چشمانی نم گرفته خیره اش بود و هر لحظه ممکن بود گریه سر دهد
جونم مامان -

قدمی به داخل اتاق برداشت و با نگاه به در اتاق با صدایی آرام به حرف آمد
میگم بهتره قبول نکنی ... بگو درس داری و فرصت -

نمیکنی

- آقابزرگ میدونن این ماه دفاعم تموم میشه ، نمیشه که برم دروغ بگم
- !آخه من از این پسر میترسم ... نکنه بلایی سرت بیاره
- به اینجای حرفش که رسید چشمانش را درشت کرده و لبش را گزید ، باران آرامش بیشتری داشت ، بلند شد ایستاد و دست به شانه ی مادرش گرفت
- قربونت برم ... قرار نیست اتفاقی بیوفته ، مگه شما این همه سال اینجا زندگی کردید و کار کردید کسی چپ نگاهتون کرد ؟
- زری خانم اخم در هم کشید و پشت چشم نازک کرد
- ! تو اونو با آقابزرگ مقایسه میکنی ؟
- ! به هر حال از یه خون هستن
- زری خانم پوزخند زده و سرش را تکان داد
- نمیدونم چرا آقابزرگ با این همه کمالات این تصمیم رو گرفته ، ولی اگه تو راضی نیستی من میرم باهاش حرف

! میزنم و راضی شون میکنم

باران با لبخند به دل نگرانی های مادرش نگاه کرد ... خدا را
بابت داشتن مادرش شکر کرده و دستش را به دور شانهِ ی
مادرش حلقه کرد

قربونت برم الهی ... تو نگران هیچی نباش ... من از پس
خودم بر میام

دِ همین ... تو فقط زبون داری و ادعا ... میترسم یه
حرفی بزنه و یه جوابی بدی و آتیشیش کنی ... اونم تا زهرش
رو به کسی نریزه ول کن نیست ... هر دوتونو بزرگ کردم من
! آخه

باران بلند خندید ... حرف های مادرش عین حقیقت بود و با
خنده میخواست سرپوشی روی ترسش بگذارد

آقابزرگ گفته امشب عاقد بیاد خونه ... گفت بهت بگم

لباس روشن بپوشی و زودتر بیای بالا

باران اخم کرده و کمی از مادرش فاصله گرفت

! چرا امشب ؟ چرا انقدر عجله داره آخه ؟

- فردا قراره بری اون عمارت ... همیشه که نامحرم باشین!
- ! خب همون فردا صیغه رو میخوندن دیگه
- زری خانم سرش را تکان داد و با نگاهی به دور تا دور اتاق باران جوابش را داد
- نمیدونم ... نمیدونم و عقلم قد نمیده ... فقط خدا کنه
- آقابزرگ فکر همه چی رو کرده باشه و به خاطر نوه ی خودش تو رو توی هچل اندازه
- به دلت بد راه نده ... شما که همیشه میگفتی هر چی
- ! آقابزرگ بگه همونه و همیشه بهترین تصمیم رو میگیره
- هنوزم میگم ... اما پای تو وسطه ... من سر تو با کسی شوخی ندارم ... تعارف ندارم ... نمیتونم بشینم بینم دختر
- ! دسته گلم رفته تو دهن گرگ
- آرامش باران بازگشت ... با بودن مادرش نباید نگران هیچ چیزی میشد ... مادرش مثل شیر پشتش بود
- نگران نباش ... بهت قول میدم هم مواظب خودم باشم ،

هم اون آقا گرگه رو چنان بشونم سر جاش که نتونه بلند
باشه!

زری خانم با ترس دستش را مقابل دهانش گرفت و با بهت
صدایش زد

باران ... من میگم سر به سرش نذار ... تو میگی -
! میشونیش سر جاش ؟

سر به سرش نمیدارم ... اما ادبش میکنم ... اصلا -
آقابزرگ همینو ازم خواسته ... صبح زود برم سراغش و نذارم
! بخوابه و حواسم به رفت و آمدش باشه و نذارم جم بخوره
زری خانم اخمش بیشتر شد و باران به قهقهه افتاد ... چهره
ی تپل مادرش بسیار بامزه شده بود

بیا زری خانم ... بیا بجای اخم و پشت چشم نازک کردن -
! ببین من چی بپوشم

زری خانم با آرامشی که از دخترش گرفته بود به سمت کمد
لباس های باران رفت ... کمی لباس هایش را زیر و رو کرد و
در آخر به باران چشم دوخت

- هیچ وقت به فکر خودت نبودى و یه دست لباس درست و حسابى هم نخریدى ... همه لباس خونگى و مانتو و روسرى!
- باران با بى خیالى شانۀ بالا انداخت و به زرى خانم نگاه کرد!
- مانتو روسرى میپوشم ... چه اهمیتی داره ؟ -
- نمیخوام فکر کنن تو کم و کسرى دارى ... نمیخوام به چشم خدمتکار نگاهت کنن
- مگه غیر از اینۀ مادر من ؟ سالهاس به این چشم نگاهم!
- میکنن و اصلا برای من اهميت نداره
- من خدمتکار اینجام ... ولى تو نه ! من نداشتم آب تو دلت تکون بخوره ... همیشه حواسم بهت بوده ... آقا بزرگم که هیچ وقت به این چشم نگاهت نکرده

#12

بله ، ولی بقیه که میان و میرن دقیقا به همین چشم -
 . . . نگاهم کردن ... بیخیال مامان ... چه اهمیتی داره
 کنار مادرش رفت و به لباس های داخل کمدش نگاه کرد
 این چطوره ؟ -

زری خانم به مانتو صدری رنگ باران نگاه کرد و با نارضایتی
 سرش را تکان داد

! این رسمی هست ، ولی به درد دانشگاه میخوره -
 خودش دوباره لباس ها را نگاه کرده و در آخر چشمش به
 مانتوی شیری رنگی افتاد
 با رضایت آن را برداشت و مقابل باران گرفت
 بیا اینو بپوش ... اگه اندازه ات باشه و تنگ نشده باشه -
 ! مناسبه

باران به مانتوی ساتن شیری رنگش که برای مهمانی دو سال
 پیش گرفته بود نگاه کرد و سرش را تکان داد
 آخه مگه عروسیه اینو بپوشم ؟ من ساده دوست دارم ... -

- اینم اون سال به اصرار شما خریدم
- عروسی شاخ داره یا دم ؟ شکون داره و باید لباس روشن بپوشی ... آقابزرگ هم خوشحال میشه ... تو یا نباید قبول کنی ، یا وقتی قبول میکنی باید عین آدم لباس بپوشی و رفتار ! کنی ... من خوشم نمیاد اون پسره بیاد و بهت پوزخند بزنه باران از حرف مادرش خنده اش گرفت و بلاخره قبول کرد آن مانتو را بپوشد ... روسری ابریشمی کرمی با حاشیه ی نازنجی رنگی هم برداشت و سرش کرد ، در آخر چادر سفیدی روی سرش انداخت و روبروی آینه ایستاد
 - زری خانم از داخل آینه نگاهش کرد و لبخند زد
 - ! یه تیکه ماه شدی -
 - ! شدیم حکایت سوسکه و مادرش -
 - انقدر منو مسخره نکن بچه ... بیا بریم که الان صدای آقابزرگ در میاد
 - هر دو باهم به طبقه ی بالا رفتند ... با ورود باران آقابزرگ چشمانش برق زد ... درخشید و از تصمیمی که گرفته بود

بیشتر مطمئن شد

! میدانست این دختر میتواند نوه ی ناخلفش را خلف کند

سلام -

سلام به روی ماهت دخترم ... ماشالا .. ماشالا -

آنقدر که رنگ های روشن نپوشیده بود ، با پوشیدن این مانتو

تحسین را در نگاه آقابزرگ میدید ... وگرنه صورتش هیچ

فرقی با قبل نداشت

ممنون -

نگاهش در سالن چرخید و کسی را ندید ... نفسش را رها کرد

و خوشحال شد که نیازی نیست کیا و پوزخند مخصوصش را

تحمل کند

بیایید بشینید ... کیا هم الان میرسه -

باران تشنه اش بود ... زبانش خشک شده و دلش آب

میخواست ... اما نمیتوانست دعوت آقابزرگ را رد کند و به

آشپزخانه برود

کنار مادرش روی مبل نشست و به ساعت چشم

. . . دوخت

نزدیک غروب بود و نمیدانست کی قرار است این نمایش به
پایان برسد

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و مجبور بود حفظ ظاهر کند
با صدای زنگ خانه زری خانم زودتر ایستاد و به آقابزرگ نگاه
کرد

! ببین عاقده؟ کیا کلید داره -

زری خانم اطاعت کرد و به طرف آیفون رفت آقابزرگ هم زیر
لب شروع به غر زدن کرد

معلوم نیست کدوم گوری رفته ... انقدر بهش سفارش -
! کردم امروز زود بیاد خونه

باران لبخند زد و از آقابزرگ اجازه گرفت که به آشپزخانه
برود ... آقابزرگ با لبخند نگاهش کرده و سرش را به تایید
تکان داد ... اما قبل از اینکه باران قدمی بردارد به حرف آمد
منو مدیون خودت کردی ... به روح خانجون قسم -
میخورم که ندارم اتفاقی برات بیوفته ... همه ی جوانب

قانونیش رو پرسیدم و سفت و سخت اجرا میکنم ... نگران
هیچی نباش
باران دوباره لبخند زد ... این پیرمرد انقدر دوست داشتنی بود و
انقدر حق به گردنشان داشت که هرچه میخواست باران
میپذیرفت
! من به شما ایمان دارم آقابزرگ -
- منم به تو ایمان دارم ... میدونم با کمالاتی که تو داری -
! کیا رو خلع سلاح میکنی
باران با خجالت لب گزید ... منظور آقابزرگ را فهمیده بود و
میدانست نقشه ای که آقابزرگ کشیده به همین یک سال
! ختم نمیشود

#13

لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید
! انگار خیلی جدی گرفتی -

با شنیدن صدایش نزدیک بود آب به گلویش بیورد ... با ترس
لیوان را روی کابینت گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد
کیا با پوزخند همیشگی اش خیره اش بود
نگاه منظور دارش خیره به لباس های باران بود و حرف
نگاهش کاملا مشخص بود
! آقا بزرگ گفتن -

پوزخند کیا صدا دار شد و قدمی به باران نزدیک شد
خوبه ... هر کاری میخوای میکنی و میندازی گردن آقا -
بزرگ ... میتروسم یه روزم بیای و یه بچه بذاری تو بغلم و بگی
! آقابزرگ گفته

رنگ صورت باران از خشم سرخ شد ... چشمانش را درشت
کرد و با نفرت به کیا خیره شد
! حتی ارزش نداری که جوابتو بدم -

چادر سفیدش را روی سرش مرتب کرد و از آشپزخانه بیرون

... رفت

نفهمیده بود کیا کی آمده ... شاید همزمان با عاقد آمده و او متوجه نشده ... نمیدانست چطوری باید با کیا در یک عمارت زندگی میکرد ... تحملش غیرقابل ممکن بود
سعی کرد همه چیز را به خدا بسپارد و با قدم هایی محکم به طرف پذیرایی رفت ... مردی مسن سمت راست آقا بزرگ نشسته بود و با او مشغول صحبت بود ... مرد جوانی هم طرف دیگر آقا بزرگ نشسته و به حرفهایشان گوش میداد ... احتمال میداد مرد مسن عاقد باشد ... اما آن یکی مرد را نمیتوانست
! حدس بزند

سلام -

نگاه هر سه مرد به او افتاد ... هر سه لبخند زده و با روی باز پاسخش را دادند

مادرش را نمیدید و نمیدانست کجا رفته است ، چون به آشپزخانه هم نیامده بود تا بساط پذیرایی را فراهم کند
بیا بشین بابا جان -

نگاه دیگری به اطراف انداخت و لبخند زد
 ! چشم ... چای بیارم میام خدمتتون -
 منصور خان لبخند زد ... این دختر را مثل نوه ی خودش
 دوست داشت
 مادرت هم میخواست پذیرایی کنه و گفتم نمیخواه ... -
 ! کیا رو فرستادم بره چای بیاره ... تو بیا بشین
 چشمانش از این گرد تر نمیشد ... کیا چای بیاورد؟! مگر بلد
 ! بود؟
 او حتی یک لیوان آب هم برای خودش نمیریزد ... چه برسد
 ! به چای و پذیرایی از مهمان
 خواست حرف بزند که کیا با سینی چای از کنارش گذشت ...
 اخم هایش هم کاملاً در هم بودند
 بیا باباجان ... بیا بشین تا برات بگم -
 منصور خان به صندلی روبروی خودش اشاره کرد و باران
 . . . اطاعت کرده و نشست
 کیا سینی چای را مقابل هر سه مرد گرفت و سپس روی میز

گذاشت

! کیا -

با صدای پدربزرگش نگاهش را سوالی به او دوخت و سرش را
تکان داد

! باران -

منظور آقابزرگ را فهمید و اخم هایش در هم شد ... لب
خایش را روی هم فشرد و با اخم به باران نگاه کرد
چای میخوری ؟ -

باران که لحن پر از حرص و خشم کیا به مزاجش خوش آمده
بود ، لبخند زده و سرش را به تایید تکان داد
! بله ممنون -

کیا با خشم سینی را برداشت و مقابل باران گرفت ... نگاهش
برای دخترک خط و نشان میکشید و همین باعث لبخند
عمیق باران شد

منصور خان لبخند زده و به صندلی کنار باران اشاره کرد
بشین بابا جان -

کیا نفسش را فوت کرده و سینی را روی میز گذاشت و جایی که پدر بزرگش گفته بود نشست

با نشستنتشان زری خانم در حالی که شناسنامه ی باران دستش بود به سالن آمده و آقا بزرگ را صدا زد

اینم شناسنامه ی باران -

دستت درد نکنه ... بشین یه چایی بخور -

چشم آقا بزرگ -

با نشستن زری خانم آقا بزرگ فنجان چایش را روی میز گذاشت و شروع به صحبت کرد

آقای فرجی زحمت کشیدن اومدن تا صیغه ی محرمیت -

رو بخونن و آقای امینی و کیل و امین شرکت هستند و من ازشون خواهش کردم تشریف بیارند تا آنچه که صحبتش شده و قول دادیم کاملاً قانونی انجام بشه

باران و کیا با تعجب به وکیل نگاه کردند ... کیا آقای امینی را میشناخت ... اما علت حضورش را نمیدانست و با شنیدن موضوع خشمش بیشتر شده بود

همه ی این ها را از چشم باران میدید ... دخترک خود شیرینی
که تمام توجه پدر بزرگش را از آن خود کرده بود

#14

توضیحات کاملتر توسط آقای امینی داده شد و با هر حرفش
کیا بیش از قبل عصبانی میشد
پدر بزرگش تمام حق و حقوق را به باران داده بود ... طوری که
اگر کیا دست از پا خطا کند باید تمام ارثیه و دارایی اش را
! ببخشد

به خودش اعتماد داشت ... اما به باران و هیچ زنی اعتماد
نداشت
عقیده داشت که تمام زن ها دنبال پول هستند و هیچ وقت

هیچ کدام از دوستی ها و روابطش را جدی نگرفته بود ، چرا که مطمئن بود همه ی دختران به خاطر پولش دورش جمع میشدند !

. . . باران هم یک دختر بود و از این قاعده مستثنی نبود
 باران یک دختر بود و هر چقدر هم که کیا نسبت به او بی توجه و بی میل بود ، باز هم میتوانست با حيله ای زنانه او را . . . به دام بی اندازد

باید خیلی حواسش را جمع میکرد ... باید طوری با او رفتار میکرد که چنین فکری حتی به سرش خطور هم نکند
 حس دختری را داشت که قرار بود با مردی در خانه تنها باشد ... زن ها را قهار تر از شیطان میدانست در خام کردن ! مردان و میترسید خام این دخترک شود

پدر بزرگش بد شرطی گذاشته بود ... اگر فریب زنانگی باران را میخورد تمام اموالش را از دست میداد و تمامی آنها به نام باران میشد !

خشمش بیشتر شد و دستانش مشت شد ... برای این دختر

برنامه ها داشت

نشانش میداد که کیا چگونه است و اگر دست از پا خطا میکرد
!، نابودش میکرد

تمام مدت در فکر فرو رفته و نقشه میکشید ... هیچ یک از
حرفهای عاقد را نشنید و فقط وقتی به خود آمد که عاقد
منتظر جواب باران بود
و کیلم ؟ -

باران با ترس به مادرش و سپس آقابزرگ نگاه کرد ... لب
گزید و زیر لب خدا را یاد کرد
! با اجازه ی مادرم و آقابزرگ ... بعله -
زری خانم اشک ریخت ... نه اینکه اشک شوق باشد ... اشک
. . . غم بود و بی کسی

باران گریه اش را مهار کرد ، هیچ دلش نمیخواست مقابل
! ولیعهد خاندان کامرانی گریه کند
تنها کسی که خوشحال بود آقابزرگ بود ... در تمام زندگی
اش تصمیاتش به نفع دیگران بوده و ضرر نکرده ... مطمئن

! بود اینبار بهترین تصمیم را گرفته و هرگز پشیمان نمیشود

*

#15

تا صبح پلک روی هم نگذاشت ... نتوانست بخوابد ... واهمه
 ای تنها بودن با کیا خواب را از چشمانش ربوده بود
 آنقدر این پهلو و آن پهلو شده بود و به ساعت نگاه کرده بود
 که با دیدن روشنایی خورشید خوشحال شده بود
 خیالش راحت شده بود که بالاخره شب و کابوسش تمام
 شده ... هرچند که امروز با آن کابوس روبرو میشد
 ساعت را نگاه کرد و با گفتن یا علی از روی تختش بلند
 شد ... به سرویس بهداشتی رفته و وضو گرفت و به نماز
 ایستاد ... کمی آرامش گرفت و روبه قبله نشسته و قرآن

خواند ... گویی آرامشی که از او فرار کرده بود را باز یافت و در
 آخر با توکل به خدا بلند شد
 لباس هایش را عوض کرده و به اتاق مادرش رفت
 زری خانم هم شبی بهتر از باران نداشت ... تمام شب را بیدار
 بوده و نزدیک صبح خوابیده بود
 باران دلش نیامد مادرش را بیدار کند ، چادرش را سرش کرده
 و از پله ها بالا رفت ... وارد آشپزخانه شد و چای دم کرد و
 میز صبحانه را چید
 آقابزرگ عادت داشت صبح زود صبحانه بخورد ... باید دارو
 میخورد و باران و زری خانم همیشه مواظب خورد و خوراک
 آقابزرگ بودند
 با دیدن آقا بزرگ در درگاه آشپزخانه که با لبخند به باران
 خیره شده بود ، لبخند زده و سلام کرد ، آقابزرگ با روی باز
 جوابش را داد و به طرف میز رفت ، با دیدن میز پر و پیمان و
 تخم مرغ آب پز و مربای آلبالو لبخندش عمق گرفت
 سلیقه ی منو بهتر از مادرت میدونی ... مادرت که -

! میترسه به من تخم مرغ بده

باران هم لبخند زده و حینی که چای میریخت پاسخش را داد

مادرم میترسه کلسترول تون بره بالا ... اما من میدونم -

که شما همیشه مواظب پرهیز هاتون هستید و جواب

! آزمایشاتون نرماله

چای را مقابل آقا بزرگ گذاشت و ایستاد که آقابزرگ صدایش

زد

برای خودتم بریز -

من میل ندارم ... شما بفرمایید -

من دوست ندارم تنها غذا بخورم ... بیا بشین خودتم -

بخور ... و عادت کن که در اون عمارت هم غذا رو تنهایی به

! خورد کیا ندی

باران فنجانی چای برای خودش ریخت و کنار آقابزرگ

نشست ، اما نتوانست در برابر حرفی که شنیده بود ساکت

بماند

! من بشینم با آقا کیا غذا بخورم ؟ -

- چیش انقدر عجیبه ؟ -
- اون اصلا از من خوشش نمیاد ... مخصوصا که اصلا -
! خوشش نمیاد با خدمه سر یه میز بشینه
- ! شما خدمه نیستید ... عضوی از این خانواده اید -
- باران معنی محبت آقا بزرگ را درک میکرد ... اما عقیده ی کیا
زمین تا آسمان با پدر بزرگش متفاوت بود
- من قول میدم براشون غذا درست کنم و در آشپزخونه -
بمونم تا غذاشونو بخورن ... ولی قول نمیدم که خودمم
! کنارشون بشینم و همراهی شون کنم
- منصور خان اینبار با اخم به باران نگاه کرد و فنجانش را روی
میز گذاشت
- ! وقتی یه حرفی میزنم فقط بگو چشم -
... آخه -
- ! باران -
- توییخی صدایش زد و باران ناگزیر لب گزیده و زیر لب چشم
گفت ... اما میدانست که نمیتواند به قولش عمل کند

- میدونم برات سخته ... ولی هر چیز اولش سخته ... بعد
- عادی میشه و کم کم میشه عادت ... یه روزی هم به خودتون
! میایید و میبینید بدون هم هیچی از گلوتون پایین نمیره
- آقابزرگ ... شما خیلی رمانتیک فکر میکنید و ببخشیدا ...
ولی مثل قصه ها فکر میکنید ... مگه میشه دو نفر که از هم
! متنفرن از هم خوششون بیاد ؟
- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم ... خوشتون بیاد
! چیه ؟ شما عاشق هم میشید
باران با لبخند سرش را به نفی تکان داد
! امکان نداره -
- میبینم روزی که بیای و بهم بگی نمیتونی دوریش رو
! تحمل کنی
! امکان نداره آقابزرگ -
... حاضرم باهات شرط ببندم -
باران با لبخندی عمیق تر از قبل نگاهش را به آقابزرگ
دوخت ... از این بازی خوشش آمده بود

شرط ؟ -

منصور خان هم لبخند زد و با تفریح به کنجکاوی باران نگاه کرد

دیگه بیشتر از این ادامه نده دختر جان ... پاشو که امروز -
خیلی کار داریم

میشه بگید چه نقشه ای دارید ؟ -

! هیچی ... فقط دارم آینده نگری میکنم -

آینده ؟ -

به یه سال نشده که میای و میگی آقابزرگ دستم به

! دامت ... من از این نوه ی مشنگت خوشم اومده

خودش به گفته ی خودش بلند بلند خندید ... صدای خنده ی

بلندش از آشپزخانه بیرون رفته و به گوش کیا که به سالن

آمده بود رسید ، با کنجکاوی به طرف آشپزخانه رفت و در

کمال تعجب پدربزرگش را همراه باران دید

مشنگ رو خوب گفتید ... اما مطمئن باشید من سر یه -

سال نشده راهی پیدا میکنم که از اون عمارت فرار کنم و از

! دستش خلاص بشم

! نه اینکه من کشته مرده ی موندن تو هستم -

با صدای کیا باران با ترس به در آشپزخانه خیره شد ...
نمیدانست کیا از کی آنجا ایستاده و چقدر از صحبت هایشان
را شنیده است

! نخوابیدی شبت درازه پسر -

کیا با بهت به پدر بزرگش نگاه کرد ... قدمی به داخل
آشپزخانه رفت و نگاهش را به او دوخت
منظورتون چیه آقا جون ؟ -

#16

منظورم واضح بود ... من در آینده چیزهایی میبینم که -
شما دوتا ازش غافلین ... به هر حال توفیق اجباری باعث شده

یک سال کنار هم باشید ... امیدوارم بجای جنگ و دعوا مهر و محبت به هم هدیه بدید ... روبروی هم نباشید ... کنار هم باشید ... من آفتاب لب بومم ... اما شما قراره این عمارت رو اداره کنید و بعد از من حواستون به اینجا و کارخونه ها و همه ! چی باشه

این چه حرفیه آقا جون -

کیا با ناراحتی به پدر بزرگش نگاه کرد .. هیچ وقت نمیتوانست لحظه ای بدون او را تصور کند

منصور خان از پشت میز بلند شد و از باران تشکر کرد

زودتر وسایلتون رو جمع کنید و برید اون عمارت ... -
! زندگی جدید شما از امروز شروع میشه

هر دو به یکدیگر نگاه کردند و اخم پیش کش یکدیگر کردند . . .

منصور خان که از آشپزخانه بیرون رفت باران هم از پشت میز بلند شد و دو فنجان خودش و آقابزرگ را برداشت و شست ...
کیا هنوز در آشپزخانه ایستاده بود

باران فنجان چایی برای کیا ریخت و روی میز گذاشت

! آقا کیا ... بفرمایید صبحانه -

کیا با حفظ اخمش به باران نگاه کرد ... به این دختر بد بین

بود و تمام رفتارش را چیز دیگری معنی میکرد

به طرف میز رفته و روی صندلی نشست ... باران نان را گرم

کرده و مقابل دستش گذاشت

بی خود برای خودت خیال بافی نکن ... به حرفهای -

! آقا جونم هم دل نبند ... من تو دام تو نمیوفتم

باران از شنیدن حرف کیا عصبانی شد و با خشم و صدایی

کنترل شده جوابش را داد

- شما به دام ننداز ... نگران تو دام افتادن خودت نباش ...

مثالا انقدر گنده ای که تو هیچ دامی جا نمیشی ... خود

! شیفته

جمله ی آخرش را بلند تر گفته و از آشپزخانه بیرون

... رفت

کیا با جواب باران لبخند زد ... تازه امروز داشت میفهمید که

قرار است در کنار این دختر کلی تفریح کند ... کلی حرصش دهد و کلی بخندد ... هرچند که ترجیح میداد چادرش را بردارد!
و کمی بیشتر به سر و وضعش برسد

برایش عجیب بود که دختری با سن باران این تپپی میگردد!

هرچند که مطمئن بود باران این رفتار را در مقابل مادرش و آقابزرگ دارد و چهره‌ی اصلی خودش را حتما در عمارت کیا نشان میدهد!

کدام دختری است که از کیا با آن چهره و ثروت بگذرد؟
هیچ دختری تا کنون از کنارش بی تفاوت نگذشته و مطمئناً باران هم مستثنی نیست!

چای خوش عطری که باران ریخته و بوی گلاب میداد را
... نوشید ... عطر خوش چای حالش را خوب کرد

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد ... امروز خیلی کار داشت و کارگرها باید تمام وسایلش را به آن عمارت منتقل میکردند ... عمارت پدری اش ... جایی که سال‌ها به

آنجا نرفته بود

#17

فضای این خانه برایش مسموم بود ... هوایش گرفته بود و
نمیتوانست نفس بکشد

وسط سالن ایستاده بود و به دور تا دور سالن عمارت نگاه
... میکرد

چمدانش را در دست گرفته و بدون تکلیف ایستاده بود، آقا
بزرگ اجازه نداده بود مادرش همراهش بیاید ... گفته بود در
خانه کار دارند و نیازی به اینکه همراه باران برود نیست
تنها آمده بود و دیده بود که آقا بزرگ کیا را به دنبالش
... فرستاده بود

یک ربعی میشد آمده بود و خبری از کیا نبود ، حتی نمیدانست

به کدام اتاق برود... میترسید اتاقی را بردارد و کیا شاکی
! شود

نفسش را فوت کرد و به طرف در عمارت رفت ... کیا را در
حالی که با موبایلش حرف میزد دید ... بی حوصله سر جای
قبلی اش برگشت و به در و دیوار نگاه کرد
عمارت ساختمانی دو طبقه بود و با پله هایی که پیچ خورده
. . . بود به طبقه ی بالا

در طبقه ی اول هم آشپزخانه بود و یک اتاق و دو دری که
حدس میزد سرویس بهداشتی و حمام باشد و پذیرایی بزرگی
که دور تا دورش پنجره های قدی و بلند داشت
سرش را بالا گرفته و به سقف خانه و منبت کاری هایش نگاه
کرد ... به لوستر بزرگی که نمای مجللی به ساختمان داده
بود ... محو زیبایی خانه شد و گذر زمان را از یاد برد
! غرق نشی -

با صدای کیا ، تکان خورده و نگاه از سقف خانه گرفت ... ابرو
هایش کمی پیچ خورده و طرح اخم بر صورتش نشست

وسایلمو کجا بیرم ؟ -

کیا چند ثانیه و خیره شد ب چشمانش .. طوری که باران شد
و نگاهش را به زمین دوخت

این حرکتش باعث پوزخند کیا شد و نگاه از باران گرفت

دنبالم بیا -

به طرف پله ها رفت و باران به دنبالش ... اولین پله را که بالا

رفت به سختی چمدان را بلند کرد ... چمدانش به نسبت

بزرگ و سنگین بود ... به اندازه ی یک سال لباس داخلش

. . . گذاشته بود و نمیتوانست وزنش را تحمل کند

کیا بی توجه پله ها را به سرعت بالا میرفت ، باران اما به

سختی پله ی دوم و سوم را بالا رفت

کیا با رسیدن به طبقه ی بالا به پایین پله ها و تلاش باران

برای بالا آمدن نگاه کرد ... تازه متوجه کلنجار رفتن باران با

چمدانش شد ... از تلاش باران لبخندی روی لبش نشست ...

! این تلاش بی ثمر برایش خنده دار بود

باران به پله ی چهارم رسید و دسته ی چمدان را محکم

گرفت تا از پله بالا ببرد ... نفس عمیقی کشید تا توانش بیشتر شود ... هنوز چمدان را بالا نگرفته بود که دستی روی دستش . . . نشست و چمدان را مثل پر گاه بلند کرد به سرعت مثل برق گرفته ها دستش را عقب کشید ... تنش به لرز نشست و یخ کرد ... با چشمانی گشاد شده به کیا خیره . . . شد

کیا اما بی توجه به حال باران چمدان را بالا برد و از پیچ پله ها گذشت ... چند ثانیه طول کشید تا باران به خودش آمد ... دست چپش را روی دست راستش کشید ... گویی گرد و خاک را بخواهد از وری دستش پاک کند ... عکس العملی غیر ارادی!

سپس از پله ها بالا رفت و کیا را در راهرو دید ... باورش نمیشد کیا این کار را کرده باشد ... از او بعید بود که به باران کمک کند!

کیا مقابل اتاقی ایستاده و دست به کمرش گرفته بود ، با نزدیک شدن باران نگاه عمیقی به باران انداخت و زهر را

چاشنی کلامش کرد

- چقدر لباس آوردی مگه؟ نکنه فکر کردی میای و

! موندنی میشی

دل باران فرو ریخت ... این لحن هیچ شوخی در خود نداشت

. . . و هر چه بود زهر بود

- از حالا بگم که خیالات برت نداره ... تو قرار نیست

خانوم این خونه بشی ... قرار نیست خانوم من بشی ... تو فقط

کلفت این خونه ای و به دستورات من گوش میدی ... هر چی

که بگم و هر چه که بخوام باید فراهم بشه ... هر ساعت از

. . . روز

باران به سرعت کلام کیا را قطع کرده و جمله ی کیا را

اصلاح کرد

- من فقط صبح تا شب قراره اینجا باشم ... شب ها میرم

! پیش مامانم

کیا نگاهی با تمسخر مهمانش کرد و پوزخند زد

- نه بابا ... من فکر کردم شب قراره بیای پیش من

ابروهای باران بالا رفت ... این همه وقاحت در یک نفر برایش
! نفرت انگیز بود

آقا بزرگ چه در نوه اش دیده بود که او را مهمان دهان گرگ
! کرده بود ؟

خوشم نمیاد مدام از این قبیل شوخی ها میکنید ... لطفا -
! حد و حدود خودتونو بدونید

کیا که انتظار این جواب را نداشت با خشم قدمی به طرف
باران برداشته و سرش را پایین برد تا صورتش مقابل صورت
باران قرار بگیرد

اون وقت حد و حدود من تا کجاست ؟ -

باران نگاهی به فاصله ی بینشان انداخت و گردنش را بالا
گرفت ... اینگونه اعتماد به نفسش بیشتر شده و میتوانست
جواب کیا را بدهد

تا ده متری من ! به حریم من نزدیک نباید بشید ... از ده
متری من نباید عبور کنید ... نباید به من نزدیک بشید و
شوخی هایی که در خور من نیست داشته باشید ... حق ندارید

! منو عذاب روحی بدید و قصد سواستفاده داشته باشید
 باران سرخ شده بود و کیا سرخ تر از او ... هر دو با خشم به
 یکدیگر خیره بودند و با پایان حرف های باران کیا صاف
 ایستاد و قدم به عقب برداشت

#18

دسته ی چمدان باران را گرفت و از مقابل اتاقی که ابتدا
 جلوی درش ایستاده بود فاصله گرفت ... به انتهای راهرو رفت
 و در اتاقی را باز کرده و داخل شد ... باران به اجبار به دنبالش
 رفت و جلوی در اتاق ایستاد ... از بیرون به داخل اتاق سرک
 کشید

دیزاین اتاق بنفش بود و تختی دونفره روبروی در دیده
 میشد ... یک سمت پنجره بود و سمت دیگر میز آرایش ...

قدمی به داخل برداشت و بیشتر دقت کرد ... دری پشت در اتاق بود که به نظر سویس بهداشتی می آمد ... نگاهش ! چرخید و روی دری که وسط دیوار اتاق بود خیره ماند اینبار به بیرون از اتاق نگاه کرد و کنار این اتاق ، در دیگری دید که به نظر اتاق دیگری بود ... دوباره به داخل اتاق برگشت و به در خیره شد ... چیزی که مشخص بود این بود که این در بین این دو اتاق قرار دارد و این دو اتاق را به یکدیگر وصل میکند !

خیرگی نگاهش به در طولانی شد و باعث شد کیا به حرف . . . بیاید

اتاق کناری مال منه ... این درم بازه و قرار نیست قفل - بشه ... مگر اینکه من بخوام ... هر وقتم کار ضروری باهات داشتم و صدات زدم میتونی از همین در بیای

نگاه باران بیش از این گشاد نمیشد ... ترس در سلول سلول . . . تنش نشسته بود

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از در به کیا دوخت ...

مجدداً این کار را انجام داد و به کیا خیره شد
 ! من تو این اتاق نمیومم -
 کیا شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی به طرف باران آمد
 مشکل خودته ... من ممکنه مهمون برام بیاد و بخوان -
 بمونن ... اتاق های دیگه رو مجبورم بدم به اونها ... از طرفی
 تو باید همیشه در دسترس من باشی ... خوشم نمیاد برای هر
 ! کاری صدبار صدات بزنم
 . . . باران بی توجه به صحبت های کیا به در خیره شد
 ! من اینجا نمیومم ... نمیومم -
 نگاهش از در جدا شد و به کیا رسید ... لبخندی مطمئن روی
 ! لبش بود که حس خوبی به باران نمیداد

#19

نمیتوانست مثل دختر بچه ها قهر کند و نزد مادرش برود ...
باید تا شب صبر میکرد ... نباید آقابزرگ را از خودش ناامید
میکرد

نگاه از کیا گرفت و از اتاق بیرون رفت ... مقصدش مشخص
. . . بود و از پله ها پایین رفت

کیا با رفتن باران چمدان را در اتاق گذاشت و دنبالش راه افتاد
، زمانی که باران از پله ها پایین میرفت ، بالای پله ها ایستاد
و صدایش را بالا برد

! از این در که بری بیرون ... دیگه حق برگشت نداری -
حرفش باعث مکث باران شد ... اما متوقفش نکرد ... حتی
لبخند را روی لب باران آورد ... مطمئن بود کیا هم نمی خواهد
. . . روز اولی مقابل آقابزرگ کوچک شود

به آشپزخانه رفت و چادری که هنوز روی سرش بود را
برداشت و روی صندلی گذاشت ... صدای دویدن کیا و پایین
آمدنش از پله ها به گوشش رسید ... توجهی نشان نداده و به
طرف یخچال رفت و درش را باز کرد ... تقریباً خالی بود و

باید برایش خرید میکرد ... در فریزر را باز کرده و نگاهی

. . . اجمالی به داخلش انداخت

! فقط دو بسته مرغ و یک بسته گوشت

. . . یک بسته مرغ برداشت و روی سینک گذاشت

! صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید و اهمیتی نداد

ظرفی از داخل کابینت برداشت و شیر آب را باز کرد و داخل

ظرف آب گرم ریخت ... سپس بسته ی مرغ را داخلش

. . . گذاشت

دوباره صدای باز و بسته شدن در آمد ... کتری برقی را

برداشت و داخلش را پر از آب کرده و به برق زد ... قوری را

برداشته و داخلش چای ریخت ... هیچی در این خانه وجود

نداشت ... باید گل محمدی و هل میخرید ... باید دارچین

! میخرید ... چای به هم بد نبود ... برای اعصاب خوب بود

! اینجایی ؟ -

صدای پر از بهت کیا ، باران را از فکر بیرون آورد و باعث شد

نگاهش کند ... کمی دستپاچه شد ... کیا کمتر در خانه بود و

هر وقت هم بود باران را با چادر دیده بود ... اما اکنون باران با مانتو ایستاده بود و چادرش با کمی فاصله روی صندلی بود ... دلیلی نداشت که چادرش را سر کند ... کیا به او محرم شده بود برای همین ... تا راحت باشد و تمام روز در خانه حجاب نداشته باشد!

در جوابش فقط نگاهش کرد ... حوصله ی بحث جدیدی را نداشت

– نباید بگی کجا میری؟ مجبور شدم برم تو باغ دنبالت
ابروی باران بالا رفت و سرش را تکان داد
چرا؟ –

کیا دستی به سرش کشید و نگاه از چشمان باران گرفت
! فکر کردم رفتی –

اینبار باران پوزخند زد ... پوزخندی که تماماً طعم درد داشت
– منو چطوری میبینی؟ یه دختر لوس که تا یه چیزی بشه
برم گلایه کنم؟ نه آقا کیا ... من از بچگیم یاد گرفتم خودم
از حقم دفاع کنم و حقمو بگیرم ... هیچ وقت عادت نکردم

. . . ولی مو ببرم برای دادخواهی
 نگاه کیا بالا آمد و خیره به چشمان باران شد ... نامردی در
 ذاتش نبود ... بدی داشت ... اما تا به حال هیچ چیزی را به
 کسی تحمیل نکرده بود
 ! کلید در بین اتاق ها رو میدم به خودت -
 بهت باران هم مانع از رفتنش نشد ... از آشپزخانه بیرون رفت
 ! و صدای قدم هایش روی پله ها به گوش رسید
 باران سرش را تکان داد تا از فکر بیرون بیاید ... داخل کابینت
 ! ها را گشت تا قابله پیدا کند و غذا بپزد
 لیستی از وسایل مورد نیازشان هم باید مینوشت و به کیا
 . . . میداد
 آقابزرگ توقع درست کردن شام و ناهار از او داشت ... اما
 ! حتی یک عدد پیاز هم در خانه نبود
 نیم ساعتی میگذشت و سکوت تمام عمارت را گرفته بود ...
 نمیدانست کیا در چه حالی است و درست است صدایش بزند
 ! یا نه ؟

با دو دلی چادرش را به دست گرفت و از آشپزخانه بیرون
رفت . . .
از پله ها بالا رفته و به اتاقی که به اجبار برای او شده بود
رفت . . .
. . . چمدانش وسط اتاق بود و پنجره باز بود
فضای اتاق را از نظر گذراند و به طرف پنجره رفت ... هوا
. . . را نفس کشید و پنجره را بست

#20

پرده را کشید و چادرش را روی تخت گذاشت ... به آینه نگاه
کرد و مانتو و روسری اش را از نظر گذراند
با راحت شدن خیالش مبنی بر مناسب بودن ظاهرش از اتاق
بیرون رفته و در اتاق بغلی را زد

بله ؟ -

آقا کیا -

چی میخوای ؟ -

طوری میگفت چی میخوای که انگار طلبکار است ... باران

! نفس عمیقی کشید تا نگوید جونِ تو رو

کارتون دارم -

بیا تو اتاق -

. . . مزاحم نمیشم ... اگه ممکنه -

. . . اه ... بیا دیگه -

صدایش خش دار و خواب آلود بود ... شاید خواب بوده و باران

! بیدارش کرده

در اتاق را باز کرد و داخل شد ... چند قدم بیشتر برنداشته بود

که با دیدن کیا با بالا تنه‌ی برهنه که طاقباز روی تخت دراز

کشیده بود متوقف شد

کیا نگاهی به باران انداخت و بدون خجالت روی تخت

نشست

چکارم داری ؟ -

باران نگاهش را به زمین دوخت ... فضای اتاق سنگین بود و
می خواست هر چه زودتر از آنجا بیرون برود
با سکوتش کیا کلافه شد و صدایش را بالا برد

! با تو نیستم ؟ حرفتو بزن -

باران لیتسی که مایحتاج خانه را روی آن نوشته بود را مقابل
کیا گرفت و همانطور که نگاهش به زمین بود جوابش را داد
هیچی تو خونه نیست ... میخوام غذا بپزم و چیزی -
! نداریم ... این لیست رو نوشتم تا زحمت خریدش را بکشید
نگاه کیا بر تنش سنگینی میکرد ... جوابی از کیا نشنیده بود و
. . . دلش میخواست دلیل این سکوت را بداند

! منو نگاه کن -

دستش هنوز به طرف کیا دراز مانده بود و کاغذ بین
انگشتانش بود

مرغ پختم ... باید زودتر برم بهش سر بزنم که نسوزه ... -
! لطفا اینو بگیرید

! بیا اینجا -

... بی اراده نگاهش بالا آمد و به چشمان کیا افتاد

چی ؟ -

! بیا جلو اون کاغذو بده من -

باران قدمی به سمتش برداشته و کاغذ را نزدیکش گرفت ...

کیا کاغذ را گرفته و از بالا تا پایین لیست را خواند

! زنگ میزنم میگم بیارن -

تعجب باران بیشتر شد ... این مرد حتی نمیخواست برای خرید

! از خانه بیرون برود ؟

مطمئنن همه چی رو میارن ؟ -

! آره ... همیشه همین کارو میکنیم -

باران سر تکان داد و به طرف در رفت ، اما صدای کیا او را از

رفتن بازداشت

شماره فروشگاه رو میدم که ایندفعه چیزی خواستی -

! مزاحم من نشی

دست باران مشت شد ... برای امروز ظرفیتش تکمیل بود و

نمیخواست بحثی تازه با او در پیش گیرد ... با سرعت از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه پناه برد ... باید با آشپزی خودش را . . . سرگرم میکرد ... و گرنه از دست این مرد دیوانه میشد

#21

باید اعتراف میکرد که دستپخت این دختر بهتر از مادرش است ... غذایی که پخته بود حرف نداشت! بی حرف از پشت . . . میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت با رفتنش باران بیش از قبل خشمگین شد ... غذا پخته و میز را چیده و به توصیه ی آقا بزرگ سر میز نشسته و با کیا غذا خورده بود ... روی دورترین صندلی نشسته و به پوزخند منظوردار کیا اهمیت نداده بود در سکوت غذا خورده و سعی کرده بود نگاهش به . . .

. . . کیا نیوفتد

هرچند که اشتیاق کیا برای خوردن و پر کردن دوباره بشقاب برنجش باعث شده بود چشمان باران بدرخشد و لحظه ای به کیا خیره شود ... لحظه ای کوتاه که از چشمان کیا دور نمانده بود!

اما بلند شدن کیا آن هم بدون یک تشکر ساده بیش از حد او را آزرده ... طوری رفتار کرده بود که دست کمی از توهین آشکار نداشت!

باران با کلافگی از روی صندلی بلند شد و میز را جمع کرد ...
 . . . ظرف ها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد
 به شدت خوابش می آمد ... نگاهی به ساعت انداخت و
 خمیازه کشید و به اتاقش رفت ... مانتو و روسری اش را در
 آورده و روی تخت دراز کشید ... به محض اینکه چشمانش را
 . . . بست به خواب رفت

چشمانش را باز کرده و به اطراف نگاه کرد ... نمیدانست
 کجاست و چه ساعتی از روز است ... فضا برایش نا آشنا بود و

همه چیز گنگ بود! با بی حالی دستی به سرش کشیده و فکر کرد ... نگاهی در اتاق نیمه تاریک گشت و به مانتو و روسری اش رسید ... کم کم همه چیز یادش آمده و خواب به کلی از سرش پرید! به سرعت بلند شد و به ساعت نگاه کرد . . . هوا رو به تاریکی بود و شام نپخته بود مانتو و روسری اش را برداشته و حین پوشیدن از اتاقش بیرون رفت ... هیچ صدایی نمی آمد و سکوت سراسر عمارت را پوشانده بود ... به سرعت از پله ها پایین رفته و به آشپزخانه رفت ... خوشبختانه خبری از کیا نبود و میتوانست با خیال راحت به کارهایش برسد . . . از خودش عصبانی بود ... بیش از حد بی احتیاطی کرده بود ... اصلا نفهمیده بود که خواب بر او چیره شده! حتی در اتاقش را هم قفل نکرده بود!

گوشت چرخ کرده را برداشت و دو سیب زمینی پوست کنده و ظرف دو ساعت کتلت پخت... بوی غذا در سراسر عمارت پیچیده بود ... به ساعت نگاه کرد و با دیدن عقربه روی

ساعت ده آه از نهادش بلند شد ... حسابی دیرش شده بود و
 . . . حتی فرصت نکرده بود به مادرش زنگ بزند
 از آشپزخانه بیرون رفت و به در عمارت نگاه کرد ... هیچ
 خبری از کیا نبود و نمیدانست در عمارت است یا نه! از پله ها
 بالا رفته و پشت در اتاقش ایستاد ... آرام ضربه ای به در زد و
 منتظر ایستاد ... وقتی جوابی نشنید خودش کیا را صدا زد ...
 باز هم جوابی نشنید و اینبار دستگیره در اتاق را گرفته و در را
 باز کرد ... اتاق در تاریکی فرو رفته و هیچ اثری از کیا نبود ...
 لامپ را روشن کرد تا مطمئن شود ... باز هم با اتاق خالی
 . . . روبرو شد

بی اراده در اتاق را رها کرده و قدمی به جلو برداشت ... اتاق
 کیا بسیار بزرگ و زیبا بود ... تمام اتاق با رنگ های سفید و
 خاکستری دیزاین شده بود و تنها شباهتش با اتاق باران وجود
 . . . همان در بین دو اتاق بود

به طرف میزی که گوشه ی اتاق بود رفت و دستش به سمت
 قاب عکسی که روی میز بود رفت ... با دقت به عکس نگاه

کرد ... کیا بین پدر و مادرش نشسته بود و لبخند به لب داشت ... لبخندش خالص و معصومانه بود ... یاد کودکی کیا افتاد ... آن زمانی که پدر و مادرش زنده بودند و همیشه هوای باران را داشت ... بارانی که پدرش را از دست داده و اکثر اوقات یک گوشه مینشست و به پدر کیا خیره میشد

قاب را سر جایش گذاشت و خواست از میز فاصله بگیرد که صدای کیا را شنید ... ضربان قلبش اوج گرفت و به طرف در اتاق رفت ... خواست دستگیره را بگیرد که صدای کیا از فاصله ای نزدیک تر به گوشش رسید

باران ... باران کجایی؟ -

نفسش را حبس کرده و از در فاصله گرفت ... اگر او را در اتاقش میدید چه فکری میکرد؟ آن هم روز اول که خانه! تمییز بود و بهانه ای برای مرتب کردن نداشت

#22

نگاهش در اتاق چرخید و به قسمتی از اتاق که در گوشه ای ترین ضلع قرار داشت افتاد ... نمیدانست آنجا کجاست ... فقط آنرا به صورت تنها پناهگاهش دید و به طرفش دوید ... پشت دیوار رفته و با دیدن لباس های ردیفی که سرتاسر آنجا را پر کرده بودند آه از نهادش بلند شد ... اتاق تعویض لباس بود و ! احتمالاً کیا ابتدا به آنجا می آمد چه اشتباهی کرده بود که در بین دو اتاق را قفل کرده و کلید را در اتاق خودش مخفی کرده بود ، باید کلید را نزد خودش ! نگه میداشت

لباس های رسمی کیا باعث شدند ذهنش کار کند ... به احتمال زیاد کیا لباس راحتی میپوشید و نیازی به آنها پیدا نمیکرد و باران با جثه ی ظریفش میتوانست بین آنها مخفی ! شود

لباس های تیره را کنار زده و خودش را بین آنها مخفی

کرد ... همان لحظه صدای در اتاق کیا آمد و متعاقبش صدایش که با خودش حرف میزد!

معلوم نیست دختره ی مشنگ کجا رفته -

دستان باران با شنیدن این حرف مشت شد ... خیلی دلش!

میخواست این مشت روی دهان کیا بنشیند!

صدای قدم های کیا نزدیک تر شد و صدای نفس کشیدن باران کند تر!

کیا هم چنان زیر لب غر میزد و به باران تیکه می انداخت ...

دکمه های لباسش را باز کرده و آن را از تنش در آورد ... به سمت لباس های راحتی اش رفته و نگاهی به آنها انداخت ...

اما لباسی که دستش بود باعث شد ابتدا به سراغ لباس های رسمی اش برود تا آن را سر جایش بگذارد!

باران به وضوح کیا را میدید و با نزدیک شدن کیا دستش روی دهانش نشست ... چشمانش از حدقه بیرون زد و زیر لب نام خدا را صدا زد ... نفس کشیدن را فراموش کرده بود و در عوض صدای ضربان قلبش در آن فضای کوچک به فریاد

. . . تبدیل شده بود
 دست کیا جلو رفت تا لباسش را بگذارد ... دقیقا نزدیک جایی
 . . . که صورت باران قرار داشت
 باران نمیتوانست نگاهش را بدزدد ... با وحشت از بین لباس
 ها به کیا خیره شده بود ... دیگر برهنه بودن کیا اهمیتی
 نداشت ... فقط حفظ آبرویش مهم بود و اینکه او را اینجا
 . . . ببیند
 چشمان کیا به نقطه ای خیره شد و اخم زینت چهره اش
 . . . گشت ... دستش پیش رفت و باران چشمانش را بست

#23

لباسش را سر جایش گذاشت و با چرخینش نفس حبس شده
 ی باران رها شد ... لحظه ای کیا از حرکت ایستاد و قلب

باران توقف کرد ... دهانش خشک شده و نفسش کشیدن
 برایش طاقت فرسا بود
 کیا پشت به باران ایستاده و تی شرت و گرمکنی پوشید و از
 . . . آنجا بیرون رفت
 حالا باران راحت تر نفس میکشید ... اما هنوز هم نمیتوانست
 با خیال راحت از پناه گاهش بیرون بیاید ... هنوز صدای در
 ! اتاق را نشنیده بود و مطمئناً کیا در اتاقش بود
 صدای قدم های کیا را میشنید و با دور و نزدیک شدنش
 ! نفسش به شماره می افتاد
 شاید نیم ساعتی گذشت تا بالاخره صدای در اتاق را شنید و
 دیگر صدای قدم های کیا را نشنید ... از مخفی گاهش بیرون
 آمد و تا توانست نفس کشید
 دستی به روسری اش کشید و با قدم هایی آرام از اتاق بیرون
 رفت ، با احتیاط به دو طرف راهرو نگاه کرد و وقتی اثری از
 کیا ندید از اتاق بیرون رفته و در را به آرامی بست
 به اتاق خودش رفته و چادر رنگی اش را برداشت و روی

سرش انداخت و از پله ها پایین رفت
 کیا پایین پله ها ایستاده بود و با آمدن باران نگاهش تماماً به
 باران دوخته شد
 ! سلام -

آنقدر اضطراب داشت که دلش بخواهد بدون هیچ دردسری از
 آن عمارت خارج شود... اما برای کیا گویا این گونه نبود
 کجا بودی ؟ -

اخم باران در هم شد و بی توجه به سوال کیا حرف خودش را
 زد

! جواب سلام واجبه ها... چی یاد گرفتی ؟ -

سرش را به دو طرف تکان داد و از کنار کیا گذشت ... هنوز
 قدمی دور نشده بود که صدای کیا متوقفش کرد
 ! صبر کن -

ایستاد و حتی برنگشت به چشمان کیا نگاه کند
 خوشم نمیاد سوالم بی جواب بمونه ... کجا بودی ؟ -
 باران کلافه شد ... حوصله ی سوال و جواب های کیا را

نداشت

! اتاقم -

- ! حرف بی خود نزن ... من اومدم تو اتاقت نبودی
- باران خودش را به آن راه زد و سرش را به تایید تکان داد
- بله ... داشتم صورتمو میشستم فهمیدم بی اجازه اومدی
- ! اتاقم

خودش هم از دروغی که گفته بود متعجب بود ... اگر کیا در سرویس بهداشتی را هم باز کرده باشد ؟

- نمیتونستی جواب بدی ؟ نفهمیدی صد بار صدات زدم ؟
- باران چرخید و رخ به رخ کیا ایستاد
- حالا مگه چکارم داشتید ؟ شام پختم و روی گازه ... برید
- بردارید بخورید ... از این به بعد من نبودم بی اجازه نیاید
- ! اتاقم ... از یه مرد با شعور بعیده

ابروی کیا در هم شد

- ! یبارگی بگو بی شعورم دیگه
- تعجب میکنم ... خودتون نمیدونید که نباید بی اجازه به

اتاق یه خانوم برید ؟

چشمان کیا رنگ شیطنت گرفت و لبخند روی لبش آمد
تا حالا که همه ی خانم ها از این کارم استقبال هم -
کردن !

چشمان باران درشت شد ... این همه وقاحت را باور نمیکرد
خوبه ... پس معلوم شد این همه اعتماد به نفس از کجا -
میاد !

کیا بی حوصله به طرف آشپزخانه رفت و باران را صدا زد
بجای اینکه با من بحث کنی بیا اینجا شام بیار برام -
باران به دنبالش رفت ، اما دست به سینه کنار در ورودی
آشپزخانه ایستاد

من خیلی وقه غذا آماده کردم ... شما دیر اومدید و الان -
وقت برگشتن منه ... مجبورید خودتون میز را بچینید و تنهایی
غذا بخورید

کیا اخطار گونه نگاهش کرد و صدایش را کمی بالا برد
... . بذار اول کاری قوانین این خونه رو یادت بدم -

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با نگاه خیره ای به باران
ادامه داد

یک ... رو حرف من حرف نمیزنی! دو ... شما و ناهار هر -
وقتی که من بخوام باید آماده باشه و برام بیاری ... سه ... تا
زمانی که من اجازه ندادم از اینجا نمیری! چهار ... هر چی که
! من بگم باید همون بشه ... حتی اگه تو خوشت نیاد
چشمان باران درشت تر از این نمیشد ... دهانش باز مانده و
خشم به جانش خط می انداخت
دستانش را به حالت ایست مقابل کیا گرفت و با خشم جوابش
را داد

من بنده ی زر خریدت نیستم که بهم امر و نهی کنی ... تنها
بودی و آقابزرگ نگرانت بود ... از من خواست پیام و حواسم
به خورد و خوراکت باشه و منم چون آقابزرگ ازم خواسته بود
نتونستم مخالفت کنم ، اما اجازه نمیدم هر طور که میخوای با
من رفتار کنی ... دیر اومدی و جریمه ات اینه که خودت
تنهایی غذاتو بخوری ... این خونه قانون و قوانین درست و

حسابی باید داشته باشه ، نه قوانین من در آوردی یه آدم بی
عقل !

اینبار نوبت کیا بود که چشمانش درشت شود
به من گفتی بی عقل ؟ -

باران با جسارت به کیا خیره شد و سرش را به تایید تکان داد
! مگه بجز شما کس دیگه ای هم اینجا هست ؟ -

#24

کم مانده بود از بینی کیا دود بیرون بزند ... این دختر
! نمیخواست جایگاهش را بفهمد

با به صدا در آمدن تلفن عمارت هر دو از گاردی که برای
یکدیگر گرفته بودند فاصله گرفتند و باران به طرف تلفن
رفت ... سرش را بالا گرفت و با نگاهی مغرور به کیا تلفن را

جواب داد

بله ؟ -

باران ؟ کجا موندی مادر ؟ -

سلام مامان -

سلام ... مردم از نگرانی ... رومم نمیشد زنگ بزنم ، چرا -
نمیای ؟

آقا کیا تازه اومدن ... غذاشون آماده اس ... منم الان -
میام عمارت ... از آقا بزرگ هم تشکر کنید که به فکر
! منن

هوشمندانه جواب مادرش را طوری داد که کیا فکر کند آقا
! بزرگ نگرانش شده

با لبخند تلفن را قطع کرد و به سرعت اخم را جایگزین
لبخندش کرد

دیدید ؟ نگرانم شدن ... شما شاید برات مهم نباشه کی
! میری و کی میای ... اما برای من مهمه

نگاه از کیا گرفت و به سرعت از در عمارت بیرون رفت ... کیا

... حتی فرصت نکرد جوابی در خور به حرف هایش دهد
 دستی به چانه اش کشید و با فکری که در سرش جرقه زد
 لبخند زد ... سرش را تکان داد و زیر لب با خودش زمزمه کرد
 ... صبح جوابتو میدم باران خانوم -
 نگاه از در گرفت و به آشپزخانه رفت ... در قابلمه را برداشت و
 بوی خوب غذا را به مشام کشید ... چشمانش را بست و لبخند
 زد ... این دختر خوب بلد بود چه غذایی بپزد و با دستپختش
 دلبری کند!

غذایش را درون بشقاب کشید و روی میز گذاشت ... در
 یخچال را باز کرد و با دیدن پارچ دوغ دلش ضعف رفت ...
 دوغ خانگی با نعنا فراوان ... چیزی که از بچگی دوست
 داشت!

باران کی یادش مانده بود او چه چیزهایی دوست دارد ؟
 با خوردن هر لقمه از غذایش تخفیفی بر مجازات باران قائل
 میشد ... با خوردن آخرین لقمه و سر کشیدن لیوان دوغ ،
 خودش هم نمیدانست تنبیه باران را بپذیرد ... دلش میخواست

اینبار را به دخترک ارفاق دهد و از خطایش چشم پوشی
کند!

به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند چشمانش را بست ...
تصویر باران با آن اخم ظریف مقابل چشمانش ظاهر
شد . . .

با لبخند چشمانش را باز کرد و بدون اینکه دست به میز بزند
. . . به اتاقش رفت

روی تخت دراز کشید و موبایلش را برداشت و شماره گرفت
جونم داش کیا؟ -

فردا شب چکاره ای؟ -

! هر کاره ای که شما بخوای -

میخوام از ساعت شش بعد از ظهر بچه ها رو جمع کنی -
بیاری ... همه چی هم فراهم کن و بیار ... سوزی رو هم یادت
انره!

ای قروبن گلوت برم که پیش سوزی گیر کرده ... باشه .. -
خیالت جمع جابجا شدی؟

! آره ... فقط یادت نره حسابی گرمش کنی -
 ! گرمش هم میکنیم ... شما جون بخواه -
 هر دو خنده ای کردند و کیا با خداحافظی آرامی گوشی را
 . . . قطع کرد
 شاید بهتر بود دیر تر مهمانی میگفت ... اما باید موضع باران
 را مشخص میکرد و مهمتر آنکه میفهمید دلیل اصلی
 حضورش در عمارت چه میباشد ... خدمت به کیا یا خدمت به
 ! آقابزرگ و جاسوسی کیا

#25

صبح با حال بهتری بیدار شد ... شب قبل خوب خوابیده بود و
 خیالش راحت شده بود که در آن عمارت چیزی برای ترسیدن
 ! وجود ندارد و کیا حسابی از آقابزرگ حساب میبرد

موهایش را بالا سرش گوجه ای جمع کرد و لباس هایش را عوض کرد ... دیشب دوش گرفته بود و هنوز موهایش نم داشتند ... روسری نخی اش را سر کرد و مانتوی بلند و آزادی پوشید ... چادر رنگی اش را بدست گرفت و از اتاقش بیرون رفت . . .

مثل همیشه مادرش زودتر از او بیدار شده ... از پله ها بالا رفت و به آشپزخانه رفت ... آقا بزرگ مشغول خوردن صبحانه و مادرش هم مشغول کارهای هر روزه اش بود سلام بلندی گفت و نگاه هر دو به سمت باران کشیده شد ... با لبخند به طرف چای ساز رفت تا چای برای خودش بریزد که با حرف آقا بزرگ دستش در هوا خشک شد

! تو مگه قرار نیست اون عمارت صبحونه بخوری ؟ -

باران با تعجب به آقا بزرگ نگاه کرد

آقا کیا هنوز خوابن و میرم براشون زود صبحانه آماده -

! میکنم

! من نگفتم کیا ... گفتم خود تو -

! من ؟ -

با تعجب انگشت اشاره اش را رو به خودش گرفته بود ...
چهره اش باعث لبخند منصور خان شد و کمی اخمش را باز
کرد

! قرار بود هم سفر کیا باشی ... نه رفیق نیمه راه -
نگاهش را به زمین دوخت و انگشتانش را در هم گره کرد
- نمیگم گرسنه بمون ... اما دلم میخواد همین اول صبحی
بری اون پسره ی خوش خوابو بیدار کنی و با هم صبحونه
! بخورید

هنوز نگاهش به زمین بود و به آرامی چشم گفت
! دیشب مادرت نگارن شده بود ... دیر کردی -
- آقا کیا دیر اومدن و منتظر موندم تا بیان برای شام
با هم شام خوردین ؟ -

باران با خجالت نگاه دزدید و جواب آقابزرگ را داد
- مامان که زنگ زدن آقا کیا تازه اومده بود ... غذاشونو
! آماده کردم و اومدم اینجا

خودت چی خوردی ؟ -
 ! مامانم بهم شام داد -
 نگاه توییخ گر آقابزرگ اینبار زری خانم را نشانه گرفت
 ! زری خانم -
 ! بله آقابزرگ ؟ -
 ! دیگه نشنوم باران اینجا شام و ناهار خورده -
 هر دو زن چشمانشان از تعجب بیرون زد ... آقابزرگ دقیقا چه
 ! میخواست ؟
 با طولانی شدن سکوت زری خانم ، صدایش را بالاتر برد و
 محکم نامش را ادا کرد
 ! جوابتو نشنیدم -
 زری با دستپاچگی دوبار پشت سر هم چشم گفت و اینبار نگاه
 متعجب باران به مادرش دوخته شد
 خوبه ... برو باران ... برو و شب تا با کیا شام نخوردی و -
 مطمئن نشدی اون غذاشو خورده نمیای ... مادرت هم نگران
 همیشه ... اگه باغ تاریک بود و میترسیدی بگو کیا همراهت

! بیاد و تا اینجا برسونتت

- ولی آقا بزرگ ... اگه بذارم هر وقت که دلش میخواد بیاد
- ! که عادت میکنه به بی نظمی
- ابروی منصور خان بالا رفت ... جسارت باران را دوست
- ! داشت ... این جسارت را حتی عروسش مادر کیا هم نداشت
- فیدبک رفتار کیا رو ازت میگیرم ... نگران اینش نباش
- ! چشم -

با ناراحتی پذیرفته بود و با سری افتاده از آشپزخانه بیرون رفت ... چادرش را سر کرد و از عمارت بیرون رفت وارد عمارت کیا شد و به محض ورود به آشپزخانه رفت ... با دیدن ظرف خالی غذا روی میز آه از نهادش بلند شد حتی به خودش زحمت نداده بود ظرفش را داخل سینک بگذارد!

چادرش را برداشت و روی دسته ی صندل انداخت ... نگاهی اجمالی به آشپزخانه و ساعت کرد و مشغول شد ... کتری را پر از آب کرد و تا زمانی که آب بجوشد ظرف ها را جمع کرده و

آب داغ رویشان ریخت ... چای دم کرد و تمام ظرف ها را
... شست

با تمام شدن کارش نفسش را رها کرد و با برداشتن چادرش
... از پله ها بالا رفت

#26

به کیا محرم بود و احتیاجی به سر کردن آن نبود ... خودش
هم نمیتوانست با وجود چادر راحت کارهایش را انجام دهد ...
سالها مقابل کیا با چادر گشته بود ، زیرا خیلی کارهای خانه را
نمیکرد و در چشم کسی نبود ... حتی کیا هم اکثر مواقع خانه
نبود و باران به راحتی با مانتو و روسری در عمارت گشته
بود ... زمانی هم که کیا می آمد به خانه ی کوچک خودشان
میرفت و مجبور نبود چادر سر کند ... مگر مواقعی که باید با

! او روبرو میشد

اما اکنون فرق میکرد ... باید صبح تا شب مقابله راه میرفت

! و کار میکرد و این برایش ممکن نبود

. . . از اتاقش بیرون رفت و به در اتاق کیا ضربه زد

سه بار این کار را تکرار کرد و وقتی جوابی از کیا نگرفت در را

. . . به آرامی باز کرد و داخل رفت

با دیدن کیا به این نتیجه رسید که باید به دیدن بدن برهنه

ی او عادت کند ... چرا که این مرد اصلا ملاحظه در ذاتش

! نیست

قدمی جلو رفت و با کمی فاصله صدایش زد ... باز هم جوابی

. . . نشنید و جلوتر رفت

! آقا کیا ... آقا کیا -

با حرص نامش را صدا زده بود ... اما آنقدر آرام که ملودی

گوش کیا باشد و دلش بخواهد چشمانش را بسته نگه دارد تا

! باز هم صدایش را بشنود

! خواب به خواب رفته انگار ... پاشو دیگه -

شنیدن غرغره‌هایش باعث لبخند کیا میشد ... اما به زور سعی
کرد لبخندش کش نیاید

باران مجبور شد قدمی دیگر به جلو بردارد و باز هم صدایش
بزند ... اما باز هم جوابی نشنید

ناچار شد دستش را پیش ببرد و کیا را تکان دهد ... اما بدن
... برهنه ی کیا

نگاهی به اطراف کرد و با دیدن جعبه ی دستمال کاغذی ،
دستمالی برداشت و روی بازوی کیا گذاشت و از روی آن کیا
را تکان داد

کاری که کرد باعث شد کیا خنده اش بگیرد ، اما برای
جلوگیری از خنده اش لب هایش را به هم فشرد و چشمانش را
باز کرد

صورت باران دقیقا روبروی صورتش بود ... با چشمانی که در
! تاریک و روشن اتاق رنگ یشمی اش به خوبی پیدا بود
رنگ نگاهش آنقدر متفاوت از کیای همیشگی بود که باران به
سرعت دستش را عقب بکشد و قدمی به عقب بردارد

#27

در اتاق را باز کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود نگاهش
 را به کیا دوخت و به آرامی لب باز کرد
 . . . صبحانه آماده اس -
 . . . نگاه دزدید و از اتاق بیرون رفت و از پله ها سرازیر شد
 قلبش ضربان گرفته بود ... تا کنون تا این حد به مردی
 نزدیک نشده بود و این نگاه خاص را ندیده بود ... هیچ وقت
 ! به هیچ مردی نزدیک نشده بود
 شاید علت این ضربان تند ترسش بود ... شاید هم تاثیر نگاه
 کیا ... نگاهی که تا به امروز از کیا ندیده بود
 مشغول ریختن چای در فنجان بود که کیا در حالی که تی
 شرتی به تن داشت داخل آشپزخانه آمد

صندلی را عقب کشید و نشست ... باران هم فنجان چای را مقابلش گذاشت و در کمال تعجب کیا نامش را خطاب کرد باران فقط خیره اش شد و کیا با ابرو به صندلی کنار خودش اشاره کرد

! خودتم بشین -

باران سرش را به تایید تکان داد و بر خلاف انتظار کیا روی . . . یک صندلی دیگر و کمی دورتر به کیا نشست
 اشتهايش برای خوردن صبحانه از بین رفته بود و فقط توانست چای بخورد ... اما برخلاف او کیا با اشتهای تمام صبحانه اش را خورد و از جایش بلند شد
 باز هم تشکری نکرده بود و بدون حرف و حتی بدون اینکه فنجانش را بردارد از آشپزخانه بیرون رفت ... باران با خشم به رفتنش نگاه کرد و نفسش را فوت کرد
 زیر لب هر چه فحش و ناسزا بلد بود نثار کیا کرد و میز را جمع کرد ، بسته ای گوشت از فریز برداشت و مشغول آماده کردن ناهار شد

با پیچیدن بوی پیاز اغ در عمارت کیا با کلافگی به آشپزخانه
آمد و باران را صدا زد

! این چه بوی گندیه راه انداختی ؟ اه ... حالم بد شد -

باران با چشمانی درشت شده نگاهش کرد و با لبحنی
مظلومانه جواب کیا را داد

! قورمه سبزی دوست نداری ؟ -

کیا به فکر فرو رفت ... کمتر پیش می آمد در خانه باشد و
غذای خانگی بخورد ... اکثر اوقات با دوستانش بیرون غذا
میخورد و چقدر به حرف های پدر بزرگش مبنی بر اینکه در
! خانه غذا بخورد بی محلی کرده بود

همیشه جمع دوستانش را به خانه ترجیح داده بود ... اما اکنون
با شنیدن حرف باران دلش هوای گذشته را کرد ... روزهایی
که مادرش زنده بود و غذای محبوب کیا قورمه سبزی
... بود

دیگر بوی پیازداغ به مشامش بد نمی آمد ... بلکه بوی پیاز
داغ و سبزی سرخ کرده بوی خاطرات خوش کودکی را برایش

به ارمغان داشت

سرش را با گنجی تکان داد و خوبه ای زیر لب گفت و به
سالن رفت

تا ظهر باران در آشپزخانه بود ... غذا آماده شد و برنج پخت و
سالاد شیرازی درست کرد و میز را چید ... برایش عجیب بود
که امروز کیا اصلا از خانه بیرون نرفته و در خانه مانده است
به سالن رفت و وقتی کیا را ندید با صدای بلند صدایش زد
جوابی نشنید و با کلافگی از پله ها بالا رفت
. . . آقا کیا ... آقا کیا -

کیا در حالی که حوله ای دور کمرش بسته بود و از موهایش
آب میچکید از اتاقش بیرون آمد و به باران نگاه کرد
چیه باران؟ چی شده؟ -

باران سعی کرد به کیا نگاه نکند ... ناشیانه نگاهش را دزدید و
در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود جواب داد
! غذا آماده اس ... تشریف بیارید نهار -

ابروهای کیا بالا رفت و کم کم لبخند روی لبش نشست ...

گویا باران در شرایطی که خجالت میکشید بسیار با ادب میشد
و لفظ قلم حرف میزد ... لبخندش عمق گرفت و نا خواسته
. . . دستش به سمت چانه ی باران رفت

با نزدیک شده دست کیا به چانه ی باران ، باران جا خورده و
سرش را عقب کشید و به کیا خیره شد

. . . کیا لبخندش را حفظ کرد و دستش را انداخت

! خوشم نمیاد وقتی کسی باهام حرف میزنه نگاهم نکنه -

باران تمام تلاشش را میکرد که نگاهش از گردن کیا پایین تر
نرود ... جسارتش بازگشته و با آرامش حرفش را زد

میزو چیدم ... میرم غذا رو هم بکشم ... زودتر بیاید تا -

. . . سرد نشده

با قدم هایی محکم عقب رفت و از پله ها پایین رفت ... کیا با

. . . لبخند کنار در اتاقش ایستاده و رفتن باران را نگاه کرد

دلش شیطنت میخواست ... شیطنتی که میدانست باران را

! حسابی عاصی میکند

به اتاقش بازگشت و موهایش را خشک کرد و شلوارکی به پا

کرد و بدون اینکه بلوز یا تی شرتی بپوشد از اتاق بیرون
رفت . . .

با ورودش به آشپزخانه و دیدن میز سوت کشداری زد و با
لبخند دندان نما به باران چشم دوخت
! چه کردی -

#28

باران آنقدر از دیدن کیا آن هم با آن ظاهر جا ورده بود که
اصلا تعریف کیا را نشنید

رو به گاز چرخید و پلو را داخل دیس کشید و روی میز
گذاشت

پارچ دوغ را از داخل یخچال بیرون آورده و نزدیک دست کیا
گذاشت ... میخواست بنشیند اما میز آنقدری بزرگ نبود که

- . . . فاصله اش با کیا زیاد شود و او را نبیند
 با حالتی کلافه نگاهش را به صورت کیا دوخت و صدایش زد
 کیا که مشغول ریختن دوغ در لیوانش بود لیوان را روی میز
 گذاشت و به باران نگاه کرد
- برید لباس بپوشید ... خوشم نمیاد این شکلی میگردید تو
 ! خونه
- از گستاخی باران خوشش آمد ... اما دلش نمیخواست در برابر
 این دختر کوتاه بیاید
- من تو خونه ی خودم هر طوری که دوست دارم میپوشم
 ! و میگردم
- باران با بهت نگاهش کرد ... سرش را کج کرد و ابرو در هم
 کشید
- ولی منم دراین خونه دارم زندگی میکنم و دلم نمیخواد
 ! شما رو این شکلی ببینم
- کیا با سرتقی ابرو بالا انداخت و با چشمانی که شیطنت از آن
 میبارید به باران چشم دوخت

- ! میتونی چشمتو ببندی تا منو نبینی -
- باران دهانش باز ماند ... نمیدانست چه بگوید ... دوبار پلک زد
و قبل از اینکه جوابی بدهد کیا ادامه داد
- حالام تمومش کن چون میخوام در آرامش نهار بخورم -
- . . . و بعدش باید خیلی زود برم آماده بشم
- طوری با سرعت غذا میخورد که گویی دنبالش کرده اند ...
- باران اما اشتها نداشت ... اشتهاش کور شده بود و نگاهش از
. . . بشقابش جدا نمیشد
- با قرار گرفتن لیوان دوغی که کیا برابزش گرفت نگاهش از
بشقاب جدا شد و به کیا چشم دوخت
- زودتر غذاتو بخور و جمع کن که عصر کلی مهمون
دارم!
- شوک دیگری که امروز به باران وارد میشد همین بود ...
- ! مهمان ؟
- مهمون ؟ کی میان ؟ -
- عصری میان ... بگیر اینو -

لیوان را به اجبار از کیا گرفت و با اخم ادامه داد
 - میشه بدونم این مهمونی به چه مناسبتیه ؟
 - یه دورهمی دوستانه به مناسبت خونه ی جدید من
 چرا زودتر به من نگفتید ؟
 . . . کیا با بی خیالی شانه بالا انداخت
 ! دلیلی ندیدم -
 از روی صندلی بلند شد و در کمال تعجب باران ، تشکر کرد و
 بیرون رفت

*

#29

چند مرد که جعبه های میوه و شیرینی و آب میوه های
 رنگارنگ دستشان بود به داخل عمارت آمدند و باران ب

سرعت چادرش را روی سرش انداخت
 با گیجی به اطراف نگاه کرد و نزد کیا رفت ... کیا با سر
 خوشی جعبه ها را بررسی میکرد
 ! آقا کیا -
 هوم ؟ -
 مهمونهایتون چه ساعتی میان ؟ -
 کیا سرش را بلند کرد و به باران نگاه کرد ... سر تا پایش را از
 نظر گذراند و پوزخند زد
 تا یه ساعت دیگه میرسن ... بهتره زودتر بری به -
 ! خدمه بگی شیرینی ها و میوه ها رو بچینن
 باران با حالتی کلافه نگاه از بطری هایی که در جعبه چیده
 شده بودند و چشمان کیا را خیره ی خود کردند گرفت
 چشمی زیر لب گفت و خواست برود که کیا صدایش زد ،
 منتظر ایستاد تا کیا حرفش را بزند
 کیا با سر به باران اشاره ای کرد و با نگاه خیره به چشمانش
 حرفش را زد

یه لباس درست و حسابی بپوش ... این چادر چاقچولتم -
 بذار کنار ... نمیخوام با این سر و شکل جلوی مهمونام ظاهر
 بشی!

باران با غرور سرش را بالا گرفت و به چشمان کیا خیره شد
 عزتی که این چادر به من میده شما تا صد سال دیگه -
 هم مهمونی بگیرین و از این سور و بساط ها پهن کنید
 ! نمیتونید بدستش بیارید

کیا قدمی به باران نزدیک شد و با تحقیر نگاهش را به چادر
 باران دوخت

خوشم نیاد این ریختی جلوی مهمونهای من ظاهر -
 بشی ... تفهیمه ؟

پس اگر اینطوره من میرم اتاقم و اصلا از اتاقم بیرون -
 نمیام!

کیا قدمی به طرف دیگه باران برداشت و طوری که به دور او
 میچرخد و با قدم هایش طنین جالبی روی سنگ های کف
 زمین ایجاد میکرد

- تو اینجا هستی که به کارهای من بررسی ... هم من ...
! هم مهمونهام
- من از این مهمونی هایی که یه مشت معلوم الحال دور
! هم جمع میشن خوشم نیاد
- چه بخوای ، چه نخوای ... تو کلفت این خونه ای ... باید
! به وظایف بررسی
- ولی وظیفه ی من این نیست
- کیا با پوزخند قدم دیگری برداشت و روبروی باران ایساد
! همسری پا به این خونه گذاشتی ... نه کلفتی
- دستش پیش آمد و چانه ی باران را به چنگ گرفت و به
تقلای باران برای رها شدن اهمیت نداد
- وظایف چیز دیگه اس ... عیب نداره ... میتونی بجای
اینکه صبح تا شب بری تو آشپزخونه و پخت و پز کنی بیای
! تو اتاقم و تو تخت خوابم پذیرام باشی
- دهنتو ببند

- کیا لبخند زد ... لبخندی کج و پیروز که غرور را فریاد میزد
- تو خواب بینی ... دستت به من بخوره آقا بزرگ دمار از روزگارت در میاره!
 - محض اطلاعات باید بگم که حقوق جنابعالی رو من ماه به ماه قراره بهت بدم ... منم پول مفت به کسی نمیدم ، نخواهی کار کنی باید طور دیگه ای رفتار کنی ... طوری که!
 - من بپسندم و خوشم بیاد!
 - شما یه آدم بی لیاقتین!
 - کیا خشمش بیشتر شد ... چانه ی باران را بیشتر فشرد و فکش بیشتر منقبض شد
 - با لیاقت یا بی لیاقت الان من صاحب تو هستم ... ارباب!
 - این خونه و تو باید به حرفم گوش بدی!
 - این آرزو رو به گور میبری ... کلفت بودن شرافت داره به!
 - اینکه معشوقه ی تو باشم!
 - کیا با خشم چانه ی باران را رها کرد و قدمی عقب رفت ...
 - نگاهش خط و نشان میکشد و بوی جنگ میداد

- انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تکان داد
- شکل آدم لباس بیوش و بیا پایین ، نیای خرکشت میکنم -
و میارمت!
- قدمی دیگر فاصله گرفت و ایستاد
- لجبازی کنی و خودتو حبس کنی و نیای شب خوراک -
خودم میشی!

#30

باران با بهت به چشمان کیا نگاه کرد ... چشمانش جدی
بودند و مطمئن بود که به حرفش عمل میکند
لحظه ای فکری به سرش زد و قبل از اینکه کیا برود صدایش
زد

فقط به یه شرط میام -
کیا با اخم سرش را تکان داد

چه شرطی ؟ -

! با مانتو بیام از آشپزخونه بیرون نیام ... به هیچ عنوان
با شک نگاهی به باران انداخت و با ابروی بالا رفته پوزخند زد
خوبه ... شرط و شروط هم میداری ... تقصیر خودت -

! نیست ، آقابزرگ پرروت کرده

یا از اتاقم بیرون نیام ... یا همین الان میرم عمارت -
آقابزرگ یا اینکه کل شب میرم آشپزخونه و اونجا میمونم و
کسی نباید کاری به کارم داشته باشه ... فقط نظارت رو کار
! بقیه ی مستخدمین که اومدن میکنم

تک خنده ای کرد و سرش را به دو طرف تکان داد

آی آی آی ... خوب دور برداشتی ... نکنه ستون پنجم -
آقابزرگ شدی که انقدر مطمئن حرف میزنی و برام شاخ و
! شونه میکشی ؟

باران شانه بالا انداخت و بی توجه از کنار کیا گذشت

- هرطور دوست داری فکر کن ... من حرفمو زدم ، تصمیم
! با خودته

کیا با خشم نگاهش کرد و قبل از اینکه باران دور شود حرفش را زد

باشه ... بیا بشین تو آشپزخونه ... اصلا بیرون نیای و -
کسی تیپ ضایع اتو نبینه بهتره

باران برگشت و با خشم و اخم نگاهی به کیا انداخت و رفت
مانتوی بلندی پوشید و روسری نخی زیبایی سرش کرد ، چادر
رنگی اش را هم محض احتیاط بدست گرفت و از اتاقش
بیرون رفت

مستقیم به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن دیس های میوه
شد ... دیگر مستخدمین فقط میوه ها را شسته و خشک کرده
بودند!

ظرف های میوه را به زیبایی چید و شیرینی ها را داخل دیس
چید

کیا با ورود به آشپزخانه و دیدن میوه ها و شیرینی ها لبخند
روی صورتش نشست

باران هم پشت به او روبه سینک ایستاده خودش را مشغول

نشان داد

کیا به سرتاپای باران نگاه کرد ... مانتوی بلندش تقریبا کلوش بود ... دلش میخواست کاملا باران را ببیند و ظاهرش را بررسی کند ... خودش هم نمیدانست چرا انقدر روی باران حساس شده ، وگرنه اصلا نباید میگذاشت در این مهمانی ! شرکت کند

نفس عمیقی کشید و باران را صدا زد
 باران چشمانش را بست و باز کرد ، با اینکار میخواست کمی آرامش اعصابش را بدست بیاورد
 روی پاشنه ی پا چرخید و مستقیم به چشمان کیا خیره شد
 کیا اما محو چشمان باران بود ... چشمانی که به خاطر رنگ روسری اش ، یشمی بودنش را بیش از پیش به رخ میکشید !

چشمانی که زیبا بود و اگر کمی آرایش داشت ... ناخواسته نگاهش روی اجزای دیگر صورت باران چرخ خورد ...
 صورتش بدون هیچ آرایشی صاف و زیبا بود ... پوستش سفید

و براق و لب هایش ... نگاهش خیره ماند ... لب هایش
برجسته بودند یا مثل تمامی دخترانی که میشناخت ژل تزریق
! کرده بود ؟

! مکشش روی لب های باران چیزی نبود که باران نفهمد
اخم کرده و به طرف میز رفت تا از نگاه خیره ی کیا فرار
! کند

کیا تازه به خود آمد ... تازه فهمید چه گاف بزرگی داده است و
. . . برای درست کردنش دیر شده

دستی بین موهای مشکی و پرش کشید و نفسش را رها کرد
! و بدون هیچ حرفی بیرون رفت

چند روز است با باران هم خانه شده و تازه امروز زیبایی های
باران به چشمش آمده ... سالهاست با او در یک خانه بزرگ
! شده و اکنون او را میبیند ! به چشمش آمده بود

نفس عمیق دیگری کشید تا چشمان معصوم باران از مقابل
. . . چشمانش کنار بروند

خودش را سر گرم سر و کله زدن با دوستانش که کم کم می

آمدند کرد و با خوش بش کردن بیش از حد از تنهایی با
خودش فرار کرد
باران همانطور که شرط گذاشته بود در آشپزخانه ماند و بجز
خدمتکاران خانم کسی به آشپزخانه نمیرفت
کیا هم دیگر به آنجا نرفت و تا شب خودش را مشغول کرد
صدای موزیک در تمام عمارت پیچیده و حتی در باغ هم به
گوش میرسید ... برای باران عجیب بود که آقابزرگ حرفی
! نمیزند و مخالفتی نمیکند
تمام این سالها کیا حرمت خانه ی پدر بزرگش را حفظ کرده و
هیچ برنامه ای در این باغ نگرفته بود ... اما اکنون میفهمید
! که اصرار کیا برای گرفتن خانه ی مستقل چیست
ترس یک لحظه هم او را رها نمیکرد ... ترس از آینده ی
مبهمی که نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیوفتد
نمیدانست از این به بعد چند بار در ماه قرار است مهمانی
! بگیرد ؟

#31

با حضور مردی کنارش ، از فکر بیرون آمد و با ترس به
 پسری که با پررویی تمام ب او خیره شده بود نگاه کرد
 چادرش روی دسته ی صندلی بود و برای برداشتنش دیر
 بود ... سعی کرد خودش را نبازد و با غرور سرش را بالا گرفت
 چیزی میخواهید ؟ -
 پسر که حدودا سی ساله میخورد باشد ، با لبخند به باران نگاه
 کرد
 ! کیا خوشگل هاشو قایم کرده تو مطبخ ؟ -
 لحن شل و کشیده اش ... خنده ی معنا دارش و بوی
 دهانش ... همه نشان از خطر بزرگی میداد که به باران نزدیک
 شده بود
 ! من خدمتکارم ... اگر امری دارید بفرمایید -

آنقدر شعور داشت که بداند مرد مست را نباید عصبی کند ...
 نباید پا روی دمش بدارد و او را به خروش بیاندازد
 مرد سرش را خاراند و ادای فکر کردن در آورد و سپس با
 لبخند به سر تا پای باران نگاه کرد
 ! امر که نه ... ولی یه کار کوچولو باهات داشتم -
 باران سعی کرد نگاه منظور دار مرد را نادیده بگیرد و به طرف
 یخچال رفت ... هر لحظه نگاهش به در بود تا یکی از
 مستخدمین به آشپزخانه بیایند
 آب میخواستید ؟ -
 . . . مرد نزدیک تر آمد و روبروی باران ایستاد
 آب ؟ آره خب ... آدم وقتی به چشمه میرسه آب هم -
 ! میخوره
 هذیان میگفت ... داشت پرت و پلا میگفت و باران منظور
 حرفش را نمیفهمید ... لیوانی آب ریخت و به طرفش گرفت ،
 اما مرد دستش کمی بیشتر پیش آمد و باران به سرعت
 دستش را عقب کشید

چکار میکنی ؟ -
 ! بیا بریم بیرون -
 من اینجا راحتم ... شما بفرمایید -
 من ناراحتم ... بیا بریم یه چیزی بزن که شک ندارم -
 ! چشمهات وقتی سرخ بشن خیلی خوشگل تر میشن
 ترس تمام جانش را گرفته بود ... نمیدانست چکار کند که از
 چنگ این مرد رها شود ... چشمانش دو دو میزدند و نگاهش
 . . . بین مرد و در آشپزخانه در گردش بود

#32

پشت به او ایستاد و خودش را مشغول شستن دو لیوانی که
 داخل سینک بود کرد ، اما صدای مرد کمی نزدیک تر به
 گوشش رسید

- بیا دیگه ... بدجوری چشمم تو رو گرفته ... نمیذارم بهت
! بد بگذره
- اتفاقا منم هدفم اینه که امشب به تو اصلا بد نگذره
با شنیدن صدای کیا به سرعت سرش به طرف درگاه چرخید و
با التماس نگاهش کرد
هم امیدوار شده بود و هم نگران بود که نکند کیا به طرفداری
. . . از دوستش بر بیاید
- مرد با چشمان خمارش به کیا خیره شد و پوزخند زد
- این خوشگله رو اینجا مخفی کردی ، توقع داری با اون
! عروسک مصنوعی های باد شده خوش بگذره ؟
کیا با اخم غلیظی نزدیکش شد و شانه اش را گرفت
- وقتی یه چیز با ارزش تو خونه داشته باشی تو دید
نمیذاریش ... درسته ؟
با گیجی سرش را به تایید تکان داد
- احسان ... دیگه نبینم به صد متری آشپزخونه نزدیک
! بشی

با تهدید گفته بود و لحنش طوری بود که مستی به کل از سر
احسان پرید

! چته کیا؟ اینکه فقط مستخدمه ... آروم باش -

کیا با اخم به بیرون از آشپزخانه اشاره کرد و دستش را از شانه
ی احسان برداشت

! بزن به چاک -

احسان دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و سرش را تکان
داد

باشه ... باشه ... من رفتم ... این چشم خوشگله هم باشه -
! برای خودت

به سرعت بیرون رفت و صدای رها شدن نفس بلند باران به
گوش کیا رسید

از دست او هم شاکی بود ... فقط بلد بود برای او جانماز آب
! بکشد؟

با خشم نزدیکش شد و بی توجه به حساسیت باران بازویش را
چنگ زد

فقط بلدی جلوی ما نقش بازی کنی و فیلمی چادر سر -
کنی؟ پیش این مردک چشم چرون وایمیسی عرض اندام
میکنی؟

باران از لحن کیا دلش شکست ... بغض کرد و لب هایش
لرزید ... کمی صبر کرد تا بغضش آشکار نشود، سپس آب
دهانش را قورت داد و با غرور جواب کیا را داد

بهت گفته بودم نمیخوام تو جمع رفیق های به قول -
خودت چشم چرون شما باشم ... قبول نکردی و مجبورم
کردی پیام ... اولتیماتوم دادی که نباید چادر سر کنم و قول
دادی هیچ مردی به آشپزخونه پا نمیداره ... شما که نمیتونی
سر قولت بمونی چرا قول میدی و حرف میزنی؟ وقتی خودتم
معلوم الحالی و حواست صد جا هست و یادت میره باید
مواظب یکی دیگه هم باشی ... برای چی شرط و شروط
! میذاری؟

باران مستقیم به چشمان کیا نگاه کرده و حرفهایش را زده
بود ... نگاه مستقیمش باعث شد کیا به چشمانش خیره شود و

حرف احسان در گوشش پژواک شود
 "این چشم خوشگله"

راست گفته بود ... احسان همیشه خوش سلیقه بود و همیشه
 دست روی بهترین دخترها می گذاشت ... وقتی با وجود مانتو و
 روسری باران چشمش او را گرفته و از زیبایی اش میگفت ...
 ! حتماً زیبا بود

! دیدی که حواسم بود و اومدم -

باران پوزخند زد و نگاه از کیا گرفت

. . . مطمئنم کاری داشتی که اومدی -

کیا دندان روی هم فشرد و دستانش مشت شد

- بجای تشکرته ؟ میدونی اگه نیومده بودم ممکن بود

. . . احسان

باران برآشفست ... با خشم قدمی به کیا نزدیک شد و با چشمان

درشت ده بین حرفش پرید

- باریکلا به غیرتت ... کلاه نداشته اتو بذار بالا تر ... من

مثلاً محرمتم که داری انقدر راحت از بلایی که ممکن بود

! دوستت سرم بیاره میگی

کیا تکان سختی خورد ... در این چند روز هیچ وقت به محرم
بودنشان فکر نکرده بود ... به اینکه جدی جدی باران

. . . محرمش بود و حکم زنش را یدک میکشید

با اخم و بدون حرفی بیرون رفت و باران را تنها گذاشت ...
باران هم با خشم لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس
نوشتید

قلبش به شدت به قفسه ی سینه اش میکوبید و نمیدانست
! چرا آن حرفها را به کیا گفته است

دلش نمیخواست آنجا بماند ... دلش میخواست به عمارت
آقابزرگ برود و در کنار مادرش آرامش بگیرد ... اما
نمیتوانست از بین آن همه چشم بگذرد و مجبور به حبس در
آشپزخانه بود

صدای ساز و ضرب بیش از قبل شده و صدای خنده ی
. . . مهمان ها در تمام عمارت پیچیده بود

به ساعت که از یک میگذشت نگاه کرد و آه کشید ... مهمان

ها شام خورده و امید داشت بعد از شام بروند ، اما اکنون دو ساعت از شام خوردنشان میگذشت و هنوز مهمانی ادامه داشت

خودش هیچ چیزی نخورده بود ... امشب تا توانسته بود آب خورده بود و دسترسی به سرویس بهداشتی هم نداشت نمیدانست چطوری از آنجا بیرون برود و کسی او را نبیند ... از زمانی که با کیا بحث کرده بود او دیگر نزدش نیامده بود و در دل هر چه بد و بیراه بلد بود به جانش فرستاد نیم ساعت دیگر هم گذشت و با دل در به سمت در آشپزخانه رفت ... سرکی کشید و جمع دختران و پسران را کمی دوتر مشاهده کرد

نمیدانست چکار کند ... دلش را به دریا زد و چادرش را سر کرد ... دو طرف را از نظر گذراند و اولین قدم را بیرون گذاشت
اما . . .

#33

هنوز دو قدم از آشپزخانه فاصله نگرفته بود که چند دختر
دورش جمع شدند

اینجا رو ببینید بچه ها ... امشب هالوینه من خبر ندارم یا
- اینجا جشن بالماسکه اس ؟

دختری با موهای بلند مشکی که قد بسیار بلندی داشت این
. . . حرف را زد و دو دختر دیگر بلند خندیدند

باران سرخ شده و نمیتوانست حرفی بزند ... دلش نمیخواست
جواب آنها را بدهد ... دلش نمیخواست بیشتر از این سر و صدا
! ایجاد شود

اما امشب بخت با باران یار نبود ... زودتر از آنچه که فکرش را
میکرد چند پسر به جمعشان اضافه شدند و با لذت به باران و
دخترانی که دورش کرده بودند نگاه میکردند
نگاه باران چرخید و در آخر به کیا رسید ... کیا که تازه با

تعجب قدم به جلو برداشته و با اخم به باران و دوستانش نگاه میکرد ... کیایی که دستش دور کمر دختر بلوند و ریز نقشی بود و حتی در این شرایط هم دستش از او فاصله . . . نمیگرفت

کمی زمان برد تا کیا شرایط را درک کند ... تا عمق ماجرا را بفهمد ... اما وقتی وضعیت را درک کرد با اخم و صدایی بلند ، نگاه مهمانانش را معطوف خود کرد
اینجا چه خبره ؟ -

همان دختری که در ابتدا باران را دیده بود با لبخندی خاص به طرف کیا رفت و مقابلش ایستاد
اینو از کجا پیدا کردی کیا جون ؟ کلفت چادری ندیده -
! بودیم که دیدیم

بلند به حرف خودش خندید و دیگر دوستانش همراهی اش کردند . . .

کیا با اخم به باران نگاه کرد ... دخترک آنقدر غافلگیر شده بود که نمیتوانست آن زبان همیشه برانش را به کار بیاندازد

نگاه از باران گرفت و به دوستانش اشاره کرد
 خبری نیست اینجا معرکه گرفتید ... مهمونی اون -
 ! طرفه ... همه برید اون طرف
 پسرها چند قدمی فاصله گرفتند ... اما دختران دست بردار
 نبودند
 نگفتی کیا ... کلفت جدیده ؟ -
 کیا اینبار با اخم به او خیره شد ... دستش را از دور کمر سوزی
 باز کرد و اخمش را غلیظ تر کرد
 ایشون مهمان من هستند ... از آشنایان هستن و مدتی -
 قراره خونه ی من مهمون باشند ... به کسی هم اجازه نمیدم
 ! بهشون بی احترامی کنه
 نه تنها باران ... بلکه تمام افراد آن جمع جا خوردند ... همه
 بجز احسان که صدای پوزخندش به گوش کیا رسید
 باران نگاه از کیا و دوستانش گرفت و به سرعت به طرف پله
 ها رفت ... اشک دیدش را تار کرده بود ... اما سعی کرد قدم
 . . . هایش را محکم بردارد و خودش را به اتاقش برساند

دل دردش را فراموش کرده بود ... آبرویش رفته بود و افتضاح
! به بار آورده بود

از کیا متنفر بود متنفر بود که او را در این شرایط قرار داده
بود

در را از داخل قفل کرد و چادرش را روی تخت انداخت ...
دکمه های مانتو اش را باز کرد و ورسری اش را هم از سرش
برداشت

به داخل سرویس بهداشتی رفت و دو مشت آب روی صورتش
پاچید

وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمد کمی آرام تر شده بود ...
اما نه آنقدر که اصرار مسخره ی کیا را نادیده بگیرد و از
گناهِش بگذرد

نگاهی به ساعت کرد که از یک نیمه شب گذشته بود ... اینها
! خانواده نداشتند ؟ نمیخواستند نزد خانواده شان بروند ؟
پدر و مادرانشان در چه حالی بودند که فرزندانشان تا این زمان
! بیرون از خانه بودند ؟

- صداها کمتر شده بود ... اما هنوز هم صدای خنده ی دختران
 . . . و پسران به گوش میرسید
- امشب دیر شده بود ... از خیر برگشتن به عمارت آقابزرگ
 گذشت و به مادرش زنگ زد
 باران ... چرا نمیای خونه ؟ -
- آقا کیا مهمونی داره ... هنوز مهمون داره و منم نمیتونم -
 ! از بین مهمون هاش پیام
 ! پس میخوای چکار کنی ؟ نصف شبه -
- اومدم تو اتاقم مامان ، درو قفل کردم و الانم میخوابم ... -
 نگارن من نباش ، شما هم بخوابید
- چی چی میگی باران ؟ بخوابم ؟ مگه میتونم ؟ ممکنه -
 ! دیر یا زود دوستاش برن ... اون وقت تو با اون تنهایی
- کیا پسر خوبیه مامان ... این چند روزه نگاه چپ به من -
 ننداخته ... وگرنه خودمم اینجا نمیموندم ... خیالت راحت باشه
- زری خانم نفس عمیقی کشید و به آرامی جواب باران را داد
 چی بگم عزیز ؟ باشه ... بخواب ... فقط مواظب خودت -

- باش ، من تلفن بغل دستمه ... اگر دیدی میترسی یا هرچی
 ! دیگه ، زود زنگ بزن پیام دنبالت
 ! چشم ... مرسی مامان -
- منکه بجز تو کسی رو ندارم ... نمیدونم این چه مصلحتی
 بود که آقابزرگ دید اینکارو کنه ... ولی هر چی هم میپرسم
 ! میگه صبر کن ... سپردمت به خدا که خیالم راحت
 بخواب ... نگران من نباش ... منم الان میخوابم -
- باشه عزیزم ، شب بخیر -
 - شب بخیر مامان -
- گوشی را قطع کرد و به طرف در اتاقش رفت ... چند بار
 دستگیره را بالا و پایین کرد تا از قفل بودنش مطمئن شود ...
 خیالش که راحت شد روی تخت دراز کشید و پتو را روی
 تنش کشید
- . . . چشمانش را بست و خواب او را ربود

#34

- با صدای زنگ تلفن چشمانش را باز کرد و دستش را برای برداشتن آن به کنار میز پای تختی رساند ، گوشی را کنار گوشش گذاشت و با چشمان بسته جواب داد
- بله ؟ -
- آقا کیا -
- بله -
- خواب بودین ؟ -
- بله ... چی شده زری خانم ؟ -
- میشه گوشی رو بدین به باران ؟ -
- اخم هایش در هم شد و چشمش را باز کرد
- باران ؟ مگه اینجاست ؟ -
- نیست ؟ یا خدا ... چه بلایی سرش اومده ؟ -
- آروم باش زری خانم ... چی میگی ؟ اصلا ساعت چنده -

شما اول صبحی زنگ زدی اینجا؟ مگه دخترتون بچه اس؟
 ! لابد رفته بیرون ... شایدم تو باغ باشه و هنوز نیومده اینجا
 باران دیشب اونجا خوابید ... الانم هرچی زنگ میزنم -
 گوشیش خاموشه ... تو رو خدا برو بین اتاقشه یا اینکه رفته
 ! بیرون

با بدنی کوفته که به خاطر دیر خوابیدن بود روی تخت
 نشست و دستش را داخل موهایش فرو کرد
 باشه زری خانم ... الان میرم بینم کجاست ، شاید -
 ! خواب باشه که جواب نمیده
 ! زودتر بین و به منم خبر بده ... نگرانشم -
 باشه ... زنگ میزنم -
 خیر بینی ، خداحافظ -
 خدا نگهدار -

گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت ... به دری که بین دو
 اتاق بود نگاهی انداخت و سپس به ساعت اتاق چشم دوخت
 ساعت تازه هشت صبح بود و زری خانم اول صبحی وقت پیدا

کرده بود

پوفی کشید و کلیدهایش را برداشت ، کلید آن را پیدا کرد و قفل در را باز کرد

به آرامی و با احتیاط وارد اتاق شد ... برخلاف اتاق خودش ، اتاق باران مرتب و منظم بود

همه چی سر جای خودش بود و در آخر به باران رسید که روی تخت خوابیده بود و پتو از رویش کنار رفته بود با لبخند جلو رفت و بالای سرش ایستاد ... گوشی را کنار سرش دید و آن را برداشت

زری خانم درست میگفت ، گوشی اش خاموش بود پوزخند زد و به چهره ی معصوم باران در خواب نگاه کرد نتوانست در برابر وسوسه اش مقاومت کند و کنار باران نشست

با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کرد ... یاد حرف های دیشب احسان افتاد ... وقتی بعد از رفتن باران او را تنها دیده بود و حرفهایش را گفته بود

تو به این دختر حس داری ، وگرنه اینقدر حساس
 "نمیشدی"

شاید حق با احسان بود ... او در برابر هیچ دختری اینگونه
 واکنش نشان نداده بود
 دیشب بعد از بالا رفتن باران به همه توپیده بود و گفته بود
 حق ندارند حرف باران را بزنند
 گفته بود هر کسی میخواهد حرفی پشت سر او بزند جایش
 ! آنجا نیست

خودش هم باور نداشت که این حرفها را زده است
 دستش پیش رفت و روی گونی باران نشست ... پشت
 دستش بی اختیار روی گونه ی باران حرکت کرد
 پوست صورتش نرم بود ... سفید و صاف هم بود ... کاملاً
 ! طبیعی بود و هیچ جراحی روی آن دیده نمیشد
 دلش میخواست بیشتر خیره اش بماند ... بیشتر نگاهش
 کند ... صورتش از هر گونه مواد آرایشی خالی بود و از همه ی
 دختران دیگر زیبا تر به نظر میرسید ... نه زیبایی که او دوست

داشته باشد ... نه ... اما زیبایی اش خاص و معصومانه بود ...
 مثل چهره ی کودکان که دوست داری نگاهشان کنی و
 لبخند بزنی!

#35

با حس نوازش روی صورتش از خواب بیدار شد و به آرامی
 . . . چشمانش را باز کرد
 دو چشم تیره مقابل چشمانش بود و به او خیره بودند
 چشمانی که صاحبشان زیادی آشنا بود ... میشناخت صاحب
 آن نگاه خندان و مهربان را ... هرچند که تا به حال این نگاه
 ! را از او ندیده بود
 پلک زد و به خودش آمد ... دست کیا روی صورتش حرکت
 ! میکرد و او در حال پردازش نگاهش بود ؟

با ترس خودش را کمی عقب کشید و دستانش را تکیه گاه
تنش کرد

نگاه کیا حالا از صورتش جدا شده و به اندامش خیره بود ... با
ترس خودش را نگاه کرد و از اینکه تی شرت نازکی پوشیده
! بود خودش را لعنت کرد
اینجا چی میخوای ؟ -

کیا که ترس را در چشمان باران دیده بود ، با این حرف به
کل نگرانی و سفارش های زری خانم را فراموش کرد و به
فکر اذیت کردن باران افتاد
باران دیشب نافرمانی کرده بود و شبش را به کل خراب کرده
. باید مجازاتش میکرد و چه مجازاتی بهتر از این
سرش را جلو کشید و با لبخند جز جز صورت باران را نگاه
کرد

به نظرت چی میخوام ؟ -
باران که از لحن کیا بیشتر ترسیده بود ، خودش را کمی بیشتر
روی تخت عقب کشید و چشمانش را درشت کرد

! اگه به من نزدیک بشی میزنم تو سرت -
 حرف باران کیا را متعجب کرد ... لحظه ای ماتش برد و
 سپس به قهقهه افتاد

! با چی میزنی تو سرم خاله سوسکه ؟ -
 با گفتن این حرف باران به یاد حرف های دیشب آن دختران
 افتاد ... دخترانی که به چادری بودن باران توهین کرده
 . . . بودند

دنیا برعکس شده بود ، باران کاری به آنها نداشت که با
 بدترین پوشش در جمع حضور داشتند ... اما آنها به باران و
 ! پوشش کاملش خرده میگرفتند

لحظه ای به وضعیت اکنونش فکر کرد ... به اینکه تازه از
 ! خواب بیدار شده و ... هیچی روی سرش نیست

دستش به سرعت به سمت موهایش رفته و چشمانش را
 . . . درشت تر کرد

اما اینبار نگاه کیا ، مشتاق چشمان یشمی رنگ او نبود ، بلکه
 خیره ی موهای روشنش شده بود که بلندی اش تا پایین

کمرش میرسید و به نظر میرسید مثل ابریشم نرم باشند

#36

باران کمی عقب تر رفت و روی تخت جا برای کیا باز شد ...
 . . . کیا هم لبخندی با بدجنسی زد و جلو تر رفت
 ! دستت به من بخوره شوتت میکنم بیرون -
 یک ابروی کیا بالا رفت و لبش به یک طرف کشیده شد
 نه بابا ... تو؟ منو شوت کنی؟ چطوری اون وقت؟ -
 باران به فاصله ی بینشان که با نزدیک شدن سر کیا کمتر
 شده بود نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد ... نگاهی به در
 اتاق کرد و پتو را بین دستش فشرد
 من نباید اینجا امنیت داشته باشم؟ درو قفل کرده -
 بودم ... تو اینجا چکار میکنی؟

! از در بین دو اتاق -

نگاه باران به آن در خیره شد و زیر لب طوری که کیا بشنود
غر زد

! مردک حقه باز -

نگاه کیا به اخم نشست و اخطار گونه به باران نگاه کرد

! بخوای به من بی احترامی کنی ادبت میکنم -

باران پوزخند زد و با حاضر جوابی پاسخ داد

! بخوای رو من دست بلند کنی با آقابزرگ طرفی -

کیا بجای آنکه اخم کند لبخند زد ، سرش را جلو تر برد و با

فاصله ی کمی با صورت باران جوابش را داد

ادب کردن که نباید با کتک باشه عزیزم ... من میتونم -

طور دیگه ای ادبت کنم و چنان ساکت کنم که نفهمی چی
شده!

منظورش واضح بود و چهره ی باران سرخ شد ، نگاه دزدید و

لبش را روی هم فشرد

! از اتاق من برو بیرون -

اینجا ملک منه و هر جا که دلم بخواد میرم ... با تو هم -
 ! کار دارم و تا کارم تموم نشه نمیرم
 نگاه باران بالا آمد ... کلافه شده بود و پتو را تا روی شانه اش
 بالا کشیده بود ... موهایش را سخاوتمندانه در معرض دید کیا
 قرار داده و برای پوشش آنها نمیتوانست کاری کند ... بلند
 شدنش مصادف میشد با کنار رفتن پتو و در این صورت دیدن
 ! موهایش بهتر از اندامش بود
 ! چکاری ؟ -

ترسش باعث لبخند کیا شد ... اول صبح کلی تفریح کرده بود
 و برای اولین بار از این پیشنهاد پدر بزرگش خوشحال بود
 کیا چهره ای جدی به خود گرفت و سرش را کمی عقب
 کشید

دیشب برای چی اومدی بیرون ؟ مگه قرار نبود تا آخر -
 ! مهمونی اونجا بمونی

برای یک لحظه باران وضعیتشان را فراموش کرد ... ارباب
 بودن کیا را فراموش کرد و گردنش را بالا گرفت و جواب کیا

را با خشم داد

وقتی یکی رو یجا جس میکنی ، اول به فکر نیاز های -
! ضروریش باش ... چند ساعت اونجا بودم و داشتم میمردم
کیا سوالی سرش را تکان داد و باران در دلش خنگی به کیا
گفت

نیاز به سرویس بهداشتی داشتم ! میتونی درک کنی اینو -
!؟

کیا لبخند زد ... واقعا به این موضوع فکر نکرده بود ... باران
حق داشت ، از عصر در آشپزخانه بود و مطمئناً در وضعیت
! خوبی نبوده که مجبور به ترک منطقه اش شده
میتونستی به خودم بگی که بی سرو صدا بیارمت -
! بیرون

. . . اینبار نوبت باران بود که پوزخند بزند

خودت؟! مگه شما رو میشد از بغل دخترها کشید بیرون -
!؟

کیا جا خورد ... انتظار این حرف را از باران نداشت ... اصولاً

دخترانی که مردی را حق خودشان میدانند از این قبیل تکه
 پرانی ها میکنند ... اما بین او و باران هیچی نبود
 از داخل آشپزخونه چجوری منو دید زدی و فهمیدی که -
 بغل دختر هام ؟

باز هم باران با حاضر جوابی پاسخ داد
 احتیاجی به دیدن نبود ... کلا چند ساعت غیبت زد و -
 ! معلوم بود سرت حسابی گرمه

با جوابش کیا به قهقهه افتاد ... نه تنها قهقهه زد ، بلکه
 دستش پیش آمد و محکم لپ باران را کشید
 ! سویتی -

نگاه باران گرد شد و دستش روی صورتش نشست ... انتظار
 ! این حرکت را اصلا و ابدا از کیا نداشت
 کلافه شد ... دلش نمیخواست کیا او را متعلق به خودش بداند
 و با فراغ بال هر طور که میخواهد با او رفتار کند
 ! لطفا مواظب دستت باش که هرز نره -

کاملا جدی گفته بود ... طوری که لبخند کیا به اخم تبدیل

شد

من اینجوری معذبم ... از اتاقم برو بیرون و دیگه ام -
اینکارو تکرار نکن

اخم کیا غلیظ تر شد و از روی تخت بلند شد

عاشق جمال نداشته ات نیستم که اومدم بالا سرت ، -
مامانت کله سحری زنگ زده که چرا گوشی دخترم خاموشه !
انگار من دارم دختر تلخ مزه اشو میخورم

باران با دستپاچگی دنبال گوشی اش گشت و وقتی آن را پیدا
کرد آه از نهادش خارج شد
! چرا زودتر نگفتی ؟ مامانم نگرانه -

بی توجه به حضور کیا از روی تخت بلند شد و مانتو و روسری
اش را پوشید

اصلا هم حواسش نبود که حین پوشیدنشان چشمان کیا
! چگونه او را آنالیز میکنند

کلید را در قفل چرخاند و از اتاق بیرون رفت و از پله ها پایین
دوید

از عمارت خارج شد و با سرعت از باغ گذشت و خودش را به
 عمارت آقابزرگ رساند
 به محض اینکه در را باز کرد زری خانم مقابلش ظاهر شد ...
 دستانش صورت دخترکش را قاب گرفتند و نگاهش در
 صورت باران به گردش در آمد
 خوبی عمر مامان ؟ -
 خوبم ... گوشیم شارژش تموم شده بود ... ببخشید -
 نگرانت کردم
 ! فدای یه تار موت -

#37

باران لبخند زد ... آرامش مادرش به دنیا می آرزید و اکنون
 آرامش را در چشمان مادرش میدید

شاید کمتر از پانزده دقیقه آنجا نماند ... به همان سرعتی که
 آمده بود به عمارت کیا بازگشت
 نمیخواست آقابزرگ دوباره بازخواستش کند و بگوید چرا به
 کیا صبحانه ندادی
 این مدت امتحانی بود و باید تحمل میکرد ... باید سختی
 میکشید تا به خوشبختی برسد
 نمیدانست خوشبختی بودن در کنار کیا است یا رسیدن به
 ثروتی که آقابزرگ وعده اش را داده است ... اما این را
 مطمئن بود که هر تصمیمی آقابزرگ بگیرد بهترین تصمیم
 است و حتی اگر هیچ چیزی به باران نرسد ، باز هم برای
 جبران لطف های آقابزرگ این کار را انجام میداد
 وقتی آقابزرگ میگفت باید بشود ، باید میشد ! نه او و نه کیا
 حق مخالفت نداشتند
 به عمارت بازگشت و مستقیماً به آشپزخانه رفت ... این روزها
 بیشتر از تمام عمرش به آشپزخانه رفته بود ... غذا پخته بود و
 در آخر ... نقش زن خانه را بازی کرده بود

خانه بهم ریخته و کثیف بود ... روی میز ناهار خوری پر از شیشه و لیوان و بشقاب بود

شیشه هایی که بعضی پر و بعضی خالی بودند

خالی ها را در پاکت گذاشت و پر ها را در سینک خالی کرد

دلش نمیخواست یک قطره از آن ماده ی مخمر در آنجا باقی بماند

آخرین شیشه را که خالی کرد کیا سر رسید ... با دیدنش با بهت صدایش زد و کم کم صدایش بالا رفت

! چکار میکنی دیوونه ؟ -

! اشغال ها رو میریزم دور -

کیا جلو آمد و باران را کنار زد ... به شیشه های گران قیمتش نگاه کرد و با خشم به باران خیره شد

میدونی اینها چقدر قیمت دارن احمق ؟ -

نه ... نمیدونم ... ولی اینو میدونم که قیمت خوراکی -

! حلال خیلی بیشتر از این گند و کثافت هاست

دستان کیا مشت شدند ... دلش میخواست مشتش را روی

. . . صورت باران بکوبد بلکه عقلش به کار بیوفتد

! دختره ی نفهم و بی عقل

یکبار دیگه ... فقط یکبار دیگه باران ... به شیشه های -
من ... وسیله های من ... چیزهایی که مال من دست بزنی ،
! دستتو قلم میکنم

باران با جسارت سرش را بالا گرفت و به چشمان سرخ شده از
خشم کیا خیره شد

سعی کن حروم تو خونه ای که من دارم اونجا زندگی -
. . . میکنم نیاری ... بخصوص اون زهرماری رو ... وگرنه
کیا سرش را کج کرد و ابرو بالا انداخت
وگرنه چه غلطی میکنی ؟ -

غلط دیشبت رو به آقابزرگ نگفتم ... اما اگه یبار دیگه -
! نوشیدنی تو این خونه بینم همه چی رو به آقابزرگ میگم
کیا با خود فکر کرد که حتما دیشب آقابزرگ سرو صدای
عمارت را شنیده است ... اما اینکه هنوز به او زنگ نزده و
توبیخش نکرده بود عجیب بود

- از کجا معلوم که تا حالا نگفته باشی و خودش نفهمیده
! باشه ؟
- نمیدونن چون من دیشب به مامانم گفتم چند تا از
دوستات که همه مثل خودت پسرن میان دور هم باشید و منم
تو اتاقم موندم تا مهمونی تون تموم بشه ... مطمئنم مامانم
! همون دیشب به آقابزرگ گفته
- کار باران هوشمندانه بود ... قبل از اینکه آقابزرگ چیزی
بپرسد به او اطلاعات داده بود ... منتها اطلاعات غلط داده بود
! تا آقابزرگ را عصبانی نکند

#38

دو هفته از آن مهمانی میگذشت ... در این یک هفته باران
جن شده و کیا بسم الله

سعی میکرد کمتر مقابل چشمان کیا ظاهر شود ... هر چه او دوری میکرد کیا مصر تر میشد برای دیدنش التهاب دیدن موهایش را داشت ... بخصوص وقتی صورتش را قاب میگرفتند

حسی ترغیبش میکرد به دید زدن باران ... دست خودش نبود و هر چه به خودش میگفت او فقط خدمتکار خانه است باز هم با دیدنش چشمانش او را دنبال میکردند باران متوجه تغییر نگاه کیا شده بود ... صبح ها برایش صبحانه آماده میکرد و یک چای سریع میخورد و از پشت میز بلند میشد ... کیا اما با خیال راحت مینشست و برای اینکه باران بیرون نرود صد خواسته داشت و همه را سر میز از باران میخواست!

ظهر و شب هم به همین منوال بود ... باران به سرعت غذایش را میخورد و کیا طولش میداد دقیقا از فردای مهمانی به باران گفته بود خوشش نمی آید! ظرف های شام نشسته بماند برای فردا!

خواسته بود باران بماند و آشپزخانه را مرتب کند و بعد برود
امشب کمی دیر تر کرده بود و باران با کلافگی در سالن راه
... میرفت

هم نگرانش بود هم دلش جوش خودش را میزد که دیرش
! شده

با شنیدن صدای قدم هایش نفسش را رها کرد و به طرف در
رفت ... باز شدن در مصادف شد با پیش بردن دستش برای
... باز کرد آن

کیا با چشمانی سرخ و خسته نگاهش کرد و پوزخند زد
گویی اتفاق بدی افتاده باشد ... حال کیا خیلی خراب بود
حالتون خوبه ؟ -

سالها بود کسی این سوال را از او نپرسیده بود ... سال ها بود
مادرش را از دست داده و هیچ کسی از نگاهش نفهمیده بود
... حالش خوب نیست

آقابزرگ که همه چی را به پای کج خلقی کیا میگذاشت و
ترجیح میداد سر به سرش نگذارد تا خودش آرام شود ...

دوستانش هم همیشه پیشنهاد نوشیدن و فراموشی لحظه ای
 را میدادند و میگفتند خوشی زیاد بهت نساخته
 نگاه دقیقی به باران انداخت و سپس نگاهش را به ساعت
 دوخت
 ! دیرت شده -

باران دیگر نگران این نبود که دیرش شود ... نگران کیا بود
 که چشمانش خون گریه میکردند
 چته ؟ -

صمیمانه پرسیده بود و صادقانه ... نه برای فضولی ... بلکه
 برای همدردی
 کیا دستی به صورتش کشید و قدمی به جلو برداشت
 ! حالم خرابه -
 چرا ؟ -

نپرس باران ... هیچی نپرس -
 دیگر باران نمیتوانست بپرسد ... کیا هم صمیمی او را صدا زده
 ! بود ... انگار چیزی بین آنها تغییر کرده بود

کیا نگاهی به آشپزخانه کرد و کمی اخم کرد

شام چی داریم ؟ -

! ماکارانی -

لبخندی کم رنگ روی لب کیا نشست

! دوست دارم -

باران هم لبخند زد و با حفظ لبخندش به ظرف آشپزخانه رفت

حدس میزدم دوست داشته باشی -

بی حواس بود و فراموش کرده بود کیا دوم شخص مفرد

نیست ... اما کیا این مفرد شدن را دوست داشت ... حسی به

او القا میکرد که برایش شیرین بود

بعد از خوردن شام کمی حالش بهتر شد ... خستگی از تنش

بیرون رفته بود

از صبح به شرکت و کارخانه رفته و حسابی خسته بود ... دیگر

نایی نداشت و چشمانش سنگین شده بود

باران هم بیشتر از شب های قبل خورد ... نگاه کیا امشب

متفاوت بود و باران حس بهتری داشت ... احساس آرامش

داشت

میز را جمع کرد و عزم رفتن کرد که کیا هم بلند شد
کجا میری ؟ -

! میرم عمارت آقابزرگ دیگه -

کیا لبخندی زد و لامپ را خاموش کرد و هر دو با هم به
سالن رفتند

. . . دیر وقته -

هنوز حرفش کامل نشده بود که باران بین حرفش آمد

! مهم نیست ... میرم خونه خودمون پیش مامانم باشم -

کیا دوباره لبخند زد ... انگار از آن حال بد دیگر خبری نبود

. . . . میدونم ... میگم دیر وقته ... باش تا خودم -

دوباره باران بین حرفش آمد و اجازه ادامه به کیا را نداد

نمیخوام ... همون یه شب که اینجا موندم برای هفت -

! پشتم بسه ... بمونم که صبح گوشت تنم آب شه

کیا خنده اش گرفت ... این دختر زبان سرخی داشت ... مطمئناً

اگر زمان دیگری این گونه حرفش را قطع میکرد طور دیگری

با او رفتار میکرد
 اما امشب فرق داشت ... حال بدش را با غذای محبوب
 کودکی اش خوب کرده بود
 غذایی که زری خانم هم به خاطر رژیم آقا بزرگ هیچ وقت
 درست نمیکرد

#39

با لبخند به طرف در عمارت رفت و حرفش را با صدای بلند
 گفت

بیا ببرمت عمارت ... کسی نخواست بمونی ، فقط -
 ! خواستم بگم دیروقته و تنها از باغ نری
 باران با گیجی به کیا نگاه کرد ... این همه تغییر از چه بود ؟
 به سرعت از عمارت بیرون رفت تا به کیا برسد ... چند قدم

جلو تر از او ایستاده و نگاهش میکرد
 آنقدر عجله ای بیرون آمد که حتی چادرش را هم فراموش
 کرد بیاورد ... هرچند که کسی نبود و احتیاجی هم به چادر
 نبود کیا و آقابزرگ به او محرم شده و با این حال مانتوی بلند
 و پوشیده به همراه روسری میپوشید
 کنار کیا رسید و صدای زمزمه ی آرامش را شنید
 ! همیشه این موقع سال حالم بده -
 مخاطبش باران بود ... میخواست درد و دل کند و باران را
 ! قابل دانسته بود
 چرا؟ -
 کیا ایستاد و به باران خیره شد ... عمیق و خیره در سکوت
 نگاهش کرد
 چون این تاریخ از سال بود که برای آخرین شب پدر و -
 مادرمو داشتم ... آخرین باری که دیدمشون و رفتن ... کلاس
 های جبرانی داشتم و نمیتونستم باهاشون برم ... خیلی اصرار
 کردم بمونن و یبار دیگه باهم بریم ، اما بابام کار داشت ؛

آقابزرگ هم خیلی اصرار کرد این موقع شب نرن ... هرچی
گفت بمونید صبح برید بابا قبول نکرد ... گفت صبح جاده
شلوغ میشه ... نمیدونم ... فرشته ی مرگ دنبال بابام بود یا
بابام دنبال اون!

نگاهش را به آسمان سیاه دوخت و ادامه داد
هیچ کسی نتونست منصرفش کنه و با مامانم رفتن ... -
رفتن تا صبح به شلوغی نخورن ، غاقل از اینکه دم دمهای
. . . صبح ... بابا خوابش میگیره و
چشمانش را بهم فشرد و به راه افتاد ... دیگر نمیتوانست ادامه
دهد ... تجدید خاطرات عذابش میداد و خودش هم نمیدانست
! چرا با باران حرف زده

باران در فکر فرو رفت ... با قدم هایی آهسته گام برداشت و
به آن سال های فکر کرد ... سالهایی که عمارت ماتم سرا
شده بود و کیا یک گوشه مینشست و به دیگران خیره میشد
آنقدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید پایش در یک چاله ی
کوچک گیر کرده ... وقتی به خود آمد که نزدیک بود روی

زمین پرت شود و صدای بلندش کیا را متوجه خود کرد
 نفهمید چه شد ... آنقدر سریع اتفاق افتاد و آنقدر سریع داستان
 کیا حرکت کردند که در صدم ثانیه باران را بین خود محصور
 کردند . . .

باران چشمانش را بسته بود و حرفی نمیزد ... میان بازوان کیا
 بود و قلبش به شدت میکوبید
 کیا هم سکوت کرده بود ... سکوت کرده و خیره به باران
 بود . . .

باید اعتراف میکرد که باران از نزدیک زیبا تر است ... شفاف
 بودن پوست صورتش از این فاصله ی کم بیشتر به چشم می
 آید و چقدر کیا دلش میخواست با پشت دست روی صورتش
 بکشد

نگاهش تا زمانی که باران چشمانش را باز کرد و خیره اش
 شد طول کشید
 با گره خوردن نگاهش در نگاه باران افسوس خورد که کاش
 زودتر نگاهش را غلاف کرده بود تا گره کور به چشمان

وحشی این دخترک نمیخورد
 نمیتوانست نگاهش را بدزدد ... دلش میخواست تا عمق
 رنگدانه های چشم باران را ببیند
 وضع باران هم بهتر از او نبود ... تن ظریفش بین بازوهای کیا
 جای گرفته و نگاهش در نگاه کیا گره خورده بود
 ! پاهایش روی زمین نبودند و نمیدانست چکار باید کند
 سعی کرد پایش را روی زمین بگذارد و از کیا جدا شود ، اما به
 محض رسیدن پایش به زمین ؛ صدای آخش بلند شد
 کیا هول زده دستش را دور کمر باران محکمتر کرد و به
 طرف صندلی درختی که چند قدم جلو تر بود رفت
 چی شدی ؟ -
 باران به معنای واقعی لال شده بود ... انتظار این همه محبت
 . . . و نگرانی را نداشت
 او همیشه عادت به اخم های در هم گره خورده ی کیا را
 . . . داشت ... نه محبت و مهرش را
 با وسواس خاصی باران را روی صندلی نشاند و کنار پایش

زانو زد

بدون اینکه از باران اجازه بگیرد شلوار باران را بالا زد تا
مطمئن شود پای باران در نرفته باشد
چکار می‌کنی؟ -

آروم باش ... بذار ببینم -

باران باز هم ممانعت کرد و پایش را عقب کشید
خودم میبینم -

اخم عمیقی بین ابروهای کیا نشست و با خشونت دست پیش
برد و پای باران را بررسی کرد
مچ پایش ورم کرده و کبود شده بود
کیا با اخم سرش را تکان داد

احتمالا در رفته ... حواست کجاست دختر؟ -

باران با شنیدن حرف کیا بغض کرد ... ترس به جانش نشست
و با چشمانی که کمی تر شده بودند به کیا نگاه کرد
! من میترسم جا بندازم -

از لحن مظلومانه اش کیا لبخند زد ... تری چشمانش آنقدر

زیبا بود که کیا به زور نگاه بگیرد و به خودش لعنت بفرستد
 باران را دقایقی پیش به آغوش کشیده بود و باز هم میل به
 . . . آن داشت

دستش را پیش برد و با حفظ اخمش به باران نگاه کرد
 ! نباید روش بایستی ... بذار کمک کنم بیرمت -
 باران امتناع کرد ... کمی خودش را عقب کشید و چشمانش را
 درشت کرد

! نه ... خودم میتونم -
 - ممکنه با استراحت خوب بشه ، اما اگه روی پات بایستی -
 ! معلوم نیست کی خوب بشه
 باران بی توجه به کیا دستش را روی صندلی فشار داد و روی
 پایش ایستاد ... اما به سرعت لبش را به دندان گرفت و
 چشمانش را از درد بست

40

کیا که عکس العمل باران را دید ، به سرعت دست دور
 کمرش حلقه کرد و او را بلند کرد
 نفس عمیقی از عطر تن باران کشید و قدم اول را برداشت
 باران سعی میکرد سرش را عقب بگیرد تا فاصله اش با کیا
 حفظ شود ... طوری در آغوش کیا جای گرفته بود که مجبور
 . . . میشد سرش را روی شانه اش بگذارد
 کیا در سکوت قدم برداشت و به سمت عمارت آقابزرگ رفت
 باران مثل پر سبک بود ... کمرش باریک و وسوسه ی
 . . . فشردهش را به جان کیا میریخت
 اما عطر تنش ... وسوسه ی بوئیدن آن بیشتر بود ... دلش یک
 ! نفس عمیق میخواست و یک دل سیر بو کشیدن عطرش
 اگه پاهات درد میکرد فردا استراحت کن ... نمیخواه -
 بیای!

باران جا خورد ... کیای امشب را بر نمیتابید و نمیتوانست با او

کنار بیاید

- • • ولی صبح زود باید برید شرکت ... باید -
- بس کن باران ... کور که نیستم ، دیدم پات چی شده ...
- • • تازه الان اولشه ، بدتر هم میشه
- وای ... بدتر از این ؟ -
- از لحن بچگانه اش کیا به خنده افتاد ... تک خنده ای مردانه
- کرد و به قدم هایش سرعت داد
- باید زودتر باران را به عمارت میرساند و به دست مادرش
- میسپرد ... اگر بیش از این در آغوشش میماند وسوسه ی
- خیلی چیز های به جانش می افتاد و مطمئن بود باران
- ! همراهی اش نخواهد کرد
- لحظه ای از ذهنش گذشت که این دختر محرمت است ...
- • • زنت است ... اما
- سرش را تکان داد تا افکار مالیخولیایی از سرش بپرد ...
- نشد ... نشد وقتی باران با صدایی نازک نامش را خواند
- آقا کیا -

جانم ؟ -

این جانم که ایرادی نداشت ؟ عادتش بود در جواب خیلی ها
جانم خرج میکرد

میشه رسیدیم جلوی در عمارت منو بذارید زمین ؟ -
اخم کیا در هم شد

چرا ؟ -

باران نگاه دزدید و آرامتر از قبل جواب داد
! خجالت میکشم -

لبخند مهمان لب های کیا شد... خجالتی که با سرخ شدن
گونه هایش همراه بود و در آن تاریکی به خوبی پیدا
بود

#41

در را به آهستگی باز کرده و داخل شدند ... سالن تاریک بود و
فضا را سکوت پر کرده بود

باران کمی خودش را عقب کشید تا دستان کیا از دور کمرش
جدا شود ، اما کیا محکم تر او را در بر گرفت و به آرامی کنار
گوشش نجوا کرد

نترس ... قرار نیست بخورمت ، فقط تا اناقت میبرمت -
چشمان باران گرد شد ... کیا معذب بودنش را درک کرده و
آن را به رویش می آورد
خودم میتونم برم -

! چطوری میخوای از اون همه پله بری پایین ؟ -
باران به فکر فرو رفت ... کیا راست میگفت ... اما مگر چاره
ای داشت

حتما مامانم بیداره ... صداش میزنم بیاد بالا -
اولا که اون بیچاره نا نداره خودش از پله بالا پایین -
! بره ... دوما ... نمیینی خاموشی زدن و آقاجون خوابه ؟
! خب چکار کنم ؟ -

- آنقدر درمانده گفت که لبخند روی لبان کیا نشست
از من بدت میاد ؟ -
- از سوال کیا جا خورد ... این چه سوالی بود که میپرسید ؟
! متوجه نمیشم -
- اگر از من بدت میاد حق داری که فاصله بگیری و -
نخواهی برمت پایین ... اما اگر هیچ احساسی به من نداری
نباید برات سخت باشه ... فقط باید اعتماد کنی و خودت را
! بسپاری به من
- ! آخه ... درست نیست -
- چی درست نیست باران ؟ -
نگاهش را دزدید و لب گزید
- شما با یه آدم غریبه برای من فرقی ندارید ... درست -
! نیست این همه زحمت منو بکشین
- ! غریبه ؟ واقعا برات غریبه ام ؟ -
- ! غریبه ک نه ... ولی شما فقط کارفرمای من هستید -
اخم کیا در هم شد ... بی توجه به کناره گیری باران دست زیر

پای او انداخت و از روی زمین بلندش کرد
 باران که انتظار این کار را نداشت دهانش را برای جیغ
 کشیدن باز کرد و با یادآوری سکوت خانه صدایش را در گلو
 خفه کرد

کیا اما دست بردار نبود ... امشب عزمش را جزم کرده بود تا
 نسبتشان را به باران تفهیم کند ... سرش را جلو برد و کنار
 گوش باران پاسخش را داد

فقط کارفرما؟ فکر کنم فراموشی گرفتی ... تو رسماً و -
 ! شرعاً زن من محسوب میشی

تن باران سرد شد ... یخ زد ... قلبش پمپاژ را فراموش کرد و
 چشمانش بی حرکت ماندند

کیا بی توجه به نگاه خیره و پر بهت باران به طرف پله ها
 . . . رفت و به آرامی پایین رفت

چراغ اتاق زری خانم روشن بود ، اما نمیخواستند صدایش
 بزنند و او را خبر کنند

نگاهی به سالن انداخت و به باران چشم دوخت

- اتاق هنوز همونه ؟ -
- اینجا کلا دوتا اتاق داره ... یکیش که برای مامانمه و -
! میمونه اون یکی
- با انگشت اشاره اش اتاقش را نشان داد ، کیا به طرف اتاق
رفت و در را باز کرد و داخل شد
- این اتاقش هم مرتب و تمیز بود ... لبخندی روی لبش
نشست و به طرف تخت رفت ، باران را روی تخت نشاند و با
بی میلی دستش را از دور کمرش باز کرد
- میخواهی کمکت کنم لباسهاتو عوض کنی ؟ -
- چشمان باران گرد تر از این نمیشد ... دو بار پلک زد و وقتی
آثار شوخی را در چشمان کیا ندید با اخم غرید
- ! پام چلاق شده ... دستام که قلم نشدن -
- ! کیا به طرز جواب باران خندید ... خنده ای آرام و مردانه
- باشه ... هر طور راحتی -
- نگاهی به اطراف اتاق کرد و دوباره به باران چشم دوخت
- شالی ... دستمالی چیزی نداری ؟ -

باران با اخمی که ناشی از نفهمیدن منظور کیا بود نگاهش کرد

برای چی میخوای ؟ -

پاتو ببندم ... الان که نوار کشی ندارید و بعید میدونم -
 بشه از جایی پیدا کرد ، مگر اینکه داروخانه ی شبانه روزی برم
 که اونم خیلی دوره ... با شال ببندمش تا صبح که بگم یکی
 ! برات بگیره

باران به کمد روبروی در اشاره کرد

داخل اون کمد شال و روسری هست ... ببینید کدوم -
 خوبه

کیا مطیعانه به طرف کمد رفت و بازش کرد ... از بین شال ها
 یک شال معمولی که بشود محکم آن را بست برداشت و نزد
 باران رفت

کنار پایش روی زمین نشست و با وسواس شال را به دور پای
 باران بست

باران هنوز هم متعجب بود ... هنوز هم بهت در نگاهش بیداد

میگرد

کیا بود که این کارها را انجام میداد ؟
 شاید یکی از همزاد های خوش باطنش بود که به این شکل
 ظاهر شده

#42

صبح زود بیدار شد و بعد از شستن صورتش به آشپزخانه
 رفت ... به گمانش مثل هر روز بساط صبحانه اش آماده
 است ... اما با دیدن چای ساز خاموش اخمش در هم شد ، از
 آشپزخانه بیرون رفت و از پایین پله ها بالا را نگاه کرد
 . . . باران ... باران -

برای یک لحظه شب قبل را به خاطر آورد ... تمام صحنه
 های دیشب از مقابل چشمش گذشت و در آخر به جمله ی

خودش رسید

"چند روزی نمیخواد بیای اون عمارت ... بمون استراحت
کن"

نفسش را بیرون داد و با تکان سرش از پله ها بالا رفت
بدون اینکه چیزی بخورد آماده شد و به شرکت رفت ... این
روزها به خوبی داشت خودش را به پدر بزرگش ثابت میکرد ...
داشت نشان میداد که پسر همان پدر است و میتواند منصور
خان را امیدوار کند

تا ظهر شرکت بود و ناهار را همان جا خورد و سپس به
کارخانه رفت ... در کمال تعجب پدر بزرگش هم آنجا
منتظرش بود

سلام آقا جون -

سلام پسر ... خوبی ؟ -

ممنون -

! سری به ما نمیزنی -

میام آقا جون ... چشم -

- همه چی خوبه ؟ -
- بله -
- از باران راضی هستی ؟ -
- با شنیدن نام باران به فکر فرو رفت ... از صبح درگیر کار بود
و فراموش کرده بود زنگ بزند و حالش را بپرسد
- حالش خوبه ؟ -
- از من میپرسی ؟ -
- کیا نگاه از چشمان نافذ پدربزرگش گرفت و به زمین خیره شد
دیشب که برمیگشت ... پاش پیچ خورد و ورم کرد ... -
- فکر کنم در رفته باشه
- بردیش دکتر ؟ -
- با تعجب به پدربزرگش نگاه کرد
- ! نه ... دیر وقت بود -
- تو در قبال اون مسئولی پسر ... من اونو به تو سپردم -
- کیا شانه ای بالا انداخت و به منصور خان چشم دوخت
- خب منم دیشب چون دیروقت بود همراهیش کردم -

- دختر بیچاره دیشب تا صبح از درد نخوابیده بود ... انقدرم
! کم رو و ملاحظه کاره که مادرشم صدا نزده بود
! ابروهای کیا در هم گره خورد ... باران تا صبح درد کشیده ؟
چرا نگفته بهش یه مسکن بده ؟ -
منصور خان که از ایستادن خسته شده بود ، شروع به قدم
زدن در محوطه ی کارخانه کرد
- خیلی مواظب مادرشه ... دلش نیومده صداش بزنه ...
برعکس زری هم دیشب خوابش برده بوده
الان خوبه ؟ -
منصور خان با نگاهی معنا دار خیره اش شد
! از من میپرسی ؟ -
خب از کی پرسم ؟ مگه شما خونه نبودین ؟ -
... زنگ بزن از خودش بپرس حالشو -
منصور خان بون اینکه منتظر جواب کیا بماند به طرف
اتومبیلش رفت ، با نشستنش داخل ماشین راننده اش پشت
فرمان نشست و ماشین را روشن کرده و از کارخانه بیرون

رفتند

کیا هنوز به مسیری که ماشین پدر بزرگش از آن گذشت بود
خیره بود ... فکرش درگیر باران شده بود
! دخترک آنقدر مظلوم بوده و خبر نداشته ؟

گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ها را بالا و پایین
رفت ... هر گشت بیشتر اخمش در هم شد ... هیچ شماره ای
! از باران نداشت

باید در اولین فرصت شماره اش را میگرفت ... شانه ای بالا
انداخت و گوشی را داخل جیبش گذاشت
وقت برای فکر کردن به باران زیاد بود ، باید زودتر کارهایش
را انجام میداد و به خانه باز میگشت ... دلش میخواست باران
را ببیند ... حالش را جویا شود و از خوب بودنش مطمئن شود
زودتر از همیشه به خانه رفت ... ابتدا به اتاقش رفت و لباس
هایش را عوض کرد و سپس طبق عادت به آشپزخانه سرک
. . . کشید

گاز خاموش و میزی که هیچی روی آن چیده نشده بود خالی

بودن جای باران را گوشزد میکردند و باث شدند زیر لب
زمزمه کند

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

سپس به حرف خودش پوزخند زد ... توقع داشت باران بیاید و
!برایش آشپزی کند؟

سرش را تکان داد و لامپ آشپزخانه را خاموش کرد و از
عمارت بیرون رفت

وقتی به عمارت آقابزرگ رسید در زد و با صدای بلند اعلام
حضور کرد

زری خانم با لبخند به سالن آمد و جواب سلامش را داد و از او
خواست بنشینند

خوش اومدی پسر ... الان میگم آقابزرگ تشریف بیارن -
باشه زری خانم ... عجله ای نیست -

زری خانم لبخند زد و دوباره به آشپزخانه رفت و اینبار با
لیوانی شربت به سالن بازگشت

کیا لیوان را برداشت و محتوایش را نوشید و با لبخند تشکر

کرد

باران این زنانگی ها را از مادرش یاد گرفته بود و الحق که مادرش معلم خوبی بود

کمی نشست و به اطراف نگاه کرد ... برای دیدن باران آمده بود ، اما خبری از باران نبود ... غرورش اجازه نمیداد از او بپرسد ... کسی خبر نداشت او دیشب باران را تا اتاقش مشایعت کرده و دلش هم نمیخواست کسی بداند

با ورود منصور خان جو کمی بهتر شد و سکوت عذاب آور به پایان رسید

خوش اومدی بابا جان -

ممنون -

شام که نخوردی ؟ -

نه -

پس شام با ما بخور -

چشم -

یک کلمه ای جواب میداد و تمام حواسش به این بود که

باران را ببیند

#43

نیم ساعت دیگر هم گذشت و زری خانم برای خوردن شام صدایشان زد ... کلافگی از نگاهش میباید و این چیزی نبود که از چشم منصور خان دور بماند

پیر مرد باهوشی بود و در کمال آرامش و با لبخند شامش را خورد

کیا اما اصلا میلی به غذا نداشت ... به نظر غذاهای باران خیلی بهتر از غذاهای زری خانم بودند

به زور چند قاشق خورد و تشکر کرد ... زری خانم با تعجب نگاهش کرد

دوست نداشتی مادر ؟ -

- چرا ... خوشمزه بود ، دستتون درد نکنه -
- ! آخه هیچی نخوردی -
- سیر بودم ... ممنون -
- زری خانم پاسخ تشکرش را داد و سپس کمی غذا داخل بشقابی ریخت و به آقابزرگ نگاه کرد
- با اجازه تون من اینو ببرم برای باران -
- منصور خان بدون اینکه مستقیم به زری خانم نگاه کند به کیا اشاره کرده و جوابش را داد
- ! بده کیا براش ببره -
- ابرو های زری خانم بالا رفت ... درسته که به خواست منصور خان باران و کیا محرم شده بودند ... درسته که در یک خانه زندگی میکردند ... اما اینکه بخواهد کیا شخصاً برای باران غذا ! ببرد برایش عجیب بود
- مطمئن بود کیا قبول نمیکند و برای اینکه دوباره بحثی بین شان شکل نگیرد ممانعت کرد
- احتیاجی نیست آقا ... خودم میبرم -

! مگه تو پاهات درد نمیکنن ؟ بده کیا -

... ولی -

در کمال تعجبش کیا از روی صندلی بلند شد و دست پیش
برده و بشقاب را از زری خانم گرفت

من میبرم براش -

... آخه زحمته -

! زحمتی نیست ... شما بفرمایید شامتونو بخورید -

نگاهی به محتوای بشقاب انداخت و با تخمین اینکه خیلی کم
است ، کمی دیگرا آن را پر کرد و درون سینی گذاشت ... از
ماست و دوغ روی میز هم برداشت و همه را داخل سینی
گذاشت و از مقابل چشمان متعجب زری خانم گذشت

44

. . . به در تکیه داده و نگاهش کرد

پشتش به کیا بود و با آرامش چادر سفیدش را از سرش برداشت

موهای پیچ و تاب دارش را رها کرده و به زیبایی سرش را تکان داد

پیچش باد بین موهایش زلزله به جانس انداخت
دلش خواهان دست کشیدن بین آن ابریشم های نرم را داشت
باران سرش را چرخاند و نگاهش در نگاه مرد کنار در قفل شد
او اینجا چه میکرد؟

قدمی به داخل اتاق برداشت و سینی را روی میز گذاشت
به پای گچ گرفته اش چشم دوخت و لبخند زد
پات چگونه؟ _

خوبه _

باران هنوز گیج بود ... هنوز منگ بود و نمی دانست حضورش
! را چه تعبیر کند

کیا روی زمین و کنار پایش نشست و با لبخند خیره اش شد

قبول باشه _

ممنون _

تازه به یاد آورد که موهایش را به باد سپرده تا برقصد و ناز
بیابند

تازه به خودش آمد و به سرعت چادر را روی سرش انداخت
کیا لبخند زده و صدایش زد

جوابی نداد ، اما نگاهش بالا آمد و به چشمان منتظر کیا خیره
شد

بذار کمکت کنم بشین روی تخت شامتو بخور _

! ممنون ، میل ندارم _

کیا نگاه دیگری به گچ پای باران انداخت و لبخند زد

همه دخترها آرزوشونه من براشون شام بیارم ، تو ردش _
! میکنی؟

! من مثل همه ی دخترها نیستم _

چون نیستی این کارو برات کردم _

باران لبخند زد و چادر را روی سرش مرتب کرد و کمی

خودش را عقب کشید و به تخت تکیه داد
 میشه سینی رو بدید؟ _
 کیا لبخند زد و از جایش بلند شد ، سینی را مقابل باران
 گذاشت و دوباره کنارش نشست
 باران با تعجب نگاهش کرد و ابرو هایش بالا رفتند
 میخوای اینجا بشینی؟ _
 اشکالی داره؟ _
 . . . ن .. نه ... اما آخه _
 کی رفتی گچ گرفتی؟ _
 عجیب ترین سوال را می شنید و نمی دانست چرا ته دلش
 خوشحال است
 صبح _
 دیشب راحت خوابیدی؟ _
 آره _
 هروقت دروغ می گفت نگاهش را می دزدید و در همین مدت
 کم کیا متوجه شده بود

! نگام کن و جواب بده _
 می‌خوام شام بخورم _
 کیا نتوانست پوزخندش را کنترل کند
 ! آقا جون می‌گفت خیلی درد داشتی و تا صبح نخوابیدی _
 چیزی نبود، مامانم زیادی شلوغش کرد _
 کی بازش میکنی؟ _
 باران نگاهی به پایش انداخت و شانه بالا انداخت
 ! ده روز دیگه _
 ! ده روز؟ _
 آنقدر بلند گفت که باران با بهت خیره اش شد
 ! یعنی تا ده روز دیگه نمیای؟ _
 در پس زمینه ی سوالش نگرانی موج میزد و این بر باران
 مخفی نبود، برای همین لبخند زد و سرش را تکان داد
 ! با عصا باید راه برم، هروقت بگید میام _

#45

کیا که از لحن نرم باران کمی آرام شده بود لبخندش را پاسخ داد و سرش را تکان داد

احتیاجی نیست ... فقط استراحت کن که زود خوب بشی -
و بیای

مهلت پاسخ به باران نداد و از جایش بلند شد ، لبخند مهربانی به چهره ی مبهوت باران زد و از اتاقش بیرون رفت

خودش هم نمیدانست چه مرگش شده ... فقط میدانست که اگر چند لحظه ی دیگر در آن اتاق میماند و به چشمان گرد شده ی باران نگاه میکرد دستش پیش میرفت و با آخرین توانش لپ های گل افتاده اش را میکشید

دست خودش نبود ... جاذبه ای عجیب به باران پیدا کرده بود و درکش برای خودش هم مشکل بود

دستی بین موهایش کشید و از پله ها بالا رفت ... آنقدر فکرش درگیر بود که بدون اینکه حرفی به زری خانم و پدر

بزرگش بزند از عمارت بیرون رفت
 در باغ بزرگی که دو عمارت را به یکدیگر وصل میکرد قدم زد
 و فکر کرد ... به این مدتی که با باران هم خانه شده بود
 هم خانه شدنشان خالی از لطف نبود، حداقل دیگر شام و
 ! نهارش به راه بود و لباس هایش اتو شده و اتاقش مرتب
 هر مستخدم دیگری هم میتوانست ای کارها را انجام بدهد ...
 اما باران ... باران مثل دیگر مستخدمان نبود و برایش فرق
 داشت، از کودکی باهم بزرگ شده بودند و او را مثل خواهر
 کوچکش دوست داشت
 خواهر کوچکش؟! کمی با خود فکر کرد ... سرش را به نفی
 تکان داد تا افکار اضافی از سرش بیفتد
 داخل عمارت خودش رفت و بدون اینکه چراغی را روشن کند
 از پله ها بالا رفت و به اتاقش رفت
 لباس هایش را از تنش در آورد و خودش را روی تخت
 انداخت ... چشمانش را بست و با فکر به نگاه سبزی که تمام
 ذهنش را درگیر خودش کرده بود به خواب رفت

#46

یک هفته میگذشت ... یک هفته ای که کیا را کلافه کرده بود ... از صبح زود تا آخر شب بیرون از خانه بود و خودش را روزها با کارهای شرکت و شب ها با مهمانی های دوستانه اش سر گرم میکرد ... در این یک هفته دو باری به باران سر زده بود و حالش رو به بهبود بود ... اما هنوز برای راه رفتن و باز کردن گچ پایش زود بود

امروز کاری نداشت و در خانه بود ... سکوت خانه به او دهن کجی میکرد و عصبی شده بود

با فکری که به سرش زد گوشی اش را برداشت و به طرف عمارت پدربزرگش رفت

باز هم باران در خانه ی خودش بود و زری خانم در آشپزخانه

مشغول بود ... آقابزرگ هم طبق معمول مشغول خواندن کتاب شعر

نزد پدربزرگش رفت و سلام و احوال پرسى کرده و کنارش نشست ... کمی نگذشته بود که منصور خان به حرف آمد

حرف تو بزن کیا -

کیا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و ماند چه بگوید ... پدربزرگش همیشه حرف های ناگفته را میدانست و میفهمید چه در سرت میگذرد

کارتون داشتم -

میدونم ... زودتر بگو و خودتو خلاص کن -

! باید یه مستخدم جدید بگیرم -

بین ابروهای منصور خان گره خورد

! مستخدم جدید؟ مگه قدیمی هم داشتی؟ -

کیا با تردید به چشمانش خیره شد و لب باز کرد

! باران دیگه -

منصور خان سرش را تکان داد و کتاب شعرش را بست و

روی میز گذاشت

- باران مستخدم تو نیست ... هم صحبتت و هم خونه
اته!
- هم خونه ؟ فعلا که هم خونه ام یه هفته اس رفته و
نگاه هم پشت سرش نکرده
منصور خان لبخند منظور داری زد و سرش را جلو کشید
! پس دردت اینه ... دلت تنگ شده -
- کیا جا خورد ... دلش تنگ شده بود ؟ شاید ... اما بیشتر گله
... داشت
- سکوت اون عمارت منو میبلعه آقا جون ... خسته شدم از
! تنهایی
- تنها چرا ؟ دوست های عتیقه ات که هستن ، بگو بیان
! دورتو بگیرن
- اون به وقتش ... فعلا حال و حوصله ی دورهمی ندارم
حال و حوصله ی مریض داری چطور ؟ داری ؟ -
آنقدر منظور دار و واضح کنایه زده بود که کیا عقب نشینی

کرد

- من کی گفتم باران برگرده عمارت ؟ من فقط گفتم یه مستخدم میخوام که به کارهام برسه
- باران میتونه برگرده عمارت ، خودش از پس کارهای خودش برمیاد ، فعلا با عصا راه میره که وزنش روی پاش نیوفته ... اما اگه ببریش باید اون اتاقی که کنار آشپزخونه اس ! رو بهش بدی تا وقتی که خوب بشه
- کیا لحظه ای فکر کرد و دید پیشنهاد پدربزرگش بد نیست ... لبخند زد و به تایید پیشنهاد پدربزرگش سر تکان داد
- خوبه ... اینطوری غذا هم میتونه برام بپزه ، مردم از بس غذای بیرون خوردم !
- برای غذا میخوایش ؟
- منظورش باز هم واضح بود و کیا خودش هم نمیدانست برای چه میخواستش !
- این چند وقت بهش عادت کردم -
- صادقانه جواب داده بود ... منصور خان از روی صندلی بلند

شد و به کیا نزدیک شد

مواظب باش که فقط در حد عادت بمونه ... این دختر تو -
خونه ی تو امانته ... نباید نگاه چپ بهش بندازی ... نباید دلت
براش بره ... اون ممنوعه اس ... محرمته ... اما ممنوعه ...
میتونی از این میوه ای که از زیبایی هم چیزی کم نداره
! بگذری ؟

شما چی تو سرتونه آقاجون ؟ -

نگاه نافذ منصور خان برایش غریب بود ... میترسید از این
نگاه که هزاران حرف در پس خود دارد

میخوام آدم بشی ... باران میتونه تو رو سر به راه کنه ... -
البته اگه خودتم بخوای و چشمهاتو باز کنی ... در غیر این
صورت ، باران همون میوه ی ممنوعه ای میشه که حق نگاه
! کردنم بهش نداری

نکنه منظورتون ازدواج با بارانه ؟ -

منصور خان به تایید سر تکان داد و کیا به خنده افتاد ... بلند
خندید و نگاه از پدر بزرگش گرفت

چی پیش خودتون فکر کردید آقاجون؟ اینکه با دو تا -
برخورد من عاشق میشم و دل میبازم و عقدش میکنم؟ منو
اینطوری شناختید؟

منصور خان سکوت کرد تا کیا حرفش را بزند و سپس
جوابش را بدهد... صدای کیا کمی بلند شده بود و منصور
خان نمیخواست حرفی بزند و صدایش از این بلند تر شود
درست شناختمت که میگم بهش نزدیک نشو و -
! مواظب باش دلت سر نخوره

من شاید یه روزی از باران خوشم بیاد... اما فقط برای -
یه مدت کوتاه... به کوتاهی همون صیغه ای که بینمون
! خونده شده... نه بیشتر

صدای سیلی که آقابزرگ به گوشش زد با صدای هیع دختری
که پشتش ایستاده بود ادغام شد
کیا انتظار این برخورد را از پدربزرگش نداشت... دستش روی
صورتش نشست و نگاه از منصور خان گرفت و به پشت
سرش چشم دوخت... به بارانی که با پای گچ گرفته و

عصایی که زیر بغلش بود ، به سختی ایستاده بود و نگاهش میکرد
 بیشتر از آنچه که از پدر بزرگ ناراحت باشد از خودش ناراحت
 ! بود ... ناراحت حرفهایی که زده و حرفهایی که باران شنیده
 نمیدانست از کی آنجا آمده ... اما چیزی که مشخص بود نگاه
 ! دلگیر باران و چشمان خیسش بود

کیا نگاه دزدید و بدون حرف از عمارت بیرون رفت ... تمام
 فکرش را چشمان باران پر کرده بودند ... نگاهش از همیشه
 . . . زیبا تر بود و علتش خیس بودن آن دو گوی سبز
 از خودش عصبانی بود ... دلش میخواست به خودش ناسزا
 . . . بگوید ... نباید دل آن دختر را میشکست
 یک ساعتی در اتاقش ماند و با احساس گرسنگی از اتاق
 بیرون آمد و به آشپزخانه رفت
 در کمال تعجب باران را دید که مشغول چیدن میز است و
 بوی خوب غذا در آشپزخانه پیچیده بود

! باران -

باران با لبخند نگاهش کرد ... گویی هیچ حرفی نشنیده و هر چه از کیا شنیده تعریف بوده و بس!

دیدم از تنهایی خسته شدید ، گفتم پیام به وظایفم برسم -
! و براتون غذا بپزم

آمده بود ... اما زبانش را غلاف نکرده بود و از همان لحظه ی اول تیکه انداختنش به راه بود

! واجب نبود با این وضع پات بیای -

اخمش را حفظ کرده و از یخچال آب برداشت

چیز خاصی درست نکردم ... دیدم سریع ترین غذایی که الان همیشه پخت کوکوی سیب زمینی هست ، سبزی هم

مامانم گرفته بود و پاک کرده بود و از عمارت آقابزرگ آوردم
کیا صندلی را عقب کشید و زیر لب تشکر کرد

باران منتظر شد کیا بنشیند ، اما بر خلاف تصورش کیا ایستاد
و منتظر به باران خیره شد

بشین باران -

- شما بشینید ، براتون غذا بیارم -
- شما بشین ... مهم پختن غذا بود که درست کردی ، -
- بشین من میارم
- باران با اکراه سرش را تکان داد و نشست ... کیا هم گاز را خاموش کرد و کوکو ها را داخل بشقاب گذاشت و روی میز گذاشت
- هر دو در سکوت ناهار خوردند و حرفی نزدند ... سکوت سنگینی بینشان بر قرار بود که در روز اول هم این شرایط نبود
- کیا نتوانست جو بوجود آمده را تحمل کند و به محض اینکه غذایش را تمام کرد به حرف آمد
- . . . بین باران .. در مورد حرفهایی که زدم -
- باران با اخم نگاهش کرد و حرفش را قطع کرد
- میشه ادامه ندید ؟ حرفهای شما درسته ... آقابزرگ -
- زیادی فانتزی فکر میکنن و به خیالشون عاشق شدن در این نمونه مثل قدیم هاست که آدم ها بی شیشه پيله بودن و خیلی

راحت دل میباختن ... حق با شماست ... من فقط مستخدم
 خونه ی شما هستم و وظیفه ام هم درست کردن شام و
 ناهارتونه ... بیشتر از اینم انتظار نداشتم بگین ، چون خودمم
 بیشتر از این نمیخوام باشه ... این یک سال میگذره و بعدش
 آقابزرگ براتون یه همسری که لایق شما باشه انتخاب
 میکنن ... من به کبوتر با کبوتر باز با باز اعتقاد دارم و اصلا
 دلم نمیخواد امنیتی که اینجا به واسطه ی لقب خدمه بودنم
 دارم از بین بره !

! من نگفتم تو در حد من نیستی -

مهم نیست چی گفتید ... مهم اینه که منظورتون رو -
 واضح رسوندید ... منم علاقه ای به صمیمی شدن با شما
 ندارم و ترجیح میدم به کارم برسیم ... من اومدم اینجا تا مادرم
 نیاد و بیشتر از این خسته نشه ... من اومدم چون آقابزرگ به
 گردنمون حق داشت و ازم خواست پیام ... در غیر این صورت
 صد سال راضی نمیشدم پیام خونه ی پسر مجردی که بهش
 محرم شدم و هر لحظه باید گوشت تنم بلرزه که نکنه خیال

بد تو سرشه ... من به حق خودم قانع هستم و ترجیح میدم با
مردی ازدواج کنم که در سطح خودم باشه و منو همینی که
هستم بپذیره ... نه کسی که کلفت خونه اش هستم و از بالا
نگاهم میکنه

بیش از آن نمیتوانست حرف بزند ... حرفهایی زد که برایش
سخت بود ... حتی آمدنش هم سخت بود ... اما باید می
آمد ... باید به کیا میفهماند که هیچ علاقه ای به او ندارد و
خیال او را در سر نمیپروراند
عصایش را برداشت و با تکیه به آن به اتاق کنار آشپزخانه
رفت ... همانی که آقا بزرگ و کیا تصمیم گرفته بودند تا خوب
شدنش در اختیار او باشد

تخت یک نفره ی ساده ای در اتاق بود و ملحفه ای که
رویش خاک گرفته بود ... میدانست در کشوی زیر تخت
ملحفه ی تمییز قرار دارد و یکی از آنها را برداشت و روی
تخت انداخت ... مانتو و روسری اش را روی صندلی انداخت و
روی تخت دراز کشید

امروز دلش گرفته بود و از تنهایی در خانه شان خسته شده بود ... دلش هوای قدم زدن در باغ را کرده بود و به سختی از پله های خانه شان بالا آمده بود ... با ورودش به سالن صدای کیا را شنیده بود که از تنهایی گلایه داشت ابتدا خوشحال شد ... از اینکه آنقدر نقشش پررنگ شده که کیا جای خالی اش را حس میکند ، اما با شنیدن حرفهای ... کیا . . .

اشک از چشمانش فرو ریخت ... حرفهای خوبی نزده بود ...
 . . . حرفهایش درد داشتند و فراموش کردنشان زمان میبرد

48

تا عصر در اتاق ماند و سعی کرد بخوابد ، اما خواب از چشمانش فراری شده بود ... با حالی پریشان از روی تخت

بلند شد و مانتویش را پوشید و روسری اش را سر کرد ،
 عصایش را برداشت و به آشپزخانه رفت
 ترجیح میداد زودتر شام بپزد و به عمارت آقا بزرگ برود. از
 اتاق بیرون رفت و کیا را در حالی که روی صندلیِ روبروی
 اتاقش نشسته بود، دید. با همان دلگیری که در نگاهش بود
 به کیا نگاه کرد و چند لحظه به او خیره ماند ، سپس نگاه
 گرفت و به آشپزخانه رفت
 کیا به سرعت از روی صندلی بلند شد و به دنبالش رفت
 باران _
 بدون اینکه حرفی بزند نگاهش کرد ... جو سنگینی که
 . . . بینشان بود را دوست نداشت
 ! نمی‌خواد غذا بپزی _
 یک ابروی باران بالا رفت ... هنوز هم در سکوت نگاهش
 میکرد که کیا قدمی نزدیک تر شد
 ! شام میریم بیرون _
 ابتدا بهت و سپس تمسخر در نگاه باران خانه کرد

! جدی نمیگید _

کیا اخم کرده و نزدیک تر شد ، صندلی را بیرون کشید و
دستش را روی شانه ی باران گذاشت

بشین ، پاهات درد میگیرن _

بی حرف نشست و به چهره ی جدی کیا خیره شد ... کیا
دستش را روی تکیه گاه صندلی باران گذاشت و کمی به
طرفش خم شد

! می خوام از دلت در بیارم _

باران اخم کرد و نگاه از چشمان کیا گرفت و به میز خیره شد
هیچی تو دل من نیست ، پس نیازی به بیرون رفتن _
! نیست

دست کیا بی اجازه جلو آمد و زیر چانه اش نشست ... سر
باران را بالا گرفت و مجبورش کرد نگاهش کند
! برای همین چشمت سرخن ؟ _

باران پلک زد و سعی کرد سرش را عقب بکشد ، اما دست کیا
محکم تر شد و این اجازه را به او نداد

فکر میکردم خوشتون نیاد با یه دختر چادری دیده _
! بشید

حرف باران چون تیری به جانش اصابت کرد ... باران راست
می گفت ، به این قضیه فکر نکرده بود
دستش را برداشت و قدمی عقب رفت ... کمی فکر کرد و به
باران خیره شد

حق با توه ... ولی بابت حرفهایی که زدم ناراحتم و باید _
از دلت در بیارم ... تو هم مدتهاست تو خونه بودی و حوصله
! ات سر رفته ... دلهم میخواد بیرمت بیرون
! من چادرمو بر نمیدارم _

کیا لبخند زد و سرش را روی شانه کج کرد و به باران چشم
دوخت

! باشه خانوم خانوما ... من مشکلی ندارم _
باران نمی دانست دیگر چه بهانه ای بیاورد ... از طرفی دلش
راضی به رفتن نبود و از طرفی میخواست برود و ببیند واقعا
! کیا برایش فرقی نمیکند

#49

- تمام لباس های باران در اتاق طبقه ی بالا بود و برای آماده شدن باید از کیا کمک میگرفت
- کمی به دستانش نگاه کرد و با استرس آنها را در هم گره کرد
- چی میخوای که دل دل میکنی ؟ -
- باران با تعجب به کیا نگاه کرد ، باورش نمیشد که تا این حد . . . تیز باشد
- هیچی -
- برای هیچی نشستی و مدام به من نگاه میکنی و بعد به -
- ! دستات و دوباره به من ؟
- باران لبش را گزید و چشمانش را محکم بست و باز کرد
- ! باید آماده بشم -

کیا با بی خیالی سرش را تکان داد و به طرف یخچال رفت و
لیوانی آب برای خودش ریخت
آره دیگه ... باید آماده بشی -

آب را نوشید و لیوان را روی سینک گذاشت و نگاه باران به
لیوان دوخته شد

با ناراحتی از اینکه کیا حتی لیوان خودش را هم نمیتواند
بشوید از سینک و لیوان نگاه گرفت و به کیا چشم دوخت
. . . لباس هام -

کیا قدمی نزدیک آمد و با تردید لب باز کرد
! لباس نداری ؟ -

باران پوف کلافه ای کشید و با اخم سرش را به نفی تکان داد
نخیر ... خدا رو شکر مامانم و آقا بزرگ نداشتن هیچ کم -
بودی داشته باشم و کلی لباس دارم
. . . خب -

باران سعی کرد حرفش را واضح بزند ... گویا این مرد بیش از
حد گیرایی اش پایین بود

- ! لباس هام اتاق بالا هستن ... مانتو و روسریم -
- ... خب -
- باران پای گچ گرفته اش را بالا گرفت و با ابرو به آن اشاره کرد ... کیا تازه متوجه شد و با خنده سرش را تکان داد
- آره ... راست میگی ... چطوری بیرمت بالا ؟ -
- باران کم مانده بود با دست به سرش بکوبد ... نگاه از کیا گرفت و نفسش را فوت کرد که کیا با صدایی بلند تر که گویی چیزی کشف کرده است صدایش زد
- باشه ... من انجامش میدم -
- بالاخره باران لبخند زد و قدرشناسانه به کیا نگاه کرد ...
- خواست حرفی بزند که کیا ادامه داد
- مشکل محرم و نامحرمی که نداریم ... خیلی هم سنگین
- ... نیستی و برای من سخت نیست
- دهان باران باز ماند و به کیا خیره شد ... بهتیش هر لحظه بیشتر میشد
- زیر بغلتو بگیرم و کمکت کنم یا اینکه کلا بغلت کنم -

بیرمت بالا راحت تری ؟

چشمان باران گرد و درشت شدند و برای لحظاتی به کیا خیره
... ماندند

کیا که سکوت و تعجب باران را دید با گیجی سرش را تکان
داد

! چیه ؟ چرا اینطوری نگام میکنی ؟ -

... کیا -

به تازگی گاهی کیا میشد ... گاهی آقای اولش را بر میداشت
و با بی حواسی و صدایی آهنگین کیا خطابش میکرد
بله ؟ -

! دانشگاه چطوری لیسانس گرفتی ؟ -

اخم کیا در هم گره خورد و سرش را به چپ حرکت داد
منظورت چیه ؟ -

! آخه من کی میام بگم بغلم کن ؟ -

کیا با بی قیدی شانه بالا انداخت و به باران نزدیک شد
منم از همین تعجب کردم ... ولی گفتم شاید چون بهت -

! محرم مشکلی نداری

. . . باران پشت چشم نازک کرده و نگاه از کیا گرفت

! اتفاقا مشکل دارم ... منو چطوری شناختین شما ؟ -

! شما دخترها رو فقط خدا میتونه بشناسه -

باران لبش را روی هم فشرد تا جواب کیا را ندهد ... حالا که

. . . کیا در صدد جبران بود نمیخواست تنش ایجاد کند

- اگر لطف کنید و برید اتاق من و از کمد مانتو بنفشم را -

بردارید و از کشوی روسری هام ، روسری ابریشمی بنفش و

! نقره ایم رو برام بیارین ممنون میشم

کیا با تعجب به باران نگاه کرد ... به همین راحتی لباسش را

انتخاب کرده بود و راهکار داشت و کیا کلی لقمه را دور

سرش پیچانده بود

! عجیبه -

- میدونم نباید از شما این درخواست را کنم و اینکه

مستخدم خانه زادتون شما رو به زحمت بندازه عجیبه ... ولی

! چاره ای ندارم ، مگر اینکه از بیرون رفتن منصرف بشید

کیا با اخم سرش را به نفی تکان داد و به باران خیره شد

منظورم این نیست ... عجیبه که همه ی دخترها بخوان -

جایی برن صد بار کمد لباسشونو زیر و رو میکنن و آخر هم از چند نفر نظر میپرسن ... اما تو خیلی سریع انتخاب کردی و

!گفتی چی بیارم برات و هیچ فکری روش نکردی

لب باران کشیده شد ... کیا چقدر همه چیز را برای خودش سخت میکرد

خب من میدونم چی میخوام و چکار میخوام کنم ... یه -

. . . قرار شام ساده اس

کیا لبخند زد و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت زیر لب زمزمه ای کرد که به گوش باران رسید

" کاش همه ی زنها مثل تو بودن "

مانتو و روسری باران را آورد و خودش هم به اتاقش رفت تا آماده شود

نیم ساعت طول کشید تا حاضر شوند و به نظر کیا این زمان بسیار سریع بود و کوتاه ... چرا که باران از کیا هم زودتر آماده

شد حتی با وجودی که نمیتوانست راحت راه برود خیلی سریع
آماده شده بود

#50

ماشین را تا جلوی پله های عمارت آورد و به سرعت پیاده
شد ... باران بالای پله ها بود و با کمک نرده ها یک پله
توانسته بود پایین بیاید
کیا کنارش رفت و به آرامی بازویش را گرفت
به من تکیه بده -

خودم میتونم -

میدونم که میتونی ... تو از پس همه ی کارهای خودت -
بر میای ، اما میخوام کمک منو قبول کنی و دختر خوبی
باشی

باران اخم ریزی کرد و اجازه داد کیا کمکش کند ، با هم از
 آخرین پله پایین آمدند و به طرف ماشین رفتند
 کیا زودتر از باران در ماشین را باز کرد و منتظر شد باران
 بنشیند

باران نگاهی به صندلی و سپس به کیا انداخت و با تشکر
 آرامی نشست

کیا هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و ماشین را
 روشن کرد

نگاهی به باران و تیم خاصش انداخت و لبخند زد ... برعکس
 اینکه فکر میکرد بیرون رفتن با او مایه ی خجالتش میشود ،
 . . . اکنون اصلا چنین فکری نداشت

باران به زیبایی مانتو و روسری اش را با هم ست کرده بود و
 روسری اش را با مدلی زیباتر گره زده بود
 چهره اش بدون آرایش هم زیبا بود و معصومیتی خاص در آن
 پیدا بود

ماشین را راند و ریموت در بزرگ باغ را زد و منتظر شد در باز

. . . شود

نگاه دیگری به باران انداخت که به پنجره خیره بود و در فکر بود

متوجه شد باران کمربندش را نبسته و بدون اینکه حرفی بزند دستش را پیش برد و کمربندش را بست
 باران به سرعت تنش را منقبض کرده و خودش را عقب کشید ؛
 آنقدر سریع انجام داده بود که اجازه ی مخالفت به باران نداده بود ... سپس ماشین را از باغ بیرون برد
 من کی خواستم کمربندمو ببندید ؟ -

با تعجب به چهره ی طلبکار باران خیره شد ... انتظار این برخورد و لحن تند را نداشت ... اخمش در هم شد و تلخ تر از باران جواب داد

اگه میدونستی باید ببندی که خودت میبستی ... هرچند -
 ماشین شخصی سوار نشدی که فرهنگ استفاده اش رو بدونی !

باران با خشم کمربند را باز کرد و فریاد زد

نگه دار -

کیا بی توجه به فریاد باران ، پوزخند زد و به راهش ادامه داد

گفتم نگاه دار -

بدون نگاهی به باران با اخمی در هم جوابش را داد

وقتی یکی با من همراه میشه باید تا آخر راه با من -

باشه ... جا زدن و کم آوردن نداریم

- بی احترامی کردی انتظار همراهی هم داری ؟ نگاه دار ...

! هنوز خیلی از خونه دور نشدیم و من خودم میتونم برگردم

- مگه من گفتم نمیتونی ؟ تو با پاتم نتونی راه بری با این

! زبون شیش متره میتونی

- نمردیم و معنی با فرهنگ بودنم فهمیدیم ... تو اصلا

. . . صبر نکردی من کمر بندمو ببندم ، خودت مثل بختک

بقیه ی حرفش را خورد ... ادامه ی حرفش صورت خوشی

نداشت و کیا کاملا متوجه آن شد

لبخند زد و به باران خیره شد

! خب ... داشتی میگفتی ... مثل بختک چی ؟ -

- باران با خشم نگاه از کیا گرفت و به خیابان چشم دوخت
- ! من باهات هیچ جا نیام ... بیخودی راهتو دور نکن
 - اشکال نداره ... مجبوریم تا صبح با هم تو ماشین بمونیم
- چشمان باران گرد شدند و به کیا خیره شد
- ! چی؟ عمراً -
- کیا هم شانه بالا انداخت و با لبخندی که باران را عصبی تر میکرد جواب داد
- هیچ غیر ممکنی برای کیا وجود نداره ... اینو تا ابد تو
- ! مغزت فرو کن
- خدا رو شکر که یه سال دیگه از دستت راحت میشم و
- ! قرار نیست تا ابد تحملت کنم
- خنده از لبان کیا پر کشید ... باران حقیقت را چون سیلی به
- ... صورتش زده بود
- یک ماه گذشته بود و در این یک ماه بسیار وابسته ی باران شده بود و گمان میکرد او را برای همیشه خواهد داشت ... از اینکه با باران هم خانه شده بود راضی بود ، اما اینکه باران

لحظه شماری میکرد تا از او دور شود برایش گران تمام میشد
تا من نخوام نمیتونی ازم دور بشی ... نه یک سال نه -
! صد سال دیگه

باران با ناباوری نگاهش کرد ... نکند جدی جدی فکر کرده
! بود محق است و باران غنیمتی برای اوست

چی میگی ؟ چی فکر کردی با خودت ؟ چه غلطی کردم -
به حرف آقا چون گوش دادم ... چه غلطی کردم پا تو خونه ی
! تو گذاشتم ... چه غلطی کردم امشب باهات بیرون اومدم
کیا که از حرص خوردن باران غرق لذت شده بود ، با لبخند
نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت

حالا مونده تا به غلط کردم بررسی ... فکر کردی من -
برای چی تا حالا زن نگرفتم ؟

باران دوبار پلک زد و با گیجی به کیا چشم دوخت ... کیا
پشت چراغ قرمز ایستاد و کمی به سمت باران متمایل شد
چون با هیچ کدوم از دوست دخترهامم بیشتر از دو ماه -
نتونستم دووم بیارم ... یعنی اونها نتونستن دووم بیارن و

- پاشونو گذاشتن روی دمشون ... چون اگه نمیرفتن خودم
! دمشونو میچیدم
- لبخند کجی زد و حین نگاه به چراغ ادامه داد
- تو هم اگه زیاد زبون درازی کنی دمتو میچینم خانم
! خانوما
- من ساکت نمیشینم ... بخوای اذیتم کنی به آقاجون
! میگم تا خودش حسابتو برسه
- چراغ سبز شد و کیا راه افتاد ... تک خنده ای کرد و سرش را
تکان داد
- من که سرو صدا نمیکنم تا به گوش آقاجون برسه ... من
کاری میکنم که خودت به دست و پام بیوفتی و نتونی به
! کسی حرفی بزنی ... حتی به مامانت

#51

رنگ از چهره ی باران پرید ... کیا هم غرق خوشی شده و با
 حالی خوب به شاهکاری که خلق کرده بود نگاه میکرد
 کمی طول کشید تا باران به خودش بیاید ... اما وقتی توانست
 خودش را پیدا کند کیا را صدا زد
 بدون پسوند و هیچ لقب دیگری ... کیا با تعجب نگاهش کرد
 و به محض اینکه صورتش به طرف باران چرخید ، باران
 سیلی محکمی به صورتش نواخت
 صدای ضرب سیلی در ماشین پیچید و کیا مات و مبهوت به
 باران خیره شد
 با صدای بوق بلند ماشینی که از کنارش گذشت به خودش
 آمد و با شتاب ماشین را به کنار خیابان کشاند ، قفل مرکزی
 . . . را باز کرد و با خشم پیاده شد
 اما باران هم بیکار ننشست و تا کیا ماشین را دور بزند پیاده
 شد
 به زور روی پای سالمش ایستاد و پای گچ گرفته اش را بالا

گرفت و از ماشین فاصله گرفت

کیا از پشت سر دستش به چادر باران چنگ شد و او را از حرکت بازداشت

! سرتو مثل گاو ننداز پایین ... صبر کن جوابتو بدم -

باران با خشم چرخید و با چشمانی سرخ نگاهش کرد ...
انگشت اشاره اش را تهدید وار در هوا تکان داد و سعی کرد
صدایش بالا نرود

من مثل دخترهایی که دورتو گرفتن و برات دم تکون -
میدن نیستم ... من بارانم ... آرومم اما میتونم چنان طوفانی به
پا کنم که درختو از ریشه بکنم ... سقف خونه ها رو خراب
کنم و سیل راه بندازم ... حواست به حرفها و کارهات باشه ...
من به ظاهر بهت محرمم ... اما تو هیچ حقی نسبت به من
نداری ... خودتو محق ندون ، من اموال تو نیستم ... من رو
پای خودم می ایستم ... امیدم به خداست و خدا هم ازم
حفاظت میکنه ... توهم هیچ عددی نیستی که بخوای برای
من شاخ و شونه بکشی ، از فردا هم دنبال یه کلفت دیگه

! برای خونه ات بگرد
 کیا نتوانست هیچ جوابی بدهد ... در شوخی زیاده روی کرده
 بود و همه چیز را خراب کرده بود
 خواست قدمی که باران فاصله گرفته را جبران کند که تا کسی
 ای مقابل پای باران ایستاد و باران بدون نیم نگاهی به کیا
 سوارش شد

#52

به محض ورود به عمارت با آقابزرگ روبرو شد ... نتوانست
 گریه اش را مهار کند
 سلام آرامی گفت و خواست از کنار آقابزرگ بگذرد که دست
 آقابزرگ مانع شد
 چی شده بابا جان ؟ -

نگاه دلخوری به چشمان پیرمرد انداخت و با دست دهانش را پوشاند

! من دیگه به اون عمارت نمیرم -

عصبانیت و تعجب هم زمان در چهره ی منصور خان دیده شد

! چی شده ؟ باز چه گندی زده اون پسره ؟ -

باران فقط توانست سرش را تکان دهد و بدون حرف از کنار . . . منصور خان بگذرد

کشان کشان خودش را به پله ها رساند تا به زیر زمین برود ...
به مامنی که از کودکی اش در آن خو گرفته و آرامش میکرد
زری خانم با دیدنش آه از نهادش بلند شد و به سرعت به
طرفش رفت

چی شده عزیزم ؟ -

مامان -

چی شده دردت به جونم ؟ -

. . . مامان -

- خودش را در آغوش مادرش رها کرد و با صدای بلند زار زد
- چقدر ما بدبختیم آخه ... چرا خدا انقدر بین ما آدمها فرق -
- گذاشته ؟ چرا اون بالایی ها هر روز بزرگ تر میشن و ما هر روز کوچک تر ؟ چرا خط فقر روز به روز قطور تر میشه ؟ آخه من دردمو به کی بگم ؟ چرا هیچ گوش شنوایی نیست ؟ چرا خدا دعاهامو جواب نمیده ؟
- ! کفر نگو بارانم ... خدا تا حالا این همه هوامونو داشته
- آره ... یه تیکه نون گیرمون اومده و شب سقف بالا
- سرمون بوده ، اما مگه همین کافیه ؟ ما کی قراره رنگ آرامش ببینیم ؟ کی قراره یه کم ... فقط یه کم زندگی مون بهتر بشه ؟
- آروم باش دختر عزیزم
- نمیتونم مامان ... دارم خفه میشم ، تا درس تموم شد و
- گفتم میرم سر کار ، همه چی انقدر گرون شد که کلی از شرکت ها و دفاتر جمع کردن و تعدیل نیرو کردن ، چه برسه به اینکه یه نیروی تازه کار بگیرن ... بعدشم که آقابزرگ

- پیشنهاد اون عمارتو دادن و گفتن کمک حال شما باشم ...
- دیدم هم شما جون ندارید ... هم من نباید سر بار شما باشم ...
- به خودم گفتم یه ساله باران ... چیزی نمیشه ... ولی نمیتونم
- ! مامان ، من نمیتونم ... از من ساخته نیست
- آخه بگو چی شده ؟ مگه خدایی نکرده کیا چکار کرده ؟ -
- ! غلطی اگر کرده بگو تا خودم برسم به خدمتش
- از خشم و عصبانیت مادرش بیشتر غمگین شد ... نباید تا این
- حد مادرش را میترساند
- نه مامان جان ... اهل این مسائل نیست ... باشه هم منو -
- ! در حد خودش نمیبینه
- پس چی ؟ -
- زبونش ... حرفه‌اش ... نمیتونم تحملش کنم ، داغم -
- ! میکنه .. نقره داغم میکنه با حرفه‌اش
- زری خانم باران را روی صندلی نشاند و به آشپزخانه رفت ...
- شربت گلاب و بیدمشکی درست کرد و به دستش داد
- بخور اینو آروم بشی ... من خودم میرم با آقابزرگ حرف

- میزنم ... تو هم نمیخواه نگران کار و پول باشی ... تا وقتی
 ! من زنده ام نمیذارم تو کمبودی حس کنی
 باران برآشفست و با غم به مادرش چشم دوخت
 تا کی مامان ؟ تا کی شما غذا بپزی و لباس بشوری و -
 اون قصر و تمییز کنی ؟ نمیخوام ... خودم باید کار کنم ... هر
 ! کاری هم پیدا کنم میرم ... اما خونه ی کیا ... دیگه نمیرم
 زری خانم سر باران را بوسید و روسری اش را سر کرد و با
 شتاب از پله ها بالا رفت
 منصور خان پشت به او و رو به پنجره ی قدی پذیرایی
 ایستاده بود
 این بچه جش شده زری خانم ؟ -
 نمیدونم آقا بزرگ ... نمیدونم چه اتفاقی افتاده که بچم -
 عین ابر بهار گریه میکنه ... به پات میوفتم ... از خیر اون دوتا
 ! جوون بگذر ... این دوتا به شر نرسن ، به خیر نمیرسن
 کیا چکار کرده ؟ -
 نگفت ... فقط میگه دیگه نمیرم عمارت ... منم دیگه -

نمیخوام باران بره ... خودم میرم و هر کاری داشته باشه انجام میدم ، خودم هر روز بهش سر میزنم و حواسم به کارهش هست ... فقط خواهش میکنم از باران بگذرید ! منصور خان در سکوت به آسمان شب خیره بود ... باید فکری میکرد ... باید چاره ای می اندیشید برای این دو جوانی که برایش عزیز بودند

سرش را تکان داد و نگاه از آسمان گرفت

باشه ... یه فکری به حالشون میکنم ... یه فکر اساسی -
! که نه باران اذیت بشه و نه کیا بتونه غلط اضافی کنه
خیر ببینید آقا بزرگ -
به باران بگو فعلا اینجا بمونه و استراحت کنه ... اما به -
زودی باید آماده بشه تا برای یه مدت طولانی بره پیش کیا ...
این موندن نصفه و نیمه فایده نداره ... بدتر بوده که بهتر نبوده

. . . آقا ... بزرگ -

- بذار کارمو کنم زری خانم .. چوب لای چرخم نشو ...

این دوتا رو من برای همدیگه لقمه گرفتم ... باید چیزی که
! میخوام بشه

... ولی -

... برای امشب بسه ... بقیه اش بمونه برای بعد -

اما -

! گفتم بعداً ... شب بخیر -

با زورگویی حرفش را زد و بدون نیم نگاهی به زری خانم به
... طرف اتاق خودش رفت

#53

صبح زود به شرکت رفته و کیا را خواسته بود ... نخواسته بود
در عمارت با او حرف بزند ، نمیخواست زری خانم و باران
متوجه شوند

فقط میخواست مرد و مردانه با کیا حرف بزند و اتمام حجت کند!

کیا که کل شب را نخوابیده بود، با سردرد و چشمان سرخ بیدار شده و به محض احضار شدنش آماده شد و به شرکت رفت

جواب سلام منشی پدربزرگش را داد و با گفتن میرم پیش پدربزرگم، در اتاق منصور خان را باز کرد

منصور خان یک ساعتی میشد که منتظرش بود... از طرفی میدانست نوه اش اهل در زدن و اجازه گرفتن نیست و به محض ورودش داخل اتاق می آید

نگاه از پنجره ی سرتاسری اتاقش گرفت و رو به کیا چرخید با نگاه به چشمان سرخ کیا حرف در دهانش ماند؛ چه به سر! نوه ی عزیزش آمده بود که اینقدر پریشان شده؟

سلام آقاجون -

با اینکه قصد نداشت با او خوش و بش کند و حتی جواب سلامش را بدهد، اما نگرانی بر او چیره شده و نتوانست

خوبی ؟ -

کیا چشمانش را بست و دوباره باز کرد ... دستی به صورتش کشید و خودش را روی صندلی های چرم داخل اتاق انداخت ! بد نیستم -

چرا این ریختی شدی ؟ -

کیا که حوصله ی حاشیه و کنایه را نداشت ، با صداقت پاسخ داد

دیشب نخوابیدم -

ابروهای منصور خان بالا رفتند ... گمان نمیکرد کیا علت این حال بدش را بیان کند ! چرا ؟ -

کیا شانه ای بالا انداخت و نگاه از منصور خان گرفت ! از دست این دختره ی دیوونه -

منصور خان سرش را تکان داد و مثل کیا به میز خیره شد اونم دیشب تا آخر شب داشت گریه میکرد ... دختر -
! بیچاره انقدر گریه کرد که من میترسیدم حالش بد بشه

کیا با خشم ایستاد و به طرف یخچال کوچکی که در گوشه
ی اتاق بود رفت؛ در یخچال را باز کرده و یک بطری آب
معدنی بیرون آورد و نوشید
! از بس که بی جنبه اس -

منصور خان نگاهش کیا را تعقیب کرد و زبانش با او همراهی
کرد

! آره ... بی جنبه اس که دل به دل تو نمیده -
کیا با چهره ای در هم به منصور خان چشم دوخت
چی؟ اون دل به دل من نمیده؟ اون دختر دهاتی! -
هه ... من اگه اراده کنم دو روزه تو مشتمه ... روی خوش
! نشونش بدم برام دم تکون میده و هرچی بخوام نه نمیگه
! خیلی به خودت مطمئنی جوون -
هیچ دختری ساده از کنار من نگذشته ... اصلا میدونید -
چیه؟ دیشب گریه هاش برای این بوده که چرا نمیتونه منو
تصاحب کنه ... اینکه چرا در حد من نیست و نمیتونه به من
! امید داشته باشه

- منصور خان خنده اش گرفت ... نوه اش این همه اعتماد به
 ! نفس داشت و او خبر نداشت
- کم برای خودت چایی بریز ... اون دختر اصلا تو این باغ
 !ها نیست
- جلوی شما نیست ... جلوی من هست
- منصور خان اخمی با منظور کرده و به چشمان کیا خیره شد
- ببینم ... نکنه همین حرفها رو بهش زدی که گذاشتت و
 !رفت ؟
- رفت ؟ عمراً بتونه از کار به اون خوبی و پر درآمدی
 بگذره ... خیال کردید فقط به خاطر شما اومده ؟ نه آقاجون ...
- سر ماه که چند شب پیش بود اومد به من گفت حقوقمو به
 !این کارتم بریزید ... یه شماره کارتم داد
- حالا که اومده و میگه دیگه پاشو تو اون عمارت
 !نمذاره
- . . . اینبار نوبت کیا بود که اخم کند
- اون گفته ؟ بی خود کرده

! دقیقاً برای چی ؟ -

کیا جا خورد ... حواسش به حرفه‌هایی که میزد نبود ... با این وضع پدر بزرگش شک میکرد و این گونه بیشتر به او فشار می آورد

! من تعیین میکنم بره یا بمونه -

مگه شما استخدامش کردی ؟ -

کیا کمی فکر کرد و سپس جواب پدر بزرگش را داد

! حقوقش رو که من میدم -

بگذریم از این حرفها ... شعبه ی شمال یه کم دچار -

مشکل شده ... حساب هاش با هم نمیخونه و در دو ماه

! گذشته ضرر داشتیم ... باید بری شمال

اخم کیا گره ی کور خورد ... با خشم و صدای بلند فقط یک

کلمه توانست به زبان بیاورد

! چچی ؟ -

! هیچی ... فردا میری شمال -

! کی حال داره بره شمال ؟ -

! جنابعالی -

- با من صادق باشید آقا چون ... شما فقط و فقط به خاطر باران میخواهید منو بفرستید برم ... میخواهید مثلاً اون از من دور کنید که تنبیه بشم ... اما خبر ندارید که اگه بخوام میتونم!
- ! مثل مار بگزمش و ندارم گوش تا گوش بفهمه
- ساکت شو! هیچ میفهمی چی میگم؟ اون دختر مثل!
- ! خواهر توئه ... چطور دلت میاد از اذیت و آزارش بگی؟

#54

کیا شانه بالا انداخت و روی صندلی نشست

- شما به خاطر راحتی اون میخواهید منو از ملک پدریم دور کنید ... انتظار دارید ازش تقدیر و تشکر هم کنم؟
- انتظار که دیگه ازت ندارم ... اما تا قبل از این انتظار داشتم یه کم حرمت حرف منو نگه داری و نذاری اون دختر

! اذیت بشه

- ! تقصیر من نیست ... اون خودش دیوونه اس
- بس کن کیا ... دختر بیچاره اومد خونه ات و مثل پروانه دورت گشت ... از هیچ کدوم کارهات پیش من حرفی نزد و حتی به دروغ گفت مهمونی ای که گرفته بودی یه جمع دوستانه و سالم بوده ، اون وقت شب میبریش بیرون و یه ساعت نشده با چشم گریون راهی خونه میکنیش ؟ من تو رو اینطوری بار آوردم ؟
- دیوونه اس ... از گاه کوه میسازه ... میگی چکار کنم
- ! باهات ؟ یه کمر بند برات بستم داشت خودشو آتیش میزد تو که میدونی حساسه و از قماش دور و بریای تو
- ! نیست ... چرا مراعات نمیکنی ؟
- شما هم که فقط طرف اونو بگیرید ... من چی میگم ، شما چی میگی
- منم حرفی ندارم ... اصراری هم ندارم مسالّه رو باز
- کنم ... شرکت شمال وضعش خراب شده ... منم با این سن و

سال نمیتونم برم سر وقتش ... یکی باید بره و به جز تو کسی
! رو ندارم

من نمیتونم برم شمال زندگی کنم ... پس اون عمارت -
چی میشه ؟

هفته ای یه بار بیا اینجا ... اما تا وقتی اون جا سامان -
نگرفته برنمیگردی ... میمونی و کارها رو درست میکنی و بعد
! برمیگردی به عمارت

باران چی میشه ؟ -

! اون دیگه به خودش مربوطه -

کیا که از بحث خسته شده بود از روی صندلی بلند شد و به
طرف در اتاق رفت

باشه ... مثل همیشه زور بگید و با زور حرفتونو جلو -

ببرید ... اما من تنهایی اونجا دووم نمیارم ... از پس کارهای
شخصیم و پخت و پز و شستشو هم برنمیام ... یه خدمتکار
برام استخدام کنید

! اگه به هوای بارانی ... باید بگم بارانی در کار نیست -

- باران کیلو چند آخه ؟ میگم خدمتکار میخوام
 - مش قاسم و خانمش هستن ... کارها رو میکنن
 - اونها که پیرن ... خودشونم نمیتونن حرکت بدن
 - بهونه نگیر کیا ... از باران خبری نیست ... دختره بد
- جوری دلش شکسته ، هرچند که منم دوست داشتم اون
همراهت بیاد و این جوری خیالم از شام و ناهارت هم راحت
بود ... اما دیشب گفت دیگه نمیخواد تو صورتت نگاه کنه
کیا با بهت و اخم در اتاق را باز کرد و بدون هیچ حرفی از آن
. . . جا بیرون رفت
- حرفهای پدر بزرگش در سرش زنگ میزدند ... زنگی که از
باران میگفت و گریه ای که تا صبح ادامه داشته ... اما مگر
! میشد کیا برای عذرخواهی پا پیش بگذارد ؟
کیا ارباب آن عمارت بود و هر چه میگفت باران باید اطاعت
. . . میکرد

#55

... دلش میل به رفتن نداشت
 دلش هوای عمارت پدربزرگش را داشت و دختری که در آنجا
 بود
 یک هفته از دستور آقا بزرگ سرباز زده بود و اکنون به اجبار
 تن داده بود
 املاک پدربزرگش روزی به او می‌رسید و باید از آنها مواظبت
 میکرد، با وجودی که می‌دانست رفتنش تنبیهی بیش
 نیست!
 آقا بزرگ گفته بود دیروز گچ پای باران را باز کرده اند، دلش
 میخواست به باران سر بزند ... اما غرورش ... هرگز راضی
 نمیشد!
 دلش برای باران تنگ شده بود، البته بیشتر برای
 دستپختش ... وگرنه او چه صنمی با باران داشت که دلتنگش
 ! شود؟
 ! اصلا او را چه به باران؟

چمدانش را بست و داخل ماشین گذاشت ... گوشی اش را
 برداشت و شماره گرفت
 جانم عشقم _
 آماده ای؟ _
 . . . خیلی وقته _
 تا نیم ساعت دیگه اونجام ... معطم نکنی _
 ! من غلط بکنم _
 از لحن سوزی خنده اش گرفت ... همیشه دختر شاد و سر
 زنده ای بود ، گوشی را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت و به
 طرف عمارت آقا بزرگ رفت
 با ورودش با زری خانم روبرو شد ... در این یک هفته او راهم
 ندیده بود و اکنون از او هم خجالت می کشید
 سلام _
 سلام پسرم _
 آقا جون هستن؟ _
 بله ، اتاقشونن _

... اممم ... زری خانم _

بله؟ _

من ... من دارم میرم شمال _

آقابزرگ گفتن ... به سلامتی انشالا _

خواستم از شما هم خداحافظی کنم _

خدا به همراهتون _

لبخند زد و نگاه گرفت ... زری خانم قدمی فاصله گرفت که

کیا دوباره صدایش زد

بله؟ _

میخواستم بگم ... من ... من ... باران و اذیت نکردم _

زری خانم اینبار سکوت کرد و به زمین خیره شد

باران هم این یک هفته خیلی بی حوصله و غمگین بود ، اکثر

اوقات گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت

زری خانم نتوانسته بود بفهمد دقیقا چه اتفاقی افتاده ... مدام

نگران بود که نکند چیزی فراتر از آنچه که در ظاهر است

اتفاق افتاده باشد

بین شما و باران چه اتفاقی افتاده؟ _

اینبار نوبت کیا بود که سکوت کند
جا خورده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد
متوجه منظورتون نمیشم _

زری خانم با صداقت پاسخ داد
یه هفته اس اومده خونه و بس نشسته ... نه چیزی _
میخوره ، نه با کسی حرفی میزنه ، افسرده شده ...
نمی دونم ... چطوری بگم؟ نمی دونم چه اتفاقی برایش
افتاده!

کیا که منظور زری خانم را متوجه شده بود ، لبخند خیلی زد و
جواب داد

نگران نباشید ... دختر شما آنقدر قوی هست که مواظب _
خودش باشه و برایش اتفاقی نیوفته ... منم سر قوالم موندم و
! دست از پا خطا نکردم

پس باران چشه؟! چرا کم حرف شده ؟ چرا تو خودشه ؟ _
به من میگه شما تحقیرش کردین ... می دونم چقدر مغروره و

چقدر برای گرون تموم شده ، می دونم براش سخت بوده ...
 اما میترسم ... میترسم چیزی باشه و به خاطر من نخواد
 ! بگه

نگران نباشید ، بابت اینکه اذیت شده متاسفم ... من فقط _
 بردمش بیرون که دلش باز بشه ، اما خودش باعث شد عصبی
 ! بشم و تلخ حرف بزنم

می شناسمش ... زبونش تنده و زود گارد میگیره ... اما _
 خب ... اونم اینجوری بار اومده ، دختری که پدر بالای سرش
 نیست و برادری هم نداره ... خیلی باید محکم بار بیاد و
 خودش بتونه از خودش دفاع کنه
 کیا اینبار لبخندش قدر دان بود

واقعا هم به هدفتون رسیدین ... خیلی خوب می تونه از _
 ! خودش دفاع کنه

سپس به حرف خودش خندید و با گفتن با اجازه از مقابل زری
 خانم گذشت

صدای کیا را شنیده بود ... دلش ضرب گرفته بود و دوست داشت بالا برود ، اما به خودش نهیب زد که نباید دست از پا خطا کند ، اولین اشتباه آخرین اشتباهش است و نباید خودش را کوچک تر از این کند !

از خودش شاکی بود ، نمی دانست دلتنگی برای کسی که از او متنفر هستی چه معنی میدهد ، اما در هر صورت دلتنگ بود شنیده بود کیا امروز به شمال میرود ، می دانست تا مدت ها نمی بینتش ... اما نمی توانست خودش را راضی به دیدن کیا کند

فقط توانست گوش تیز کند و صدای ضعیفش را بشنود

#56

با آقا بزرگ خدا حافظی کرد و مردانه با او دست داد

دلگیر بود از پدر بزرگش ... پدربزرگی که جای پدر و مادرش
را پر کرده بود و نگذاشته بود آب در دلش تکان بخورد
هرچند که حالا با پیشنهادات عجیبش هر لحظه دلش را
تکان میداد

همین مدت کمی که باران را ندیده بود دلتنگ بود ، وای به
! وقتی که برود و چند ماه نبینتش

برو پسر ، خدا به همراهت _

سعی میکنم زودتر کارها و انجام بدم و پیام _

خوبه ... هر چی زودتر برگردید بهتره _

لبخند زده و از اتاق بیرون آمد ، از پله ها پایین رفت و به
ورودی خانه ی زری خانم چشم دوخت

دلش میخواست با باران هم خداحافظی کند ، اما غرورش ...
سرش را تکان داد تا این وسوسه از فکرش بیرون برود و به
کارش برسد

با سرعت به سالن و سپس سمت در خانه رفت و به حیاط
رفت ... قدم هایش را پر شتاب برداشته و سوار ماشینش شد

نگاه آخرش را به عمارت خودش و سپس عمارت آقابزرگ
 انداخت و با یادآوری چهره ی باران ، چشمانش را بست
 استارت ماشین را زد و به سرعت حرکت کرد
 مقابل خانه ی سوزی توقف کرد و تک بوق زد
 سوزی با لبخند از خانه بیرون آمد و چمدانش را روی زمین
 کشید

اصلا قصد نداشت از ماشین پیاده شود و چمدان سوزی را بلند
 کند ، هیچ وقت از این قبیل کارها انجام نمی داد
 سوزی در عقب را باز کرد و چمدانش را روی صندلی گذاشت
 و پس از آزاد کردن نفسش ماشین را دور زد و سوار شد
 سلام _

با اخم به سوزی نگاه کرد و جوابش را داد ، با چشم به چمدان
 سوزی اشاره کرد و حرفش را زد
 مگه سفر قندهار میری؟ _
 سوزی با تعجب چشمانش را درست کرد و لبش را به دندان
 گرفت

مگه نگفتی یه مدت شمال قراره بمونی ؟ _
 ! من قراره بمونم ، تو کجا سال و کلاه کردی؟ _
 وای ... کیا جونم ، مگه میشه تو تنها باشی و من پیشت _
 ! نمونم

کیا نگاه از عشوه های سوزی گرفت و حرکت کرد
 من برای کار میرم ، قرار نیست ولی بچرخم و دوره _
 بگیرم ... تو هم گفتم دو سه روزی بیای که حوصله ام سر نره
 قربون حوصله ات برم که همیشه در حال سر رفتنه ... _
 خودم دربست در خدمتتم.... کاری میکنم که یه لحظه هم
 دلتنگ تهران نشی

با این حرف سوزی ، تصویر باران مقابل چشمانش جان
 گرفت ... با چشمهای معصومش که شب آخر بارانی شأن
 کرده بود

! زبون نریز برا من ، بیشتر از سه روز نمیمونی _
 جای هیچ حرف دیگری نگذاشت و با سرعت به سمت جاده
 ی هراز رفت

*

ریموت زد و در ویلا باز شد ، مشتی مثل همیشه میان خیاط
در حال رسیدگی به گل ها بود ، برایش دست تکان داد و کنار
پایش ترمز کرد

سلام مشتی _

سلام آقا ، خوش اومدید _

خیلی ممنون ، خسته نباشی _

سلامت باشید ... بفرمایید ... بفرمایید الان میگم تشریف _

آوردید تا یه میرزاقاسمی مخصوص براتون بپزه

لب کیا به لبخند باز شد ... همه می دانستند کیا چقدر میرزا

! قاسمی دوست دارد ، همه بجز باران

ماشین را در قسمت پارکینگ ویلا پارک کرد و پیاده شد و باز

هم بی توجه به چمدان سوزی ، چمدان خودش را برداشت و

به طرف ساختمان رفت

سوزی که از رفتار کیا ناراحت شده بود ، با حرص چمدانش را

برداشت و زیر لب زمزمه کرد

بدخلقى كن ... بى محلى كن ... آخرش به چنگت ميارم «
»

با این فکر انرژی اش دو چندان شد و با گام های بلند خودش
را به کیا رساند

#57

ده روز از رفتن کیا می گذشت ... همه چیز یکنواخت بود و
. سکوت خانه سرسام آور شده بود

دلش برای کیا تنگ شده بود ، حتی برای یکدندگی هایش و
یکی به دو هایشان. دلش برای عمارتش هم تنگ شده بود ...
شاید زود تصمیم گرفته بود ، زود عقب کشیده بود. از کیا هم
دلگیر بود ... کیایی که رفته و پشت سرش را نگاه هم نکرده
. بود

مادرش مشغول پختن غذا بود و آقابزرگ صبح زود به شرکت
رفته بود، چادر رنگی اش را سر کرد و کنار مادرش ایستاد
چی شده باران؟ _

من میرم تو باغ یه کم قدم بزنم _
حوصله ات سر رفته؟ _

آره ... خیلی ... از فردا باید بگردم دنبال کار _
انشالله ... برو عزیزم _

باران لبخند زد و به باغ رفت ... نفس های عمیق کشید تا
حال دلش با اکسیژن بیشتر خوب شود ، اما شدنی نبود... دلش
تنگ بود. برای آن عمارتی که مقابل چشمانش بود و او سعی
میکرد نادیده اش بگیرد .

بالاخره نتوانست در برابر وسوسه اش خودداری کند ، با قدم
های آرام به طرف عمارت رفت. از پله ها بالا رفت و با فکر
اینکه حتما در قفل است ، دستگیره را پایین کشید

! برخلاف چیزی که فکر میکرد در باز بود

با تعجب نگاهی به اطراف کرد ... هیچ کسی نبود ، حتی پرنده

هم پر نمیزد ، در را هل داد و داخل رفت. سکوت خانه وهم آور بود ... هنوز مدتی نگذشته بود ، اما او احساس میکرد خانه را خاک گرفته

حدود بیست روز میشد که به اینجا نیامده بود. در را بست و جلو تر رفت ... وسط سالن ایستاد و به کل خانه نگاه کرد چشمانش را بست و نفس عمیق کشید ... اکنون حال بهتری داشت ... حالی که از یادآوری خاطرات یک ماه اش نشأت می گرفت

با فکری که به ذهنش خطور کرد به آشپزخانه رفت و دستمالی از کشو برداشت ، کمی مرطوبش کرد و روی میز کشید ... خاک های روی میز دستمال را سیاه کردند ، دستمال را شست و یکی دیگر برداشت ... خواست به پذیرایی برود که با وجود چادر کمی برایش سخت بود ، بنابراین چادرش را برداشت و روی پشتی صندلی آشپزخانه انداخت و به پذیرایی رفت .

تمام سالن را تمییز کرد و از تمییزی اش لبخند روی لبش

. نشست

این خانه را مثل خانه ی خودش می دانست ... با اینکه به اسم مستخدم آمده بود ، اما حرفهای آقا بزرگ باعث شده بود فکر کند خانم این خانه است ... حتی اگر آقای خانه او را دوست نداشته باشد .

نگاهش به پله ها رسید و اینبار به طبقه ی بالا رفت. نگاهی به اتاق خودش انداخت که همه چیز مرتب بود و فرقی نکرده بود. در اتاق را بست و به طرف اتاق کیا رفت. مثل همیشه نامرتب بود ... چند لباس روی تخت افتاده و یک سری وسایل روی میز پخش بود... قدم به داخل گذاشت و مشغول مرتب کردنش شد .

لباس ها را داخل سبد لباس های کثیف انداخت تا آنها را بشوید. جارو برقی کوچکی که در اتاق کیا بود را به برق زد و اتاق را جارو کرد. سپس به طرف میز رفت و در حالی که ترانه ای را زمزمه میکرد مشغول مرتب کردن میز شد . غرق در افکار خودش بود و صدایش در فضای اتاق پیچیده

بود. تقریباً کارش تمام شده بود و فقط باید روی تخت را مرتب میکرد. رو تختی را برداشت و مجدداً روی تخت انداخت و با نظم خاصی مرتبش کرد. صدایش به اوج رسیده بود و با . . . لبخند میخواند

! صدای خیلی قشنگی داری _

با وحشت با طرف در اتاق چرخید و او را تکیه زده به چهار چوب در دید. با بهت خیره اش شد ... چطور نفهمید آمده است. از کی آنجا بود؟ حال علت حضورش را چگونه توجیه ! میکرد؟

#58

. کیا با لبخند جلو آمد و مقابلش ایستاد
دستانش پیش رفته و طره ای از موهای باران را گرفتند. گویا

همین راضی اش نمی کرد که دستش پیشروی کرده و روی
گونه اش نشست

باران هنوز هم با گیجی خیره اش بود و همین باعث لبخند
عمیقش میشد

اگه میدونستم آنقدر قشنگ میخونی ، هر روز مجبورت
! میکردم برام بخونی

باران فقط پلک زد ... حضور ناگهانی کیا شوکه اش کرده
بود

کیا باز هم لبخند زد و دستش را داخل موهای باران سراند
وقتی اینطوری موهاات دورت میریزن خیلی خوشگل تر
! میشی

انگار همین حرف کافی بود تا باران به خودش بیاید ... به
سرعت سرش را عقب کشید و دستان کیا را از خرمن موهای
روشنش جدا کرد. به اطراف نگاه کرد و دنبال چادرش
گشت

! دنبال حجابتی ؟ چرا ؟ من که بهت محرمم

باران قدمی به عقب برداشت ... نگاه کیا با همیشه فرق داشت

. و حرفهای آن شبش در گوشش زنگ میزد

! آدم که از محرمش رو نمیگیره _

باران بدون هیچ حرفی خواست از کنار کیا بگذرد ... اما کیا

. مچ دستش را گرفت و مانع شد

! کجا؟ دارم باهات حرف میزنم _

من باید برم _

. نگاهش را به زمین دوخته و از کیا دریغش میکرد

! نگام کن باران ... هنوز ازم دلخوری؟ _

. نگاه باران به آرامی بالا آمد و به کیا خیره شد

برای چی دلخور باشم؟ ما نوکر خانه زاد شما هستیم و _

! هرچی بهمون بگید حقمنه

. کیا دستش را رها کرد و سرش را تکان داد

! پس دلخوری _

باران به سرعت از کنارش گذشت ... کیا چرخید و از پشت سر

خرمن موهای بلند و خرمایی رنگ باران را نگاه کرد. موهایی

. که دل را آشوب میکنند و قلب را به ضربان می اندازند
 باران خودش را به آشپزخانه رساند و چادرش را برداشت و
 سرش کرد. نفس نفس میزد ... ترسیده بود ، اما نمی توانست
 بایستد تا نفسش جا بیاید ... باید میرفت... باید از این مرد دور
 . میشد

بدون نگاهی به مردی که بالای پله ها ایستاده و خیره اش
 بود ، از عمارت بیرون رفت و تا عمارت آقا بزرگ دوید
 *

کیا با لبخند نگاه از در عمارتش گرفت و به اتاقش بازگشت ...
 همه جا از تمیزی برق میزد. لبخندش عمق گرفت و لباسش
 را در آورد و روی کاناپه انداخت. سپس به داخل حمام رفت تا
 . خستگی راه را به تن آب بدهد

تمام این ده روز انگار گم کرده ای داشت ... دلش آرام
 . نمی گرفت و حضور سوزی کلافه ترش میکرد
 سه روز پیش به زور و اخم سوزی را روانه ی تهران کرده بود
 و وقتی دید هنوز هم نا آرام است ، تصمیم گرفت سری به

• تهران بزند

میخواست به شرکت و پدربزرگش سر بزند ، اما نیرویی او را به سمت عمارت کشاند ... نیرویی که باعث شده بود سرعت ماشینش را بیشتر کند و خودش را به آنجا برساند . با ورودش به عمارت ، صدای جاروبرقی را از اتاقش شنیده بود و تعجب کرده بود ، اما همین که خواست بپرسد چه کسی آمده ، صدای خوش آهنگ باران بلند شده و به گوشش رسید .

به آرامی پله ها را بالا رفت و کنار در اتاقش ایستاد. باران با موهای باز و موج و صدایی آهنگین مشغول مرتب کردن اتاق او بود .

نتوانست جلوتر برود ... دلش میخواست کمی بیشتر ببیندش و بشنود. اما وقتی خواندن ترانه ی باران تمام شد ، نتوانست خود دار باشد .

با یادآوری چهره ی سرخ شده ی باران لبخندی روی لبش نشست و با خود زمزمه کرد

از دست من فرار می کنی ؟ قول میدم به چنگت بیارم ... _
! خیلی زود

#59

تا عمارت آقا بزرگ دویده بود و وقتی رسید تازه توانست نقش
بکشد ... چند بار نفس عمیق و طولانی کشید و دستش را
روی قلبش گذاشت
خواست پله ها را پایین برود و به اتاقش پناه ببرد که زری
خانم صدایش زد
ناگزیر به آشپزخانه رفت و به مادرش که مشغول آبکش کردن
غذا بود نگاه کرد
جانم مامان؟ _
باران جان ... بیا کمک من ، ظهر شده هنوز کارم تموم _

نشده ، الانه که آقا بزرگ بیاد
 جلوی میز غذاخوری داخل آشپزخانه ایستاد و نگاهی گیج به
 اطرافش کرد
 چشم ... چکار کنم؟ _
 سالاد درست کن _
 باران به طرف یخچال رفت و زری خانم در قابلمه را گذاشت
 تا دم بکشد
 ! چرا آنقدر دیر کردی؟ _
 باران لحظه ای مکث کرد ... نمی دانست چه جوابی به مادرش
 بدهد ، تا به حال به او دروغ نگفته بود ... اما نمی توانست از
 دلتنگی اش برای آن عمارت بگوید ، حتی نمی خواست از
 ! آمدن کیا و روبرو شدنشان بگوید
 حواسم پرت باغ شد و نفهمیدم چقدر زمان گذشته _
 ! چرا ایستادی؟ بشین درست کن _
 کاری که مادرش گفت را انجام داد ، نشست و کاهو و خیارها
 را خرد کرد ... سس مخصوص را درست کرد و از جایش

برخاست

زری خانم هم نگاهی به اطرافش کرد و وقتی دید کار زیادی
نمانده نفس راحتی کشید

دستت درد نکنه ... زعفرونم دم کن که روی برنج بریزم _
چشم _

همان لحظه صدای باز شد در عمارت آمد و قلب باران فرو
ریخت

نمیخواست با کیا روبرو شود ... نمیخواست با آن فضاحتی
که رخ داده با کیا چشم در چشم شود
مانده بود چکار کند که با شنیدن صدای آقابزرگ نفس راحتی
کشید

منصور خان طبق عادت همیشه اش نزدیک آشپزخانه آمد و با
لبخند نگاهشان کرد

زری خانم و باران به طرفش رفته و سلام کردند و خسته
نباشید گفتند

! سلامت باشید ، شما هم هسته نباشید _

نگاهی به دور تا دورش انداخت و به زری خانم چشم دوخت
 خیلی گرسنه ... بی زحمت تا من لباسهامو عوض _
 میکنم بساط ناهار آماده باشه
 چشم آقا _

منصور خان لبخند زد و دور شد ... باران هم به سرعت
 مشغول چیدن میزی که در گوشه ی سالن و نزدیک آشپزخانه
 بود شد

یکی یکی ظرف ها و دیس پلو و ظرف خورشت را روی میز
 گذاشت و به زیبایی چیدشان
 یک بشقاب و قاشق اضافه هم آورد و روبروی ظرف آقا بزرگ
 گذاشت

حدس میزد کیا برای ناهار بیاید ، دلش نمیخواست باز هم با
 او روبرو شود و میخواست هر چه زودتر به اتاقش پناه ببرد
 خواست به آشپزخانه برود و ظرف سالاد را بیاورد که در
 عمران باز شد

سرش را بالا گرفت و با کیا چشم در چشم شد

کیا لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود با قدم هایی محکم
نزدیکش شد

باران قدمی عقب رفت و لبش را گزید
کیا جلوتر آمد و کنار میز ، روبرویش ایستاد
! از من فرار می کنی _

جوابی نداد و در عوض نگاه گرفت
هنوز ازم دلخوری؟ _

باز هم پاسخی نداد و کیا را مصر تر کرد برای پیش روی
. . . بد زدی تو گوشم _

مکشی کرد و باعث شد نگاه باران از میز جدا شده و به چشمان
کیا برسد

اما من دلم برات تنگ شده _

دوباره باران نگاه گرفت و این نگاه دزدیدن ها برای کیایی که
حجب و حیایی دخترانه ندیده بود ، شیرین بود
. . . رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی _

سرش را جلوتر آورد و آرام تر از قبل زمزمه کرد

! ولی من خیلی دلم برات تنگ شده _
 لحنش آنقدر غلیظ و تاثیر گذار بود که باران چشم درشت کند
 و به کیا خیره شود
 کیا چشمکی ضمیمه ی حرفش کرد و لبخند زده و صاف
 ایستاد ... همان موقع آقا بزرگ رسید و با دیدن کیا لبخند
 عمیقی زد
 . . . کیا جان _
 دستانش را باز کرده و کیا دعوتش را پاسخ گفت و پدر بزرگش
 را به آغوش کشید
 او هم دلتنگ بود ... او هم مثل پدر بزرگش یکدنده و لجباز
 بود ... اما دلتنگ میشد و می دانست پدر بزرگش چقدر دوستش
 دارد
 باران به آرامی به آقا بزرگ گفت « چشمتون روشن » و
 سپس به آشپزخانه رفت و ظرف سالاد را برداشت و به
 مادرش نگاه کرد
 آقا کیا اومده مامان _

زری خانم با وسواس به باران نگاه کرد
 میخوای خودم اینو ببرم؟ _
 باران به مادرش لبخند زد و سرش را به نفی تکان داد
 از آشپزخانه بیرون رفت و ظرف را روی میز گذاشت
 کیا به آرامی نزدیکش شد و صندلی را عقب کشید و با نگاهی
 خاص به باران به میز اشاره کرد
 ! خودتم بشین _
 عادت داشت غذایش را در کنار باران باشی و غذا بخورد
 ! در واقع همان یک ماه برایش عادت شده بود
 باران معذب شده و نگاهی به آقا بزرگ کرد تا او نجاتش
 دهد ... اما آقا بزرگ هم لبخندی زده و به صندلی کنار
 خودش که روبروی صندلی کیا بود اشاره کرد
 بیا اینجا بشین بابا جان _
 باران با بهت به آقا بزرگ نگاه کرد ... باورش نمیشد به این
 راحتی از کار کیا چشم پوشی کرده و باز هم باران را برای او
 لقمه بگیرد

به اجبار به طرف صندلی رفته و آن را بیرون کشید ...
 نتوانست دلیل و بهانه ای بیاورد ، فقط میخواست غذایش را
 ! بخورد و از زیر نگاه سنگین کیا فرار کند

60

زودتر از همه از جایش بلند شد ... سیر شده بود ، در واقع
 میلی به خوردن نداشت و غذا زهرش شده بود. فقط مادرش
 . درکش میکرد که او هم مجبور به سکوت و تحمل بود
 با اجازه ای گفت و تشکر کرد و خواست فاصله بگیرد که
 منصور خان صدایش زد. رنگ از رخ زری خانم پرید ...
 . مطمئن بود ، باز هم خوابی برای باران دیده است
 _ بله آقا بزرگ
 _ بشین کارت دارم

باران نگاهی به مادرش و سپس به کیا انداخت و با گفتن چشم ، روی صندلی اش نشست. اینبار نگاه کیا سنگین تر از قبل بود ... جانش را می گرفت و قصد عقب نشینی نداشت آقا بزرگ بدون اینکه حرفی بزند مشغول خوردن غذایش شد و اینگونه به بقیه هم فهماند که در سکوت غذایشان را بخورند. غذایش که تمام شد ، صاف نشست و به باران خیره شد .

هنوز از کیا ناراحتی؟ _
 سر باران با بهت بالا آمد ... باورش نمیشد آقا بزرگ در مقابل
 ! کیا این سوال را بپرسد
 ! من ؟ _

آره بابا جان ... شما رو میگم _

... من ... من _

حرف تو بزن ... بگو _

! من کی باشم؟! خدا ببخشه _

صدای پوزخند کیا به گوش هر سه رسید و نگاهشان را

. معطوف خود کرد

چیزی میخوای بگی بابا جان؟ _

. کیا تازه متوجه بقیه شد و با تعجب نگاهشان کرد

! من چکاره ام؟ اصل شما یید و باران _

زهر کلامش کاملا مشخص بود و از هیچ کسی پوشیده
. نماند

کیا چکار کنه میبخشیش؟ _

. باران دو بار پلک زد و بدون حرفی نگاهشان کرد

! منو ببخشه؟ مگه من چکار کردم آقا جون؟ _

! شما ساکت باش _

نگاهش هنوز خیره ی باران بود و منتظر جواب ... باران
نگاهش را به میز دوخت و با صادقانه ترین لحن ممکن جواب
. داد

درسته که خیلی ناراحت شدم ... درسته که دلم _

شکست ... اما منم خوب رفتار نکردم ... منم رفتارم شایسته
ی سنم نبود و تقصیر داشتم

کیا انتظار این جواب را نداشت ... انتظار نداشت باران
 اشتباهش را بپذیرد و عنوان کند ... طوری به باران نگاه کرد
 ! که انگار موجودی فضایی روبرویش نشسته
 منصور خان لبخند زد ... جز این انتظاری از باران نداشت.
 باران را خودش بزرگ کرده بود و خوب می شناخت ... نوه ی
 . سرکش خودش را هم خوب می شناخت
 ! پس ... بخشیدیش؟ _

این حرفو نزنید ، خدا به این بزرگی و عظمت ... گناه _
 بنده هاش را میبخشه ، من کی باشم که از یک اشتباه
 کوچک نگذرم ؟

لبخند منصور خان عمق گرفت و چشمان کیا بیشتر رنگ
 تعجب گرفت. باران نگاهش را بالا آورد و لحظه ای با کیا
 چشم در چشم شد ... سریع نگاه گرفت و به آقا بزرگ چشم
 . دوخت

حالا ... میتونم برم؟ _
 منصور خان با لبخندی پدرانہ پاسخش را داد و سرش را تکان

داد .

برو بابا جان _

باران با لبخند از میز فاصله گرفت و دور شد. تا لحظه ی آخر نگاه رضایتمندی آقا بزرگ را به همراه داشت و نگاه پر از

... بهت کیا را

زری خانم هم از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد ، ظرف ها را داخل سینی چید و به آشپزخانه برد. انتظار کمک

از باران نداشت ... می دانست که فکر دخترش حسابی درگیر

! است و اصلا حواسش به میز و ظرف های ناهار نبوده

کیا هنوز هم در بهت بود ... هنوز هم حرف های باران برایش

عجیب بود .

زیاد بهش فکر نکن ... اون از اول هم همینطوری بود _

... ولی _

بجای این حرفها برو از دلش در بیار ... راضیش کن _

! باهات بیاد شمال

نگاهی به آشپزخانه کرد و صدایش را پایین آورد

! منم اینجوری خیالم از تو راحتہ _

#61

کیا که اجازه را از پدر بزرگش گرفته بود ، لبخندی زده و چشم گفت و با قدم هایی آهسته به طرف سویت زری خانم رفت .

از مقابل اتاق باران گذشت و آرام سرکی به داخل آن کشید و باران را آنجا ندید ... چند قدم جلو تر رفته و به آشپزخانه رسید و بارانی که مشغول شستن چند ظرفی که در آنجا بود را دید .

کنار دیوار ایستاد و به باران خیره شد. نمی دانست چرا دلش میخواد باران را از پشت در آغوش بگیرد و بفشارد ... دست خودش نبود ... این تغییرات را نمی توانست معنی کند ، برای خودش هم عجیب بودند !

سالها در این خانه و در کنار باران بزرگ شده بود و چنین حسی نداشت ... اما حالا ... آب دهانش را قورت داد و به موهای فر خورده ی باران چشم دوخت ... دست کشیدن ! بینشان حتما لذت بخش بود

نگاهش پایین تر آمد و به کمر باریکش رسید ... میان دستان بزرگ کیان حتما جذابیت بیشتری داشت ! فکر هایش داشت به سمت ممنوعه ها پیش می رفتند ... اهل این افکار کثیف نبود ... چشم گرفت و سرش را تکان داد ، قدمی به عقب برداشت و صدایش را صاف کرد تا اعلام حضور کند ... سپس . باران را صدا زد .
! باران _

باران هول زده از سینک فاصله گرفت و با صدای بلند جواب داد ، گمان می کرد کیا میخواهد از پله ها پایین بیاید ، خبر ! نداشت زمان زیاد است آنجا ایستاده و او را دید زده
بله؟ _

. کیا کمی جلوتر رفت و به آرامی پاسخ داد

! کجایی؟ آشپزخونه ای؟ _

باران اینبار صدای نزدیک کیا را حس کرد و با ترس شیر آب
 را باز کرد و دست های کفی اش را شست

اومدی پایین؟ _

! آره _

باران دست های خیشش را تکان داد تا کمی آبشان گرفته
 شود.

! جلو نیا _

کیا خنده اش گرفت ، سرش را از ورودی آشپزخانه داخل برد
 و نگاه خاندانش را به باران دوخت. جیغ باران بلند شد و با
 تشر کیا را صدا زد

! کیا! میگم جلو نیا ... دالی میکنی؟ _

. لحنش آنقدر بامزه بود که خنده ی کیا رها شود

! باشه ... باشه ... چرا میزنی؟ _

. باران قدمی به درب آشپزخانه نزدیک شد و به حرف آمد

! بچرخ و پشت به آشپزخونه بایست _

بله؟ _

بچرخ تا من برم اتاقم و مانتومو بپوشم _

. کیا چرخید و در همان حین هم جواب باران را داد

چرا برای خودت سختش می کنی ؟ تو که به من _

! محرمی

باران جلو تر رفت و وقتی دید کیا پشت به او است نفس

. راحتی کشید

! میترسم برای شما سخت باشه آخه _

کیا خنده اش را مهار کرد تا قهقهه نزند ... حقش بود همین

. الان لپ های سرخش را تا آنجا که میتواند بکشد

! برید جلو تر ... جلوی در اتاق من ایستادید _

کیا چند قدم جلو تر رفت و به پله های منتهی به طبقه ی بالا

. نگاه کرد

باران با قدمهایی آهسته به اتاقش رفت و به سرعت مانتو و

روسری پوشید ، سپس از اتاق بیرون آمد و کیا را صدا زد. کیا

چرخید و با باران چشم در چشم شد ... باید اقرار میکرد چشم

! های زیبایی دارد

... بفرمایید _

! چه طلبکار _

چرا اومدید اینجا؟ نکنه میخواهید بگید اینجا هم از _

! اموال شماست و حق دارید هر وقت میخواهید بیایید؟

کیا با لبخند نگاه عمیقی به چشمان طلبکار و وحشی باران

. انداخت و کمی سرش را جلو کشید

اگه چنین آدمی بودم که تو رو هم به واسطه ی همون _

! صیغه جزو اموال حساب میکردم

. نگاه باران رنگ دلخوری گرفت

! حساب نکردین؟ _

. کیا اخم کرد و نگاه گرفت

! هیچ وقت _

ولی من برعکس فکر میکنم ... نه تنها شما این سویت _

را جزو اموال تون میدونید ، بلکه من و مادرم و همه چیو جزو

اموال تون میدونید و به خودتون حق میدید در اختیار شما

! باشن

62

کیا قدمی جلو تر رفت و دستانش روی شانه ی باران
 نشست ... باران سعی کرد شانه اش را عقب بکشد ، اما کیا
 . مانع شد و محکم تر شانه اش را گرفت
 هیچ وقت ... هیچ وقت به شما به چشم نوکر و کارگر و _
 ! اینکه آدم من هستید نگاه نکردم
 جدیت کلامش به گونه ای بود که باران قانع شود و سرش را
 . به آرامی تکان دهد و نگاه بدزد
 کیا از لاک دفاعی اش بیرون آمد و شانه ی باران را رها
 کرد .
 ! او مدم ازت خواهش کنم همراهم بیای شمال _

سر باران با ضرب بالا آمد و با چشمان گرد شده به کیا خیره شد .

کیا لبخند مهربانی زد و کمی به سرش زاویه داد
 آقاجون خواسته یه مدت شمال بمونم... خیلی تنهام...
 غذا هم که دستپخت تو نباشه مزه ندارن و بهم
 . . . نمیچسبه

لبخندش دندان نما شد و روی حرفش پافشاری کرد
 اگه بیای قول میدم تو شرکت شمال یه کار خوب برات
 در نظر بگیرم
 باران چشمانش را ریز کرده و سرش را بالا انداخت
 نمیتونم پیام _

. . . من تا حالا به هیچ کسی انقدر خواهش نکردم ها
 حتی آقابزرگ هم قبول کردن که اون قرار داد کنسل
 ! بشه

باران ... من به تو بد کردم ، خودم می دونم ... این مدت
 ! که شمال تنها بودم فهمیدم قدر تو رو نمی دونستم

. . . نمیتونم از مامانم دور بشم _

یه مدت کوتاهه ... بعدش برمی گردیم تهران ... وکیل _

! حقوقی شرکت شمال ... هوم ؟ نظرت چیه؟

آرزوهای باران را می گفت و وسوسه به جانش می انداخت ...

. برق چشمان باران باعث شد ادامه دهد

کل مدتی که قراره ما کنار هم باشیم یک ساله ، یک _

ماهش گذشت و ده روزم من شمال بودم ... الانم چند ماه

بیشتر شمال نمی مونم و زود برمی گردم عمارت خودم ، چی

شد؟ میای؟

. باران نگاه گرفت و به طرف پله ها رفت

نه آقا کیا ... نمیام ، شما هم تشریف ببرید ، درست _

. . . نیست اینجا باشید

. کیا با چشمانی شیطانی نگاهش کرد و نزدیکش شد

چرا ؟ ما که خیلی با هم تنها بودیم ، نگران چی هستی _

؟!

باران قدمی عقب رفت و پایش به پله خورد و خم شده و روی

پله افتاد و آخ ریزی زیر لب گفت. کیا خم شد و روی تنش
سایه انداخت

اگه فردا عصر با من اومدی که هیچ ... ولی اگه _
. . . نیومدی

. . . نگاه باران گرد تر از قبل شد و واهمه اش بیشتر
خودم میام و میندازمت تو یه گونی و کت بسته _
! می برمت

قبل از اینکه باران خودش را جمع کند و بتواند جوابی بدهد
لبخند کجی زد و از مقابل باران گذشت و از پله ها بالا
رفت . . .

#63

حدود ظهر بود که گوشی اش زنگ خور و در کمال تعجب نام

- . . . کیا روی صفحه اش نشست
 با تردید گوشی را برداشت و پاسخ داد
 بله ؟ -
 سلام -
 سلام آقا کیا ، حالتون خوبه ؟ -
 خوبم مرسی ، من بعد از ظهر میرم ... فکرها تو کردی ؟ -
 نمیتونم پیام -
 نمیتونی یا نمیخوای ؟ -
 نمیخوام -
 خوبه ... حداقل انقدر صداقت داری که حرف دلتو بزنی -
 ! دلیلی نمیبینم که همراه شما پیام شمال -
 دلیل مهمتر از اون قرداد و صیغه ای که بینمون خونده -
 شده ؟
 ! فکر نمیکردم تا این حد اون صیغه رو جدی بگیرید -
 از پشت گوشی هم میتوانست اخم کیا را ببیند ... وقتی کمی
 سکوت میکرد و بعد حرف میزد ، مشخص بود که عصبانی

- شده و سعی در کنترل خودش دارد
- معلومه که جدی نگرفتم ... ولی با توجه به اون قرار داد تو باید یه حق و حقوقی داشته باشی ... منم که گفتم بیای شمال میبرمت دفتر شمال تا وکالت کارهای اونجا رو قبول کنی!
 - من نه حق و حقوقی میخوام ، نه ریسک تنها بودن با شما رو!
- بالاخره حرف دلش را زد ... بالاخره حرف دلش را زده بود و در دلش خنکای بهار را حس میکرد
- طوری میگی تنهایی با من انگار من لولو خورخوره ام و قراره یه لقمه ات کنم ... تو منو صد تا مثل منو درسته قورت میدی!
- باران لبخند زد ... اینبار نوبت باران بود که از حرص خوردن کیا حالش خوب شود
- بهتره بیشتر از این ادامه اش ندیم ... من نه مادرمو تنها میذارم ، نه با شما میام شمال ... سفر خوبی داشته باشید ؛

خداحافظ

. . . منتظر پاسخ کیا نماند و گوشی را قطع کرد
کیا با خشم به موبایلش نگاه کرد و دلش میخواست آن را به
دیوار بکوبد!

باید با پدر بزرگش حرف میزد ... او بهتر باران را میشناخت ...
میدانست چطوری باید این دختر سرکش را رام کرد
الو ... آقا جون ... سلام -
سلام بابا ... چیزی شده ؟ -
من عصری باید برگردم -
خب ... خیر باشه -
آقا جون ... یه چیزی ازتون میخوام -
چی ؟ -
! باران -

منصور خان سکوت کرد ... فکرش درگیر حرف کیا شد
! منظورت چیه ؟ نکنه عاشق شدی -
نه آقا جون ... عشق و عاشقی چیه؟! فقط میخوام -

همراهم بیاد شمال ... اونجا تنهام ، حوصله ام سر میره ... به غذاهای باران عادت کردم ... صبح میرم شرکت و غروب که برمیدرم دلم میخواد یکی هم سن و سال خودم باشه و تنها نباشم ... عادت کردم به حضورش

اولا که جنابعالی همیشه دور و برت شلوغ بوده و خبر -
دارم شمالم تنها نرفته بودی ... دوماً منکه همه کاری کردم تا باران کنارت باشه و خودت نخواستی و پا به بخت زدی
تیکه بارم نکن آقا جون ... راه جلوم بذار -

باید راضیش کنی ... باید خودش بخواد باهات بیاد -
! نمیخواد ... نمیاد -

خودت باید یه راهی پیدا کنی ... بینم ... حالا چی شده -
که میخوای هرطور شده بارانو با خودت ببری ؟ تو که چشم دیدنش هم نداشتی

من به نقشه ی شما اعتماد نداشتم ... اما میرم شمال -
دیوونه میشم ... همه اش باران جلوی چشممه ... دفعه ی آخر ! هم که حسابی از دستم دلخور شد ، باید از دلش در بیارم

- دلت سر خورده یا وجدانت گرفتار شده ؟
- دل کجا بود آقا جون؟! وجدانم درگیر شده ... میخوام بیرمش شمال و براش جبران کنم
- اونطوری که بدتر میبریش و حسابی اذیتش میکنی از بسکه بهش خورده فرمایش میگی!
- آقا جون ... من نوه ی شمام یا باران ؟ میگم دلم میخواد ! همراهم بیاد ... راه جلوی پام بذار
- پس دلت میخواد ... نه وجدانت
- ای بابا ... من هرچی میگم شما میگی دلت
- با من رو راست نیستی کیا ... خودت برو راهشو پیدا کن!
- باشه آقا جون ... نخواستیم ... خودم یه فکری میکنم
- گوشه را بدون خداحافظی قطع کرد و لبخند را مهمان لب . . . های پدر بزرگش کرد
- یک ساعت راه رفت و فکر کرد ... فکر کرد و در آخر راهی به ذهنش رسید ... به باغ رفت و خودش را کمی مشغول کرد و

ناگهان صدای فریادش در تمام باغ پیچید
صدایش آنقدر بلند بود که باغبان از آن طرف باغ به طرفش
بدود و باران و زری خانم از عمارت به بیرون بدوند

64

کیا با چهره ای که درد را فریاد میزد ، نشسته و دستش را به
... پایش گرفته بود

باران نزدیک تر رفت و کنارش نشست و به پایش خیره شد
چی شده ؟ _

کیا بجای جواب به باران به باغبان نگاه کرد و با اخم تشر زد
کی قراره این چاله چوله ها پر بشه ؟ حتما باید یکی _
! چلاق بشه ؟

بخشید آقا ... همین امروز هموارش میکنم _
نگاهش را گرفت و به باران چشم دوخت

انگار ضرب دیده ... خیلی درد می‌کنه _
 دوباره چهره اش در هم رفت و با دست پایش را فشرد
 زری خانم جلوتر رفت و صدایش زد
 بیا بریم دکتر ببینه ، شاید مثل پای باران گچ بخواد _
 کیا سر بالا انداخت و به درختان نگاه کرد
 فکر نکنم ، می‌بندم خوب میشه _
 در جوابش باران با حرص به حرف آمد
 ! کی دیده پا در بره و با بستن خوب بشه ؟ _
 کیا لبخند زد و نگاهش کرد ... نگرانی در صورتش بیداد
 میکرد
 من که مثل شما نازک نارنجی نیستم ... مردم و استخون _
 ! هام محکمن
 باران پشت چشم نازک کرد و پر از کنایه پاسخ کیا را داد
 بله خب ... ما نازک نارنجی بودیم که صدامون در نیومد _
 ! و دادمون تو کل باغ نیچید
 کنایه اش به کیا بود و اخم کیا را به همراه داشت

کیا که حرف باران برایش گران تمام شده بود ، نگاه از باران گرفت و دستش را به زمین فشرد تا بلند شود ... اما دوباره چهره اش در هم رفت و دندان روی هم سایید

چی شد مادر ؟ چکار میکنی ؟ _

باید برم _

کجا بری ؟ بذار کمکت کنیم _

نیازی نیست ، خودم از پس خودم بر میام _

باغبان با این حرف کیا دو قدمی که جلو آمده بود را برگشت و زری خانم با ناراحتی نگاهش کرد ، فقط باران بود که جلو تر رفت و بی توجه به حساسیت هایی که داشت دست دور کمر کیا انداخت دست کیا را روی شانه خودش گذاشت

قیافه ی سوپر من به خودت نگیر ... تکیه بده به من _

بریم عمارت

لب کیا به لبخند باز شد و سرش را چرخاند و از همان فاصله ی کم به باران خیره شد

! آخه تو فنچی ... چطوری میخوای منو ببری عمارت ؟ _

! میتونم _
 زری خانم هم جلو آمد و طرف دیگر کیا ایستاد
 تو پات هنوز خوب نشده ، بذار من کمکشون میکنم _
 نیست پای خودتون سالمه؟! میتونم مامان .. نگران من _
 نباش
 با هر مکافاتی بود ، کیا را به عمارت آقا بزرگ بردند و روی
 کاناپه نشاندند
 برم زنگ بزنم دکتر بیاد _
 کیا با اخم عمیقی به زری خانم نگاه کرد
 ! بیار دیگه ام اینو گفتید و گفتم نه _
 . . . ولی _
 ! عرض کردم نه _
 زری خانم سرش را تکان داد و برای آوردن جعبه ی کمک
 های اولیه دور شد
 باران هم دست به سینه ایستاد و به کیا نگاه کرد
 چرا نمی خوای دکتر بینتت ؟ _

از این لوس بازی ها خوشم نمیاد _
 ! آره خب ... مردی ... مرد که دکتر نمیره _
 ! کم تیکه بار من کن _
 باران نگاه گرفت و به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با شربت
 گلاب و بیدمشک نزد کیا برگشت
 لیوان شربت را مقابل کیا گرفت و تعارفش کرد
 کیا هم با لبخند و تعجب لیوان را برداشت و تشکر کرده و
 لاجرعه سر کشید
 برای همین مهربونی هاته که میگم با من بیا بریم _
 ! شمال
 اخم باران باز هم در هم رفت و نگاه از کیا گرفته و روی
 صندلی روبرویش نشست
 ! معنی این همه اصرار و نمی فهمم _
 ! عادت _
 تو از خدات بود بری و تنها زندگی کنی _
 ! مگه تو رو ببرم تنها نیستم ؟ بازم تنهام دیگه _

باران دستانش را مشت کرد تا در فک مستطیلی شکل کیا
 ! نکوبد ... این مرد را یک چیزی میشد ... مطمئن بود
 زری خانم بانداژ آورد و از باران خواست پای کیا را ببندد ،
 باران هم با اکراه پذیرفت و روی زمین کنار صندلی کیا
 نشست و پای کیا را با دست گرفت
 زری خانم ... زحمتتون نیست یه لیوان آب برام بیارید ؟ _

#65

زری خانم به سرعت پذیرفت و آن دو را تنها گذاشت
 باران بانداژ را باز کرد تا دور پای کیا بیچد که کیا صدایش زد
 باند خالی که فایده نداره ... پماد مسکن باید داشته باشیم _
 !، ببین اگه هست بزن برام و بعد ببندش
 باران لب روی هم فشرد تا حرفی نزند ... مردک انتظار ماساژ
 ! پا هم داشت

برای اینکه بحث دیگری پیش نیاید ، پماد را برداشت و به پای کیا زد و کمی آن را روی پایش پخش کرد
 آخیش ... جون میده تو هر شب منو ماساژ بدی ...
 _
 ! خستگی از جونم می‌ره

باران با دست پای کیا را به عمد فشرد و صدای آه کیا بلند شد

! چته روانی ؟ تعریف هم نمیشه ازت کرد؟
 _
 این تعریف ها رو از اون مداد رنگی های قلمی که
 _
 . . . آرزوی ماساژ دادن تو دارن بکن
 کیا لبخند زد و سرش را کمی جلو کشید و صدایش را پایین آورد

آخه اونها که مثل تو جنبه ندارن ... تا پیراهنمو در بیارم
 _
 . . . بجای ماساژ

حرفش را با لبخند و خیره در چشمان باران قطع کرد

باران به گونه ای نگاهش میکرد که انگار موجودی عجیب

الخلقه را مشاهده میکند

حق داشت بخواهد کمی داشته باشدش ... حتی اگر موقت
باشد و برای چند ماه

این صورت سرخ شده و این نگاه متعجب و پر از حیا را فقط
! در چهره ی این دختر دیده بود و لا غیر

باران لب گزید و نگاه از کیا گرفت و بانداژ را محکم کرد و به
سرعت فاصله گرفت ... قلبش با ضربات شدیدی به رقص در
آمده و کنترلش از عهده ی او خارج بود
باز هم عقب تر رفت ... آنقدر که به پله ها برسد و سراسیمه
پایین برود

. . . پشت در اتاقش بایستد و دست روی قلبش بگذارد

. . . نفس های عمیق بکشد و نگاه کیا را تفسیر کند

درکش نمی کرد ... به خدا که از درک این مرد عاجز بود

نگاهی به اطراف اتاقش کرده و با دیدن سجاده اش به آن
پناه برد

چادر سفیدش را به سر کشید و به سجده رفت

66

با شنیدن صدای مادرش سر از مهر برداشت و به در اتاق نگاه کرد .

بله مامان ؟ _

زری خانم نفسی گرفت و جلوی در اتاق باران ایستاد ! عزیز دلم ... پاشو برو بالا بین آقا بزرگ چکار داره _
! با من کار داره؟ _

آره ... گفت بگو باران بیان کارش دارم _

باران غرولند کنان ایستاد و چادر را از سرش برداشت

! نمی‌دونم باز چه خوابی برام دیدن _

حالا کیا خان شاید اهل دوز و کلک باشه ، اما آقا بزرگ _

! ، نه

اون جناب هفت خط آقا بزرگ هم درس میده و خواب ___
! نماش می کنه

زری خانم با نگرانی به باران نگاه کرد که مانتو اش را پوشید
و روسری نخى اش را سر کرد

! میترسم چشمش تو رو گرفته باشه ___

ابرو های باران بالا رفت و به مادرش نزدیک شد

___ چی میگی مامان ؟ من دوست دخترش رو دیدم ، خیلی
خوشگله ... از اون مدل هایی که راه برن آدم دنبالشون
! میوفته

خودتم دیدی؟ ___

اینبار تعجبش بیشتر شد و گنگ به مادرش نگاه کرد

___ بد نیست به وقتهایی به خودتم نگاه کنی ... تو خیلی
خوشگلی بارانم ... بعد از اون یک ماهی که از پیش آقا کیا
! برگشتی ، هر بار دیدمش چشمش دنبال تو بوده

___ زیبایی من معمولی و ساده است

___ اتفاقا سادگی تو بیشتر به چشم میاد

باران دست مادرش را گرفت و کنار مبل ساده شآن برد و
نشاندش

من دخترتونم ... به چشم شما زیبا میام ، حکایت _
! سوسکه و بچه اشه

من که هر چی میگم تو حرف خودتو میزنی ... بیا برو تا _
آقا بزرگ ناراحت نشدن
چشم _

صورت مادرش را بوسید و از پله ها بالا رفت
با دیدن آقا بزرگ که کنار کیا نشسته و به آهستگی با او
صحبت میکرد
سلام _

آقا بزرگ سرش را بلند کرد و با دیدن باران لبخند زد
سلام بابا جان ... بیا اینجا بشین _

باران بدون نگاه به چشمان منتظر کیا نزدیک آقا بزرگ
رفته و نشست

آقا بزرگ با لبخند به هر دوشان نگاه کرد و سپس با سرفه ای

حرفش را آغاز کرد

همون طور که میبینی ... کیا پاش پیچ خورده و تا مدتی _
نمیتونه ازش کار بکشه

بله _

باید استراحت کنه و از طرفی شرکت شمال در وضعیتی _

نیست که به تموم خدا رهانش کنه

باران با گیجی به آقا بزرگ نگاه کرد

منظورش را متوجه نمیشد ، این حرفها چه ربطی به او داشتند

اصرار هم داره همین امروز بره و منم نتونستم براش _
راننده پیدا کنم و حسن آقا راننده ی خودمم امروز کار داشت و

منو گذاشت و رفت

سکوت کرد تا تاثیر حرفهایش روی باران را ببیند و سپس

ادامه داد

می خوام ازت خواهش کنم همراه کیا بری شمال و تا _

وقتی پاهاش خوب بشه پیشش بمونی ، نمیتونه رانندگی کنه

و انقدر لجباز هست که بی توجه به وضعیتش بشینه پشت

! فرمون و تا شمال یه کله بره
 اما ... اما منکه رانندگیم خوب نیست _
 ! یادمه گواهی نامه گرفتی _
 _ بله آقا بزرگ ، گرفتم ... اما هیچ وقت رانندگی نکردم که
 ! رانندگیم خوب بشه و بتونم تو جاده برم
 ! کیا کنارتَه ... خودش مواظبه _
 _ ولی ببخشیدا ... من حس میکنم شما بیشتر میخواهید
 نوه تون پرستار داشته باشه تا راننده ... اینها هم همه بهانه
 اس!
 آقا بزرگ که انتظار این جواب را از باران نداشت ، چشمانش
 درشت شد و به سرعت اخم هایش در هم رفت و از روی
 صندلی بلند شد
 در اینکه من می خوام تو برای همیشه کنار کیا بمونی _
 هیچ شکی نیست ... اما دلیلی نمی بینم که سامورایی بازی
 کنم و با کلک و دروغ با کیا راهیت کنم ، نمی خوامی نخواه!
 ! حرفی نیست

. . . باران از برخورد تند آقا بزرگ جا خورد
 ! هیچ‌گاه آقا بزرگ را تا این حد ناراحت ندیده بود
 دلش دلخوری آقا بزرگ را تاب نمی آورد ... بلند شد و کنارش
 ایستاد

ببخشید _
 آقا بزرگ جوابی نداد و همچنان به عصایش خیره بود
 هر چی شما بگید با جون و دل میپذیرم ... حتی اگه _
 مسیرم مسلخ باشه ! اما منظور من این بود که رانندگی منم
 ! بهتر از رانندگی آقا کیا با این وضعیتش نیست
 اصلش رو که بلدی ، بقیه اش هم آروم رانندگی کنی _
 ! خوبه و کیا هم یادت میده

باران نگاهی به چهره ی پیروز کیا انداخت و به اجبار سرش را
 تکان داد

چشم ... امر ، امر شماسه ... اما فقط یک هفته میمونم _
 ! و پاشون خوب شد بر میگردم
 چشمان آقا بزرگ برق زد ... موجی از خوشی در تنش به

رقص در آمد و با قدر دانی به باران نگاه کرد
 بابت این تصمیمت پشیمون نمیشی ... بهت قول میدم _

#67

... با ترس و لرز پشت فرمان نشست و استارت زد
 آینه را تنظیم کرد و به مادرش که اشک در چشمانش جمع
 شده بود نگریست ، لبخند اطمینان بخشی به نگرانی هایش
 زد و به آقا بزرگ نگاه کرد که با غرور خیره اش بود
 مواظب خودتون باشید _
 چشم آقا جون ، خیالتون راحت باشه _
 باران به کیا نگاه گذرای انداخت و با زدن تک بوقی دست
 تکان داد و ماشین را از باغ عمارت بیرون برد
 آروم برو ، نگران هیچی هم نباش _

ابرو بالا برد و از گوشه ی چشم به کیا نگاه کرد
! نگران نیستم _

کیا خنده ی آرامی کرد و سرش را تکان داد
آره ... از نحوه ی دست گرفتنت به فرمون که داری _
! فشارش میدی معلومه

باران اخم غلیظی کرد و کیا به حالت تسلیم دستانش را بالا
برد

! حرفمو پس میگیرم ، نرنی کنار و قهر کنی بری _
باران جوابی به شوخی کیا نداد و کمی سرعتش را بیشتر کرد
موزیک آرامی پخش میشد و کیا در سکوت به خیابان ها خیره
بود ، شیشه پایین بود و باد شدیدی وزید کمی چادر باران را
تکان داد و بهم ریخته اش کرد ، باران با یک دست فرمان را
گرفت و با دست دیگرش کمی چادرش را جلو کشید و محل
قرار گرفتن کش چادرش را درست کرد
حالا با چادر رانندگی نمی کردی نمیشد ؟ قرآن خدا غلط _
! میشد؟

بدون اینکه به کیا نگاه کند شیشه را بالا برد و جواب کیا را هم داد

من اینطوری راحت ترم ، من با چادرم انس گرفتم ... به ___
اجبار نبوده ، اما همیشه خواسته ی پدرم همین بوده ... حس خوبی میگیرم از اینکه پوشیده هستم و قرار نیست چشم کسی ! دنبالم باشه

این همه زن مانتویی چشم دنبالشونه؟ ___
آدم مریض همه جا و در همه زمانی ممکنه باشه ، کسی ___
که شعورش نمی رسه و دنبال زن شوهر داری که یه بچه هم ! همراهشه میوفته ، دیگه چه انتظاری میشه ازش داشت ؟
! اون آدم هایی که میگی دنبال چادری ها هم میوفتن ___
بله ... ممکنه ، اما اگر دخترهای چادری هم درست چادر ___
سر کنند ، چادرشون خوب ازشون حفاظت می کنه و اندامشون ! مشخص نمیشه

! حرفهای باران را قبول داشت ، اما نمی خواست بپذیرد
حالا پشت ماشین کی قرار بود بینتت ؟ می دونی که من ___

! از چادرت خوشم نمیاد

من برای خوشی شما چادر سر نمیکنم ... خودم باید _
خوشم بیاد ... در ضمن ، شمایی که اصرار دارید من پیام
شرکت شمال ... چادرمو چطوری میخواهید تحمل کنید؟
کیا با شنیدن این حرف چشم هایش برق زد ... فقط جمله ی
دلخواهش را شنیده بود و به بقیه ی حرف های باران کاری
نداشت

پس میخوای بگی که قبول کردی بیای شرکت و شمال _
! بمونی

باران زیاد رانندگی نکرده بود و ماشین مدل بالای کیا هم
مزید بر علت نگرانی اش بود ، اما سعی کرد به خودش مسلط
. باشد و به خوبی از پشش بر بیاید

سرعتش را کمی بیشتر کرد و مسیر رودهن را در پیش
گرفت .

من نگفتم شمال میمونم ، گفتم شما چطور راضی به این _
پیشنهاد شدید ؟

! حضورته که مهمه ... نه چیز دیگه _
 حرف کیا باران را تکان داد ... او را آشفته کرد و باعث شد
 پدال گاز را بیشتر فشار دهد
 کمی به همین منوال گذشت ... اما انگار آرامش از باران رو
 گردانده بود
 سرعتش باز هم بیشتر شد که کیا با ترس صدایش زد
 . . . باران جان ، آرام تر _
 حواس باران به جان بند شده به اسمش رفت ... از کیا انتظار
 این مهربانی ها را نداشت ... همان بدخلقی های داخل عمارت
 !برایش خوشتر بود

68

کیا اما حواسش اصلا به باران نبود و چهار چشمی به جاده

نگاه میکرد

مدام پایش را تکان میداد و دستش را نزدیک فرمان در هوا
معلق گرفته بود

حیف که نمیتونم ... و گرنه نمی‌داشتم با این وضع _
!رانندگی کنی

منکه دارم خوب میرم _

! تو به این میگی خوب؟! نکشیمون خیلیه _

باران سرعتش را کمتر کرد و از ترس نهفته در کلام کیا
لبخند روی لبش نشست

! فوقش اینه که تصادف میکنیم و پاتونو گچ میگیرن _

همین الانش هم بیمارستان نرفتم برای اینکه گچ نگیرم _
!، اون وقت بشم پیش مرگ جنابعالی و پاهام قلم بشه؟

به هر حال اینم حکمتی درش هست، شاید اینطوری _

بالاخره یه عضو شما هم مفید واقع میشه و به اهالی اهل قلم
! لطف بزرگی میشه بابت استفاده از اون

سعی در مخفی نگه داشتن لبخندش میکرد ... اما شیطنت

کلامش کیا را مشتاق به ادامه این بحث کرد
 ! پس اگر گچ می گرفتیم بیشتر خوست میومد _
 _ حداقل فایده اش برای من این بود که مجبور میشدید
 ! تهران بمونید و منم زابراه نمیگردید
 _ دوست داری گچ بگیرم بگو ... تعارف نکن ... تو که
 ! خجالتم تو کارت نیست
 باران نگاه کوتاهی به کیا انداخت و لبخند زد
 ! حقیقتش را بگو؟ _
 _ بگو
 ! ترجیح میدادم زبونتون را گچ بگیرید _
 چشمان کیا مثل تو گردو بیرون زدند و با تعجب و خنده به
 باران خیره شد
 جانم؟! تو به زبون من چکار داری دختر؟ _
 _ در کل یک مدت روزه ی سکوت بگیرد بد نیست ... تا
 حالا بیشترین آسیبی که از شما به من رسیده از طریق
 ! زبونتون بوده

کیا با بدجنسی به باران خیره ماند و سرش را نزدیک برده و صدایش را پایین برد

خب زبونم بی خطر تر بوده ... اما اگه تو بقیه ی اعضا و جوارح منو ترجیح میدی ، حرفی نیست ... از این به بعد در برابر تو از بقیه ی اعضای بدنم استفاده میکنم

اینبار نوبت باران بود که چشمانش درشت بشود و نتواند حرفی بزند. حرفی که کیا زده بود یک تهدید جدی بود که در شوخی بیان شده بود. ترس به جانش رخنه کرد و سکوت در . . . فضای ماشین نشست

شیشه را پایین کشید و به باد التماس کرد به صورتش ضربه بزند ... کاش باران می بارید ... به شلاق باران هم احتیاج داشت تا از این شوک بیرون بیاید

نرفته پشیمان شده و دلش برگشتن میخواست. پشت پا زدن به هر چی قول و قرار است و تمام حرفهای مردانه ... او که مرد نبود قول مردانه بدهد ... مردان پای حرف و قولشان . . . نمی ماندند ... وای به حال او که زن بود و بدون دفاع

69

سه ساعت بعد به ویلا رسیدند و تازه توانستند نفس
... بکشند

باران به خاطر رسیدن و کیا به خاطر اینکه رانندگی باران تمام
شده بود، خیلی صبوری کرده بود که میانه ی راه جایش را با
باران عوض نکرده بود

باران اما خوشحال نبود ، مسیر طولانی تمام شده و باید
خستگی اش را به تن آب میسپرد ... اما استرس تنها ماندن با
کیا حالش را خراب میکرد

کنار ماشین ایستاده بود و تکان نمیخورد

! چرا ایستادی ؟ _

با گیجی به کیا نگاه کرد ... اصلا نشنیده بود چه میگوید

! چی ؟ _

همان لحظه درب ساختمان سفیدی که مقابلشان بود باز شد و زن و مردی بیرون آمدند و سلام کردند

باران تا به حال اینجا نیامده بود ، چند باری مادرش آمده بود ،

اما باران درسش را بهانه کرده و در تهران مانده بود

با خجالت جواب سلامشان را داد و به کیا چشم دوخت

کیا لبخند زده و نزدیکشان شده و با محبت جوابشان را داد و

سپس به باران نگاه کرد

ایشون منیر خانم هستن و این آقا هم مشت قربون ... _

سال هاست اینجا هستن و زحمت کارهای ویلا روی

دوششونه

با این حرفش خیال باران راحت شد ... اینکه در ویلا با کیا

تنها نباشد برایش عالی بود

ابراز خوشبختی کرد و خواست چمدانش را بردارد که مشت

قربون به سرعت کنارش آمد و دسته ی چمدان را گرفت

! خاک بر سرم آقا ... پاتون چی شده ؟ _

نگاهش به منیر خانم کشیده شد که چه مادرانه برای کیا دل
می‌سوزاند

! طوری نیست ... ضرب دیده _

زیاد روی پا و اینستید ... بفرمایید بالا ما وسایل را _

می‌یاریم و می‌رسیم خدمتون

. . . دستتون درد نکنه ... باران _

باران نگاهش کرد که با دست اشاره کرد نزدیکش برود

چند قدم بهش نزدیک شد و کیا با لبخند نگاهش کرد

ایشونم باران خانم هستن ... دختر زری خانم و البته نامزد
_ من!

هر سه جفت چشم با تعجب خیره اش شدند

. . . مشتی و همسرش با شوق و باران با بهت

مشتی چمدانی که دستش گرفته بود را روی زمین گذاشت و

با عشق به طرف کیا رفت و او را در آغوش کشید و بهش

تبریک گفت

منیر خانم هم با لبخندی مادرانه تبریک گفت و به باران خیره

شد

باران از خجالت سرخ شده و نگاهش به زمین پیوند خورده و
 قصد جدایی نداشت

به سلامتی انشالا ... پس اومدید یه هوایی بخورید و یه
 ! جورایی ماه عسل تشریف آوردید

منکه مجبورم یه مدت اینجا بمونم ، اینه که بارانم
 همراهم اومد تا تنها نباشم

باران دیگر منتظر نماند تا دروغ های کیا را بشنود ... به وقتش
 ! به حساب او می رسید

به سرعت پله های ویلا را بالا رفت و در ساختمان را باز کرده
 و داخل شد

پشت سرش منیر خانم هم داخل آمد و با نگاهی به پایین پله
 ها در را بست

باران را بغل کرد و صورتش را بوسید و صدایش را پایین آورد
 چقدر خوب کردی با شوهرت اومدی دخترم ... نمیدونی
 ! دورش را چه گرگ هایی گرفتن

! گرگ ؟ _

منیر خانم نگاهی به در کرد و به آرامی پاسخ داد
اون هفته یه خانومی با آقا اومده بود اینجا ... اسمش _
سوزی خانم بود ، نمیدونی چه ورپریده ای بود ! ازش غافل
. . . می شدی کنج دل آقا بود

! سوزی باهاش اومده بود؟ _

بله ... میشناسینش؟ _

! آره ... از دوست هاشه _

منیر چشمانش را درست کرده و سرش را تکان داد
دوست چیه ؟ اون از دشمنم بدتره ... برای آقا نقشه داره _
، شک ندارم

باران به خنده افتاد و این کارش باعث تعجب منیر خانم شد
! چه نقشه ای آخه ؟ _

آقا به زور ردش کرد رفت ، نمی رفت ... مدام هم برای _
آقا قر و قمیش میومد ... خوب کردید باهاشون اومدید ، زن
! باید همیشه همراه شوهرش باشه

اینبار باران سعی کرد حداقل جزئی از حقیقت را بگوید
 زن و شوهر چیه منیر خانم؟ یه صیغه ی محرمیت
 _
 ! خونده شده ... همین

بینم ... صیغه نمیگه شما به هم محرمین؟
 _

... خب ... چرا
 _

نمیگه زن و شوهرین؟
 _

! چرا ... میگه
 _

پس دیگه حرفی نمیمونه ، دخترها دندون تیز کردن
 _
 برای شوهر شما ... اون وقت شما میگین موقته و میخوای
 ! میدون رو خالی کنی؟

باران در سکوت و تعجب به منیر خانم خیره ماند

آقا خیلی مرده ! دلسوزه و مهربون ، از من می شنوی ...
 _

! از دستش نده ! چشمه‌هاش داد میزنن که میخوادت

همان لحظه در باز شد و هر دو زن با ترس به کیا خیره

شدند .

#70

باران سر جایش ایستاد و به کیا چشم دوخت ... اما منیر بیکار
 نماند ، به سرعت پشت باران ایستاد و دستش را پشت کمر
 باران گذاشت و با فشاری او را به سمت کیا هدایت کرد .

بهبتره آقا به پاشون فشار نیارن ، برید کمک کنید _
 ببرینشون تو اتاقشون

باران فقط توانست لحظه ای سرش را بچرخاند و با چشمان
 گرد به منیر نگاه کند و چشمک منیر را ببیند
 ! این زن در چه در سرش می گذشت ؟

با اکراه کنار کیا ایستاد و سوالی نگاهش کرد
 کیا اما با لبخند و شیطنت خیره اش بود

اتاق آقا طبقه ی بالاس خانم ، من اگه نامحرم نبودن _
 خودم کمکشون میکردم ، ببخشید به شما میگم

مظلوم نمایی اش جواب داد و باعث شد باران قدمی به کیا نزدیک شود و دستش را دور کمر کیا بگیرد
 به من تکیه بدید بیرمتون بالا _
 کیا لبخند زده و دست دور گردن باران انداخت و نیمی از سنگینی اش را هم مهمان جثه ی کوچک باران کرد
 زیر نگاه سنگین منیر خانم اولین پله را بالا رفتند و نقششان را به خوبی اجرا کردند
 منیر خانم هم نقش آقا بزرگ را به خوبی ایفا میکرد و در نبودشان نقشه های ایشان را اجرا میکرد
 به پیچ پله ها که رسیدند و از دید خارج شدند ، باران با اخم، کمی خودش را عقب کشید و با اخم شدیدی به کیا نگاه کرد
 نمیتونستی این نسبت مسخره ی بینمون رو فاش _
 ! نکنی؟
 کیا ابرو در هم کشید و با حالتی دردمند به باران نزدیک شد
 آی پام ... چرا یکدفعه جا خالی میدی ؟ منو بیر اتاقم و _
 ! بعد مواخذه ام کن

باران بدون هیچ حرفی نزدیکش شد و با نازک کردن پشت چشم نگاه از کیا گرفت

آخرین پله را بالا رفتند و باران نفس حبس شده اش را رها کرد ... سنگینی کیا و چادری که هنوز روی سرش بود و تپش های مداوم قلب کیا ، همه باعث شده بودند عرق سرد روی تنش بنشیند و نفس کشیدن را برایش سخت کند
اتاقتون کدومه ؟ _

کیا با سر به انتهای راهرو اشاره کرد
اونه _

سپس کمی گره ی دستانش را از دور گردن باران باز کرد و سعی کرد پایش را روی زمین بکشد

چند روز ملاحظه کنید تا زودتر تموم بشه ... یک هفته _

! باید جلو نقش بازی کنم چون شما حرفی زدید که نباید

کیا ابرو بالا انداخت و به سرتا پای باران نگاه کرد

انتظار نداشتی که بگم یه دختر جوون را محض تغییر _

! آب و هوا با خودم آوردم شمال؟

باران با خشم نگاه از کیا گرفت و به طرف اتاقش رفت و در
را باز کرده و منتظر کیا ایستاد

این دو قدم رو که میتونید خودتون بیایید _
اگه کمکم میکردی که خیلی بهتر بود ، اما تا اینجا هم _
زحمت کشیدی ، خودم میتونم پیام اتاقم

باران منتظر شد تا کیا داخلش اتاقش برود ، جلوی در ، زمانی
که کیا از کنارش می گذشت سرش را روی شانه خم کرد و با
لبخند نگاهش کرد

یه کم نقش نامزد منو بازی کنی راه دوری نمیره ... منم _
! قول میدم نامزد مودبی باشم

باران با دیگه سرخ شد و این سرخی به کام کیا شیرین آمد
نگاهش جرعه جرعه شرم باران را نوشید و با بی میلی فاصله
گرفت

اتاق روبرو باشه برای تو ، یه پنجره داره که روبه دریا باز _
میشه ، فکر کنم خوشت بیاد

باران زیر لب تشکری کرد و به سرعت از زیر نگاه سنگین کیا

گریخت

#71

اتاقی که به او تعلق گرفته بود با رنگ بنفش دیزاین شده و
 بسیار دل‌باز بود ... در را بست و چادرش را روی صندلی
 گذاشت و بی اراده به طرف پنجره رفت
 پنجره ای سرتاسری و بلند که رو به دریا باز میشد ... وجود
 باران با دیدن دریا پراز آرامش شد
 دستش را روی شیشه گذاشت و با نگاه به دریا زمزمه کرد
 خدایا ... نمیدونم تقدیرم چیه و علت اینجا بودنم چیه ... -
 تو خدای منی و به همه چیز آگاهی ... خودمو میسپارم به
 خودت ... همونطور که از قبل تولد پناهی نداشتم و خودت
 پناهم بودی

نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد ... چمدانش را باز کرد
و لباس هایش را داخل کمد گذاشت
سپس پیراهن آستین بلند و نخی پوشید و چادر سفید طرح
دارش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت
منیر خانم در آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود و بوی میراز
قاسمی در تمام ساختمان پیچیده بود
میرزا قاسمی درست میکنید؟ -
منیر با لبخند به باران نگاه کرد و سرش را به تایید تکان داد
آقا کیا عاشق میرزا قاسمی هستن -
ابروهای باران بالا رفت و با تعجب به قابلمه نگاه کرد
واقعاً؟ -
نمیدونستین؟ -
! نه -
یه زن خوب باید همه ی علایق و عادت های شوهرش -
را بدونه ... همیشه باید یه قدم جلوتر از مردت باشی تا بتونی
! فرمانروای قلبش بشی

باران به ظاهر لبخند زد ، اما در باطن از دست کیا حرص خورد که او را در این مخمصه انداخته
درسته ... چشم -

! چشمت بی بلا ... ماشالا چقدرم خوشگلی -

ممنونم ... شما لطف دارید -

شما کجا و اون سیاه سوخته کجا؟! من خودمم مونده -
بودم چرا آقا انقدر بد سلیقه هستن ... اما با دیدن شما ،
فهمیدم که خیلی هم خوش سلیقه بودن و ما خبر نداشتیم
باران به خنده افتاد ... پیدا بود منیر خانم از سوزی خوشش
نمی آید و با رفتاری که از سوزی دیده بود ، به منیر خانم حق
میداد

کنار گاز ایستاد و در قابلمه را باز کرد و با دیدن روغن و
قرمزی غذا آب دهانش را قورت داد

پیداس که خیلی خوشمزه شده ... من چکار کنم ؟ -

شما ؟ شما بشین تا من میزو بچینم و وقتی همه چیز -
! آماده شد برو شوهرت رو صدا کن

- همیشه که همه ی کارها رو شما انجام بدید ، منم باید
! کاری کنم
- حالا که اصرار میکنی ... سبزی چیدم و شستم ،
اونجاست ... بی زحمت بذار تو سبد و بذار روی میز
باران اطاعت کرد و کاری که منیر خانم خواسته بود را انجام
داد ، منیر خانم هم نان داخل سبد دیگری گذاشت و روی میز
. . . چید
- سپس گاز را خاموش کرد و دستش را روی شانه ی باران
گذاشت
- برو صداش کن دخترم ... غذا آماده اس
باران لبخند زد و با گفتن چشمی از آشپزخانه بیرون رفت
از پله ها بالا رفت و به طرف اتاق کیا رفته و به آرامی تقه ای
. . . به در زد
- . . . جوابی نشنید و دوباره تقه ای به در زد
باز هم جوابی نشنید و مجبور ش کیا را صدا بزند
! آقا کیا ... آقا کیا –

با تردید در اتاق را به آرامی باز کرد و داخل رفت ... لباس های کیا روی تخت بود و خبری از خودش نبود بار دیگر بلند تر صدایش زد و اینبار صدای آب را شنید ... به اطراف نگاه کرد و دری که حدس میزد سرویس بهداشتی باشد را دید

قدمی به در نزدیک شد و سرش را به در چسباند ... همان موقع صدای آب قطع شد و باران کنجکاو تر از قبل خواست کیا را صدا بزند که در ناگهانی باز شد و کیا در حالی که نیمه برهنه بود و فقط حوله ای دور کمرش بسته بود ، بیرون آمد با دیدن باران ابرویی بالا انداخت و لبخند زد

! چه بی خبر ... غافلگیرم کردی -

باران به سرعت نگاه از کیا گرفت و خواست جواب بدهد که حرف کیا او را ساکت کرد

- ناغافل اومدی ... حداقل یه خبر بده میای کشیک بکشی -

! که من در جریان باشم ... اگه لخت بیرون میومدم چی ؟

چشمان باران درشت شد و لب هایش بین دندان هایش جای

گرفتند

نگاه کیا خیره به لب های صورتی رنگ باران ماند و قدمی به
 سمتش برداشت ... دستش را پیش برد تا لب های باران را
 آزاد کند که ناگهان در اتاق باز شد و هر دو با وحشت به در
 خیره ماندند

#72

منیر که از دیدن صحنه ی مقابلش سرخ شده بود ، نگاه
 . . . دزدید و با لبخندی شرمگین به حرف آمد
 وای ، خاک بر سرم ... ببخشید ... دیدم خانم دیر کردند ،
 ! نگران شدم اومدم دنبالشون
 باران لبخند زد به نگرانی های منیر که بوی مادرانه داشت ،
 اما کیا اخم کرد و سرش را بالا گرفت و به منیر چشم
 دوخت .

مگه کجا بوده که نگران شدی؟! اومده پیش شوهرش _
دیگه!

چشمان باران درشت شد و منیر بیش از قبل خجالت کشید...
عذرخواهی آرامی کرد و از اتاق بیرون رفت

نباید اینجوری باهاش حرف می‌زدی ... اون سن مادرتو _
داره!

کیا سرش را کج کرده و با لبخند به چشمان خشمگین باران
خیره شد .

بدون در زدن ، درو باز کرده و اومده تو ... اگه حواسم به _
! حوله ام نبود و دستم ازش باز میشد چی ؟

. باران هی آرامی کشید و قدمی فاصله گرفت

. این مرد اصلا با حیا میانه ای نداشت

. اخمش را حفظ کرد و باز هم عقب تر رفت

_ شما زن ها عادت دارید تو کاری که بهتون ربطی نداره
! دخالت کنید و کاری که وظیفه تونه رو انجام ندید

ابرو های باران بالا رفت ... نگاهی به در انداخت و به طرف

. آن رفت

غذا آماده اس ، من اومدم صدات بزنم بیای غذا بخوریم _
 که جواب ندادی ... منم مجبور شدم درو باز کنم و وقتی
 صدای آبو شنیدم شک کردم که داخل حمام باشی ، تا اومدم
 ! جلو، درو باز کردی

کیا لبخندش عمق گرفت و قدم دیگری به سمت باران
 رفت .

! باشه ... من پذیرفتم ، آنقدر توضیح نداره دیگه _
 باران در اتاق را باز کرد و به سرعت از پله ها پایین رفت ... با
 دیدن منیر خانم مقابلش ایستاد و نفسش را رها کرد
 خاک بر سرم ... عصبانی شد؟ _

! نه بابا ... آنقدر پرروئه که _
 ابرو های منیر بالا رفت و دست باران را گرفت و با خود به
 آشپزخانه برد .

خوب نیست زن اینطوری پشت سر شوهرش بگه ... بیا _
 . . . بشین تا برات بگم

باران روی صندلی نشست و با کنجکاوی به منیر خانم که تن
صدایش را پایین آورده بود چشم دوخت

دیدم دیر کردی ، نگرانت شدم ... آقا خیلی پسر خوبیه
_ ها ... اما یه کم شیطونه

خنده ای کرد و سرش را تکان داد و با نگاه به ورودی
. آشپزخانه ادامه داد

شما هم که خوشگل ... گفتم نکنه ... چی بگم والا ؟
_ می دونم نامزدید و بهم محرم هستین ، اما شما هم مثل
دخترم میمونید ، وقتی اتاق جدا میری و قبول نمیکنی هم
اتاقی آقا باشی ، تا تهش معلومه و منم فهمیدم که اتفاقی
بینتون نیوفتاده ... شما امانتی و من باید حواسم بهتون
! باشه

باران لبخند زد ... دل نگرانی های منیر مثل مادرش بود و این
موضوع آرامش میکرد

ممنون که حواستون به من هست ، اما من با کیا خان
_ تنها بودم ، اونطوری که شما فکر میکنید نیست

. منیر باز هم خندید و سرش را تکان داد
 ای خانوم ... چقدر شما ساده اید! من امروز نگاه آقا به
 شما رو برای بار اول دیدم ... تا ته خط نگاهشو خوندم ...
 ! چشمش بدجوری شمارو گرفته ، مطمئنم
 . . . ولی _
 دیر و زود داره ، اما سوخت و ساز نداره ... ببین کی بهت
 _
 ! گفتم
 با شنیدن صدای کیا هر دو سکوت کرده و به ورودی
 . آشپزخانه خیره شدند
 . کیا با لبخند نفس عمیق کشید و به میز چشم دوخت
 ! به به ... چه کردید! غذای مورد علاقه ی من _
 . منیر لبخند زد و از باران فاصله گرفت و به طرف گاز رفت
 باران خواست بلند شود که کیا کنارش نشست و دستش را
 . روی دست باران گذاشت
 ! بشین _
 . لحنش دستوری بود و ناخودآگاه باعث اطاعت باران شد

تی شرایط سفید رنگ پوشیده بود که با موهای سیاهش تضاد
زیبایی را ایجاد کرده بود
نگاهش را به منیر دوخت و دستش همچنان روی دست باران
بود!

#73

منیر خانم که غذا را مقابل کیا گذاشت ، کیا بی طاقت لقمه
ی بزرگی گرفت و داخل دهانش گذاشت
باران اما چادر رنگی اش روی سرش بود و نشسته و به کیا
خیره بود .

خانم جان ... شما چرا تو خونه ام با چادری ؟ آقا که بهت
محرمه!

با بهت به منیر نگاه کرد که نزدیکش آمد و دست به سمت

- . چادر باران برد
- . چادرتونو بردارید و راحت غذاتونو بخورید _
- . باران چادرش را محکم تر گرفت و با لبخند جواب داد
- . نه ... ممکنه مشتی بیاد ، اینجوری راحت ترم _
- . واه ... اولاً که مشتی نمیاد ، دوما اگر بیاد صد دفعه در _
- ! میزنه و یاالله میگه ... سوما شما مانتو و روسری هم داری
- نوع نگاهش به گونه ای بود که باران را مجاب کند بایستد و
- . چادرش را بردارد و روی پشتی صندلی بیاندازد
- نگاه خیره ی کیا معذبش میکرد ، اما توجهی به او نکرد و به
- . منیر لبخند زد و نشست
- نگاه از منیر گرفت و مقابلش لقمه ای دید که در دستان
- . بزرگ کیا بود و برای او گرفته شده بود
- . با تعجب به کیا چشم دوخت و ابروهایش بالا رفت
- . . . خوشمزه اس _
- با بهت دست پیش برد و لقمه را گرفت و به دهانش برد
- . واقعا دستپخت منیر خانم عالی بود

خیلی خوشمزه شده منیر خانم _
 منیر هم لبخندی زد و حین بیرون رفتن از آشپزخانه جوابش
 را داد .

غذای من معمولیه ، اما اینکه از دست آقا لقمه خوردید _
 خوشمزه اش کرد

. لبخند آخرش باعث خنده ی کیا شد و باران سرخ شد

_ بیخیال اون ... کلا دوست داره کارآگاه روابط دیگران
 باشه ، سوزی هم اومده بود از دستش آسایش نداشت
 باران خودش را به ندانستن زد و با اخم ریزی سوالش را
 پرسید .

! سوزی اومده بود؟ کی ؟ _

کیا نگاه از باران گرفت و خودش را مشغول خوردن غذا
 کرد ... سوتی داده بود و حالا باید درستش میکرد

اون هفته یه چند روزی اومد و رفت _

_ خب با وجود اون دیگه دلتنگی و بهانه ی تنها بودن
 چی بود ؟

کیا نتوانست به لحن باران نخندد ، سرش را کمی زاویه داد و
به چشمان باران نگاه کرد .

حضورش چندان تاثیری روی دل من نداشت ... اینکه _
! دلتنگ تو میشم هزار بار فرق می کنه

باران مات ماند ... توقع این جمله که بوی عشق میداد را
نداشت ، نگاه دزدید و با شرم و حیای ذاتی اش باعث شد
. چیزی در دل کیا فرو بریزد

تا آخر غذا نگاهش را بلند نکرد ... چند لقمه خورد و به سرعت
بلند شد و قبل از اینکه منیر خانم برگردد ، مشغول مرتب
. کردن آشپزخانه شد

غذا را داخل ظرفی ریخته و در یخچال گذاشت و قابلمه ها را
هم شست ... کیا هم غذایش را خورد و ظرف ها را از روی
. میز برداشت و به دست باران داد و تشکر کرد

. ناگهان نگاه باران به پای کیا افتاد و اخم کرد

مگه پاتون درد نمی کرد ؟ چطور ایستادین ؟ _

کیا که غافلگیر شده بود ، دستی به سرش کشید و کمی به

. پایش نگاه کرد

یه کم زیر آب گرم گرفتمش ، دردش کمتر شد _
 . ابروهای باران بالا رفت و با نگاهی شکاک به کیا جواب داد
 والا پای من که پیچ خورد نمیتونستم تکونش بدم و _
 ! نمیتونستم راحت بایستم ... باهیچی هم آرام نمیشد
 کیا لبخند زد و برای ساکت کردن باران قدمی به او که
 دستانش کفی بود و ظرفی در دست داشت نزدیک شد
 دست پیش برد و گونه ی باران را بین انگشتانش گرفت و
 فشرد .

. . . انقدر تو کار من جستجو نکن _
 لبخندش با سرخی صورت باران عمیق شد و سرش را جلو تر
 برد .

سوزی جای خود ... بارانم جای خود ... اون برای آرامش _
 ! جسمم میاد و تو برای آرامش روحم
 باران آب دهانش را فرو داد و بدون پلک زدن به کیا خیره
 ماند .

! حرف کیا را میفهمید و نمیخواست بفهمد
 کیا چشمک زیبایی زد و از او دور شد و بدون اینکه پایش
 . لنگ بزند ، از آشپزخانه بیرون رفت
 باران ماند و ذهنی پیچیده با حرفی که از کیا شنیده بود

*

سه روز از حضورش در شمال می گذشت ... در این سه روز
 بارها با مادرش صحبت کرده بود و از خوبی پای کیا حرفی
 ! نزنده بود. خودش هم نمی دانست دلیلش چیست
 شاید هم آرامشی که در شمال بود را دوست داشت و بدش
 . نمی آمد همان یک هفته را آنجا بماند
 کیا در تمام این سه روز در ویلا مانده بود و به شرکت نرفته
 بود ، حضورش باران را اذیت نمی کرد ، البته اگر با نگاهش
 ! چند وزنه به باران نمی آویخت
 باران در اتاقش بود و تازه از حمام بیرون آمده بود ، تاپ آبی
 . . . رنگی پوشیده و موهایش دورش ریخته شده بودند
 صدای کیا از پایین شنیده میشد که منیر را صدا میزد ... بی

توجه به آنها روی صندلی نشست و شانه اش را دست گرفت
و به موهایش کشید ... هنوز دقایقی نگذشته بود که ناگهان
. در اتاق باز شد و نفس در سینه ی باران ماند
... باران _

نگاهش با وحشت به کیایی بود که بین در اتاق ایستاده و با
. چشمانش وجب به وجب باران را سانت میکرد
نمی توانست نگاه از موهای روشن و پر پیچ و تاب باران
بگیرد. اندامش با این تاپ به زیبایی خودنمایی میکرد و پوست
... تنش ... به سفیدی برف بود
دست خودش نبود که قدمی جلوتر رفت و در اتاق را بست و
. آب دهانش را فرو داد

74

نگاهش به قطره آبی که روی گردنش چکیده بود خیره
... ماند

بدون اینکه بخواهد یا متوجه باشد ، قدمی جلو رفت
تن باران منقبض شده و در سکوت به کیا خیره بود ... هنوز
! نمی دانست قصد کیا چیست

برای هر عکس العملش آماده بود ... کیا پا به حریم خصوصی
! اش گذاشته و ممنوعه ها را با چشمانی خیره دیده بود
نگاه کیا از قطره آبی که روی گردن باران بود گذشت و پایین
تر آمد ... دلش به ضربان افتاده و داشت با خودش می جنگید
که جلوتر نرود

چشم بست تا بیش از این نبیند و ذهنش ثبت نکند ... باران
ممنوعه ی زندگی اش بود ... نمی توانست با او باشد ، آقابزرگ
بارها منعش کرده و حالی اش کرده بود که بودن با باران
یعنی از دست دادن نیمی از داشته هایش و ازدواج دائمی اش
! با باران

به این زودی ها قصد ازدواج نداشت ، حداقل نه تا ده سال

دیگر!

دلش بازی با باران را میخواست ... او را آورده بود تا بهش بفهماند برای کیا هیچ نشدنی وجود ندارد ، باید و نباید را فقط . . . خود او تعیین میکند

اما اکنون که با آن تاپ و موهای پریشان روی شانه هایش دیده بودش ، فهمیده بود این بازی که شروع کرده بسیار خطرناک است و بیشتر از باران به خودش آسیب . . . میرساند

قدم رفته را باز گشت و با شتاب در اتاق را باز کرد و خارج شد .

در را بست و تازه توانست نفس بکشد ... دستی به صورتش کشید و فکر کرد که اصلا در اتاق باران چکار می کرده ... چرا به آنجا رفته ... اما با یادآوری اش بی خیالی زیر لب گفت و با گام هایی پر شتاب از پله ها پایین رفته و بیرون رفت خودش را به دریا رساند و کنارش ایستاد ... نگاه به آبی دریا کرد تا حالش را خوب کند ، اما آبی هایش او را به یاد لباس

آبی رنگ باران انداخت ... همانی که باعث شده بود چشم
 ! های سبز رنگش کمی متمایل به آبی شود
 واقعا چشمان بی نظیری داشت ... گاهی دلش میخواست
 ! ساعت ها خیره ی آن چشم ها شود

*

تنش یخ زده و دستانش میلرزیدند ... تا کنون در این شرایط
 قرار نگرفته بود .

کیا او را تمام و کمال دیده بود و نگاهش بر تن باران چرخ
 ! زده بود

مثل ماست نشسته و نگاهش کرده بود ، بدون اینکه اعتراضی
 کند .

! از خودش عصبانی بود و از کیا متنفر
 دلش میخواست سرش را از تنش بکند و چشمانش را از کاسه
 . در بیاورد

شالی روی سرو شانه هایش انداخت و از پنجره به دریا نگاه
 کرد ... به خیال اینکه آرام شود به دیدن دریا شتافته بود ، اما

دیدن کیا ... درست کنار دریا ... حالش را بدتر کرد ، با خشم
 . پرده را کشید و شال را روی تخت انداخت
 «لعنتی»

#75

تا شب از نگاه کیا و روبرو شدن با او گریزان بود. در اتاقش
 مانده و هیچ میلی به خوردن شام نداشت. آمدنش را بیهوده
 می‌پنداشت ... منیر خانم حضور داشت و همه ی کارها را
 انجام میداد.

کیا را درک نمی‌کرد ، دلیل اصرارش برای آمدن باران را درک
 . نمی‌کرد و این موضوع عصبی اش کرده بود
 با صدای تقه ای که به در خورد به خودش آمد. به سرعت از
 روی تخت بلند شد و چادرش را سر کرد

بله؟ _

. . . خانم جان _

با شنیدن صدای منیر ، نفس آسوده ای کشید و در را باز کرد.
منیر با آن صورت تپل و لبخند مهربانش مثل فرشته ها بود

شام آماده اس ، نمی یاین؟ _

از اینکه منیر به تنهایی تمام کارها را انجام داده ، خجالت
کشید ، لبخندی شرمگین زد و نگاه از چشمان منیر گرفت

راستش میل ندارم _

ابروهای منیر کمی گره خورد و باران را زیر ذره بین گذاشت
! چرا ؟ چیزی شده؟ _

باران سعی کرد طبیعی رفتار کند تا سوظن بیشتری ایجاد
نکند .

! نه بابا ... فقط یه کم بی حالم _

با آقا حرفتون شده ؟ _

نه ! _

! آخه آقا هم از ظهر تو فکره ... گفتم نکنه بحثون شده _

باران خنده ی تصنعی کرد و سرش را به نفی تکان داد
 نه منیر خانم ، مگه ما چقدر با هم حرف می‌زنیم که _
 ! بخواهیم بحث کنیم ؟

منیر لبخند منظور داری زد و دست روی گونه ی باران
 گذاشت .

خب منم همینو میگم ... با هم حرف بزنید ، نزارید _
 ! حرفهاتون تو دلتون بمونه و غمباد بشه
 آه پر افسوسی کشید و ادامه داد

من خودمم یه دختر دارم ، شوهر کرده و جنوب زندگی _
 می‌کنه ، خدا شاهده که تو رو هم مثل دخترم می‌دونم و هر
 ! چی میگم نصیحت های مادرانه اس

باران لبخند زد و سرش را جلو برد و لپ منیر خانم را بوسید
 شما لطف میکنید ، از خوبی زیادتونه ... چشم ، گوش _
 میکنم ... اما امشب نه ، اجازه بدید امشب یه کم استراحت
 کنم و بخوابم .

باشه دخترم ، خودتو اذیت نکن ، من شام آقا رو میدم ، _

فقط اگه گرسنه شدی غذا برات میذارم یخچال که گرم کنی
 . بخوری

چشم ، مرسی _

منیر از درگاه اتاق فاصله گرفت و در اتاق را بست. باران با
 دلی شوریده وضو گرفت و چادر نمازش را سر کرد و رو به
 قبله ایستاد. با خدا راز و نیاز کرد و طلب آرامش. دقایقی که به
 نظر طولانی بود و باران اصلا گذر زمان را درک نکرده بود.
 چادر را از سرش برداشت و گیره ی موهایش را باز کرد و
 سرش را تکان داد. تاب خوردن خرمن موهایش هوش از سر
 هر کسی میبرد ... چه رسد به کیا که با چشمانی خیره بین در
 . اتاق و پشت باران ایستاده و خیره اش بود

باران دستانش را بالا گرفت و نگاهش را به جایی بالا تر از
 . دستانش دوخت

خدایا ... تو همه ی داشته ی منی ... تو خدای منی ، من _
 بجز تو کسی را ندارم ، نزدیک ترین هستی و مهربان ترین ...
 کمکم کن ... به دادم برس ... تو به همه چی آگاهی ،

می‌دونی تو قلبم چی میگذره ... می‌دونی چی قراره بشه ...
 خدایا ... همه چی رو ختم بخیر بگردان
 ! الهی آمین _

با وحشت به پشت سرش چرخید و کیا را در حالی که سینی
 غذایی در دست داشت و بین در ایستاده و خیره اش بود ،
 دید !

دست روی قلبش گذاشت و تازه متوجه شد حجاب ندارد. با
 خشم از جایش بلند شد و به طرف کیا رفت تا درس درستی
 به او بدهد که دیگر هیچ وقت خیال آمدن به حریم خصوصی
 . او به سرش نزنند

چند قدم جلو رفت و بی توجه به چادری که روی زمین افتاده
 بود ، با غرور سرش را بالا گرفت ، اما قبل از هر کاری کیا به
 حرف آمد و با چهره ای مظلوم سینی را کمی بالا گرفت و به
 . باران نشان داد

منیر خانم گفت مریضی ... غذاتو آوردم تو اتاقت _
 ! بخوری !

#76

لحنش مظلومانه بود و همین باعث شد کمی از خشم باران کم شود ، اما کم شدن خشمش باعث سکوتش نشد ... نگاهی به دستان و سپس پاهای کیا انداخت و پوزخند زد .
 خدارو شکر انگار پاهات خوب شدن و راه به راه میتونی _
 ! از پله بالا و پایین بری
 کیا که انتظار این حرف را نداشت ، ابروهایش بالا رفت و سعی کرد لبخند بزند
 ! خوب شدم _
 باران سرش را تکان داد و نگاه دیگری به سر تا پای کیا انداخت
 خوبه ... هرچند که از اولم بعید می دونم پاهات مشکلی _
 ! داشتن ، منم فردا برمی گردم تهران

کیا جا خورد ... از خودش و ضعفش عصبانی شد و پوزخند زد
 منو بگو به فکر کار برای تو بودم ... اگه بری کار شرکت
 رو از دست میدی ... هرچند که منم اصراری به موندنت
 ندارم!

باران بدون خجالت به چشمان کیا خیره شد ... دقایقی گذشت
 و در آخر ، این باران بود که نگاه گرفت و قدمی عقب رفت
 پس حرفی نیمونه ... من صبح زود برمی گردم
 کیا اخم کرد و سینی غذا رو روی میز گذاشت
 لازم نکرده ... من فردا شب مهمون دارم ، پس فردا
 خودم می برمت!

من کاری به مهمون های شما ندارم ... به مهمونهای
 برس

کیا در اتاق را بست و با گامی بلند مقابل باران ایستاد ... باران
 با ترس عقب تر رفت و نرسیده به دیوار ، کیا دست پیش برد
 . و شانه ی باران را گرفت و فشرد
 سرش را کمی پایین برد و با دندان هایی که روی هم

می فشرد غرید

برای من گردن کشی نکن باران ... به سه ثانیه میتونم _
 هر بلایی که فکرشو بکنی به سرت بیارم ... پس از اخلاق
 ! من سو استفاده نکن

باران شانه اش را تکان داد تا از چنگال کیا رها شود ، اما کیا
 محکمتر گرفت و سرش را روی شانه کج کرد

هر چی بیشتر دست و پا بزنی که از چنگ من فرار کنی _
 ، بیشتر تو چنگم میگیرمت
 سرش را جلو تر برد ... آنقدری که نفسش به صورت باران
 میخورد

اراده کنم میتونم برای همیشه تصاحبت کنم ... زیر قولم _
 . . . بزخم و بی خیال مال دنیا بشم

دست راستش کمی بالا تر رفته و روی گردن باران لغزید
 محرم هستی و هیچ خرده ای نمیشه به من گرفت ، _
 مرد هستم و زن خوشگل داشتن دردسر داره ... نمیتونم از زن
 شرعی خودم بگذرم ، می خوامش ... بهانه ی خوبی نیست که

! هر کاری می‌خوام باهات بکنم ؟

باران آب دهانش را قورت داد ... سخت در چنگال کیا گرفتار بود ، اما نمی‌توانست بایستد و نگاه کند تا کیا هرچه میخواهد نشخوار کند

اون صیغه فقط برای این خونده شد که من راحت باشم _
و اگر مثل امروز روزی بالا سرم ظاهر شدی ، گناه کبیره
! نکرده باشم

کیا با لبخند و لذت نگاهش کرد و باران ادامه داد
گویا آقابزرگ میدونسته چه شاه پسری تربیت کرده و _
! برای همین اصرار داشت محرم بشیم

پدر بزرگم منو می‌شناخته ... میدونستم که از لعبتی مثل _
تو نمی‌گذرم ، نخواسته نوه اش رسوا بشه و تو بدبخت ...
برای همین خواست محرم بشیم

هر دو با خشم به یکدیگر خیره ماندند ... فقط صدای نفس
های تندشان سکوت اتاق را میشکست

#77

. . . نفهمید چه شد

نفهمید چطور در باتلاق جنگل سبز چشمانش بلعیده

. . . شد

فقط وقتی به خودش آمد که چشمانش بسته و لبانش با

عطش لبان دخترک را نشانه گرفتند

دستانش محکم‌تر شدند و مانع از پس زدن دستان ظریف او

شد

تا جایی ادامه داد که نفسش بند آمد و مجبور به نفس کشیدن

شد

تمام مدت دستان ظریف باران روی سینه اش قرار گرفته و

قصد عقب راندن او را داشت

فقط یک لحظه سرش عقب رفت و نفسی گرفت و دوباره پر

خواهش تر از قبل و عطشی مضاعف به ضیافت لبانش رفت
 قطره اشکی از چشم باران فرو ریخت و طعم ترش اشک را
 مزه کرد ... اما دست بردار نبود
 حریص تر از قبل دستانش را به دور تن نحیف باران پیچاند و
 توجهی به ممانعت دستان دخترک نکرد
 دلش میخواست این بوسه را ابدی کند ... مدت ها بود که
 هوس چشیدن طعم لب هایش را در سر داشت و این آرزو
 ! مهیا شده بود
 با وجودی که باران همکاری نمی کرد ، اما این بوسه طعمش
 فرق داشت ... شیرین بود و چون اناری بهشتی نوش جان
 شد
 دلش میخواست او را در خود حل کند و بیشتر پیش برود ...
 اما ترسی مشهود از این کار داشت
 باران مثل ماهی بود و هر آن ممکن بود از دستش سر بخورد
 اینبار که عقب کشید ، قدمی هم به عقب برداشت و با
 چشمانی که برق شوق و لذت در آن میدرخشید به باران خیره

شد

خواست حرفی بزند ... خواست تعریفی کند ... خواست کمی
دل دخترک را نرم کند ... اما تا دهان باز کرد ، سیلی محکمی
به صورتش نواخته شد و صدای فریاد پر بغض باران در
گوشش نشست

گمشو از اتاقم بیرون ... گمشو برو مرتیکه ی هوس _
... . باز

با چشمانی گشاد به باران نگاه کرد و قدمی به جلو برداشت
جلو نیا ... برو گورتو گم کن ... ازت متنفرم ... متنفرم ...
_ ! متنفرم

صدای هق هقش دل کیا را ریش کرد و چشمان سبزش که
حالا وحشی و خیس شده بود ، همچون جنگلی که سیلاب را
... . تجربه می کند شده بود

کیا اما به دلش اجازه نداد یکه تازی کند ، اخمی کرد و
انگشت اشاره اش را بالا برد

مواظب حرف زدنت و رفتارت با شوهرت باش ... از این _

به بعد بخوای چنین رفتاری داشته باشی از همین جوابها
میگیری ... منم که می شناسی ... به یه ذره اش قانع
! نمیشم

لحنش ترسناک بود و بند دل باران را پاره کرد ... چشمانش با
گستاخی روی لبانی که تا دقایقی پیش به تسخیرش در آورده
بود نشست

دفعه ی بعدی که برام حد و حدود مشخص کنی ، ده _
! پله بیشتر از امشب نصیبت میشه

! من همین الان از اینجا میرم _

با اطمینان حرفش را زد و به طرف چمدانش رفت ، اما صدای
فریاد کیا متوقفش کرد

! غلط می کنی _

باران با بهت نگاهش کرد و با ناباوری لب باز کرد

! انگار جدی جدی باورت شده که شوهرمی _

کیا قدمی بهش نزدیک شد و سرش را خم کرده و با لحنی
آرام جوابش را داد

همین الان یه چشمه اش رو نشونت دادم ... تو هنوز _
! باورت نشده ؟

دست باران روی دهانش نشست ... عاجز شده و نمی دانست با
مردی که ادعا میکرد شوهرش است و شرع و قانون هم
! ادعایش را تصدیق می کردند چه کند
کیا قدم دیگری نزدیک شد و با لبخند به ترس نهفته در
چشمان باران نگاه کرد
! میخوای بیشتر تفهیمت کنم تا باور کنی واقعیت داره ؟ _

#78

یک ساعتی در اتاق ماند و راه رفت ... اعصابش بهم ریخته و
. نمی توانست آرام شود
نمی خواست حرف کیا بشود و با وجودی که تهدید کرده بود

چمدانش را برداشت و از اتاق بیرون رفت
سعی کرد محکم باشد با سری بالا گرفته پله ها را پایین
رفت

کیا روی مبل کنار پنجره نشسته و اخم هایش در هم بود ، با
دیدن باران اخمش عمیق تر شد و دسته ی مبل را فشرد و از
جا برخاست

! چه غلطی داری می کنی ؟ _

باران نگاهی به کیا انداخت و در اوج عصبانیت جوابش را داد
! غلط رو تو می کنی ... من دارم میرم تهران _

نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و منیر خانم را دید که با
دستپاچگی نزدیکش میشد ، خودش هم قدمی به سمت منیر
خانم برداشت و سعی کرد لبخند بزند

من دارم میرم منیر خانم ، خیلی زحمتتون دادم ، بابت _
! همه چی ممنون

منیر خانم با بهت نگاهی به باران و سپس به کیا انداخت
! چی شده ؟ کجا میرید ؟ _

کیا کنار باران رسیده و دستش روی دست باران و روی دسته
ی چمدان نشست
! جایی نمیره _

باران به سرعت گردن چرخاند و با کیا چشم تو چشم شد
! میرم ... جنابعالی برای من حد و حدود تعیین نمیکنی _
کیا نگاهی اخطار گونه و در معنی به باران انداخت و جوابش
را داد

! کاری نکن که مجبور بشم تا ابد پا بندت کنم _
منظور حرفش معلوم بود ... اخطارش هم آنقدر حقیقی بود که
رنگ از رخ باران بپرد
پاتو از گلیمت دراز تر کردی ... اجازه نمی‌دم باهام بازی _
! کنی

کیا پوزخند زد و دسته ی چمدان از از دست باران بیرون
کشید
جمع کن بابا ... کدوم بازی ؟ چی شده مگه؟! چرا کولی _
! بازی در میاری ؟ بهت گفتم اراده کنم چی میشه ... نگفتم؟

دست باران کنارش افتاد و با ترس به کیا چشم دوخت
! می خوام برم _

مگه از روی نعلش من رد بشی ... البته هوا برت نداره _
ها ... فکر نکنی دری به تخته خورده و خبری شده ... یه آن
اختیار خودمو از دست دادم و به احساسات مردونه ام اجازه ی
ابراز وجود دادم ، وگرنه خبری نیست و نیازی به فکر های
! فانتزی نیست

باران با ترس به سمتی که منیر خانم ایستاده بود نگاه کرد
خوشبختانه منیر خانم آنقدر شعور داشت که در دعوای بین زن
و شوهر دخالت نکند و از آنها دور شود
وقتی دید منیر خانم رفته است با فراغت بال جواب کیا را داد
کاری نکن مجبور بشم به آقا بزرگ بگم چه نوع ای _
! تربیت کرده

آقا بزرگ خودش منو می شناسه ... می دونه از هر چی _
بگذرم ، از دختر خوشگل نمیتونم بگذرم ... علت صیغه ی
! محرمیت مون هم همین بوده

اون صیغه برای راحتی من خونده شد ، اینکه اگر به _
 موقع موهام رو دیدی ، یا خواستم بدون چادر تو خونه راه برم
 ! و کارهامو کنم راحت باشم

کیا تک خنده ای کرد و سرش را خم کرده و مقابل صورت
 باران گرفت

نه عزیز دلم ... دلیلش این نبوده ، علتش اینه که اگه _
 شبی ... نصفه شبی ... من دلم هوای خدمتکار خوشگلمو کرد
 ، محرمش باشم و دستم باز باشه و با خیال راحت برم
 ! سراغش

تن باران به لرزه افتاد ... طرز فکر کیا شیطانی و وحشتناک
 ! بود

گوشی اش را برداشت و خواست شماره بگیرد که گوشی از
 دستش کشیده شد و مچ دستش اسیر دست قدرتمند کیا شد
 تنش به سمت پله ها کشیده شد و صدای فریاد کیا در
 گوشش نشست

میری تو اتاقت و جم نمی خوری مثل آدم تا وقتی که _

من بخوام میمونی ، به هیچ کسی هم حق نداری زنگ
! بزنی

... ولم کن ... ولم کن _

کیا بدون اهمیت به دردی که در دست باران پیچیده بود او را
از پله ها بالا کشید

دستش کبود شده و درد میکرد ، اما نمیخواست مقابل کیا
گریه کند و ضعفش را نشان دهد

از اولم دروغ گفתי پات پیچ خورده ... میخواستی منو _
! بکشی اینجا

کیا در چشمانش خیره شد و با خونسردی لبخند زد
آره ... دروغ گفتم ... دلیلش رو خودمم نمی دونم ، اما یه _
حسی باعث شد که دلم بخواد پیشم باشی ... الانم دارم بهت
میگم ... مواظب رفتارت باش ... کاری نکن که مجبور بشم
چشم رو ممنوعه بودنت ببندم و آنچه که نباید ، بشه ... برای
من گذشتن از نصف اموالم به دلیل اینکه زبون تو رو کوتاه
بکنم کار سختی نیست ... حتی ارزشش هم داره ... پس خوب

خواستو جمع کن که خلاف میل من رفتار نکنی ... چند روز
دندون رو جیگر بذار تا باهم برگردیم تهران ، اون موقع هم
حق لوس بازی نداری که به ارواح خاک پدر و مادرم از
خشمم بی نصیب نیمونی ... کاری میکنم که از سایه امم
! وحشت کنی

در اتاق باران را باز کرد و او را به داخل اتاق هول داد
پس دختر خوبی باش و طبق خواسته ی شوهرت رفتار _
! کن تا مجبور نشم ادبت کنم

. . . اشک قطره قطره از چشم باران فرو ریخت
نگاهش با ناباوری به کیایی بود که امروز متفاوت از همیشه
شده بود

سنگدل شده بود و دلش قصد نرم شدن و رحم آمدن
! نداشت

#79

. در اتاقش ماند و حرفی نزد
 جواب خواهش های منیر خانم مبنی بر بیرون آمدن از اتاق را
 هم نداد
 دلش آرام نبود و باید فکر میکرد ... باید با صبر و سیاست
 پیش می رفت که اگر لجبازی میکرد پاسخ بدتری از کیا
 دریافت میکرد
 تا روز بعد در اتاقش ماند و فکر کرد و با خدا حرف زد
 با خدا درد و دل کرد و کمک طلب کرد
 صبح زود روز بعد با حالی بهتر از دیروز بیدار شد
 لباس هایش را عوض کرد و مانتو و شلواری پوشید و شالی
 روی سرش انداخت
 به چادرش نگاهی کرد و به خودش گوشزد کرد « حالا که او
 »خواسته ، تو چرا نخواهی
 از اتاق بیرون رفت و مستقیم به آشپزخانه رفت
 خبری از منیر خانم نبود و انتظار هم نداشت به این زودی

بیدار باشد

چایی دم کرد و میز را چید ... به ساعت نگاه کرد ، هنوز شش و نیم بود ، اما باید کیا را زودتر بیدار میکرد تا به شرکت برود ! ، بس است هرچه خورده و خوابیده

بی توجه به استرسش از پله ها بالا رفت و بدون در زدن ، در اتاق کیا را باز کرد و داخل شد

کیا طبق معمول با تنی پیچ و تاب خورده در عضلات که با سخاوت و بدون آن پوش در معرض دید گذاشته بود ، خوابیده بود

جلوتر رفت و صدایش زد ... جوابی نشنید و اینبار دست پیش برد

دستش روی بازوی برهنه ی کیا نشست ، معذب شد و خواست دستش را بردارد ، اما به خودش گوشزد کرد که برای اجرای نقشه اش باید بی توجه باشد و مهمتر اینکه کیا ! محرمش است

کیا ... کیا _

بدون پسوند و پیشوند صدایش زده بود ... دیگر نمی خواست
 مستخدم باشد و کیا کار فرمایش
 اکنون وضع فرق کرده و کیا همسرش بود
 کیا ... بیدار شو _
 کیا تکانی خورد و صدایی چون هوم از گلویش خارج شد
 پاشو صبحونه بخور ، باید بری شرکت ... پاشو _
 ای بابا ... تو دیگه کدوم خروس بی محلی هستی؟ اول _
 صبحی چی میخوای ؟
 ! جونتو ... پاشو ببینم _
 با خشم جواب داده بود و باعث شد کیا با تعجب چشمانش را
 باز کند و خیره اش شود
 صبحونه حاضر ... بخور که بریم شرکت _
 چشمان کیا گرد تر شد ... کمی به باران نگاه کرد و کمی
 چشمانش را فشرد که اگر خواب است بیدار شود
 باران که مکث کیا را دید ، ساعد کیا را گرفت و سعی کرد با
 فشار بر آن او را بلند کند

پاشو بینم ... چایی درست کردم سرد میشه _
 کیا روی تخت نشست و باز هم خیره ی باران ماند
 خوبی تو؟ _

! معمولاً صبح ها میگن صبح بخیر _
 کیا دست بین موهایش کشید و خمیازه کشید
 ساعت چنده؟ _

هر چند ... نترس زود بیدارت نکردم ، بلند شو _
 تو مگه با من قهر نبودی ... کجا اومدی سراغ من اول
 صبحی
 قهر؟ _

باران با لبخند اغواگری خیره اش شد و ادامه داد
 زن و شوهر دعوا کنند ، ابلهان باور کنند ... در ثانی ...
 ! دعوا نمک زندگیه

در مقابل چشمان پر بهت کیا لبخند زد و از اتاق بیرون رفت
 می دانست که با همین یک جمله خواب را از سر کیا پرانده
 از چیزی که برای ترساندن باران استفاده میکرد ، بر علیه

خودش استفاده کرده بود و به نظر جنگ برابری می آمد
با حالی بهتر از قبل به آشپزخانه رفت و منتظر کیا شد

#80

. . . با تردید به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست
باران پشت به او ایستاد و مشغول چای ریختن شد ، موهایش
را بافته بود و سخاوتمندانه از پشت روسری اش بیرون بودند و
نگاه سرکش کیا از موهای بافته اش جدا نمیشد
با چرخیدن باران ، کیا نفسش را رها کرد و نگاهش را به میز
دوخت

باران فنجان چای را مقابلش گذاشت و روبرویش نشست
سنگینی نگاه کیا را حس کرد و سرش را بلند کرده و نگاه کیا
را غافلگیر کرد

برخلاف همیشه نه خجالت کشید و نه نگاه دزدید ... با

خودش قرار گذاشته بود که دیگر آن باران قبل نباشد
 با غرور به کیا نگاه کرد و لبخند زیبایی زد ، کیا جا خورد و با
 بهت نگاهش کرد
 چرا نمیخوری؟ _

کیا بیش از قبل متعجب شد و لبخند باران وسعت یافت
 . . . میخورم _

در سکوت صبحانه خوردن و زمانی که منیر خانم آمد صبحانه
 خورده و باران مشغول جمع کردن میز بود
 منیر خانم با شک به باران و کیایی که روی صندلی نشسته و
 خیره ی باران بود نگاه کرد
 ! سلام ، امروز چه زود بیدار شدید _

باران با لبخند نگاهش کرد و نزدیکش شد
 سلام منیر خانم ، صبح به خیر _

کیا نیز زیر لب جواب سلام منیر را داد و فنجان دیگری چای
 خواست ... باران فنجانش را پر کرد و مقابلش روی میز
 گذاشت

امروز می‌خوام با آقا کیا برم شرکت ، برای همین زودتر _

! بیدار شدم تا هر دو صبحانه بخوریم و بعد بریم

منیر با شرمندگی دست روی دستش زد

_ روم سیاه خانم ... میدونستم زودتر بیدار میشدم می

! آمدم

کیا چشمانش را باریک کرد و به باران خیره شد

_ ! مگه شما هم قراره بیای؟

باران یک ابرویش را بالا داد و به کیا چشم دوخت

_ ! قرار نیست؟

کیا شانه بالا انداخت و لبهایش را پایین کشید

_ ! خب ... تو که قبول نکردی

_ من نه قبول کردم نه رد کردم ... فقط به پیشنهادت فکر

کردم و حالا تصمیم گرفتم باهات پیام ، مگر اینکه بخوای زیر

! حرفت بزنی

کیا سینه اش را جلو داد و سرش را بالا گرفت

_ ! معلومه که من پای حرفم هستم

باران بالای سر کیا ایستاد و با چهره ای مصمم به کیا نگاه کرد

! پس من از امروز همراهت میام شرکت _

#81

کیا سینه اش را جلو داد و سرش را بالا گرفت
! معلومه که من پای حرفم هستم _

باران بالای سر کیا ایستاد و با چهره ای مصمم به کیا نگاه کرد

! پس من از امروز همراهت میام شرکت _

کیا جا خورد ، اما به روی خودش نیاورد ... خودش را نباخت و
از روی صندلی بلند شد

منیر خانم به سرعت جلو آمد و به فنجان پر کیا نگاه کرد
! چایی تونو نخوردید _

کیا نگاهی به باران انداخت و با اخم جواب منیر را داد
 ! ممنون ... امروز به اندازه کافی صرف شد _
 با دلخوری از کنار باران گذشت و حین بیرون رفتن از
 آشپزخانه باران را مخاطب قرار داد
 من میرم حاضر بشم ، تو هم اگه میخوای بیای ، زودتر _
 آماده شو
 باران با لبخند و منیر با بهت نگاهش کردند ... با رفتنش منیر
 نزدیک باران شد و با صدای آرامی به حرف آمد
 آشتی کردین؟ _
 باران لبخند زد و گونه ی منیر را بوسید
 قهر نبودیم ... فقط با هم دعوا کرده بودیم ... مثل همه _
 ی بچه ها که یه دقیقه دعوا میکنن و یه دقیقه بعد با هم
 ! بازی میکنن
 منیر هم لبخند زد و سرش را تکان داد
 آفرین ! حالا درست شد ... زن آقا باید همین طور زیرک _
 ! و دانا باشه ، میدون را نباید خالی بذاری برای دیگران

باران لبخند زد و خواست حرفی بزند که صدای کیا او را
ساکت کرد
! باران ... بدو _

لبخند زد و با نگاهی اطمینان بخش به منیر از آشپزخانه
بیرون رفت و برای آماده شدن به اتاقش رفت

#82

مانتو مشکی بلندی پوشید و روسری مشکی اش را سر کرد و
. در آخر چادرش را روی سرش مرتب کرد
لبخندش را حفظ کرد و کیفش را به دست گرفت و از اتاق
بیرون رفت

کیا در ماشین منتظرش بود و ته دلش از اینکه کیا را منتظر
خود نگه دارد خوشحال بود
با منیر خانم خداحافظی کرد و گفت معلوم نیست کی

برمیگردند

از پله های حیاط پایین رفت و در ماشین را باز کرد ... هنوز
کامل ننشسته بود که کیا با اخم به حرف آمد

حریف نشدم چادرت رو برداری ... اما حواستو جمع کن _
! که حداقل سوتی ندی

باران در را بست و با اخم نگاهش کرد
منظورت چیه ؟ _

کیا به چشمانش که اکنون روشن تر شده و به واسطه ی نور
آفتاب میدرخشید نگاه کرد

هر کی پرسید کی هستی ، بگو از اقوام آقا بزرگ _
! هستی

اخم باران عمیق شد و نگاه از کیا گرفت
من حقیقت رو میگم _

کیا کامل به طرفش برگشت و دست آزادش را که به فرمان
نبود ، پشت صندلی باران گرفت

! حقیقت چیه ؟ میخوای بگی مستخدم مایی ؟ _

باران با جسارت نگاهش کرد و بدون هیچ تردیدی جوابش را داد

! نه ... حقیقت اینه که من همسرتم _

کیا جا خورد ... انتظار این جواب را نداشت و با شنیدنش سریع نگاه از باران گرفت و با خشم ماشین را به پرواز در آورد در تمام طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدند و در سکوت به زیبایی و طراوت اطراف نگاه کردند

با توقف ماشین ، باران به ساختمان نوسازی که اسم شرکت سر در آن بود نگاه کرد

من تو محیط کار با کسی شوخی ندارم ... حواست باشه _
با کسی گرم نگیری و از نسبتی که با هم داریم حرفی
! نزن

باران نگاه از ساختمان مقابلش گرفت و به کیا چشم دوخت که لحنش پر از تحقیر بود

میز کارت تو اتاق خودمه ، میای کنار خودم می شینی و _
! با کسی گرم نمی گیری

قرار نیست با کسی گرم بگیرم ، کاری هم به کار شما _
 ندارم ... فقط میام کارمو انجام میدم و اگر کسی بگه این دختر
 ! کیه پیش رئیس ، میگم همسرشم

چشمان کیا درشت شد ... مانده بود چه بگوید در جواب این
 ! دختر زبان دراز که هر چی میگوید نر است میگوید بدوش
 زبون آدمی زاد حالت نیست ؟ _

! آدمیزاد چرا ، ولی زبون غیر آدمیزاد نمی فهمم _
 ! نباید کسی بدونه زنی _

برای این حرفها دیر شده ، دیروز که ادعا داشتی _
 ! شوهرمی باید فکر امروزت رو میکردی
 کیا با تهدید انگشت اشاره اش را بالا برد

هی بگو ... هی بگو ... منو رو لج بنداز بین چه شوهر _
 خوبی برات میشم و چنان بلایی به سرت میارم که تا بگن
 ! شوهر بگی کیا

باران با ترس خیره اش شد ... منظورش را خوب متوجه شده
 بود ، به خصوص که نگاه بی شرم کیا از روی لبش جدا

نمیشد

#83

با همه ی بخش ها آشنا شد و به افرادی که نیاز بود
 بشناسدشان معرفی شد
 اعتماد به نفسش برگشته و به نظرش کار سختی نبود که از
 پس آن بر نیاید
 تنها مشکل کارش ، حضور در کنار کیا و در اتاقش بود
 میزی که روبروی میز کیا بود و نگاهی که هربار بالا
 می گرفت با چشمان قهوه ای کیا روبرو میشد
 تا ساعت ۱۴ مشغول بررسی پرونده ها بود و وقتی کیا صدایش
 زد تا باهم ناهار بخورند با حالتی گنگ نگاهش کرد
 هنوز خیلی کار دارم _
 ! مهم نیست ... بمونه برای فردا _

... ولی _

کیا کلافه شد و با اخم دست باران را گرفت و از روی صندلی
بلندش کرد

درس اول ... به حرف رئیس گوش میدی _
نگاهش را به چشمان باران دوخت و با لبخندی منظور دار
ادامه داد

! درس دوم ... به حرف شوهرت گوش میدی _
باران دوبار پلک زد و کیا لبخندش وسعت یافت
! درس سوم ... به حرف من گوش میدی _
باران با بهت و عصبانیت خبره اش شد و خواست جوابی بدهد
که کیا با حفظ لبخندش اجازه نداد
حالام حرفی نباشه و راه بیوفت بریم _
مچ دست باران را فشرد تا مجبورش کند همگامش باشد ...
همراهش باشد ... اما باران فقط قلدری کیا را میدید و به فکر
تلافی بود
! یادمه گفتی تو شرکت شوهرم نیستی _

کیا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لبخند زد
اطاعت از حرفمو بذار پای رئیس بودنم ... خونه ام بذار _
! پای شوهر بودنم

لبخندش عمیق شد و سعی کرد قهقهه نزند ... برای باران
! برنامه ها داشت

بی توجه به نگاه دیگران ، هنوز دست باران بین دستش بود و
اجازه ی اعتراض به باران نمی داد
داخل ماشین نشستند و شیشه هارا پایین کشید و با سرعت به
راه افتاد

دستمو گرفتی ، نمیگی مردم میبینن و حرف میزنن؟ _
مردم آفریده شدن که حرف بزنن ، اما در کل _
! خرفهاشچن برام مهم نیست

باران کاملا به طرف کیا چرخید و با ناباوری نگاهش کرد
. . تو که میگفتی کسی نباید بغهمه _

کیا پوزخند زد و سرعتش را بیشتر کرد

- __ تو در مورد من چه فکری کردی؟ اینکه اجازه میدم یه
! دختر بچه منو تحت فشار بذاره و هر کار می‌خواد بکنه
- __ پس من از فردا به عنوان همسر شما در شرکت حاضر
میشم
- __ حاضر که بشو ... اما به عنوان همسر بیا و بعدش ببین
! چه همسری میشم برات
- باران سوالی نگاهش کرد که کیا با لبخندی خاص سرش را
کمی به باران نزدیک کرد
- __ یه همسر رومانتیک که دوست داره شبانه روز تو اتاق
! زنش باشه و بهش بفهمونه زندگی خیلی قشنگه
باران پوزخند زد و شانه بالا انداخت
- من با این حرفها نمی‌ترسم __
- کیا اخم کرده و سرش را تکان داد
- __ چی؟ نمیترسی؟ باشه ... خواهیم دید امشب تو بغلم
! موندگاری یا نه
- باران خودش را نباخت ... حساسیت نشان نداد و به مناظر

. سرسبز شمال کشور نگاه کرد
 متوجه نشد چقدر گذشت تا اینکه کیا مقابل یک رستوران
 جنگلی پارک کردو دست باران را گرفت
 ! باران به خود لرزید ... اما سعی کرد دستش را عقب نکشد
 خودش این بازی را شروع کرده بود و خودش هم باید تمامش
 ! میکرد ... یا دل میداد به دل کیا
 ناهار ماهی کباب سفارش دادند و الحق که بسیار خوشمزه بود
 کیا دیگر سر به سرش نگذاشت و در سکوت غذایش را خورد
 و سپس به همراه باران به ویلا باز گشتند
 منیر خانم کمتر حرف میزد و بیشتر بیننده بود
 نگاهش گویای حرفهای بسیاری بود و چشمانش از خوشحالی
 برق میزند
 شب قبل از خواب باران به مادرش زنگ زد و حالش را پرسید
 زری خانم نگران باران بود و مثل هر روز از راحتی اش در
 ! ویلا میپرسید و اینکه کیا کاری به کارش نداشته باشد
 باران هم اطمینان داد که کیا نگاه چپ هم به تو نمی اندازد و

سرش به کار خودش می‌باشد
 در دلش یک ارواح همه اش هم اضافه ی حرفهایش کرد و
 پوزخند زد
 بعد از شام خواست به اتاقش برود که کیا مقابل در اتاقش
 ایستاده و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد
 کجا؟ _
 باران با سادگی به اتاقش اشاره کرد
 ! میرم بخوابم _
 کیا سرش را به تایید تکان داد و لبخند زد
 ! کار خوبی می‌کنی ... اما میای که بخوابیم _
 . با ابرو به اتاق خودش اشاره کرد و بند دل باران را پاره کرد

#84

باران بر خلاف انتظار کیا لبخند زد ؛ سرش را بالا گرفت و
خیره در چشمان کیا جواب داد
! میترسم بچایی _

. پوزخند زد و از مقابل کیا گذشت و به اتاق خودش رفت
کیا با خشم دستانش را مشت کرد ... نمی توانست به زور
دخترک را در اتاق خودش نگه دارد. باید راه دیگری برای
کوتاه کردن زبان دخترک پیدا میکرد. امروز به اندازه کافی او
را عذاب داده بود

در را قفل کرده بود ، اما هنوز هم با نگرانی نشسته و به در
خیره بود. کیا چنین آدمی نبود ... اهل آزار رساندن نبود ، اما
لجباز چرا ... آنقدر لجباز بود که به خاطر رفتار امروز باران
. بخواهد به او دست درازی کند

تنش از این فکر لرزید. دوباره بلند شد و به طرف در رفت و
دستگیره را پایین کشید تا از قفل بودنش مطمئن شود
لباس آستین بلندی پوشید و روی تخت دراز کشید و تا

گردنش را زیر پتو پنهان کرد
 آنقدر به در و دیوار و اطرافش نگاه کرد که چشمانش خسته
 شده و پلکش روی هم افتاد
 صبح با شنیدن صدای در اتاقش بیدار شد
 با گیجی که ناشی از دیر خوابیدن شب قبل بود از روی تخت
 بلند شد و به طرف در رفت
 چشمانش نیمه بسته و خمار خواب بودند و موهای بورش
 روی شانه اش پخش بودند
 کلید را چرخاند و در را باز کرد
 کیا با دیدن باران حرف در دهانش ماند
 آرایش نداشت و لباسش معمولی و پوشیده بود ، اما بسیار دلربا
 بود چشمانش خمار و خواب آلودش زیادی دلبری میکردند و
 هوش از سر می بردند
 هنوز حواسش به ظاهرش نبود و ایستاده بود تا کیا به حرف
 بیاید ... اما وقتی دید حرفی نمی زند خودش زبان باز کرد
 صبح زود اومدی صبح بخیر بگی یا اومدی منو نگاه _

! کنی ؟

کیا لبخند زد ... دلش قیلی ویلی می رفت برای فکری که در سرش می چرخید ، باران هم که گیج و خواب آلود بود و تا بخواهد بفهمد چه شده ، کیا کار خودش را کرده با این فکر لبخند شیطانی زد و سرش را جلو برد صبحگاهش را با طعم لبان باران شروع کرد و با لبخند عقب رفت

خواب به کل از سر باران پرید ... چشمانش به اندازه نعلبکی درشت شد و با بهت به کیا خیره شد اولین قدم شوهر داری اینه که صبح بخیر گفتنت جانانه _
_ باشه !

سر باران به چپ متمایل شد و کیا همراه با لبخندش ابرو بالا . . . انداخت و از مقابل چشمان متعجب باران گذشت

#85

دستش را چندبار به لبش کشید ، گویی میخواست آنچه که
 ! تجربه کرده پاک کند

خواب کلا از سرش پریده بود و ضربان قلبش به هزار رسیده
 به سرویس بهداشتی که در اتاق بود رفت و چند مشت آب
 روی صورتش ریخت

فایده ای نداشت ، کیا برای دومین بار پا روی قول و قرارشان
 گذاشته بود و از او سو استفاده کرده بود

در آینه به خودش نگاه کرد ... مو هایش فر خورده و صورتش
 ! رنگ پریده بود و چشمانش بی روح

همه چیزی که در صورتش میدید بی حالی و رنگ پریدگی
 بود

علت کار کیا را درک نمی کرد ، نمی دانست این رفتار ناشی از
 ! قلبش است یا هوس یا آزار دادن باران

آخرین گزینه عاقلانه ترین بود ... حتم داشت که محض
 عذاب او پا روی عقایدش میگذارد

با صدای کیا از فکر بیرون آمد و نگاه از اینه گرفت
 به سرعت مانتو و روسری پوشید و از اتاق بیرون رفت
 باید عادی رفتار میکرد ، در برابر این مرد خجالت و سرخ و
 سفید شدن جواب نمی داد
 مقابل ورودی آشپزخانه ایستاد و با تعجب به کیا که مشغول
 درست کردن نیمرو بود نگاه کرد
 کیا با اشتیاق نگاهش کرد و با لبخند به میز اشاره کرد
 ! دیدم مستی نون تازه گرفته ، گفتم نیمرو بز نیم _
 لبخند کمرنگی زد و به میز نگاه کرد ، کیا همه چیز را چیده
 بود و حتی چای هم دم کرده بود
 . . . عادت نداشتید چای درست کنید _
 ! امروز اول صبح یه معجون انرژی زا نوش جان کردم _
 حرفش اشاره مستقیم به رفتارش داشت و نگاهش با بی
 ! پروایی خیره ی لبهای باران بود

#86

نفس در سینه اش حبس شد ، بغض چون غده ای چرکی در
 گلویش مهمان شد و راه نفش را بست
 به خودش قول داده بود قوی باشد و با هر حرفی اشکش به
 راه نباشد ، نمی خواست ضعفش را کیا ببیند
 بی هیچ حرفی نشست و به میز چشم دوخت
 کیا اما انتظار دیگری داشت ، گمان می کرد باران در جوابش
 جنگ لفظی راه می اندازد و اسباب تفریحش را مهیا میکند ؛
 اما این نگاه مات و چشمان غمگین حالش را خراب کردند
 گاز را خاموش کرد و در بشقاب نیمرو کشید و مقابل باران
 گذاشت

میشه یه فنجون چای به من بدی؟ _

خواست بگوید نوکر ما چاکری داشت ، چاکر ما نوکری
 داشت !

اما دلش نیامد ، در واقع لحن باران آنقدر غم داشت که دل

کیا به درد بیاید و اذیتش نکند
 فنجان چای را به دستش داد و روبرویش نشست
 !دمغی ... چته ؟ _

باران نگاهش را بالا کشید و به کیا خیره شد
 از این زاویه که سرش پایین تر از کیا بود و نگاهش را بالا
 کشیده و سفیدی چشمانش زیر جنگل سبز نگاهش قرار
 گرفته بودند ، بسیار خواستنی تر و زیباتر شده بود
 نگاهش توانایی این را داشت که یک تنه هر مردی را به
 !زمین بزند

هنوز از خواب بیدار نشده ، یکی میاد و پا می‌ذاره تو _
 حریم خصوصیت ... چه حالی پیدا می‌کنی ؟ عروسی میگیری
 !؟

کیا اخم کرد و با جدیت نگاهش کرد
 به نفر نه و شوهرت ... در ثانی ، تو خودت دلت _
 !میخواست نقشت به عنوان زن من پررنگ تر بشه
 باران بر آشفته ... با خشم دستانش را مشت کرد و جواب کیا

را داد

! مطمئن بودم به خاطر تلافی این کارها و می کنی _
 کیا خنده ی بلندی کرد و سرش را به دو طرف تکان داد
 پ ن پ ... دلم سریده بود! عاشق قیافه ی شیربرنج و _
 ! بی روح و رنگ تو شدم

دل باران شکست ... خودش هم می دانست بدون رنگ و لعاب
 هیچ جاذبه ای ندارد ... اما انتظار اینکه کیا عنوان کند و علت
 بوسیدن باران را یک تلافی کودکانه عنوان کند ... بیش از حد
 توانش بود

من الکی به کسی اجازه نمی دم اسم همسرمو یدک _
 بکشه ... کسی که بخواد اسم زن منو یدک بکشه و با هم بر
 ! بخوره ، بهاش هم باید بده

باران تلخند زد ... سرش را به طرفین تکان داد و با غم لب باز
 کرد

میدونستم از خود راضی و خوشگذرون و بی مبالاتی ... _
 ! اما نمیدونستم پست فطرت هم هستی

#87

کیا اهمیتی به نگاه و لحن بغض آلود باران نداد، پوزخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت .

تا شب با هم حرف نزدند ... تا شب به هم نگاه نکردند ... تا زمانی که هر کدام به اتاق خودشان رفتند و خوابیدند، به یکدیگر اعتنایی نکردند و با احساسی نامعلوم به خواب رفتند .
*

چند روزی از همراهی باران به شرکت می گذشت ... چند روزی میشد که در شرکت حضور داشت و اکثریت شناخته بودنش ، خم و چم کار دستش آمده و به امور شرکت واقف شده بود .

بعد از ظهر بود که کارشان تمام شد و دوشادوش هم از شرکت بیرون آمدند .

باران دلش گرفته و هوس قدم زدن در بازار تره بار به دلش افتاده بود ، از طرفی با کیا قهر بود و نمی‌خواست از او خواهش کند ، سوار ماشین شدند و به محض اینکه کیا : استارت زد باران با خودش کنار آمد و به حرف آمد
 همیشه خونه نریم؟ _

کیا با تعجب به باران نگاه کرد ؛ اولین بار بود که از او خواهشی میکرد ! اولین بار بود که برای به خانه رفتن عجله نداشت

! نریم خونه؟ کجا بریم؟ _
 دلم هوس گشتن تو بازار تره بار کرده ... دلم میخواد برم _
 سبزی تازه بخرم و یه گشتی هم تو فضای محلی شمال
 ! بزرم

مظلومانه گفت ... در واقع خواهشانه گفته بود و دل کیا نرم شده بود. لبخند گرمی به باران زد و سرش را به تایید تکان داد :

! چرا که نه _

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد ، به طرف باران رفت که پیاده شده و منتظر او ایستاده بود، با مهربانی نگاهش کرد و هر دو، دوشادوش هم به طرف بازار رفتند. هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند که چند روز است با هم قهر هستند . باران با لبخند به سبزیجات و میوه های تازه نگاه میکرد و با لبخندی عمیق تراز کنار مغازه های ترشی فروشی می گذشت ، آنقدر نگاهش به آلبالو ترشی ها و لواشک ها گویا بود که کیا با گرفتن دست باران مانع راه رفتنش شد و مقابل مغازه ای ایستاد

آقا یه کیلو از این لواشک ها بده _

سپس به باران نگاه کرد و کنار گوشش نجوا کرد

این طعمشو دوست داری ؟ _

باران به لواشک سیاهی که به نظر خیلی ترش می آمد نگاه کرد و آب دهانش را قورت داده و سرش را به تایید تکان داد
دیگه چی میخوای؟ _

لبخند زد و به کیا نگاه کرد

دستت درد نکنه ، همون بسه _
 کیا بی توجه به تعارف باران نگاهش روی ترشک ها گردش
 کرد و چند مدل آلو و آلبالو سفارش داد. پلاستیک حاوی
 ترشک ها را به دست باران داد و پولشان را حساب کرد

ممنون _
 در جوابش کیا فقط لبخند زد ، سرش را با غرور خاص خودش
 بالا گرفت و به راه افتاد

مکت باران مقابل مغازه چوبی فروشی باعث توقفش شد.
 باران صندوق کوچکی دست گرفته و نگاهش میکرد

اینو میخوای؟ _
 باران به سرعت صندوق را سر جایش گذاشت و سرش را
 تکان داد

نه ... فقط نگاهش کردم _
 : کیا اخم کرد و حین اینه وارد مغازه میشد به باران تذکر داد
 ! از اینکه چیزی بخوای و بهم نگی خیلی بدم میاد _
 داخل مغازه رفت و بدون اینکه نظر دیگری از باران بپرسد

• صندوق را خرید و به دستش داد

#88

خرید زیادی کرده بودند ... سبزی خوردن و کدو و بادمجان و انواع میوه ها ... چند تکه ی چوبی و کلاه بزرگی برای باران ... همه را عقب ماشین گذاشت و پشت فرمان نشست باران خوشحال بود و چشمانش برق میزد ... به ندرت این برق را در چشمانش دیده بود. آنقدر که این دختر اهل تجمل و مادی جان نبود ، فراموش کرده بود او هم دختر است و مثل دیگر دختران علایقی دارد. برق نگاهش را دوست داشت و از پیشنهاد باران راضی بود. در راه برگشت بودند و خورشید در حال غروب

میشه بریم کنار دریا ؟ _

با تعجب به باران که امروز متفاوت از قبل شده بود نگاه کرد

یه کم دیگه میرسیم ویلا ... برو کنار دریا _
 باران انگشتانش را در هم گره کرد
 تا برسیم دیره ... می خوام غروب خورشید رو ببینم _
 کیا با تعجب ابرو بالا انداخت
 ! امروز پیشنهادات عجیب میدی ... عاشق شدی ؟ _
 باران با چشمانی که تعجب و خشم را با هم داشتند نگاهش
 کرد
 به خاطر همین قضاوت های مسخره ی شماست که _
 ! جرأت نمیکنم چیزی که دلم میخواد را بگم
 کیا به خنده افتاد و حرفش را اصلاح کرد
 حالا چرا میزنی؟! منظورم اینه که امروز یه کم _
 ! احساساتی شدی ... رمانتیک شدی ... فقط تعجب کردم
 باران نگاه از کیا گرفت و از پنجره خیابان را نظاره کرد
 ! نمی خواد ... از خیرش گذشتم _
 کیا سرعتش را بیشتر کرد و طوری که باران بشنود با خودش
 حرف زد

! تا حرف بزنییم به مادمازل بر میخوره _
ماشین را کنار نزدیک ترین ساحل نگه داشت و باران را که
هنوز نگاهش خیره به بیرون بود صدا زد
بریم پایین _
خودش پیاده شد و اجازه حرف و مخالفتی به باران نداد ، کمی
جلو رفت و با به یاد آوردن چیزی به طرف ماشین و بارانی که
تازه پیاده شده بود برگشت
! پلاستیک ترشک ها رو هم بیار ... کنار دریا میچسبه _
باران کاری که کیا خواست را انجام داد و پلاستیک را بدست
گرفت .
روی صخره ای نشستند و با نگاه به خورشیدی که به ضیافت
دریا می رفت آرامش گرفتند. نفس به نفس گره زدند و انرژی
به تن جانشان تزریق کردند. هوا رو به تاریکی بود و نیمی از
آلبالو ها را خورده بودند .
باران با اشتیاق میخورد و با هر بار ترش بودنشان چشمانش
جمع میشد .

کیا تمام مدت به باران خیره بود ... با حالت هایی که از چهره
ی باران میدید دلش بی پروا میشد و به زور افسارش را نگه
داشته بود .

هر بار جمع شدن چشمان و لبان باران را میدید و دلش زیر و
رو میشد و به روی خودش نمی آورد
در آخر نتوانست خود دار باشد و دستش چانه ی باران را به
اسارت گرفت .

خیره به چشمان و سپس لبهای باران آنچه در سرش رژه
میرفت را به زبان آورد

خیلی دلم میخواد طعم این هارو وقتی ترشی خوردن و _
! حسابی سرخ شدن بچشم

دل باران فرو ریخت ... انتظار این حرف را از کیا نداشت ... اما
نتوانست مثل همیشه پرخاش کند
! با من بازی نکن کیا _

شصت کیا کنار لبش را نوازش کرد و سرش جلوتر رفت
! بازی نیست _

! پس چیه ؟ _

به التماس سوالش را ادا کرده بود و خیره به چشمان کیا بود تا حقیقت را بشنود ... کیا دهان باز کرد تا جواب بدهد.

احساساتش اختیار ازش گرفته و خودشان قصد تکلم داشتند،

. . . سرش را کج کرد و آماده ی گفتن شد

. . . من ... من واقعا _

با صدای زنگ گوشی کیا هر دو از خلسه ای که به وجود آمده

. . . بیرون آمدند

کیا سرش کمی عقب رفت و دستش از چانه ی باران جدا

شد .

باران تماما نگاه شد و به گوشی کیا خیره شد که نامی روی

. آن نشسته بود

«سوزی»

#89

با اکراه جواب داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت
بله؟ _

سلام عزیزم _

علیک _

کجایی؟ _

کجا قراره باشم؟ _

اوووو ... چقدر تلخ! سر کاری؟ _

اخمش عمق گرفت و نگاهی به باران انداخت
آره _

کی میری خونه؟ _

کلافه شد و با بی حوصلگی جواب داد

! چکار داری؟ کارتو بگو _

هیچی عزیزم ، میخواستم قطع کنم که مزاحم نباشم و _

هر وقت رفتی خونه بهت زنگ بزنم

! تا یه ساعت دیگه ویلام ، اما حوصله حرف زدن ندارم _

! باشه عشقم ... تو جون بخواه _

پوزخند زد و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد
 باران که چیزی از مکالمه شان را نفهمیده بود با کنجکاوی
 نگاهش میکرد

! چیه؟ به شمام باید جواب پس بدم؟ _

باران با ترس شانه بالا انداخت
 ! نه بابا ... شما چرا با این حالتون؟ _

لحن با آن بامزه بود و باعث خنده اش شد ، اما به زور اخمش
 را حفظ کرد

به من تیکه میندازی؟ _

کی جرات داره؟ _

! هیچکس ... بجز یه دختر زبون دراز با نمک _

دل باران فرو ریخت ... مستقیما تعریفش را کرده بود و قند را
 در دلش آب کرده بود

لبخند هجری زد و از روی صخره بلند شد ، پایش به زمین
 نمی‌رسید و کمی نوک پایش را کشید تا هم سطح زمین شود

، به محض ایستادن و برداشتن اولین قدم چادرش زیر پایش
رفت و سکندری خورد
کیا به سرعت عکس العمل نشان داد و جلو رفته و دستانش
در دو طرف آن باران حصار شدند
! بنداز دور این عذاب قبرو ... اه _
باران خودش را عقب کشید و بغض کرد
! آنقدر بدت میاد ، میذاشتی بیوفتن و کمک نمی کردی _
کیا قدمی که باران فاصله گرفته بود را پر کرد و سرش را
روی شانه کج کرده و به باران خیره شد
! از چی بدم میاد ؟ بغل کردن تو ؟ _
با تعجب پرسیده بود و باران سرخ شد ... نگاه دزدید و دست
کیا زیر چانه اش نشست و مجبورش کرد نگاهش کند
! بیار دیگه از این حرفها بزنی جریمه ات میکنم _
ابروی باران بالا رفت و چشمانش گرد شد
جریمه ؟ چه جریمه ای ؟ _
! تکرار کن تا نقدی باهات حساب کنم _

باران هم فهمید منظور کیا را ، هم نفهمید ... اما سعی کرد به
 روی خودش نیارد و به سمت ماشین برود
 کیا هم پشت سرش راه افتاد و سوار ماشین شدند
 در راه مثل هر روز ساکت بودند و به موسیقی بدون کلامی
 که از ضبط پخش میشد گوش میکردند
 هر دو در فکر فرو رفته و غرق افکار خود بودند
 کیا در ویلا را با ریموت باز کرد و داخل رفت ... در کمال
 تعجب ماشین سورنتوی مشکی رنگی را دید که گوشه حیاط
 پارک بود
 اخمش در هم شد و به پلاک ماشین خیره شد ، در تاریکی
 ویلا پلاک مشخص نبود
 ماشین را پارک کرد و پیاده شد و باران هم پیاده شد
 دوشادوش هم به طرف ویلا رفتند
 مهمون دارید ؟ _
 کیا نگاهی با اخم که ناشی از فکر کردن بود به باران انداخت
 و حرفی نزد

قدم بعدی را برداشت و در ویلا را باز کرد ، اما به محض ورود
 حجمی به جنس انسان در آغوشش پرت شد و صدای
 خندانش در گوش کیا و باران نشست
 ! سورپرایز _

نگاه باران به موهای بلند و مشکی رنگ دختر خیره
 . . . ماند

با دلخوری به کیا نگاهی انداخت و با خودش حرف زد
 «پس قرار داشتند»

#90

باران بی توجه به کیا که سوزی در آغوشش بود ، از کنارشان
 گذشت و به منیر خانم سلام کرده و سپس به طبقه بالا
 رفت .

دلش از کیا گرفته بود ... در آن واحد با سوزی قرار می گذاشت

! و او را به خلسه ی عشق دعوت می کرد
یک ساعتی گذشت و برای کمک به منیر خانم از اتاقش
بیرون رفت ، در سالن نگاهش به گردش در آمد و روی
سوزی و کیا خیره ماند
کیا روی کاناپه لم داده و سوزی سرش را روی سینه اش
گذاشته و هر دو به تلویزیون نگاه میکردند
دیگر دوستان کیا که سه پسر و یک دختر دیگر بودند ، مجاور
کیا نشسته و تخمه می شکستند و با هیجان برنامه ای که
پخش میشد را نظاره میکردند
نگاه باران از جمع جدا شد و به منیر خانم رسید که با ترحم
نگاهش میکرد
در دل کیا را لعنت کرد که گفته بود نامزد هستند
لبخندی به منیر خانم زد و به طرفش رفت
کیا تازه متوجه حضور باران شد و به سرعت کمی صاف
نشست و اسباب راحتی سوزی را بهم زد
سرش چرخید و به بارانی که در آشپزخانه بود خیره شد

باران بی توجه به سنگینی نگاه کیا ، نگاهش را از منیر جدا
 نکرد و سعی کرد لبخند بزند
 چرا هیچی به آقا نمیگی؟ _
 ! مهم نیست منیر خانم ، دوستاش خبر ندارن _
 ! چرا نمیدونن؟! چرا نگفتید؟ از آقا بزرگ بعیده _
 باران پوزخند زد ... حتی آقا بزرگ هم به خاطر اینکه خیالش
 از نوع اش راحت شود او را وارد این ماجرا کرده بود ...
 می دانست نوه اش بی اخلاق است و باز هم او را در دام این
 ! شکارچی انداخته بود
 چکار داری کمکت کنم؟ _
 منیر با اخم به باران و سپس به جمع دوستان کیا نگاه کرد و
 با نفرت نگاه از آنها گرفت
 ! نمی خواد شما کاری کنید ، شما بیزی اونها کوفت کنن _
 باران از لحن منیر خنده اش گرفت ، لبخند زد و دستان تپل
 منیر را فشرد
 قربونت برم که آنقدر مهربونی ... من خوبم ... عین خیالم _

! هم نیست

چشمات داد میزنن دلخوری ، چطور میگی مهم نیست _
!؟

باران به سالن نگاهی انداخت و همان موقع مچ نگاه خیره ی
کیا را گرفت ... اخم کرد و نگاه از کیا گرفت و به منیر چشم
دوخت

کیا خودش هم خبر نداشت ... دیدین که ، میخواستم _
! غافلگیرش کنن

منیر ابرو بالا انداخت و به طرف گاز رفت

چه غلطا ! لابد اون دختره ی آفریقایی هم می خواسته _
غافلگیرش کنه ؟ غیرت هم خوب چیزیه والا ... هربار با آقا
میاد ، آقا کلی بی محلی بهش می کنه ، باز هم از رو نمیره و
! برمیگرده سر جای اولش

نگاهی منظور دار و در اخم به باران انداخت و با نازک کردن
پشت چشم ادامه داد

اون وقت شما که آقا دلش برات ضعف می ره ، همه اش _

! برایش قیافه میگیری

چشمان باران گرد شدند ... هم خنده اش گرفته بود هم
تعجب کرده بود

کیا کی دلش برای من ضعف رفته که من خبر ندارم ؟ _
رفته ... شما خبر نداری ، من از چشمه‌هاش میخونم که _
! چقدر خاطرتونو میخواد

باران با لبخند سرش را تکان داد و به طرف یخچال رفت ،
مواد لازم برای درست کردن سالاد را برداشت و مشغول شد

#91

تا آخر شب مهمانی شان ادامه داشت ، کیا هم پا به پایشان
نشست و نوشید و خندید ... انگار نه انگار که صبح زود باید به
. . . شرکت برود

باران از سر و صدای زیادشان به ستوه آمده بود ... بدون اینکه

با کسی حرفی بزند از پله ها بالا رفته و به اتاقش رفت و در را
از پشت قفل کرد.

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید . تمام
ذهنش را حرف های منیر خانم پر کرده بود و نمی توانست
!راحت و بی خیال بخوابد

جام دیگری نوشید و به خنده ی دوستانش خندید . اشکان

: چیپسی در دهان گذاشت و کیا را صدا زد

!میگم این خدمتکارت چقدر گوشت تلخه _

: کیا با اخم و بی حالی خیره اش شده و جوابش را داد

_ گوشتشو کی خوردی که تلخ بوده؟! اصلا کی اجازه داده

!گوشتش رو بخوری؟ خیلی غلط کردی که خوردی

: سوزی دست روی پای کیا گذاشت و خندید

!به هذیون افتادی کیا جان؟ _

_ !می خوام بدونم این به گوشت باران چکار داره

: اشکان شانه بالا انداخت و از جامش نوشید

کار که نه ... ولی بفهمی نفهمی ، ازش خوشم _
 . . . میاد

: اخم کیا در هم رفت و سرش را جلو کشید
 ! بیجا می کنی _

همه خندیدند و حرف کیا را به شوخی های همیشگی شأن
 تعبیر کردند ... اما هیچ کدام بجز سوزی متوجه نبود که حرف
 . کیا حقیقتی انکار ناپذیر است

بالای سرش ایستاد و صدایش زد ... پلکش حتی تکان هم
 . . . نخورد

با خشم پتو را از روی تنش برداشت و با تن برهنه اش
 . . . مواجهه شد

. نگاه گرفت و سعی کرد نگاهش از گردنش پایین تر نرود
 ! کیا ... کیا _

جوابی نگرفت و مجبور شد دست پیش برده و از روی قسمتی
 . از پتو تنش را تکان دهد

دومین تکان را میداد که دستان کیا بالا رفته و به دورش
حصار شد .

باران را به خودش وصله زد و با ضرب سرش روی سینه اش
فرود آمد .

: باران سرش را به زور کمی بلند کرد تا کیا را ببیند
ولم کن ، چکار میکنی؟ _

: بدون اینکه چشمانش را باز کند لب باز کرد
! هیشش ... یه ذره بمون _

! ولم کن ... بلند شو ، باید بری _

: آرام کنار گوش باران نجوا کرد

! فقط می خوام از حضورت آرامش بگیرم ... همین _

! من مال تو نیستم _

! هستی که الان اینجایی _

: تکانی بی نتیجه خورد و باز هم جواب داد

... فقط خدمتکارتم ... تموم کن این کارها رو _

! می خوام حقمو بگیرم _

! حقت دیشب تو بغلت بود _
 . . . نبود ... تو دیشب تو بغلم نبودى باران _
 عمیق بو کشید و ترس باران بیشتر شد ... دستش را مشت
 کرده و با بغض صدایش زد
 کیا _
 ! نگو که میخوای بری _
 تمومش کن ... پیچیده ترش نکن _
 ! تو مال منی ... تا ابد _
 . . . نه _
 بالاخره چشمانش را باز کرد ... خیره شد در نگاه سبزی که
 . . . وحشت در آن بیداد میکرد
 . . . لرزش دلش بیشتر شد ... بی جنبه تر شد و بی اراده

#92

سرش را در جلوتر برد و با یک حرکت روسری باران را از سرش کشید و سپس گل سرش را باز کرده و خرمن موهای باران را از آن خود کرد.

سرش را در موهای باران فرو برد و چند بار نفس عمیق کشید نمی دانست چه شده و چه بلایی سرش آمده ... فقط می دانست که بلا بر سرش نازل شده و اگر دیر بجنبد ، هیچی از او نمی ماند

... باران _

جوابی نشنید و نفس عمیق کشید

باران ... من با تو چکار کنم؟! چکار کنم که از فکرت _ بیرون بیام؟

باران از حرف های کیا بر آشفت ... باز هم تکان خورد تا رها شود و کارش بی نتیجه ماند

ولم کن _

نمی دونم اسمش چیه؟! هوس یا چیز دیگه ... اما هر _

چی که هست ، تازه اس ... تا حالا تجربه اش نکردم ، بکر و
خواستنیه ... نمیتونم بیخیال تو و این حس بشم ...
! میخوامت ... فقط همینو می دونم
اعترافش صریحانه بود ... اما تمام حرف هایش بوی خواستنی
زودگذر و هوسی کثیف میداد
سرش را با هر زحمتی بود از سینه ی کیا جدا کرد و در حالی
که موهایش دورش را گرفته بودند به کیا چشم دوخت
دست کیا نوازشوار بین موهایش حرکت کرد و با لبخند
نگاهش کرد
چرا پیش من حجاب میگیری ؟ خسته شدم از بسکه تو _
رو پوشیده و کادو پیچ دیدم ... گاهی دلم میخواد همه ی
! زیبایی تو رو مال خودم کنم
! دیشب زیادی خوردی ، فقط همینو میتونم بگم _
صدای خنده ی کیا در اتاق پیچید و برای لحظه ای گردنش
از بالش زیر سرش فاصله گرفت و صورتش بلند شده و
لبهایش ، لبهای باران را نشانه گرفتند

بوسه ای کوتاه و سریع ! اما آنقدر قدرت داشت که تمام باران
را خدشه دار کند

... امروز نمیرم شرکت _

سرش دوباره بلند شد و اینبار باران به سرعت واکنش نشان
داده و سرش را عقب برد

! هنوز مستی ، هنوز مستی دیشب از سرت نپریده _

کیا به تایید سرش را تکان داد و لبخند زد

! مستی و راستی _

چی از من میخوای کیا ؟ تکلیفت با خودت چیه که شب _

! با یکی تیک میزنی و صبح با یکی دیگه ؟

دستانش به دور کمر باریک باران حلقه شده و اجازه ی فاصله
گرفتن را به او نداد

خودمم نمی دونم ... فقط هوس داشتنت ... آخ که چه _

! پدری از من در آورده

دهان باران باز ماند ... منتظر جواب دیگری بود ، حداقل

! چندین جواب دیگر اما کیا بدترین جواب را داده بود

! من عروسک خیمه شب بازی نیستم _
می‌دونم ... سوزی هست خوشبختانه ، ولی تو هم _
عروسک چینی من هستی که دلم میخواد بذارمت جلو چشمم
! و هر روز نگات کنم
این میرددمی دانست با قلب این دختر چه می‌کند یا قتلش غیر
! عمد بود ؟
! دستتو بردار _
لبخند کیا کش آمد و ابرو بالا انداخت ... حالا شبیه پسر بچه
های تخس و شیطان شده بود که به هیچ صراطی مستقیم
نیستند
! تا منو نبوسی از رفتن خبری نیست _
چشمان باران گرد شده و هر دو ابرویش بالا رفتند
! دیونه که نشدی احیانا _
لبخند کیا عمیق تر شد و سرش را به راست چرخاند
بیا یه ماچ خوشگل بگیر که دیگه از این موهبت ها _
! گیرت نمیداد

! عطاش رو بخشیدم به لقاش _
 باران ، کاری که میگم را اگه انجام ندی بدترش رو _
 ! میبینی

دل باران فرو ریخت ... می دانست کیا هر حرفی که بزند را
 عملی میکند و از اینکه روی دنده ی لج بیوفتد واهمه داشت
 کیا مناظر خیره اش شده و منتظر بود باران نپذیرد تا بالای
 بدتری را به سرش بیاورد

#93

! مردد بود و نمی دانست چکاری را انجام دهد
 سرش را جلو برد و بوسه ی کوتاهی به گونه ی کیا نشانده ...
 سرش را به سرعت عقب کشید و خواست بلند شود که
 دستانش توسط کیا کشیده شد و روی تخت فرود آمد

تا بخواهد بفهمد چه شده ، کیا روی تنش خیمه زد و سرش را
پیش برد و کنار گوشش نجوا کرد
! آفرین ... هر روز همین طوری بیدارم کن _
باران دست و پا زد و خواست کیا را به عقب هل دهد
. . . برو عقب ، بذار برم _
گریه اش گرفته بود و زورش به کیا نمی رسید ، اما کیا هیچ
توجهی به چشمان نمناکش نداشت
! می دونی چند وقته وسوسه ی داشتنت به جونم افتاده ؟ _
! برام مهم نیست ... ولم کن _
! مهم باشه ، چون دیر یا زود تو رو تصاحب میکنم _
ضربان قلب باران شدت گرفت ... کیا سرش را در گودی
گردنش پیش برد و عمیق نفس کشید
می دونی بودندت با من یعنی چی؟! می دونی از ارث _
محروم میشی؟ می دونی هر چی داری و نداری ازت گرفته
میشه و مقدار زیادیش میرسه به من ؟
تو چرا ناراحتی ؟ _

چون اگه بهم دست درازی کنی ، هم مهریه ام را تمام و _
 کمال میگیرم ، هم از آقا بزرگ می خوام که عدالت را رعایت
 کنه و تمام آنچه که قول داده رو بهم بده ، ثروت رو میگیرم
 و باهاش به تمام چیزهایی که می خوام میرسم ... اول از همه
 هم تو رو به خاطر اینکه بهم دست درازی کردی ترک
 میکنم !

نگاه کیا رنگ تعجب گرفت ... باران را دختری با ایمان
 شناخته بود که دنبال مادیات نیست و چشم به مال او ندارد ...
 اما اکنون حرفهایی را می شنید که هیچ وقت انتظارش را
 نداشت

سرش را بلند کرد و دستانش از روی دستان باران برداشته
 شدند

مات و مبهوت نشست و به باران خیره شد ، گویی مستی
 دقایق پیش کاملا از سرش پریده بود
 ! تو چی گفتی ؟ چکار می کنی ؟ _

باران هم نشست و با لبخند پر حرصی نگاهش کرد

دستی به موهای باز شده و بهم ریخته اش کشید و جواب کیا را داد

پولی که پدر بزرگش گفته بهم میرسه رو میگیرم و میرم _
! دنبال زندگیم ... جایی که هیچ وقت تو رو نبینم
کیا چشمانش را ریز کرد و با تردید سوالی که در سرش بود را پرسید

یعنی پول آنقدر برات مهمه ؟ _
وقتی پول می تونه منو مجبور کنه صیغه ی تو بشم و _
بهت خدمت کنم و در آخر تو هر جا میتونی منو خفتم کنی ...
خیلی می تونه خوب باشه ، می تونه یه عمر خوشبختی به من
! و مادرم بده

کیا در سکوت چند لحظه نگاهش کرد و وقتی سکوتش طولانی شد ، باران دست به سمت مانتو اش برد و دکمه های مانتویش را باز کرد

! چی شد؟ دیگه نمی خوام زنتو بغل کنی ؟ _
کنایه در کلامش مشهود بود و بد تر از آن برداشت کیا بود

اخم کرده و از روی تختش بلند شد و ایستاد و به در اتاق
اشاره کرد

گمشو برو بیرون _

باران با دهان باز به صدای بلند و پر خشمش گوش کرد ، اما
نتوانست به این سرعت بیرون برود

! چرا معطلی ؟ گفتم گمشو _

به باران نزدیک شد و بازویش را گرفت و به طرف در کشید

تو لیاقت محبت منو نداری ، لیاقتت یه گدا گشنه مثل _

! خودتونه ... نه من که میتونم همه ی هیكلت را بخرم

شالش را روی سرش انداخت و با شتاب از اتاق کیا

. . . گریخت

هر دو از هم دلخور شدند ... یکی به خاطر پول پرست بودن

دختری که دلش را برده و دیگری به خاطر طماع بودن مردی

! که ادعای شوهری داشت

94

. به اتاقش رفت و اشک هایش را مهار کرد
 ! از اینکه دختر ضعیفی باشد بیزار بود
 لباس هایش را عوض کرد و روسری نخی اش را کرد و چادر
 رنگی اش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت
 در آشپزخانه منیر خانم مشغول آماده کردن صبحانه بود و با
 دیدن باران لبخند زد
 صبح بخیر خانم _
 صبح بخیر منیر خانم ، خواهش میکنم منو باران صدا _
 ! کنید
 لحنش آنقدر غم به همراه داشت که منیر خانم مضطرب شود
 و نزدیکش شود
 چی شده دردت به جونم؟ _
 هیچی _
 چرا ، یه چیزی شده ... یه چیزی که این چشمها داد _

! میززن چقدر غمگین

! خواهش میکنم ادامه ندید _

منیر خانم لب به دندان گرفت و سرش را به تایید تکان داد و به سمت گاز رفت ، نیمرو درست کرد و چای دم کرد و میز را چید ؛ تمام مدت باران روی صندلی نشسته و به نقطه ای خیره بود !

منیر خانم متوجه حال بد باران بود و تمام آن را تقصیر آن دختر مو مشکی و کیا می دانست ! حتم داشت که کاری کرده اند و دل بارانش را شکسته اند چای ریخت و سینی را روی میز گذاشت و دستش را روی شانه ی باران گذاشت

اگه نمی خوای پیش اینها باشی ، بیایید بریم تو حیاط _
براتون میز بچینم

تازه به خودش آمد و نگاهش ابتدا به میز و سپس به منیر خانم افتاد

از اینکه هیچ کمکی نکرده بود خجالت کشید و به منیر خانم

لبخند زد

قربونتون برم ، نه خوبه همین جا راحتم _
 منیر خانم با اجازه ای گفت و برای صدا زدن مهمان ها از
 آشپزخانه بیرون رفت
 باران هم از روی صندلی بلند شد و کنار گاز ایستاد و مشغول
 کشیدن نیمرو در دیس شد
 دوستان کیا هر کدام با سر و صدا و خنده گرد میز نشستند و
 در آخر کیا آمد و بدون اینکه نگاهی به باران بیاندازد در صدر
 میز نشست و مشغول خوردن شد
 منیر خانم دیس را از باران گرفت و مقابل مهمان ها گرفت و
 در آخر باران را صدا زد و خواست بنشیند
 اما باران نگاهش را به اخم های در هم کیا و نگاه خیره اش
 به میز دوخت و ممانعت کرد
 ! ممنونم منیر خانم ، میل ندارم _
 ! واه ... همیشه که ناشتایی نخوری _
 ! اول صبح نوش جان کردم _

با این حرفش کیا نگاهش را بالا کشید و با باران چشم تو
چشم شد

اینبار نوبت باران بود که نگاه بگیرد و بی توجه به او از مقابل
نگاه منظور دار کیا بگذرد و از آشپزخانه بیرون برود
بعد از رفتار کیا ، تصمیم داشت به تهران بازگردد ، اما بعد که
کمی فکر کرد و خشمش کمتر شد ، با خودش اندیشید که
مدام قهر کردن و رفتن رفتار بچه گانه ای است و آقا بزرگ
! هم خوشش نمی آید

آقا بزرگ گفته بود به او ایمان دارد و معتقد است او می تواند
! کیا را سر عقل بیاورد
نمی خواست باز گردد و بگوید کیا خانتان عاقل که نشد
! هیچ ... عقل مرا هم از بین برد

به حیاط ویلا رفت و به سمت دریا رفت ، صبح بود و موج
. . . های دریا خروشان بودند

قدم هایش بی اختیار او به جلو برداشته شد و کنار ساحل روی
زانو نشست و هر موجی که می آمد ، دستانش را روی سطح

آب می گرفت

کم کم بار سنگین روی دلش سبک شد و آرامش به قلبش باز
گشت

به آسمان نگاه کرد که در انتهای دریا دیدنی تر از هر وقت
دیگری بود

خدا را شکر کرد و طلب صبر کرد ... نمی دانست حکمت چه
بوده که هم مسیر کیا شده ، اما یقین داشت که هیچ کاری
بدون حکمت خداوند پیش نمی رود

چی از آب عایدت میشه ؟ _

با ترس نگاه از آب گرفته و به سرعت ایستاد ، دوست کیا
مقابلش ایستاده و به چشمانش خیره شده بود

چیزی میخواهید ؟ _

مرد لبخند زد و قدمی به او نزدیک شد و نگاهش در صورت
باران گردش کرد

تازه استخدام شدی ؟ _

! ربطش به شما رو متوجه نمیشم _

از جواب باران جا خورد ، انتظار نداشت یک خدمتکار تا این حد زبان دراز باشد ، ابروهایش بالا رفت و با تفریح به حالت گارد گرفته ی باران چشم دوخت

خوب نیست یه خدمتکار آنقدر بی ادب باشه ، سوزی _

! حق داره میگه تو خیلی دماغتو بالا گرفتی

باران پوزخند زد و نگاهش را به زمین دوخت

! سوزی خانم به من لطف دارن _

صدای خنده ی اشکان بلند شد ... از این دختر با آن چشم های اغوا گرش خوشش آمده بود و از دیشب فکرش درگیرش شده بود

خواست حرف دیگری بزند که باران بی توجه به او با قدم

هایی بلند و شتاب زده از او فاصله گرفت

مثل ماهی از دستم سر خوردی ، اما دفعه ی بعد نمیدارم _

! سر بخوری

#95

باران به ویلا باز گشت و کیا را لباس پوشیده و حاضر و آماده
مقابل در دید

خواست از کنارش بگذرد که مچ دستش اسیر دست کیا شد
قیافه گرفتن برای منه ، نه تویی که فقط یه بچه _
! خدمتکاری

با تحقیر به کیا نگاه کرد و به تلخی جوابش را داد
من هیچ وقت پا تو کفش شما نمیکنم ، قیافه گرفتن _
مختص شماست ... آنقدر قیافه بگیرد که مثل کبوتر باد کنید
! و مثل بادکنک بترکید

! هر چی لبث شیرینه زبونت تلخه _
گل محافظش خار هست و محافظ قلب و احساس منم _
! همین زبون تلخه تا کسی نتونه ازم سو استفاده کنه
کیا با خشم فکش را فشرد و دست باران را رها کرد
اگه واقعا شوهرت بودم ... میدونستم چطوری ساکتت _

! کنم

باران با خونسردی لبخند زد

! خدا روشکر که نیستید _

زبون درازی بسه ، برو از مهمونهام پذیرایی کن و نذار _

! بهشون بد بگذره

باران که به شدت دلش میخواست کیا را بچزاند ، دست روی

غیرت کیا گذاشت و به سمت دریا نگاه انداخت و اشکان را در

حال بازگشت به ویلا دید

اتفاقا همین الان داشتم از یکی شون به نحو احسنت _

! پذیرایی میکردم

کیا رد نگاه باران را گرفت و به اشکانی رسید که هیچ وقت از

دختران زشت و بد قیافه هم نمی گذشت ، چه برسد به باران

! که با وجود حجاب و پوشش باز هم زیبا بود

_ من دارم میرم شرکت ، اگه میای که سریع آماده شو ،

! اگرم نمیای برو تو اتاقت و دم پر اشکان نباش

_ اولاً که هیچ علاقه ای به مشایعت شما تا شرکت ندارم ،

دوما که من دم پر دوستتون نمیرم و ایشون بودن که تا کنار
 ! ساحل راه افتاده اومده دنبال من
 کیا با خشم نگاه از باران گرفت و به اشکان خیره شد ، چیزی
 ! از چهره اش پیدا نبود ، نه خوشحال بود ، نه ناراحت

#96

. از زمانی که کیا رفت شرکت تا زمان ناهار در اتاقش ماند
 اصلا دلش نمیخواست کنار دوستان کیا باشد ، اما از طرفی
 منیر خانم دست تنها بود و کمک نیاز داشت
 روسری سبز رنگی سر کرد و مانتوی کرم رنگی پوشیده و
 چادرش را سر کرد از اتاقش بیرون رفت
 هر کسی مشغول کار خودش بود و منیر خانم غذا را آماده
 کرده بود
 با دیدن باران لبخند زد و فنجان چایی ریخت و به دستش داد

یه چایی بخور سر حال بشی _
 دستتون درد نکنه _
 من نمی‌دونم کی قراره سایه ی نحس این دختر از این _
 ! خونه و زندگی کوتاه بشه ، کاش به آقا بزرگ میگفتی
 این چه حرفیه منیر خانم ؟ تقصیر اون دختر چیه ؟ کیا _
 ! خودش میخواد اون بیاد
 منیر خانم چشمانش را گرد کرد و سرش را تکان داد
 ای مادر ... تو چه میفهمی که تو دل آقا چه خبره ! اون _
 اصلا دوست ندارم این بیاد ، اوایل چرا ... چشماش برق میزد ،
 ! اما الان ... نه
 به سمت گاز رفت و مشغول کشیدن غذا شد ، میز را چید و از
 باران خواست مهمانان را صدا کند و خودش دیس پلو را روی
 میز گذاشت
 باران به سالن رفت و هر چهار نفرشان را مشغول کارت بازی
 دید
 سعی کرد میزبان خوب و مودبی باشد نگاهش را به دست

انسان دوخت و صدایشان زد
 ناهار آماده است ، تشریف بیارید _
 سوزی با اخم نگاهش کرد و اشکان با لبخند و دیگران هم با
 بی تفاوتی ، گویی هیچ صدایی نشنیده اند
 زودتر تشریف بیارید تا غذا سرد نشده _
 خواست برود که با حرف اشکان ایستاد و نگاهش به چشمان
 خیره اش رسید
 ! ترجیح میدم خودتو نوش جان کنم _
 دوستانش به خوشمزگی اش خندیدند و باران اخم کرد
 ! لطفا حد خودتونو بدونید _
 منکه می دونم حدم خیلی بیشتر از توئه ، اما می خوام یه _
 ! حالی ام به تو بدم و حسرت به دل از دنیا نری
 خودش بلند تر از قبل خندید و دوستانش همراهی اش کردند
 حسرت دنیا و آخرت را شما میخورید که همیشه _
 چشمتون دنبال این و اون بوده و هیچ وقت رنگ آرامش رو
 ندیدید ... حسرت را جنابعالی میخوری که به داشته های

! دیگران چشم دارید

ابروهای اشکان بالا رفت و با چشمان خمارش که مشخص بود علت خماری اش چیست قد و بالا باران را رصد کرد
نکنه تو داشته ی دیگرانی! تو که یه کلفتی و از هفت _

! دولتتم آزادی! پس با من راه بیا که بد نمی بینی

. . . پاتونو از گلیمتون دراز تر نکنید، اگه کیا بفهمه _

صدای پوزخند صدا دار اشکان در سالن پیچید و با بهت لبخند زد

نه ... خوشم اومد ، بهش میگی کیا ... اسم کوچیکه _

صداش میزنی ؟ نکنه برای اون ناز و قمیش میای و گوشه

! چشم بهش داری

! بفهمید چی میگید _

آره ... یه چیزی بینتون هست ، امروزم دیدم کلی با هم _

! گرم گرفته بودید

باران خواست بی توجه از کنارشان بگذرد ، اما سوزی مقابلش

ایستاد و مانع شد

صبر من بینم ... نکنه تو زیر واش نشستی که با من
—
! سرد شده ؟

من زیر پای هیچ کسی ننشستم ، دلیلی هم ندارد که
—
! بخوام

دلیل بیشتر از اینکه یه پاپتی هستی و چشم به مال و
—
! منال کیا داری

مال و منال کیا به چشم شما زیاد میاد که از مال دنیا
—
! سیر نمیشید ، نه من که به یه سقف و یه سفره نون قانع ام
اشکان جلوتر آمد و با لبخند منظوری داری به باران خیره شد
در خوشگلی تو که شکی نیست ، کیا هم خوش سلیقه
—
اس ، مطمئن هستم بی خودی تورو دنبال خودش راه
! ننداخته

باران خواست جوابش را ندهد و از آنها دور شود ، اما حرف
اشکان او را از حرکت باز داشت

سر تو با کیا شرط می بندم ، کیا بیلیاردش حرف نداره ،
—
امکان نداره ببازه ، اما اگه براش مهم باشی ... تو رو میدارم تو

یه کفه و سوزی هم یه کفه ی دیگه ، می شینم و میبینم
! کدومو انتخاب می کنه

پای منو چرا می کشی وسط اشکان ؟ _
نگران نباش سوزی ، کیا تن به باخت نمیده ، شرطی _
! میذارم که طرف سودش تو باشی ... نه این

#97

به محض آمدن کیا ، سوزی به سمتش دوید و دستانش را
دور گردن کیا حلقه کرد .

امروز اشکان یه شرط بندی کرد _
کیا اخم ریزی کرده و حین جدا کردن دستان سوزی از
گردنش به اشکان نگاه کرد
چه شرطی؟ _

اشکان لبخند منظور داری زد و قدمی به آنها نزدیک شد
این دختر کلفته ... خیلی گردن درازی میکرد ، زبونشم _
که حسابی درازه ... یه حرفهایی میزد که مجبور شدم به
چالش بکشمش !

اخم کیا عمیق تر شد و از سوزی فاصله گرفت و به اشکان
نزدیک تر شد

چه چالشی ؟ چی می گفت مگه ؟ _
گفت کیا منو دوست داره و من با دختر های دیگه براش _
فرق دارم ، گفتم عمرا کیا به کلفت خونه اش نظر داشته
باشه ... کری خوند و مجبور شدم باهاش شرط ببندم که تو از
اون خوشت نمیاد

چه شرطی ؟ _
بیلیارد بازی کنیم ، منو تو ... هر کی برد سوزی مال اون _
! میشه و اون دختره هم مال اون یکی که بازنده اس
مسخره بازیه مگه ؟ در ثانی ، اون دختر محجبه اس ، _
! کوری نمی بینی !

اشکان با بی قیدی خندید و شانہ بالا انداخت
 خرجش یہ صیغہ ی محرمیتہ ... شما چرا جوش میزنی؟ _
 ! نکنہ جدی جدی چشمت اونو گرفته و راست می گفته ؟
 ! مزخرف نگو ، منو چہ بہ اون ؟ _
 ! خب پس حلہ ، ہمین امشب بازی میکنیم _
 کیا فاصلہ گرفت و حینی کہ از جمعشان دور میشد بلند گفت
 ! منکہ حسابی خستہ ام باشہ یہ وقت دیگہ _
 ! نیچون کیا ، ساعت ۱۰ شروع میکنیم _
 همان لحظہ باران از پلہ ہا پایین آمد و صدای اشکان را شنید
 ، کیا بی توجہ از کنارش گذشت و از پلہ ہا بالا رفت
 اشکان کہ بہ هوای کیا بہ این طرف سالن آمدہ بود با باران
 مواجه شد و لبخند زد
 ! خدا بخواد ، امشب قرارہ مال خودم بشی _
 باران با تحقیر نگاہش کرد و از کنارش گذشت ، اما اشکان
 دست بردار نبود
 کیا تن بہ باخت نمیدہ ، بیارہ تابلوئہ کہ بہ خاطر تو بودہ _

! و برایش چه اهمیتی داری
می‌دونی چی دلم میخواد؟ _
در جواب سوال باران لبخند دندان نمایی زد و با لودگی جواب
داد

! اینکه کیا بیره و مال من بشی _
خودش به حرف مسخره اش خندید و باعث شد چهره ی
باران جمع بشود

! دلم میخواد بری به درک _
با این حرف شتابان به آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد ،
چند فنجان درون سینک بود و منیر خانم با آمدن کیا به خانه
ی خودش رفته بود ، فنجان ها را شست و مشغول آب
کشیدنشان شد

خودش را مشغول کرد تا حواسش پرت شود ، اما تمام
. حواسش به اطرافش بود تا کسی مزاحمش نشود
از اشکان میترسید و از تنها ماندن با او هراس داشت
ذهنش آنقدر درگیر بود که وقتی به خودش آمد که دستی

مردانه به سمت دستش که زیر آب بود آمد ، با وحشت آخرین
 فنجانی که داشت می‌شست را از آب پر کردو به مردی که
 کنارش ایستاده بود پاچید
 ! برو گمشو _

سرش را بالا گرفت و تازه چهره ی خیس کیا را دید که از
 ! خشم کم مانده بود دود از بینی اش بیرون بزند
 ! چکار می‌کنی دیوونه ؟ _

شما ... اینجا چکار داشتین؟ _
 خواستم دستمو بگیرم زیر آب و بشورمش _
 ! فکر کردم اون مرتیکه ی بیشعوره ... ببخشید _
 مظلومانه گفت و به دل کیا نشست ... خشمش از بین رفت و
 آتش وجودش خاموش شد
 کی؟ اشکان ؟ _

نگاه به زمین دوخت و سرش را به تایید تکان داد
 ! تا تنها میشم میاد سراغم ، کلافه ام کرده _
 تو بهش گفتی که برای من فرق داری؟ _

! چی ؟ متوجه نمیشم _
خواست حرف اشکان را تکرار کند که سوزی داخل آشپزخانه
آمد و دستانش را دور کمر کیا حلقه کرد
بچه ها رفتن سالن بیلارد ، نمیای ؟ _
عصبی بود و کلافه ... سالها بود اشکان آرزوی شکست دادن
او را داشت و اکنون. موقعیتش پیش آمده بود
از طرفی نمی توانست با باخت خودش را رسوا کند و مهر تایید
بر ظنشان بزند
! مسخره اش در آورده _
سوزی خندید و دست کیا را کشید
! بیا دیگه ، بد خلقی نکن _
کیا قدمی جلو رفته بود که برگشت و به باران نگاه کرد
! اگه میخوای تو هم بیا _
هنوز هم دلش به حال دخترک زبان دراز خانه اش می سوخت
هنوز تصمیمی نگرفته بود ، نمی توانست انتخاب کند ، حتی
نمی توانست سوزی را با کسی شریک شود ، چه برسد به

! باران

اما باران بیش از حدش جفتک پرانی کرده بود
بیش از توان کیا ، بر اعصابش خط انداخته بود
باید تنبیه میشد ... باید میفهمید که سهم کیا است و لطف کیا
! بوده که تا کنون تصاحبش نکرده

#98

با غم همراهش شد و نگاهش طوری به میز بلیارد دوخته
شده بود که گویی مسلخش باشد
اشکان پوزخند زد و با نگاهی به باران چوبش را برداشت و کیا
را صدا زد
کیا در سکوت پیش رفت و شروع کننده ی بازی بود
یک طرف سوزی و دوستانش ایستاده بودند و طرف دیگر

! باران به تنهایی

گمان نمی کرد کیا تن به این بازی احمقانه بدهد ، هنوز با
ناباوری نگاهش میکرد و منتظر بود هر آن چوب را بر سر
دوستانش برند و بازی را بهم بزند

ایستاده بود و نظاره گر قماری بود که یک طرف قضیه
خودش بود

غرور دخترانه اش به تاراج رفته بود و این ثروتمندان بی درد
! از احساس مردم هم نمیگذشتند

نمی توانست باور کند ... میخواست بی خیال این بازی بچگانه
شود و به اتاقش برود و چمدانش را ببندد و به تهران بازگردد ،
بیش بود هر چقدر تحمل کرده بود

اما از طرفی پای رفتنش می لغزد ، دلش بنای ناسازگاری
گرفته بود و مدام در سرش فریاد میزد « انتخاب کیا تو
»هستی

امان از دل که پای مردان قدرتمند را هم می بست ، چه برسد
! به دختر نازک دلی چون باران

صدای فریاد شاد سوزی او را از فکر بیرون آورد و با بهت به
 خنده ی سوزی و دوستانش خیره شد و صدای اشکان که
 ناقوس مرگش بود

! مثل اینکه داش کیا قرار نیست تن به باخت بده _
 همین جمله کافی بود تا کیا سرش را بچرخاند و چهره ی یخ
 زده و سفید باران را ببیند

! به راستی که دخترک ترسیده بود
 نمیخواست نگاهش کند ... میخواست هر چه از او در دل
 داشته به فراموشی بسپارد و چه چیزی بهتر از این بازی و
 پیروز شدنش!

باران باید یاد می گرفت که ممنونش باشد
 باید میفهمید که او چقدر جوانمردی کرده و از حقش
 گذشته ... باید صابون اشکان به تنش میخورد تا قدر کیا را
 بداند

قصد نداشت او را دو دستی تقدیم اشکان کند ، فقط
 میخواست به باران درسی بدهد و به دوستانش بفهمانند

چیزی بین او و باران نیست ... اجازه نمی‌داد اشکان به این شومش برسد ، بعد از دیدن حال باران حتما دلیلی می آورد و باران را از معرکه دور میکرد ، اما دیدن چهره ی باران تمام نقشه هایش را خراب کرد

ترسی که در نگاهش نهفته بود و خواهشی که با زبان بی زبانی در نگاهش جاری بود ، جای هیچ تردیدی بجا نمی‌گذاشت

. . . در بد مخمسه ای گیر افتاده بود

وقتی در بازی بلیارد غرق میشد از زمان و مکان غافل میشد ! ، بازی محبوبش بود و هیچگاه بازنده ی میدان نبوده اما اینبار فرق میکرد ، نگاه مخملی باران دلش را لرزانده و دستش را سست کرده بود

ضربه ای زد و در دلش به جهنمی گفت ... هر چه بادآباد ... او . . . باید به خواسته اش می‌رسید ، حتی اگر

صدای داد پر از شادی اشکان باعث شد نگاه باران از کیا جدا شود و به میز سبز و بزرگی که مقابلش بود خیره شود

چیزی از بیلیارد نمی دانست و اکنون هم نفهمیده بود فریاد
 اشکان به چه دلیلی است ، باخت یا برد
 کیا اما با اخم های درهم نگاه از میز گرفت و به باران خیره
 شد و صدایش زد
 ! بیا اینجا _
 لرز تمام جانش را گرفته بود ... از نگاه به هر کسی غیر از کیا
 ! هراس داشت
 قدمی به سمتش برداشت و طوری که انگار پشت کیا سنگر
 گرفته باشد ایستاد
 . . . من این بازی رو باختم ... اما _
 با شنیدن این حرف از دهان کیا ، چشمانش برق زد و با شوق
 نگاهش را به صورت کیا دوخت
 ! اما این دلیل همیشه که دوست دخترمو تحویل تو بدم _
 اشکان شانه ای بالا انداخت و با لبخندی منظور دار به کیا و
 سپس باران نگاه کرد
 منم نمی خواستم دوست دخترت را تصاحب کنم ، _

میخواستم بهت بفهمونم که تو به این دختر حس داری و ما
! گاگول نیستیم

چوب را روی میز انداخت و با پوزخندی منظور دار از کنار کیا
گذشت و از اتاق بیرون رفت

همه ی دوستانش با تأسف نگاهش کرده و پشت اشکان راه
افتادند ... اما سوزی به کیا نزدیک شد و مقابلش ایستاد

! تو این دختر دهاتی رو به من ترجیح دادی _

. . . سوزی ... بذار _

نمی‌خوام بگی ... با عمل گفתי ، تو آدم باختن نیستی ، _

! امشبم باختی چون دلتو باختی

تو از اولم میدونستی که اتفاق بیشتری بین ما قرار نیست
! بیوفته

میدونستم ... چون تو مرد دل بستن و تعهد نبودی ... اما _

! اشتباه کردم ، من زنی نبودم که بهم تعهد پیدا کنی

نگاهش را از کیا گرفت و به باران دوخت

شنیده بودم دختر چادری ها اسلحه شون رو زیر _

چادرشون قایم میکنن ، راست میگن ، تو خوب بلد بودی با
این حجاب و چادری که سرته کاری کنی که من با تمام ناز و
! طنازیم نتونستم

99

باران آب دهانش را قورت داد و احم به ابرو نشاند
فقط گوینده بودن خوب نیست ، بهتره شنونده هم
_ باشید!

سوزی پوزخند زد و دست به سینه ایستاد
. . . خب ... میشنوم _
_ کیا این انتخاب الانش نبود ، چند ماهه که من زنش
! هستم و انتخاب اول و آخرشم
دهان سوزی باز ماند و کیا با شتاب چرخید و با نگاهی برنده

به باران نگاه کرد

باران که تمام استرس این یک ساعت را میخواست بر سر کیا
 خالی کند ، با خشم نگاهش کرد و با طلبکاری ادامه داد
 چیه ؟ مگه دروغ میگم؟! شتر سواری دولا دولا نمیشه _
 آقا جون ، بسه هر چی دندون رو جیگر گذاشتم و حرفی نزد
 ، چه بخوای چه نخوای ، من زنتم ... یا عین آدم زندگی کن و
 به بوم و دو هوا نداشته باش ، یا منو برگردون تهران و
 تکلیفمو معلوم کن

طوری فریاد زده بود که همه ی دوستان کیا شنیده و با بهت
 نگاهشان می کردند
 !بهره دهننتو ببندی باران _

نمی خوام ... نمیتونم ... تو که چیزی حالت نمیشه ، که _
 !اگر میشد سر زنت شرط نمی بستی
 من شرط نبستم ، من فقط بازی کردم و دیدی که تو رو _
 !دو دستی تقدیم کسی نکردم
 !من مردم تا این بازی کوفتی تموم شد _

اشک حلقه زده در چشمان باران ، خشم کیا را از بین برد ...
 ! خودش می دانست چه تنبیه بدی برای باران در نظر گرفته
 عصبی به دوستانش نگاه کرد و دوستانش را باز کرده و در هوا
 تکان داد

چیه جمع شدید نگاه می کنید؟ سرتون همیشه بی دعوت _
 جایی نرید ، خراب شدید رو سر من و نداشتید دو دقیقه با زخم
 ! خلوت کنم

. . . خودش هم باورش نمیشد این حرف را زده باشد
 دستی به موهایش کشید و با دستش در ورودی را نشان داد
 ! همگی بیرون _

صدای دادش در تمام ویلا پیچید و منیر خانم سراسیمه
 نزدشان آمد
 چی شده آقا ؟ _

! به مستی بگو بچه ها رو راهی کنه ... میرم تهران _
 چشمان منیر برق زد و چشم غلیظی گفت و با لبخند باران را
 . . . نگاه کرد

#100

نمی‌توانست این بازی را تماشا کند ... حتی دلش برای سوزی
هم سوخته بود

صدایش فریاد شد و بر سر کیا فرود آمد
شورشو در آوردی ، مسخره بازی راه انداختی تمومش _
! هم نمیکنی

جمله اش با بغض گلایش تمام شد و با نگاهی که هزاران
حرف در خود داشت ، از کیا رو گرفت
به اتاق خودش رفت و چمدانش را بست ... بس بود هر چه
تحمل کرده بود ، امشب باید از این مکان برود
باید دور شود و به مادرش پناه ببرد ، به آغوشی که امن بود و
! از آن او بود

زودتر از بقیه چمدانش را بسته بود ... وقتی از پله ها پایین آمد ، دوستان کیا هنوز در سالن بودند و در مورد رفتار کیا صحبت میکردند

سوزی با دیدنش از روی مبل بلند شد و راهش را سد کرد
توکی زن کیا شدی که ما خبر نداریم ؟ _
مستقیم در چشمان سوزی نگاه کرد ... دلیلی برای عقب نشینی و خجالت نبود

چند ماهی میشه ، باید برای مراسم دعوتتون میکردیم ... _
! اما خب ... چه میشه کرد ، کیا نخواست
لبخند زد و قدمی فاصله گرفت ، بدون اینکه برگردد ایستاد و تیر خلاص را زد

فکر میکردم غرورت بیشتر از این برات ارزش داره و _
شخصیتت برات مهمه ... با اون وضعی که کیا باهاتون رفتار کرد ، هنوز نرفتین و منتظرید

با گام هایی محکم به طرف در خانه رفت
. . . کیا با افکاری پریشان در حیاط قدم میزد

نمی‌دانست چه کند! با خودش هم روراست نبود
 باران را دوست داشت، اما فقط برای مدتی محدود ... مثل
 «همان صیغه ای که بینشان خوانده شد ...» موقت
 سرش را بلند کرد و با دیدن باران روی پله ها اخم هایش در
 هم شد

! باز تو شال و کلاه کردی _

! اینبار فرق داره _

چه فرقی؟ _

! اینبار نه بخششی هست، نه برگشتی _

کیا پوزخند زد و به طرفش گام برداشت ... روبرویش رسید و
 سرش را کج کرد و غرید
 ! کی قراره منو ببخشه؟ _

... _

فقط در سکوت به کیا خیره شد ... واقعیت این بود که دلش
 برای کیا هم می‌سوخت ... پسری خوش گذران و مرفه که
 ! نمی‌داند الفبای محبت چیست

! با تو ام ... تو قراره منو ببخشی ؟ تو ؟ _
 توی دوم را با تحقیر ادا کرد و چهره در هم کشید
 نه میبخشمت ، نه دلم میخواد ببینمت ... شما رو به خیر _
 ! و ما رو به سلامت

قدمی برداشته که مچ دستش گرفتار کیا شد
 همین ؟ به همین راحتی ؟! آره ؟!! نکنه فکر کردی هر _
 ! کی هرکیه ... نه عزیز من ... حرف زدی باید پاش وایسی
 باران با تردید اخم کرد و سرش را تکان داد
 منظورت چیه ؟ _

واضحه ... گفתי ز نمی ... میمونی تا اینها برن ، بعدشم _
 میمونی چون بهترین دوست دخترمو پروندی و خودت باید
 ! جاش رو پر کنی

. . . دهان باران از بهت حرفی که شنیده بود باز ماند
 ! این مرد تمام حیا را یک جا خورده بود
 با لجبازی به چشمان کیا نگاه کرد و مثل خودش اخم در هم
 نشاند

من کافی نیستم ... باید یه لشکر دختر بیان ... آخه کم _
 شخصی که نیستی ... آقای کامرانی ، وارث بزرگ خاندان
 . . . کامرانی

سرش را کج کرده و لبخند زد و ادامه داد
 صبر کن ببینم ... اینطوری که دیگه ارثی نمیمونه تا _
 . . . جنابعالی وارث بشی

کمی به معنی نفهمیدن چشمانش را ریز کرد و باران با
 لبخندی ساختگی جواب سوالش را داد
 آخه اگه من پیام و جای دوست دختر عزیزت را پر کنم ، _
 آقا بزرگ کل اموالش رو میبخشه به من ، بنابراین دیگه ارثی
 نمیمونه که تو وارث باشی ... تبدیل میشی به یه آدم بی پول
 ! و بدبخت

#101

دستش پیش رفت و چمدان باران را گرفت
 ! برو تو باغ قدم بزن ، تا من اینها و بفرستم برن _
 ! قدم برای چی؟ می‌خوام برم _
 منم برای همین می‌گم ، اینها و می‌فرستم برن تا ما هم _
 ! بریم
 باران قدمی به کیا نزدیک شد و با جدیت پاسخش را داد
 مایی وجود نداره ، من راه خودمو میرم و شما هم راه _
 ! خودتو
 کیا جوش آورد و اخم در هم گره کرد
 انگار نه انگار که من به خاطر تو باختم و تو روی دوستام _
 ! وایسادم
 ! کسی نخواسته بود بازی _
 ! گربه صفتی _
 پس بدون که به وقتش پنجه هم میکشم _
 کیا چمدان را روی زمین گذاشت و شانه های باران را گرفت
 و با لبخندی منظور دار به چشمانش خیره شد

بدم نمیاد باهات دست و پنجه نرم کنم ... هرچند که
 ترجیح میدم بیشتر به پیشی ملوس باشی تا یه گربه ی
 وحشی!

باران لب روی هم فشرد تا جوابی ندهد ، وقاحت این مرد بی
 اندازه بود و در هر جوابی به نقطه ای که دلش میخواست
 می رسید

! بازی با منو تموم کن ، من لقمه ی دهن شما نیستم
 لبهای کیا از هم باز شد و با لذت به چشمان وحشی باران
 خیره شد

! هستی که آقا بزرگ برام لقمه گرفتنت
 . . . نگاهش در صورت باران چرخید و به لب هایش رسید
 تو سالن بیلارد گفتی ز نمی ، می دونی وظایف یه زن
 چیه ؟

باران با اعتماد به نفس سرش را تکان داد و با غرور خاص
 خودش جوابش را داد
 می دونم ... وظیفه داره حواسش به شوهرش و کارهایش

باشه و در صورت لزوم گوشش رو بگیره و بیچونه
 خنده ی کیا رها شد و دستانش از شانه ی باران جدا شد
 صدای قهقهه اش در کل فضا پیچید و به گوش مهمانانش
 رسید

همه به کنار پنجره آمده و نگاهشان کردند
 جمع کنید بریم تا بیشتر از این سبک نشدیم ، این دوتا _
 واقعا یه صنمی باهم دارن
 عجله نکن سوزی ، شاید فیلمشون باشه _
 بس کن اشکان ، تو که غمت نیست ، من این وسط _
 کوچک و سر افکنده شدم
 به اتاقش رفت و چمدانش را برداشت و به سالن بازگشت
 من میرم ، هر کی هم میخواد بمونه و بیشتر از این _
 ! کوچک بشه بمونه

با این حرفش دیگر دوستانش هم بلند شده و وسایلش را
 برداشتند
 هم زمان که به در خروجی رسیدند کیا داخل آمد و با تعجب

نگاهشان کرد

دارید میرید؟ _

اشکان پوزخند زد و نگاهی به دوستانش و سپس به کیا
انداخت

مگه همینو نمیخواستی؟ _

کیا بی تفاوت از کنارشان گذشت و جوابش را داد
! به سلامت _

اشکان که انتظار این برخورد را نداشت کیا را صدا زد و تیر
آخر را انداخت

من و سوزی قراره با هم باشیم ، گفتم که در جریان _
باشی

کیا نگاهی به سوزی انداخت و در حالی که به سوزی خیره
بود جواب اشکان را داد

! مبارکتون باشه ، فکر نمی کردم از هم خوشتون بیاد _
باز هم اشکان جوابش را داد و تمام مدت سوزی ساکت بود
خوشمون که میومد، اما سوزی به خاطر تو منو _

نمی‌دید ... اما حالا چشم‌هایش باز شده
 چه خوب ... خوشبخت بشید _
 سوزی بغض کرده و ایستاد تا همه ی دوستانش از ویلا خارج
 شدند ... هنگام گذشتن از کنار کیا خیره اش شد و حرفی که
 در دلش بود را زد
 خیلی دوستت داشتم ... خیلی دلم میخواست انتخاب _
 آخرت من باشم ... اما تو یه دختر بی کلاس و امل رو به من
 ترجیح دادی!
 به من بود تا آخر عمر انتخاب دائمی نداشتم ، اما _
 آقابزرگ باران رو انتخاب کرد و برام لقمه گرفت ... منم لقمه
 ای که تو دهنم گذاشتن به دهنم مزه داد
 . . . معلوم نیست چطوری بهت سرویس داده که _
 دهن تو ببند سوزی ... بذار دوستانه از هم خداحافظی کنیم _
 بی توجه به اشکی که از چشم سوزی فرو ریخت به طرف
 آشپزخانه رفت تا از منیر خانم هم خداحافظی کند
 باران قصد برگشتن داشت و باید همراهی اش میکرد

باید کنارش میماند تا بفهمد اول و آخر جایش در کنار اوست

#102

دیر وقت رسیدند و تمام چراغ های عمارت خاموش بود و باغ
 . در تاریکی فرو رفته بود
 باران با استرس به باغ و سپس به ساعت ماشین نگاه کرد ،
 ! ساعت از یک گذشته بود
 ! خوابیدن ، در هم قفل میکنند ، حالا من چکار کنم ؟ _
 با خودش زمزمه کرده بود و کیا شنید
 ! مگه پشت در موندی؟ میریم خونه ی من _
 ماشین را مقابل عمارت خودش نگه داشت و پیاده شد
 صندوق را باز کرده و هر دو چندان را به دست گرفت و از پله
 ها بالا رفت

نمیای ؟ _

با اکراه در را باز کرد و پیاده شد ... با پاهای لرزان از پله ها
بالا رفت و کنار کیا ایستاد

کیا در عمارتش را باز کرد و سرکی به داخل کشید و از باران
خواست داخل برود

! قدم های باران لرزان بود ، مثل دست ها و دلش

با صدای بسته شدن در دلش فرو ریخت و به طرف کیا
برگشت

همه جا تاریک بود و سایه ی کیا را میدید

! لامپ هارو روشن کن ، من میترسم _

نترس ، حواسم بهت هست _

با گفتن حرفش دستش پیش رفته و دست باران را گرفت
چمدان خودش را کنار در گذاشته بود و چمدان باران را در
دست دیگرش داشت

بیا بریم بالا _

باران همچنان سکوت کرده بود و با وحشت به همه جا نگاه

میکرد

چشمانش به تاریکی عادت کرده و می توانست چهره ی کیا را ببیند

مثل همیشه اخم بر چهره داشت و نگاهش به مقابلش بود از پله ها بالا رفته و از پیچ راهرو گذشتند
کیا دست باران را کمی فشرد و قدمی به طرف اتاق خودش برداشت ، اما باران متوجه حرکت کیا شد و قدم هایش سست شدند

من میرم اتاق خودم _

مگه نمیترسی؟ _

! لامپ روشن میکنم _

تا صبح؟ چه کاریه؟! بیا اتاق من جا زیاد داره _

نه ... یعنی ... اتاق خودم راحت ترم _

مگه از تاریکی نمیترسی؟ خونه هم که چند وقت خالی _

! بوده و کمی وهم برانگیزه

راستشو بگم؟ _

کیا چمدان باران را کنار پایش گذاشت و به دیوار پشت سرش
تکیه داد و به باران خیره شد
بگو _

قول میدی عصبانی نشی؟ _

! قول میدم _

باران نگاه به زمین دوخت و پاسخ داد

! از شما بیشتر از تاریکی میترسم _

لحظه ای سکوت در فضا حکم فرما شد و سپس صدای خنده
ی بلند کیا در عمارت پژواک شد

باران با ترس قدمی به عقب برداشت و به دیوار پشت سرش
چسبید

کیا بیش از این نتوانست خوددار باشد ، خودش را به باران
رساند و تا باران بفهمد چه خبر است گاز محکمی از صورت
باران گرفت

باران به زور خودش را عقب کشید و صورتش را از چنگال کیا
رهاند

! چکار می کنی دیوونه ؟ _

کیا با لذت خیره اش شد و صادقانه تر از باران پاسخ داد
مدت ها بود دلم میخواست امتحانش کنم ... یه گاز _

! محکم از لپ های سفیدت
باران دست روی صورتش کشید و با خجالت نگاه دزدید
! مگه نگفتی ز نمی؟ باید پیش شوهرت باشی _

با شنیدن این حرف ، باران خجالت را فراموش کرده و به
سرعت گردنش را بلند کرد
! جو نگیرتتون ... من پیش دوستات گفتم _

! منم برام مهم بود که دوستام نفهمند _

آخی ... سوزی جونو از دست دادی؟ من جایگزین اون _
! نمیشم

! معلومه که نمیشی ، تو ز نمی ، اونم معشوقه امه _

قلب باران یخ بست... انتظار شنیدن این حرف را نداشت و کیا
بد بازی به راه انداخته بود
ولی من تا زمانی که زن تو هستم رعایت میکنم و مثل _

تو نیستم ... برای همینم به آقا بزرگ گفتم زودتر صیغه رو
 ! فسخ کنه ، چون من می خوام ازدواج کنم
 کیا کیش و مات شد ... هرگز دلش نمی خواست این حرف را
 از زبان باران بشنود
 یک قدم فاصله را پر کرد و سرش را به گوش باران چسباند
 خوب گوشهاتو باز کن ... مادر نزائیده کسی که به اموال _
 کیا کامرانی چشم داشت داشته باشه ... تو هم اموالمی ... قبل
 و بعد صیغه هم نداره ... روزی که به تصرف من در اومدی
 . . . باید فکر شوهر کردنت هم میکردی
 . . . من _
 هیشش ... کاری نکن کت بسته بیرمت تو اتاق خوابمو _
 ! پرتت کنم روی تختم
 حرف باران را قطع کرد و با هر کلمه سرش نزدیک شد به
 صورت دختری که در تاریکی عمارت چشمانش می درخشید و
 دل از بیننده میبرد .

#103

وقتی مطمئن شد دختر مقابلش حسابی ترسیده ، سرش را عقب کشید و به طرف اتاق باران رفت ، در را باز کرد و به داخل اتاق اشاره کرد .

! بفرما ... بیا اتاق خودت _

خودت را با حرص ادا کرد و با نگاهی شاکی به اتاق خودش رفت

باران با شانه هایی افتاده و حالی خراب وارد اتاق شد و در را بست

دستش به سمت قفل در رفت ، اما زود پشیمان شد

کیا می توانست همین الان هم او را به مسلخ ببرد

یا اینکه پیش روی کرده و عقب نرود ، اما کنار کشیده و به اتاق خودش رفته بود

نفس عمیقی کشید و دستش را انداخت
لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت
دلش دوش آب گرم میخواست ، اما با موهای بلندش و این
ساعت از شب ممکن نبود
عاقلانه اش این بود که فردا دوش بگیرد و راه عاقلانه را
انتخاب کرد
چشمانش را بست و طولی نکشید تا به خواب عمیق رفت
مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شد ، وقتی از خواب
بودن کیا اطمینان پیدا کرد به حمام رفت
تنش را به آب گرم سپرد و خستگی از تنش رخت بست
حوله ای دور موهایش پیچیده و لباس هایش را پوشید
به ساعت نگاه انداخت که از هشت گذشته بود
باید صبحانه را آماده میکرد و بعد به دیدن مادرش می رفت
با فکر اینکه کیا خواب است ، با همان لباس راحت و نازک و
حوله ای که دور موهایش بسته شده ، به آشپزخانه رفت
همه چی آماده بود و باید به طبقه بالا می رفت و لباس هایش

را عوض میکرد و سپس کیا را بیدار میکرد
دستانش را شست و خواست بچرخد که با شنیدن صدای کیا
به شدت از جا پرید
باران _

با ترس برگشت و به کیا چشم دوخت ... چشمانش سرخ بودند
. . . و نگاهش خمار بود حتی صورتش هم به سرخی میزد
دستی به صورتش کشید و با فهمیدن اینکه به جای روسری
حوله ای دور سرش پیچیده شده ، از خجالت آب شد
بله _

ترسیده بود ... از این مرد بیش از همه میترسید و جالب این
بود که بیش از هر مردی به این مرد اعتماد داشت
اما سابقه ی خراب کیا و نوشیدن بیش از حدش و چشمان
سرخ خماری که اکنون خیره اش شده ... باعث میشد ترس به
سلول سلول وجودش رخنه کند
بیا اینجا _

باران قدمی عقب تر رفت و کمرش به سینک ظرفشویی خورد

چی شده ؟ _

کیا با کلافگی سرش را تکان داد

! دارم میمیرم _

همین جمله کافی بود تا باران مثل تیری که از کمان رها

میشود به سمت کیا برود و روبرویش بایستد

حرکتش آنقدر سریع بود که کیا عمق نگرانی باران را درک

کند و لبخندی مهربان روی لبش نقش ببندد

حالتون بده ؟ _

فکر کنم سرما خوردم ، دیشب در بالکن رو باز گذاشتم و _

از نیمه شب لرز گرفتم

دست باران بی آنکه بخواهد به چیزی فکر کند ، پیش رفت و

روی پیشانی کیا نشست

تب داری _

#104

خواست دستش را عقب بکشد که کیا دستش را گرفت و آن
را روی صورتش گذاشت

! چه دستای خنکی داری ... بذار بمونه _
چشمانش بسته بود و لحنش ملتمسانه
باید بریم دکتر _

دست باران را رها کرد و با اخم نگاهش کرد
دکتر نمی‌خوام _

! باید دارو بگیرید ، تبتون شدید _
بی توجه به نگرانی باران از کنارش گذشت و روی صندلی
نشست

یه لیوان آب بده _
باران گوش کرد و وقتی لیوان را به دست کیا داد به طرف
کشوی دارو ها رفت

بینم کپسول یا قرصی داریم بهتون بدم _

چقدر خوابت سنگینه ... دیشب بارها صدات کردم _
 با تعجب نگاهش کرد و ابروهایش بالا رفتند
 صدام زدی؟ _
 آره ... داشتم میمردم ، اما صدام به اتاقت نمی‌رسید _
 باران قرصی برداشت و آن را به دست کیا داد و کنارش ایستاد
 وای ... ببخشید _
 . . . مظلومانه گفته بود و لبخند کیا نصیبش شد
 دست کیا پیش رفت و با انگشت اشاره و وسط گونه ی باران
 را گرفت
 اشکالی نداره ، بجاش پرستار خوبی باش تا خوب بشم _
 . باران توجهی به کار کیا نکرد و در جوابش لبخند زد
 صبحانه تونو بخورید تا یه سوپ خوب براتون بپزم _
 میل ندارم ... گلوم خیلی درد می‌کنه ، حتی آب دهنمو _
 هم نمیتونم قورت بدم
 با این حرف سرش به سمت زمین متمایل شد و اگر باران
 نگرفته بودش روی زمین می افتاد

حالتون اصلا خوب نیست ، یا باید بریم دکتر ، یا زنگ
 بزنگم دکتر بیاد ویزیت کنه
 بخوابم خوب میشم _
 ! لجباز _

باز هم با گیجی به باران نگاه کرد و لبخند تحویلش داد
 می‌خوام برم اتاقم ... نمیتونم بشینم _
 حداقل یه چایی عسل بخورید _
 نمی‌خوام _

از روی صندلی بلند شد ، اما دوباره سرش گیج رفت و نزدیک
 بود روی زمین بیوفتد ... اینبار خود کیا پشتی صندلی را گرفت
 و خودش را نگه داشت

باران بازویش را گرفت و خواست کمکش کند ، اما کیا سرش
 را به سر باران چسباند و چشمانش را بست
 اینجوری نمیتونی ، دستتو دور کمرم حلقه کن و دست _
 منو دور شونه ات بنداز

زمان بحث نبود و باران همان کاری که کیا خواسته بود انجام

داد

به هزار زحمت از پله ها بالا رفتند و سکویشان را نفس های عمیق و ممتد کیا میشکست

وقتی به اتاق کیا رسیدند ، باران توانست نفسی تازه کند خوشحال بود که تا لحظه ای دیگر از چنگ بازوهای کیا رها میشود

کیا را به سمت تخت هدایت کرد و زمانی که خم شد تا کیا روی تخت دراز بکشد ، کیا بدون اینکه دستش را از باران جدا کند خودش را به ضرب روی تخت انداخت و باعث شد باران . . . هم با ضرب روی تخت که نه ! روی تن او سقوط کند

#105

باران را بین بازوهای خود فشرد و بدون اینکه فکر کند ،

دستش بند حوله ی باران شد و آن را از سرش باز کرد و به
کناری انداخت

تمام این ها ظرف چند دقیقه اتفاق افتاد و باران زمانی
توانست به خود مسلط شود و از شوک بوجود آمده بیرون بیاید
که سر کیا موهایش را نفس می کشید
موهات بوی خوبی میدن ، ازشون خوشم میاد _
دستش را ستون تنش کرد تا از کیا جدا شود
!ولم کن _

! مگه نمی بینی مریضم ، یه کم با دلم راه بیا _
دلت میخواد کتک نوش جان کنی؟ _
کیا با تمام بی حالی اش خندید ... خنده ای بی جان اما
! جذاب

نگاه باران روی صورت کیا خیره ماند و دلش فرو ریخت ...
قلبش ضربان گرفت و برای اولین بار دلش خواست در همان
! حالت بماند

نفس عمیقی کشید تا افکار مختلف را کنار بزند ، نباید عقلش

را به دست نفسش میداد
 ! مثلاً میخواستم کمکت کنم _
 ! تنها کمکت اینه که تو بغلم آروم بگیری _
 ! بچه نشو کیا _
 بچه ... خیلی وقته کسی نبوده نازمو بکشه و بچگی _
 ! کنم
 قلب باران شکست ... برای تنهایی کیا دلش لرزید و بی
 حرکت ماند
 دست کیا روی موهایش پایین رفت و دوباره بالا آمد
 همیشه همین طوری باش ... ساکت و حرف گوش _
 ! کن
 باران باز هم سکوت کرد ... دستان کیا با اینکه او را در بر
 گرفته بودند ، هرز نمی چرخیدن و همین باعث آرامشش
 میشد
 دقایقی به همین صورت گذشت و زمانی که باران خواست
 فاصله بگیرد ، کیا ناغافل گونه اش را بوسید

باران مات ماند ... نمی دانست چه بگوید ، کیا اهل محبت های اینچنینی نبود و امروز طور دیگری بود ... جمله ی معروف خورشید از کدوم طرف طلوع کرده اکنون به حال کیا میخورد و باران نمی دانست چه واکنشی نشان دهد به سرعت از کیا فاصله گرفت و ایستاد و نگاه کیا را با خود همراه کرد

میرم برات سوپ بپزم _

کیا با بی حالی لبخند زد و سرش را تکان داد
باران خواست از اتاق بیرون برود که کیا صدایش زد
باران _

همانطور که دستش را به در گرفته بود ایستاد و کیا را نگاه کرد

میشه ازت یه خواهشی کنم ؟ _

! ابروهای باران بالا رفت ، کیا و خواهش ؟!! از محالات بود

سرش را کمی متمایل به چپ کرد و به کیا خیره شد

جلوی من حجاب نگیر، وقتی منم و خودت همین طوری _

راحت باش ، اینجوری علاوه بر اینکه خودت راحتی منم
راحت ترم

... ولی _

_ ! منم در عوض بهت قول میدم دست از پا خطا نکنم

_ ! آخه من اونطوری راحتی ترم

_ عادت می کنی ، منم چشمهام عادت میکنن به دیدن

! زیبایی هات و بی جنبه بازی در نمیارم

باران سرخ شد و از اتاق بیرون رفت و زمزمه ی کیا را
! نشنید

سوپ آماده شده بود و دو ساعتی بود که از کیا خبری نداشت
، با حرفهایی که پیش آمده بود ، خجالت می کشید سراغ کیا
برود ، اما دلش طاقت نیاورده بود که از عمارت بیرون برود و
با تمام دلتنگی که برای مادرش داشت ، به دیدن مادرش
نرفته بود

سوپ را داخل ظرفی کشید و با لیوانی آب و کمی نان داخل

سینی گذاشت و به طبقه ی بالا رفت
 بلوز گشاد و دامن بلندی پوشیده بود و روسری به سر داشت
 به احترام خواسته ی کیا مانتو نپوشیده بود ، اما نمی توانست به
 یکباره پوشش خود را تغییر دهد
 نزدیک تخت کیا رفت و صورت غرق خوابش را از نظر گذراند
 ، زمان طولانی می گذشت و باید بیدارش میکرد ، کنارش
 ایستاد و صدایش زد
 . . . آقا کیا _

جوابی نشنید و کیا تکان نخورد ، سینی را روی میز کنار تخت
 گذاشت و دستش شانه ی کیا را گرفت و تکانش داد
 . . . آقا کیا _

باز هم جوابی نیامد و باران را به وحشت انداخت
 . . . کیا ... کیا _

دوبار با شدت تکانش داد و پلک کیا باز شد
 هوم ؟ _

نفس راحتی کشید و دست روی پیشانی کیا گذاشت

تبش بیشتر شده بود و دلهره ی باران بیشتر شد
 بلند شید غذا بخورید تا بهتون دارو بدم _
 کیا به زور تکانی خورد و به پشتی تخت تکیه داد
 باران سینی را روی پای کیا گذاشت و قاشق را به دستش داد
 حال ندارم بخورم _
 . . . یه کم فقط _

کیا چهره در هم کشید و باران مثل مادری مهربان قاشق را به
 دست گرفت و از سوپ پر کرد و مقابل دهان کیا گرفت
 چشمان کیا حالت عجیبی گرفت ... چیزی مثل تعجب و در
 ! عین حال قدر دانی

#106

تا غروب درگیر رسیدگی به کیا بود و وقت نکرد به مادرش

سر بزند ، غروب که کارهایش تمام شد و تب کیا پایین آمد ،
به عمارت آقا بزرگ رفت .

مادرش خبر نداشت برگشته اند و از دیدنش شوکه شد
کی اومدی؟ _

! سلام ... دیشب _

زری خانم اخم کرد و قدمی به باران نزدیک شد
دیشب ؟ پس چرا به من خبر ندادی؟ کجا بودی تا الان _
!؟

دیر وقت رسیدیم و رفتیم عمارت کیا ، صبح زود _
میخواستم پیام اینجا که دیدم کیا تب کرده و مجبور شدم
! بمونم و مواظبش باشم

ابروی زری خانم بالا رفت ، در تمام صحبت های باران
! صمیمیت شدیدی احساس میشد که از آن کیا بود
اذیت نشدی ؟ _

باران لبخند زد و جلو تر رفت و خودش را در بغل مادرش
انداخت

نه مامان ، من خوبم ، فقط طفلک کیا خیلی گناه _
داشت !

زری خانم چشمانش را بست و دست روی سر باران کشید
دلَم برات یه ذره شده بود _
باران سرش را عقب گرفت و با لبخندی منظور دار به مادرش
خیره شد

برای همین یه ساعته سین جیمم می کنی و محلم _
! نمیداری؟

! شوکه شدم ... انتظار نداشتم برگردی و خونه نیای _
! از قصد که نبوده ... مجبور شدم _

زری خانم لبخندی خالص تر از لبخند قبلش زد و دست باران
را فشرد و با هم به خانه ی خودشان رفتند
باران کمی از خاطرات شمال گفت و هدیه ای که خریده بود
را به مادرش داد

از خوبی های شمال هر چه بود گفت ... از منیر خانم و مشتی
و حتی از مهربانی های کیا ... اما از رفتار بد دوستانش و رفتار

! بدتر کیا نگفت

خسته بود و تنش درد میکرد ... مسافری بود که از راه نرسیده
مشغول پرستاری از دیگری شده بود
سرش را روی پای مادرش گذاشت و از حس خوبی که از
نوازش دستان مادرش روی سرش داشت لذت برد

#107

وقتی به خودش آمد و از درد و دل با مادرش فارغ شد ،
. ساعت از نه گذشته بود

با شتاب مانتو پوشید و شالش را سر کرد و عزم رفتن کرد
کجا میری باران؟ _
میرم اون عمارت _
زودتر بهش شام بده و برگرد _

در جواب مادرش سکوت کرد و سپس با تردید به حرف آمد
 اگر اجازه بدید ، می‌خوام امشبم پیشش بمونم _
 اخم زری خانم در هم شد و موشکافانه به دخترش نگاه کرد
 ! پای دلت که در میون نیست ... هست ؟ _
 باران به سرعت سرش را به نفی تکان داد ... اما خودش هم از
 دلش خبر نداشت و تکلیفش با خودش مشخص نبود
 خوبه ، بهش دل نبند ... آسمون ما با اون ها رنگش فرق _
 می‌کنه ، یکيو انتخاب کن که ستاره ی آسمونش با تو یکی
 باشه
 باران سرش را تکان داد و لبخند زد
 نگران نباش مامان ، من حواسم هست ... فقط دلم _
 ! براش میسوزه ... خیلی تنهاست ... خیلی
 همه چیز از همین دل سوختن ها شروع میشه ... یادته _
 بهت گفته بودم پدرم کدخدای ده بود؟
 باران سرش را تکان داد و با دقت به مادرش خیره شد
 یه پسری اومده بود ده مون کار کنه که کسی رو _

نداشت ... اوایل به خاطر رضای خدا بهش غذا و آب میدادم ...
 کم کم توجهم نسبت بهش جلب شد و امان از وقتی که دلم
 . . . براش سوخت

به نقطه ای خیره شد و به آرامی ادامه داد
 از همون موقع بود که همه ی فکر و ذکرم شد _
 . . . باران با دهان باز به مادرش نگاه کرد
 یعنی ... شما عاشق شدید؟ _
 زری خانم لبخند زد و سرش را تکان داد
 پدرت عاشق چشم های سبز من شد و منم عاشق هر _
 آنچه که به پدرت ختم میشد ... گفتم که ... اوایل فقط
 دلسوزی بود ، اما وقتی به خودم اومدم که دیدم همه چیم
 ! شده

باران لبخند زد و مادرش را بغل کرد
 ! شماها که خیلی همدیگه رو دوست داشتید _
 . . . زری خانم با افسوس آه کشید
 دوست داشتیم که قید همه چیو زدیم ... دوست داشتیم _

که با بدبختی و نداری کنار اومدیم و دوست داشتیمون وقتی
 ارزشمند شد که خدا تو رو بهمون داد ، اما یه عمر حسرت
 دیدن خانواده ام به دلم موند ، یه عمر قهر پدر و مادرم رو به
 جون خریدم ... اون موقع ها جوون بودم و عقلم نمی رسید ،
 نمی فهمیدم هیچی جای پدر و مادرم نمیگیره ، حتی عشقی
 ! که ممکن بود هیچ وقت نصیبم نشه

پشیمونی؟ _

قطره اشکی از چشم زری خانم فرو ریخت
 باباتو دوست داشتتم ، مرد خوبی بود و خوشبخت بودم ... _
 اما پدر و مادرم ... تو ده بد بود دختری عاشق بشه و بدتر
 اینکه تو روی پدر و مادرش بایسته ... دلم ساز میزد و صدای
 ! عقلمو نشنیدم

روی سر باران را بوسید و لبخند غمگینی زد
 مواظب باش صدای ساز دلت خیلی بلند نشه ... اون وقته _
 که دیگه هر چی هم عقلت فریاد بزنه و بگه این پسری که
 آنقدر راحت بهش میگی کیا و دلت براش میسوزه و

پرستاریش رو می‌کنی ، لقمه ی دهن تو نیست و آخرش تو
 میتونی فقط نقش اسباب بازی رو پر کنی ، فایده نداره و
 نمی‌شنوی !

مامان ... من عاشق نشدم ... عاشق نمیشم ... خیالت
 راحت

! آقا بزرگ نقشه های دیگه ای داره براتون

! می‌دونم ... می‌دونم و مواظبم

هیچ کسی نمیتونه بگه تو دام عشق نمیوفتم ... هیچ کس

#108

. . . با هزار فکر و خیال به عمارت کیا برگشت
 در سرش در از افکار گوناگون بود و در نگاهش فقط یک

! چیز

امروز تحمل نگاه تب دار کیا را نداشت ، نتوانسته بود بنشیند
! و بی تفاوت از کنارش بگذرد

حس انسان دوستانه جای خود ، می دانست این حسی که دارد
فرا تر از این حرف هاست

خانه در سکوت و ظلمات فرو رفته بود و هیچ صدایی نمی آمد
، آهسته از پله ها بالا رفت و در اتاق کیا را باز کرد
او را در حالی دید که روی تخت خوابیده و پیراهن تنش
. . . نیست

. نزدیکش شد و صدایش زد ، اما جوابش ناله ای آرام بود
. . . کیا _

دست روی شانهِ ی کیا گذاشت و از داغی تنش مانس برد
. . . کیا ... کیا _

ترسش دو چندان شده و قلبش ضربان گرفت
کمی پلک کیا باز شد و از بین چشمان خمارش به باران خیره
شد

سردمه _

دستش به سمت پتو رفت و به سرعت آن را روی تن کیا
انداخت

! چرا اینجوری خوابیدی ؟ _

! سردمه باران _

باران پتو را تا گردن کیا بالا کشید

آب می خوام _

الان میارم _

از پله ها پایین دوید و لیوانی برداشت و شیر آب را باز کرد ،

حواسش بود آب یخ بهش ندهد

کنار کیا رفت و دستش را زیر سرش گرفت و لیوان را به

دهانش رساند

گرمه _

. . . خوبه کیا ... بخور _

جرعه ای آب نوشید و سرش را عقب کشید و سرفه کرد

برو عقب _

باران با تعجب به کیا نگاه کرد ، کیا لبخند مهربانی به باران زد و با پست دستش گونه ی باران را نوازش کرد
 ! ممکنه بیماریم واگیر داشته باشه و تو هم مریض بشی _
 بهت باران تبدیل به لبخند شد ... لبخندی که نتیجه اش شد
 سقوط سر باران روی سینه ی کیا
 دست کیا پست سرش نشست و با فشار آرامی سر باران را
 مهمان ضربان قلبش کرد

#109

حال و هوای دلش عجیب بود ... برای اولین بار این حس را
 ! تجربه میکرد و عجیب اینکه از این حس خوشش آمده بود
 کمی گذشت و باران خواست سرش را بلند کند ، اما کیا
 بلافاصله دستش را پشت سر باران گذاشت
 ! یه کم دیگه بمون _

! می خوام برات تب بر بیارم _

کیا خندید ... خنده ای که با تکان خوردن سینه اش و سر
باران همراه شد

باران با تعجب سرش را بلند کرد و به چشمان کیا خیره شد
چشمانش از خنده چین خورده و نگاهش خالی از غرور بود ،
! بر عکس همیشه

به چی میخندی؟ _

. . . یاد یه شعری افتادم _

چه شعری؟ _

هیچی ... بیا اینجا _

باران با اخم به دست کیا که روی تشک تخت اشاره کرده بود
نگاه کرد

اولا که پررو نشو ... چون نمیام ، دوما ... بگو چه _

! شعری

دوباره کیا لبخند زد و با انگشت شصت و اشاره لپ باران را
کشید

همونی که میگه « الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی _
»

دوباره خنده اش را رها کرد و ادامه داد
همیشه میگفتم چه شعر مسخره ای ... ولی امشب دیدم
! بدبخت راست گفته ... خیلی حال میده
چی ؟ _

خنده اش قطع شد و به چشمان سبز باران خیره شد
اینکه پرستارم باشی ... اینکه مرکز توجهت باشم و حتی
! وقتی بغلت میکنم صدات در نمیاد
باران با خجالت نگاه گرفت و از کنارش بلند شد
نمی توانست نگاه مصمم کیا را تاب بیاورد
خواست از اتاق بیرون برود که کیا صدایش زد
دستش را به در گرفت و روبه کیا چرخید و سوالی نگاهش
کرد

میشه یه خواهش ازت کنم ؟ _
باران در سکوت نگاهش کرد تا کیا ادامه دهد

جلوی من حجاب نگیر ، هم محرمتم ... هم اینکه _
 ! خوشم نیاد آنقدر ازم می ترسی و خودتو هفت لا میپچی
 من نمی ترسم ، عادت کردم _
 هزاران دختر محجبه هستن که با یه آدم غریبه ازدواج _
 میکنن و همون شب اول حجابشونو بر میدارند ، اون وقت تو
 ! دم از عادت میزنی؟
 باران نگاهش را به زمین دوخت
 اینطوری راحت ترم _
 . . . من ناراحتم ! به شخصیتم توهین میشه ... باران _
 نگاهش را از زمین بلند کرد و به چشمان کیا خیره شد
 من شاید خیلی چیزها باشم ، اما دله نیستم ... تو رو _
 بخوام ، چه با پوشش باشی ، چه بی پوشش برام فرقی نداره ...
 دیدی که ... چند باری هم یه گریزی بهت زدم ، اما آنقدر
 ! حیوان نیستم که به زور بهت دست درازی کنم
 باران سرخ شد و دوباره نگاهش را به زمین دوخت ... قدمی از
 اتاق بیرون رفت و حرف آخر کیا را شنید

الان که برگشتی ، مانتو و روسری نخى تنت نباشه ، _
 ! چون اگه باشه زحمت در آوردنشان رو خودم میکشم
 باران با قدم هایی سریع از اتاق دور شد و از پله ها پایین رفت
 احساس میکرد او هم تب کرده ... تنش داغ شده بود و گونه
 هایش می سوختند
 کیا تب کرده و به هذیان گویی افتاده بود ، اما اگر حواسش
 ! جمع باشد و کاری که گفته را انجام دهد ؟

#110

ماهیچه پخت و روی ماست را با گل محمدی خشک شده و
 . نعنای تازه تزئین کرد

تمام مدتی که آشپزی میکرد ، مانتو و روسری اش را روی
 صندلی آشپزخانه انداخته بود و با فراغ بال به کارش می رسید
 غذا را داخل سینی گذاشت و خواست روسری اش را بردارد

که به یاد حرف کیا افتاد ... به یاد نگاه پر از خواهشش ...
 ! خواهشی از احترام نشات می گرفت ، نه هوس
 عزمش را جزم کرد برای بهبود زندگی شان ... آقا بزرگ گفته
 بود تو میتوانی

! اما تا به امروز هیچ تاثیر مثبتی در زندگی کیا نداشت
 باید ابتدا دوستش میشد ... هم دم و سنگ صبورش ...
 . . . سپس

به بعد از آن نمی توانست فکر کند ، حتی اگر کیا خواهانش
 بود و به او قول ابدیت میداد
 نگاهش را به سقف دوخت و خدا را صدا زد
 طلب کمک کرد و هموار شدن راهی که در آن گام نهاده بود
 سینی را به دست گرفت و از پله ها بالا رفت
 رنگ به رو نداشت و صدای ضربان قلبش در تمام عمارت
 پیچیده بود

پا در اتاق کیا گذاشت و او را در حالی دید که روی تخت دراز
 کشیده و گوشی موبایلش را در دست دارد

با دیدن باران چشمانش برقی زد و لبخند مهمان صورتش شد
 باران با خجالت نگاه گرفت و به طرفش رفت ، کنارش ایستاد
 و سینی را روی میز عسلی گذاشت

! بذارید کمک کنم دست و روتونو بشورید _

کیا با لبخند خیره اش شد

! دوباره شدم شما ؟ _

باران با گیجی نگاهش کرد و سرش را تکان داد
 چی ؟ _

به من بگو کیا ... بگو تو ... بگو پاشو ... خب ؟ _

باران فقط نگاهش کرد و کیا پتو را از رویش کنار زد و
 پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد

! دلم نمی خواد با من رودربایستی داشته باشی ، باشه ؟ _

باران سرش را به تایید تکان داد و کمی به کیا نزدیک شد
 ! بذار کمکت کنم _

کیا لبخند زد و به کمدش اشاره کرد

یه تی شرت بیار بپوشم _

باران لبخند زد و به سرعت در کمد را باز کرد و تی شرتی سفید رنگ برداشت و مقابل کیا گرفت

این خوبه؟ _

آره _

تی شرت را گرفت و به تن کرد و سپس دستش را به باران داد

هیچ قوایی تو تنم نیست _

باران کمک کرد بایستد و باهم به طرف سرویس بهداشتی رفتند ، باران در را باز کرد و جواب کیا را داد

ضعف عضلانی طبیعییه ... گوشت پختم ، بخوری بهتر _

!میشی

کیا هنوز دستش به دور گردن باران حلقه بود ، خواست دستش را بردارد ، اما اول سرش را جلو برد و در کسری از ثانیه گونه ی باران را بوسید

مرسی _

سریع تر از آن فاصله گرفت و به داخل سرویس بهداشتی

رفت

باران مات شد ... گیج شد و در آخر دستش روی گونه اش

نشست

حسی عجیب به جان دلش افتاده بود ... نمی دانست چرا از کار
کیا ناراحت نشده و برعکس ... حسی خوب در او ریشه دوانده
بود

به طرف میز و صندلی که در اتاق بود رفت و غذا را روی میز
چید

صدای باز شدن در سرویس بهداشتی باعث شد به آن نگاه
کند و کیا را ببیند که صورتش را شسته و دستش را به در
گرفته

کمکم نمیکنی؟ _

باران به سرعت نزدش رفت و بار دیگر دستش را به دور کمر
کیا حلقه کرد

با قدم هایی آهسته به طرف میز رفتند

سرت گیج می ره؟ _

آره ... نمیتونم بایستم _

میتونی بشینی؟ _

آره ... میتونم _

کمکش کرد بنشیند و برایش کمی آب ریخت

دیگه چیزی احتیاج نداری؟ _

کیا نگاهی به میز انداخت و به باران خیره شد

... چرا _

چی؟ _

تو هم کنارم بشین و غذا بخور _

باران به صندلی روبرویش نگاه کرد و انگشتانش را در هم

قلاب کرد

غذای من پایینه ، بخور ... من بعدا میخورم _

کیا ابرو بالا انداخت و بشقابش را به طرف باران گرفت

یا الان با من بخور یا برو غذاتو بیار _

تا برم پایین و برگردم غذات سرد میشه _

اگه بحث نکنی نمیشه _

باران سرش را تکان داد و به سرعت به آشپزخانه رفت و
 بشقابی برنج برای خودش کشید و به اتاق کیا برگشت
 در کمال تعجب دید که کیا منتظر نشسته و به غذایش دست
 نزده

بخورید _

بیا بشین ، منم میخورم _

باران روی صندلی کنار کیا نشست و هر دو شروع کردند ...
 کیا چند قاشق بیشتر نتوانست بخورد ، قاشق را کنار بشقاب
 گذاشت و به صندلی تکیه داد
 دستت درد نکنه _

... نوش جون ، نخوردی _

نمیتونم ... تو راحت باش _

#111

باران چند قاشق دیگر از غذایش خورد ، اما سنگینی نگاه کیا
 از روی موهایش برداشته نمیشد
 در برابر نگاه سنگین کیا معذب بود و میلی به غذا نداشت ،
 قاشق را کنار گذاشت و طبق عادتش خدا را شکر گفت
 تو که هنوز غذات مونده _
 سیر شدم _
 بخور ، نگاه به من نکن ... من گلوم میسوزه _
 مرسی ، سیر شدم _
 کیا با لبخند نگاهش کرد و دستش را روی دست باران
 گذاشت
 امروز دختر حرف گوش کنی شدی ... همیشه اینطوری _
 باش!
 باران دستش را از زیر دست کیا بیرون کشید و از روی
 صندلی بلند شد
 تا وقتی که خواسته ی نابجایی نداشته باشی منم حرف _
 گوش کن میمونم!

کیا به خنده افتاد ... با شوق به باران چشم دوخت که مشغول
جمع کردن میز بود

کمک کنم بری دستات رو بشوری؟ _

بهترم ، فکر کنم خودم بتونم _

باران سرش را تکان خفیفی داد و منتظر ایستاد، کیا از روی
صندلی بلند شد و به زحمت خودش را به سرویس بهداشتی
رساند

باران ماند تا کیا بیرون بیاید و زمانی که کیا بیرون آمد
نزدیکش شد

خوبی؟ _

سرم گیج می‌ره ، کمک میکنی؟ _

باید بریم دکتر ... چرا حرف گوش نمیکنی؟ _

بهترم ... تو پرستار خوبی هستی _

باران کیا را تا کنار تختش برد و کمک کرد دراز بکشد ، اما
زمانی که کیا روی تخت خوابید ، باران هر چه منتظر شد
دستانش را از دور باران باز نکرد

دستتو بردار _

بیا جلوتر _

میگم دستتو بردار ... جنبه داشته باش _

با تهدید گفته بود و کیا را به خنده انداخت

بر میدارم ... اما قبلش باید بهم یه قولی بدی _

چی ؟ _

! امشب اینجا بخوابی _

ابروهای باران بالا رفت و چشمانش گرد شد

! رو دل نکنی؟ _

کیا با بی حالی خندید و کمی گردنش را بلند کرد

کاری بهت ندارم ، حتی جون ندارم از خودم در برابر تو _

. . . دفاع کنم ، چه برسه به

نگاهش در صورت باران گردش کرد و سرش را بالاتر برد و

پیشانی باران را بوسید

مرسی بابت همه چی ... اما دیشب خیلی بد بود و تا _

صبح مردم ، پتوتو بیار و یه امشب پیش من باش ... حالم

. . . خوش نیست دختر

باران در سکوت نگاهش کرد ... فهمیده بود تب و لرز شب
گذشته کیا را ترسانده ... اما ماندش ... آن هم درست در یک
. . . اتاق و کنار کیا

#112

بالش و پتویش را برداشت و به اتاق کیا آمد ، کیا زیر پتو رفته
. و پشتش به در بود

باران نگاهش را در اتاق گرداند و به کاناپه رسید . نفس
عمیقی کشید و به سمت کاناپه رفت و بالشش را روی آن
گذاشت . هنوز کامل دراز نکشیده بود که کیا به پهلو چرخید و
نگاهش کرد

چرا اونجا میخوابی؟ _

اینطوری راحت ترم _
 کیا لبخند بی جانی زد و دستش را زیر سرش گذاشت
 از من می ترسی یا از تختم؟ _
 باران نگاه به نگاهش گره زد و صادقانه جواب داد
 از هر دوش ... تا همین جا هم خیلی دل و جرات به _
 ! خرج دادم که اومدم
 کیا لبخندش عمق گرفت و با شوق خیره اش شد
 ! خوبه که تظاهر نمیکنی _
 از آدم های متظاهر بیزارم _
 ! دلم میخواست میومدی اینجا میخوابیدی _
 به کنارش و روی تشک تخت اشاره کرد و باران لبخند
 معناداری زد و بدون فکر جواب داد
 ! دلت شاید خیلی چیزها دلش بخواد _
 خنده ی کیا رها شد و فضای اتاق را پر کرد ، سرش را تکان
 داد و با لذت باران را نگریست
 هیچ وقت فکر نمی کردم تو با اون همه حجاب و _

! سکوت آنقدر بامزه باشی

چرا همه فکر میکنند هر کی حجاب داره خشک _
! مقدسه؟

چون حقیقت جامعه اس عزیزم ، چون اکثرشون پر از _
! اخم و ناراحتی هستند و انگار از عالم و آدم طلب دارن
باران آهی کشید و سرش را تکان داد
آره متاسفانه _

خستگی چشمان زیبایش را سرخ کرده بود و به زور چشمانش
باز بود

کیا چشمانش را بست و در همان حال باران را مخاطب قرار
داد

! امروز خیلی خسته شدی ، بخواب تا از حال نرفتی _
باران چشمانش را بست و شب بخیر گفت و جواب آرام کیا را
شنید .

یک هفته از بیماری اش می گذشت و باران تا شب قبل هر

شب روی آن کاناپه خوابیده بود
هر روز صبح زود تر از باران بیدار میشد و در سکوت به چهره
ی معصومش خیره میشد ... دیگر با خودش صادق بود و
اعتراف کرده بود که باران را دوست دارد ، هر چند که روح
باران از این قضیه بی خبر بود
در این یک هفته چند بار پدر بزرگش و چند بار هم زری خانم
به دیدنش آمده بودند
منصور خان با دیدن رسیدگی های باران به کیا ، لبخند زده
بود و در خلوت به کیا گفته بود « برای همین بهت گفته بودم
»این دختر به دردت میخوره ، مسئولیت پذیره و کدبانو
تایید کرده بود ، اما دلش میخواست به پدر بزرگش بگوید که
همه چیز کدبانو بودن نیست ، که اگر چشمان باران نبود من
آنقدر شیفته اش نمی شدم ، اما در سکوت تایید کرده بود و
گذاشته بود دل پیر مرد خوش شود
باران را میخواست ، اما با این حال باز هم پدر بزرگش شرط و
شروطش را به یادش آورده بود ، گفته بود نگاهت چپ نرود

که چپش میکند ، گفته بود این دختر را برایت لقمه گرفتم ،
 اما اگر بی اجازه داخل دهانت ببری ، از هستی ساقط
 ! میشوی
 خودش هم قصد چنین کاری را نداشت ، هنوز نمی دانست با
 ! خودش چند چند است و باران را تا کجا میخواهد
 لباس هایش را عوض کرد و بعد از اینکه به باران اطلاع داد ،
 از خانه بیرون رفت تا قدم بزند ... قدم زدنش بیش از حد
 طولانی شد و سر از یک مجتمع تجاری در آورد ... غافل از
 اینکه گوشی موبایلش را در خانه جا گذاشته و دخترکی در
 خانه اش هست که چون پروانه ای پر پر میزند تا او را پیدا
 کند . . .

#113

بسته را در دستش جابجا کرد و از پله های حیاط عمارت بالا رفت.

در را به آرامی باز کرد و قدم اول را برداشت که با شنیدن صدایی سر جایش متوقف شد و گوش تیز کرد صدای خواندن دختری در فضای عمارت پیچیده بود به سمت صدا رفت و به آشپزخانه رسید ، باران موهای روشنش را باز گذاشته بود و به آرامی ترانه ای را زمزمه میکرد ، صدای زیبا و دلنشینی داشت لبخند محوی روی لب کیا نشست و قدم بعدی را برداشت صدای قشنگی داری _
_ . . . هیه

با وحشت ظرفی که دستش بود را داخل سینک انداخت و چرخید و با چشمان درشت شده به کیا خیره شد کیا اخم ریزی کرد و قدم دیگری به باران نزدیک شد ! ترسوندمت ؟ _

باران نفس عمیقی کشید و به آرامی پاسخ داد

! سلام ... آره ... یه کم _
 کیا لبخند زد و نزدیک تر رفت و بسته ای که در دست داشت
 را بالا گرفت
 ! عوضش برات اینو گرفتم _
 باران نگاهی گذرا به بسته نگاه کرد و سرش را سوالی تکان
 داد
 چیه؟ _
 کیا با لبخند ابرو بالا انداخت
 نشد ... اول برام بخون تا بهت بگم _
 باران پوزخند زد و روی پاشنه پا چرخید و بشقابی که داخل
 سینک انداخته بود را برداشت و زیر آب گرفت
 ! من فقط وقتی تنهام میخونم ، اونم به ندرت _
 کیا قدم دیگری نزدیکش شد و پشت سرش ایستاد و سرش را
 مماس با سر باران گرفت
 ! حالا یه بارم برای من بخونی راه دوری نمیره _
 باران سرش را عقب کشید تا نفس های کیا به گوشش نخورد

! برید عقب _

کیا خیره اش شد و با لحنی شاکی جواب داد

! باز شروع شد؟ _

! مراعات کنید که شروع نشه _

نگاه باران به ظرف ها بود و نگاه کیا به باران

! نمیتونم ... نمی خوام _

باران عصبی شد و ظرف را کنار گذاشت و سرش را چرخاند و

با کیا چشم تو چشم شد

چرا مثل بچه ها لج میکنی؟ فقط تا مریض بودی پسر _

! خوبی بودی؟

اخم کیا در هم شد و سرش را بالا گرفت

من همیشه یه مدلم ... تو اون موقع مهربون شده بودی _

! و الان تغییر موضع دادی

باران دستی به پیشانی اش کشید و پوف کلافه ای کشید

چه تغییری؟ نمی بینی حجاب نمی گیرم؟! نمی بینی هر _

! چی میگی گوش میکنم و کلی از خودم فاصله گرفتم؟

کیا دست زیر چانه ی باران گذاشت و با لبخند جوابش را داد
میبینم که خواسته ی اضافه تر دارم ... مگه خوردن زن _
! برای مردی که محرمش هست چه عیبی داره؟
باران سرش را عقب کشید و قدمی از کیا فاصله گرفت و
دستانش را با حوله خشک کرد
! من نگفتم عیبی داره ... گفتم خودم دلم نمی‌خواد _
کیا شانه بالا انداخت و بی تفاوت لب زد
نخواه ... فکر کرده التماسش میکنم _
باران لبخند زد و به طرف چایی ساز رفت و فنجانی چای
برای کیا ریخت
تازه چای دم کرده بود و بهتر دید بجای بحث با کیا ، او را به
فنجانی چای دعوت کند
فنجان را روی میز گذاشت و بهش اشاره کرد
بخورید تا سرد نشده ، تازه دمه _
کیا بسته ای که دستش بود را روی میز گذاشت و چایش را
نوشید

خودت نمیخوری؟ _

تازه خوردم _

! از زندگیت راضی هستی؟ _

باران تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد و شانه بالا انداخت

ناراضی نیستم ... خدا رو شکر _

منظورم وضعیت فعلی خودمونه ... اذیت نمیشی؟ _

باران لبخند زد و با شیطنت جواب کیا را داد

! اگه شما اذیتم نکنی، نه ... اذیت نمیشم _

لبخندش زیبا بود و باعث فرو ریختن دل کیا شد ...

نمی توانست نگاه از لب هایش بگیرد و لبخند خودش را کنترل کند

فنجان خالی را روی میز گذاشت و بسته را برداشت و به طرف باران گرفت

برای توئه _

باران با تعجب نگاهش کرد و سپس بسته را گرفت

مناسبتش چیه؟ _

اینکه دختر خوبی شدی و قراره به حرف من گوش بدی _
 باران یک ابرویش را بالا انداخت و سرش را تکان داد
 ! نه هر حرفی _

کیا بلند خندید و به بسته اشاره کرد
 تو فکر کن نماد آتش بسه ... باز کن ببینش _
 باران با لبخند بسته را نگاه کرده و بازش کرد
 پیراهن قرمزی از جنس ابریشم داخلش بود
 قرمزی اش چشم را خیره میکرد و نرمی اش به گونه ای بود
 که دلش میخواست پارچه اش را لمس کند
 پیراهن بلندی بود و یقه اش دراپه بود و دامنش کلوش
 خیلی قشنگه ... مرسی _

! قابل تورو نداره ، برو بپوش ببینم به تنت چطوره _
 باران لحظه ای به حرفی که شنید شک کرد ، سرش را بالا
 گرفت و اخم ریزی کرد
 ! چی ؟ _

برو بیوش بیا بینم چطوره بهت _
 باران چشم گرد کرد و سرش را بالا انداخت
 !دیگه چی ؟ سردیت نشه _

#114

اینبار نوبت کیا بود که اخم کند و متوجه منظور باران نشود
 چرا ؟ _
 من اینو بیوشم پیام تو منو بینی؟ _
 !خب آره ... ایرادش چیه ؟ _
 !سر تا پاش ایراده _
 دقیقا کجاش؟ _
 لباس قشنگیه ... اما من نه قبولش میکنم و نه _
 !میپوشمش

واای ... باز دیوونه شد ... د آخه احمق جان ، میگم برای _
! تو خریدمش

مودب باشید ، نمی خوام بیوشم ... رفتی این لباس لختی _
رو خریدی که من گول بخورم و خودم بهت پیش کش کنم
!؟

کیا هم مثل باران از کوره در رفت و صدایش بالا رفت
من تو رو گول بزنم؟! آخه تحفه ای بخوام کلک سوار _
! کنم تا تنتو ببینم؟! من اگه بخوام به یه اشاره ام تو بغلمی
باران چشم درشت کرد و لباس را روی صندلی انداخت و
دست به کمر گرفت

جناب اعتماد به نفس ... چی باعث شده فکر کنی من _
عین دخترهای دور و برتم؟

! خیلی هم دلت بخواد _

دلہ نمی خواد ... من خرم که با دو تا حرف مودبانه ی تو _
با دلت راه اومدم

تو با دل من راه اومدی ؟ تو؟! اگه راه اومده بودی که _

حالا وضعمون این نبود ... خیلی شیک و مجلسی فیس تو
! فیس بودیم و دست تو دست

باران لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد ... کیا منطق
نداشت و بحث با او بی فایده بود ، بهتر دید به اتاقش برود و
ادامه ندهد

خواست از کنار کیا بگذرد که کیا راهش را بست و مانع شد
کجا؟ _

میرم اتاقم _

اتاقم اتاقم نکن برای من ... کل اینجا مال منه ... تو هم _

مال منی و هر جا من بگم میری

! من اموال شخص شما نیستم _

! اتفاقا هستی ، خوبشم هستی _

مقصر خودمم ... نباید بهت اعتماد میکردم ، اصلا میرم و _

دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم

لباسی که برات خریدم به اندازه ی همه ی هیكلت می _

ارزه ... صفرهای قیمتشو حتی نمیتونی بشمری ... لیاقت

نداری اینو بپوشی

باران بغض کرد ، اما سعی کرد قوی باشد و نشکند
 من غلام زر خریدت نیستم که یه لباس با این وضع _
 بیاری و بگی بپوش و برام رژه برو و منم بگم چشم ... من
 غرور دارم ، عزت نفس دارم ، قرار نیست قبول کردم روسری
 سرم نکنم هرچی بگی گوش کنم ، من عقل و شعور دارم و
 ! آن به نقشه های کثیف تو نمی دم

شعور رو خوب اومدی ... آخه اگه تو شعور داشتی که _
 نمیداشتی من برم طرف سوزی ، می چسبید بهم و یه لحظه
 ام عقب نمیکشیدی

گذاشتم بری چون برام مهم نیستی ، خالایق هر چی _
 ! لایق

کیا بیش از قبل برآشفت ... حرف باران برایش گران تمام شد
 حالا که اینطور شد بلایی به سرت میارم که دل سنگ _
 هم برات آتیش بگیره ... معلق نگهت میدارم ... آنقدری که
 موهاتم مثل تنت برفی بشن و از ریخت بیوفتی ... زیر گوشت

راه به راه دختر میارم اینجا و مجبوری شاهد معاشقه مون باشی ، کاری میکنم به دست و پام بیوفتی که فقط یک بار !دیگه نگات کنم ... دختره ی دهاتی بی جنبه باران با دهان باز خیره اش شد ... اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت ... دلش شکست و به اندازه ی تمام عمرش از کیا . . . متنفر شد

#115

. اشک روی گونه اش راه یافت و در اتاق را بست چمدانش را برداشت تا هر چه دارد را داخلش بریزد و برود ، باید از این مرد دور میشد ، از مردی که قابل اعتماد نبود و هر آن ممکن بلایی سرش بیاورد و غرورش را خورد کند با صدای زنگ گوشی ، لباسی که در دست داشت را روی

تخت گذاشت و به شماره نگاه کرد
 مادرش بود ... آیگون سبز را لمس کرد و جواب داد
 سلام مامان _
 سلام باران جان ، خوبی؟ _
 خوبم ... شما خوبین؟ _
 بد نیستم ، زنگ زدم بهت بگم من با آقا بزرگ داریم _
 میریم شمال ، مثل اینکه کیا خان برگشته و کلی کار مونده
 ! رو دست آقا بزرگ و باید برن سرکشی
 ولی ... ولی کیا گفت همه ی کارها رو انجام داده _
 زری خانم تن صدایش را پایین آورد و شمرده شمرده گفت
 نمی‌دونم والا ، از صبح که بیدار شدن ، پاشونو کردن تو _
 یه کفش که باید بریم شمال ، هر چی گفتم شما سرماخوردی
 و ممکنه بدتر بشید ، قبول نکردن ... آخر سر هم من و راننده
 شون وسایلمونو برداشتیم و همراهشون شدیم
 الان شمالید؟ _
 نه .. تازه راه افتادیم ، تو جاده ایم _

شما چرا رفتی؟ _
 واه ... باران ... تو چرا عین بچه ها بغض می کنی؟! _
 وقتی آقا میگن باید بیای تا داروهامو درست بخورم ، من چی
 بگم؟

! میگفتی باران تنهاست _
 ! نیست این چند وقته پیش ما اومدی و رنگتو دیدیم _
 مادرش با کنایه سخن گفته بود و غم دل باران بیشتر شد
 ! چکار کنم خب؟ کیا مریض بود _
 حالا خوب شده؟ _

آره ... بهتره ... میخواستم امشب پیام خونه _
 تنهایی نری اون عمارت بهتره ... تو که میگی اونجا _
 راحتی و اذیت نمیشی ، این چند روزه بمون تا من برگردم
 . . . کاش نمیرفتی _

بغض نکن جون مادر ... چکار کنم دخترم؟ بنده خدا _
 ! مریضه ... میگفتم نیام؟
 منیر خانم شماله دیگه _

! به خدا منم گفتم ، اما میشناسیشون که _
 ! مطمئنم یه نقشه ای داره ... مطمئنم _
 زری خانم نفسش را فوت کرد و آه کشید
 چی بگم عزیزم ؟ بعید نیست ... زنگ زدم بهت خبر بدم _
 ، یهویی راه افتادیم ، از صبح گفتن ... اما فکر نمی کردم جدی
 باشن

_ باشه ... اشکالی نداره

_ مواظب خودت باش

_ شما هم همین طور

_ خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی را قطع کرد و به آن خیره شد ... بر شانس بدش لعنت
 فرستاد و با خشم به ساعت نگاه کرد
 آقا بزرگ را خوب می شناخت ... می دانست هر کاری که
 میکند با هدفی مشخص است
 به چمدانش که وسط اتاق بود نگاه کرد ، گویی چمدان بهش

دهن کجی میکرد ، نمی توانست به آن عمارت برود ... اینجا
ماندن بهتر از این بود که تنهایی شب را در آن عمارت بزرگ
سر کند

در اتاقش را قفل کرد و روی تخت دراز کشید و به سقف
خیره شد

باز جای شکرش باقی بود که مادرش قبل از اینکه چمدان به
دست از اینجا برود ، زنگ زده بود ... و گرنه دیگر راه برگشتی
نداشت

به سقف خیره شد و به تمام رفتار های کیا فکر کرد ...
رفتارهایی که گاهی در اوج محبت بود و گاهی پر از
... خشم

#116

تا شب در اتاقش ماند و صدایی از بیرون اتاق نشنید ...
 نمی‌دانست ساعت چند است ، اتاقش تاریک بود و حوصله ی
 روشن کردن لامپ اتاقش را هم نداشت ، اما از ظهر چیزی
 نخورده بود و دلش ضعف می‌رفت ... گرسنه اش بود و
 . نمی‌توانست بخوابد

به اجبار از روی تختش بلند شد و لامپ را روشن کرد ، مقابل
 . آینه ایستاد و به چشمان سرخش نگاه کرد و پوزخند زد
 « ! چی فکر میکردم وچی شد ... پسره ی عقده ای »
 سرش را بالا گرفت و به ساعتی که بالای آینه به دیوار نصب
 بود نگاه کرد ... ساعت از دوازده گذشته بود
 صدای شکمش دوباره بلند شد و به یادش آورد که گرسنه
 است ، با فکر اینکه حتماً کیا خوابیده تصمیم گرفت از اتاقش
 بیرون برود

نگاهی به موهای بهم ریخته اش انداخت و برس را به دست
 گرفت و موهایش را شانه زد
 در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون رفت ... پا ورچین پاورچین

و بدون پوشیدن دمپایی از پله ها پایین رفت و به آشپزخانه رسید

لامپ آشپزخانه را روشن کرد و در یخچال را باز کرد ...
!هیچی برای خوردن نبود ، امروز اصلا غذایی نپخته بود
نگاهش به طرف پنیر افتاد و آن را برداشت ، بسته ی نان را
هم روی میز گذاشت و مشغول شد

لقمه ی دوم را گرفت که دستی مردانه لقمه را از دستش
گرفت و باعث شد با ترس سرش را بالا بگیرد
کیا با نگاهی مغرور نگاهش کرد و لقمه را داخل دهانش
گذاشت

دلمون خوشه کلفت داریم ، خانم از ظهر خودشو تو اتاق _
!حبس کرده و غذا هم نپخته

لبش را بهم فشرد و در سکوت نگاهش کرد ... می دانست کیا
وقتی عصبانی میشود این حرفها را میزند و برای خالی کردن
خودش میخواهد باران را خورد کند

امشب رو از گناهت گذشتم ، اما فردا شب مهمون دارم و _

دلهم میخواد سنگ تموم بذاری ... اگه قراره اینجا بمونی باید
 کارهای خونه رو هم انجام بدی ، نه اینکه بخور و بخواب راه
 بندازی ... بخور و بخواب برای سوگلی این خونه اس ... نه
 ! تویی که یه کلفت بیشتر نیستی

لبش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد
 . . . نشنیدم _

باران با بهت سرش را بلند کرد و به کیا که بالای سرش
 ایستاده بود خیره شد

وقتی یه حرفی میزنم ، فقط میخوام یه کلمه بشنوم ...
 _ چشم !

باران بغضش را با آب دهانش قورت داد و تکرار کرد
 چشم _

خوبه ... حالا هم پاشو برا من نیمرو درست کن _
 باران از روی صندلی بلند شد و ایستاد

تخم مرغ آبپز درست میکنم ، هنوز گلوتون خوب _
 . . . نشده

کیا که قصد بیرون رفتن از آشپزخانه را داشت ، برگشت و
 روبروی باران ایستاد و سرش را خم کرد
 ! تو به اینش کاری نداشته باش ... کارتو بکن _
 . . . کلی ازت پرستاری کردم ... تازه خوب شدی _
 پوزخند زد و سرش را به چپ متمایل کرد
 پولشو میدم ... پس برای من ادای دایه های مهربونو در _
 نیار که اصلا بهت نمیاد
 ! تو با من مشکل داری ، چیکار به سلامتیت داری؟ _
 خیلی داری حرف میزنی ... تا به ربع دیگه غدام روی _
 میز باشه
 باران حرفی نزد ، اما کار خودش را کرد ، خوب می دانست کیا
 چقدر لجباز است و حاضر است به خودش هم صدمه بزند
 دو عدد تخم مرغ آب پز کرد و داخل بشقاب گذاشت ، گوجه
 ای از یخچال برداشت و شست و حلقه حلقه کرد و کنارش
 گذاشت
 همان لحظه کیا به آشپزخانه آمد و با دیدن میز اخمش در هم

شد

! تو انگار زبون آدمیزاد حالت نیست _

. . . دوباره مریض میشی _

کیا نفس عمیقی کشید و دستانش را مشت کرد ... مشت کرد
تا دستانش هوس به آغوش کشیدن این دختر به سرشان نزند
بدون حرفی روی صندلی نشست و مشغول شد ... باران تا
زمانی که غذایش را تمام کند گوش به فرمان کناری ایستاده
بود

فردا شب دوستم اینجا دعوتی ... چند مدل غذای خوب _
! بپز ... ژله و دسر های مختلف هم درست کن ... بلدی که ؟
بله ... بلام _

خوبه ... مهمونم دختره ، نیازی نیست حجاب بگیری ، _
یه لباس فرم فردا میگیرم برات میارم که پوشی
باران در سکوت نگاهش کرد ... این حجم خشم را درک
نمی کرد

. . . نشنیدم _

چی ؟ _

! قرار بود بگی چشم _

کلمه کلمه ادا کرده بود و باران مجبور شد بگوید چشم

میزو جمع کن _

چشم _

چشم آخر را غلیظ ادا کرده بود و اخم کیا نصیبش شد

کیا بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت و باران ماند و دلی که
هوای گریه داشت

#117

. . . صبح که بیدار شد ، کمی گلویش می سوخت

. . . هم خانه شدن با یک فرد بیمار همین میشود دیگر

به امید خدا گفت و از روی تخت بلند شد ، یاد شبی افتاد که

کنار کیا خوابیده بود ، تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود
 ! ولی آرامش داشت ، ته دلش قرص بود که کیا نامرد نیست
 اما مردی که این دو روز دیده کاملا با آنی که می شناخت
 متفاوت است

. . . گویا حرفش زیادی برای کیا گران تمام شده
 فهمیده بود که اگر در برابر کیا کوتاه بیاید توقعاتش افزایش
 می یابند و آن وقت است که نمی تواند کاری کند ... اگر آن
 لباس را می پذیرفت و می پوشید ، معلوم نبود درخواست بعدی
 ! کیا چه چیزی باشد

! کیا زیاده خواه بود و همه چیز را تمام و کمال میخواست
 سرفه ای کرد و لباس هایش را با بلوز و شلوار گشادی عوض
 کرد و موهایش را شانه زد و بافت
 حالا که پذیرفته بود در برابر کیا حجاب نگیرد ، جالب نبود که
 بعد از قهرشان دوباره روسری سر کند
 از بچه بازی خوشش نمی آمد ... لبخندی به چهره ی رنگ
 پریده اش در آینه زد و از اتاقش بیرون رفت

امروز خیلی کار داشت ، کیا مهمان دعوت کرده بود و بایستی
 عمارت را تمییز میکرد
 مدتی که شمال بودند کسی برای گرد گیری آنجا نیامده بود و
 حسابی همه جا خاک نشسته بود
 ابتدا چای دم کرد و سپس دستمالی برداشت و به تمییز کردن
 آنجا پرداخت
 با شنیدن صدای پای کیا صاف ایستاد و به اوپی که از پله ها
 پایین می آمد نگاه کرد
 کیا پاسخ نگاه خیره اش را با اخم داد و به آشپزخانه رفت
 باران دستمال را روی میزی که گوشه ی سالن بود گذاشت و
 پشت سر کیا به آشپزخانه رفت
 سلام _
 جوابش تکان دادن سر کیا بود و در دلش گفت چه اهمیتی
 ! دارد ؟
 فنجان چای را روی میز گذاشت و کره و پنیر را از یخچال
 بیرون آورد

گفتم امروز لباس فرمتو بیارن ، اونو بپوش که هر روز _
! نخوای با یه سر و شکل بگردی

چشم _

در جواب لحن مظلومانه ی باران ، کیا ابتدا با تعجب باران را
نگاه کرد و سپس پوزخند زد
صبحانه اش را تمام نکرده بود که زنگ خانه به صدا در آمد
احتمالا لباسو آوردن ، برو بگیرش _
باران بدون اینکه جواب کیا را بدهد به طرف آیفون رفت و در
را باز کرد

با تعجب به لباس نگاه کرد ... شومیز سفید با جلیقه و دامن
سرمه ای ... زیبا بود ، اما مشککش این بود که دامن تا روی
زانو بود و کمی کوتاه

به اتاقش رفت و تمام کمدش را به دنبال جوراب شلواری
گشت و زمانی که داشت ناامید میشد یک جوراب شلواری
مشکی زخیم پیدا کرد و پوشید

به خودش در آینه نگاه کرد ... لبخند غمگینی روی صورتش

نشست

لباس به تنش می آمد و دقیقا اندازه بود ، اما از کیا دلخور بود
و انتظار این رفتار را نداشت

تازه داشت محبتش در دلش می نشست و اینگونه ریشه ی
محبتش را قطع میکرد؟

از پله ها پایین رفت و در سالن مشغول انجام کارهای خانه
شد

وقتی کیا از آشپزخانه بیرون آمد ، با دیدن باران ابروهایش بالا
رفتند و اعتراف کرد که در همه حال زیباست

من میرم بیرون و غروب بر میگردم ، تا اون موقع کارها _
رو تموم کن

باران لحظه ای ایستاد و به کیا خیره شد ... حتی پلک هم نزد
! کر که نیستی ایشالا ؟ _

فهمیدم چی گفتید _

قدمی به باران نزدیک شد و انگشت اشاره اش را بالا برد

! فهمیدنتو نمی خوام ... فقط چشم بشنوم _

چشم _

خوبه ... برو به کارت برس _

#118

در اتاقش بود، که صدای کیا، که او را خطاب میکرد، را شنید،
به سرعت جلیقه اش را پوشید و از اتاق بیرون رفت
بله؟ _

سلامت یادت رفت؟ _

باران با خجالت به دختری که همراه کیا بود نگاه کرد و سلام
گفت

میوه بیار _

چشم _

اینبار کیا، دختری بور و بلوند انتخاب کرده بود ... دختری که

... چشمانش آبی بودند و موهایش طلایی رنگ
 دیس بزرگ میوه را بلند کرد و روی میز گذاشت و برایشان در
 بشقاب چید
 نازیلا به آرامی تشکر کرد و کیا در سکوت به صورت سرخ
 شده ی باران نگاه کرد
 به آشپزخانه رفت و شربتی که آماده کرده بود را برایشان آورد
 ، نازیلا با لبخند شربت را برداشت ، اما کیا اخم کرد و با بد
 خلقی جوابش را داد
 نوشیدنی بهتر از اینو دارم ، بردار مال خودت این آشغال _
 ... هارو
 باران حرفی نزد ، فقط چند دقیقه به چشمان کیا خیره شد ...
 آنقدر که کیا نگاه بدزد و به زمین خیره شود
 با رفتن باران به آشپزخانه نازیلا به حرف آمد و با دلخوری کیا
 را صدا زد
 ! چرا اینطوری باهش رفتار میکنی؟ گناه داره _
 اخمهایش بیشتر شد و به نازیلا چپ چپ نگاه کرد

تو به این کارها کار نداشته باش ، میخوای با من باشی ،
 ! هرچی من میگم می شنوی و هر چی من می خوام میبینی
 واه ... یعنی چی؟

یعنی همین ... حالام میوه تو بخور
 نازیلا که مدتها بود دلبسته ی کیا شده بود و برای اولین بار پا
 به خانه اش می گذاشت ، با دیدن حساسیت کیا ساکت شد و
 دیگر حرفی نزد ، اما کیا انگار قصد کوتاه آمدن نداشت
 به اتاقش رفت و با بطری بزرگی که در دستش داشت به
 آشپزخانه رفت

اینو برامون بیار
 باران مقابل سینک ایستاده و مشغول شستن ظرف ها بود ، با
 شنیدن صدای کیا چرخید و بطری سرخ رنگ را در دستش
 دید

! این دیگه چیه؟

! مشخص نیست؟

باران با سرتقی سرش را بالا انداخت

! من اینو نمیارم _
 کیا قدمی نزدیکش شد و اخم کرد
 شما بیخود می کنی ، گیللاس و یخ بیار ، اینم برامون باز _
 کن
 ! من ساقی جنابعالی نیستم _
 هر کوفتی میخوای باش ، کاری که گفتم رو انجام بده _
 باران دست به کمرش گرفت و سرش را بالا گرفت و به کیا
 خیره شد
 من نماز میخونم ، کار حروم انجام نمی دم ... اینم برات _
 ! سرو نمیکنم
 ! مگه میگم بخور؟ _
 ! شریک عیش و نوش تون که میشم _
 ! ای خدا ، چی میکشم من از دست این _
 باران را کنار زد و در بطری باز کن را برداشت و به طرف
 سالن قدم برداشت
 دوتا گیللاس بیار ... خودم بازش میکنم که تو گنااهش _

! شریک نشی

با تمسخر گفته بود و باعث شد فک باران روی هم فشرده
! شود

#119

باز هم حضور یک دختر دیگه ... باز هم یک شب رنگارنگ
! دیگه برای ولیعهد خاندان کامرانی
نمی دانست آقابزرگ چه چیزی در او دیده که او را مامور چنین
! کار سختی کرده

صدای خنده ی دخترک و کیا گوش هایش را آزار میدهد و
میداند امشب از آن شب هایی است که تا صبح خواب به
چشم هایش حرام خواهد شد
می ترسد ... به اندازه ی تمام عمرش می ترسد از شب هایی

که کیا تا این حد خورده و او مجبور است به تنهایی با او در
 . . . این خانه باشد

با شنیدن صدای کیا از فکر بیرون آمد و به او که در درگاه
 آشپزخانه ایستاده بود خیره شد

! زودتر شامو ردیف کن ، نازیلا میخواد بره _

سرم را به تایید تکان دادم که با اخم هایی در هم داخل آمد و
 مقابلم ایستاد

وقتی باهات حرف میزنم می خوام چشم بشنوم ... کله برا _
 ! من تکون نده

! چشم _

چشم گفتنش غلیظ بود و با حرص ... طوری که اخم کیا
 بیشتر شد

چیه ؟ نکنه صیغه ام شدی و فکر کردی خبریه؟ اگه _

! خیالات برت داشته بگو تا روشنت کنم

با خشم دستانش را مشت کرد و سرش را بالا گرفت و مستیم

. . . به چشم های کیا نگاه کرد

اونی که خیالات برش داشته جنابعالی هستی ، وگر نه _
 من می‌دونم علت اون صیغه فقط محض راحتی من تو این
 !خونه اس

کیا پوزخندی زد و با لبخند جز جز صورت باران را رصد
 کرد . . .

!و محض باز بودن دست و بال من _
 لبخندش طعم شیطان داشت و نگاهش ... تن باران را به لرزه
 . . . می انداخت

خودش را نباخت و سعی کرد بی خیال باشد ، شانه بالا
 انداخت و پوزخند زد
 !چه ربطی به شما داره؟ _

کیا جلو تر آمد و سرش را آنقدر جلو آورد که نفسش به
 . . . صورت باران خورد

که اگه شبی ... نصف شبی ... دلم خواست طعم یه دختر _
 چادری که از غذا تو خونه ام هست رو بچشم ... گناه کبیره
 !نکرده باشم

#120

دستش پیش آمد و چانه اش را به اسارت گرفت
چرا آنقدر لجبازی؟ یه کم مهربون باشی راه دوری _
_ نمیره!

باران سرش را عقب کشید تا فاصله بگیرد، اما کیا سرش را
. . . جلوتر برد و پیشانی اش را روی پیشانی باران گذاشت
به ثانیه نرسید که ناگهان سرش را عقب کشید و پشت
دستش را روی پیشانی باران گذاشت
_ داغی!

باران خیره در چشمانش با پوزخند پاسخش را داد
_ مهم نیست
_ تب داری باران!

کف دست راستش را روی گونه ی باران گذاشت و باعث شد
باران به شدت سرش را عقب بکشد
! برو عقب کیا _

اخم کیا در شد و بدون اینکه قدمی فاصله بگیرد هر دو
دستش را روی صورت باران گذاشت و صورتش را با دستانش
قاب گرفت

! صبر کن بینم ... از کی تب داری و جیکت در نیومده ؟ _
! گفتم که ... مهم نیست ، برو عقب _
نباید به من بگی ؟ با این حالت وایسادی آشپزی _
! می کنی

باران با خشم نگاهش کرد و در از کنایه لب باز کرد
به هر حال وقتی قبول می کنی کلفت یه خونه بشی ، _
! باید وظایفش هم قبول کنی

کیا دستش را برداشت و سرش را بالا گرفت و نفس عمیق
کشید ، همیشه وقتی عصبانی میشد این کار را میکرد
چرت نگو باران ... لازم نکرده کار کنی ... برو استراحت _

کن

باران بی توجه به کیا به طرف گاز رفت و آن را خاموش کرد ،
دیزی از کابینت برداشت و روی میز گذاشت

جناب کامرانی ، بهتره برید پیش مهمونتون ... من از _
! پس خودم و کارهام بر میام

! باران ... باران ... باران ... از دست تو و لجبازی هات _

باران با ابروی بالا رفته نگاهش کرد ، نمی دانست رفتار کیا را
چه تعبیر کند

درکتون نمیکنم ... من یه کلفت بی ارزش بیشتر _

. . . نیستم ... نیازی نیست با من صمیمی بشید و

حرفش نیمه ماند ... در واقع کیا فرصت نداد ادامه دهد و

نفسش را بند آورد ... دستش به دور تن ظریفش حلقه شد و

بی توجه به دستان باران که قصد فاصله گرفتن داشتند ، لبان

. . . تب دارش را رها نمی کرد

آنقدر مشت به سینه اش زد تا بالاخره سرش را عقب کشید و

با چشمانی که فریاد میزد میخواست نگاهش کرد

تو چته؟! دقیقا چه مرگته که تعادل روحی و رفتاری _
نداری؟

کیا لبخند زد و پیشانی اش را روی پیشانی باران گذاشت
نمی‌دونم ... تو بگو ... به نظرت علت رفتارم چیه؟ _
. . . مکثی کرد و با پشت دست گونه اش را نوازش کرد
همان لحظه نازیلا وارد آشپزخانه شد و با بهت صدایش
زد . . .

! کیا ... اینجا چه خبره؟ _
کیا بدون اینکه برایش اهمیت داشته باشد، سرش را عقب
کشید و به نازیلا نگاه کرد

مثل اینکه باران تب کرده، داشتم درجه ی تبش رو _
چک میکردم ... چکار داری اینجا؟
نازیلا با شک نگاهی به هر دویشان انداخت و با سر به سالن
اشاره کرد

گوشیت داره زنگ میخوره _
مهم نیست _

نازیلا عقب نشینی نکرد ، قدمی نزدیک تر رفت و خیره به کیا
و باران به حرف آمد

اما نزدیک بودنتون یه کم بیشتر از چک کردن تب یه ___
! آدم مریضه

کیا با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و با خشم غرید
به شما ربطی داره ؟ اگه قراره تو کارهای من سرک ___
بکشی و از این دخترهایی باشی که مدام میخوان گیر بدن ،
! همین الان بگو

نازیلا جا خورد ، انتظار این رفتار را از کیا نداشت و کمی عقب
نشینی کرد

نه بابا ... این چه حرفیه ؟ فقط فکر کردم خیلی با هم ___
! صمیمی هستید

! آره هستیم ... مشکلیه ؟ ___
با درماندگی مشهودی شانه بالا انداخت
! نه ___

باران حالش خوب نیست ، بیا کمک کن غذاها رو ببریم ___

! من ؟ _

کیا با اخم بدتری خیره اش شد

تا اونجایی که می دونم خونه تون نوکر و کلفت ندارین ... _
 یه میز نمیتونی بچینی؟ غذا هم که باران پخته ... پس چکار
 ! بلدی ؟

نازیلا که نمی خواست به این زودی رابطه اش با کیا خراب
 شود ، لبخند زد و به طرف میز رفت

نه عزیزم ، این چه حرفیه ؟ من از خدامه با تو میز شام _
 ! بچینم

خودم میارم ... شما بفرمایید _

با اخم غلیظی به باران نگاه کرد

کسی از شما نظر نخواست ، داری تو تب میسوزی ... یه _
 ! کلمه به من نگفتی

#121

همان لحظه نازیلا ظرف سالاد را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت ، باران نگاهی به بیرون از آشپزخانه انداخت و با اخم و تن صدایی پایین تر از قبل جواب کیا را داد
مثلاً میگفتم چی میشد؟ چه تغییری ایجاد میشد؟ مگه _
صورت مسئله فرق میکرد؟

! میدونستم نمیداشتم کار کنی _
باران پوزخند زد و نگاه از کیا گرفت و مشغول کشیدن برنج شد

! پیداست عذاب وجدان گرفتی _
کیا قدمی به باران نزدیک شد و پشت سرش ایستاد
چرت نگو _

از یه کلفت بیشتر از اینم انتظار نمیره ... من که مثل _
! شما والا مقام نیستم که چرت نگو
دستان کیا روی بازوهای باران نشست
داری با من بازی می کنی ، دیوونه بشم دودش تو چشم _

! خودت می‌ره باران

باران شانه اش را تکان داد تا رها شود ، در این حین دیس
... . برنج را روی کابینت گذاشت

سر کیا جلو تر رفت و کنار گوش باران نجوا کرد
! اگر مشکلت نازیلاست ... یه کلمه بگو تا حلش کنم _
باران خودش را عقب کشید و این بار دستان کیا از بازویش
جدا شد ، همان لحظه نازیلا به آشپزخانه آمد و با شک
نگاهشان کرد

باران دیس برنج را بدست گرفت و با لبخند به نازیلا نگاه کرد
من برنج را میبرم ، مرغ هم تو فره ، لطفا زحمت _
دیزاینش را بکشید

به سالن رفت و کار را برای نازیلا راحت کرد
! چه کلفت پررویی داری _

ابرو های کیا بالا رفت
چرا؟ چون همه ی کارها رو کرده و فقط ازت خواست _
غذا رو بکشی؟

نازیلا اخم کرد و قدمی به کیا نزدیک شد
 ! چرا آنقدر روش تعصب داری؟ _
 کیا خیره به چشم هایش جواب داد
 چون برام مهمه ... چون با همه ی دخترهای دنیا برام _
 ! فرق داره
 دهان نازیلا باز ماند و چشمانش گرد شد ، انتظار این پاسخ را
 نداشت
 ! میفهمی چی داری میگی؟ _
 به محض اینکه کیا خواست جواب بدهد ، باران برگشت و
 مجبور به سکوت شد
 باران نگاهی به آن دو انداخت و به فر که هنوز روشن بود
 چشم دوخت
 ! فر روشنه؟ ممکنه مرغ سوخته باشه _
 سریع فر را خاموش کرد و درش را باز کرد
 بخار داخل فر ناگهان به صورتش خورد و با اخم خودش را
 عقب کشید

صدایش در نیامد ، اما کیا تمام مدت خیره اش بود و متوجه شد

باران مشتی آب سرد به صورتش ریخت و کیا کنارش ایستاد خوبی؟ _

به چشمان نگرانش نگاه کرد و پلکش را روی هم گذاشت و باز کرد

کیا نفس راحتی کشید و به نازیلابی نگاه کرد که خیره ی آنها بود

خودم مرغ رو از فر در میارم _

باران به سرعت دستش را بالا گرفت و به طرف فر رفت اصلا ... خودم انجام میدم _

! چرا لجبازی میکنی؟ مریضی دختر _

باران با اخم نگاهش کرد و به بیرون از آشپزخانه اشاره کرد

پس زودتر برید بیرون و بذارید من به کارم برسم تا _

! بتونم استراحت کنم

... ولی _

! کیا ... خواهش میکنم _

کیا سرش را تکان داد و به طرف نازیلا رفت و دستش را گرفت و خواست به سالن بروند .

نازیلا مطیعانه همراهی اش کرد ، اما تمام مدت فکرش در . . . گیر رابطه ای بود که نمی دانست چیست

علت توجه کیا و حرف های دو پهلویش برایش مشخص نبود و همین کلافه اش می کرد

با رفتنشان باران دیسی برداشت و مرغ را داخلش گذاشت و با لیمو ترش و جعفری تزیینش کرد

سپس آن را روی میز گذاشت و سوپ کشید

کاسه ی سوپ را در دست گرفت و به سالن رفت و بدون حرفی روی میز گذاشت ، ظرف مرغ را هم برداشت و برد و سپس بشقاب ها را چید

بعد از اینکه میز چیده شد و خیالش از بابت آن راحت شد ، نوش جانی گفت و قدمی فاصله گرفت که کیا صدایش زد بدون اینکه برگردد ایستاد و منتظر شد

بله؟ _

کجا میری؟ خودتم بیا غذا بخور _

ممنون ، من سوپ می خورم _

خب بیا بشین برات بکشم _

با اخم برگشت و به چشمان نگران کیا خیره شد ... این نگرانی را نمی خواست ... نه الان که کلی از صبح تحقیر شده بود

مواظب رفتارتون باشید قربان ، من فقط کارگر خونه‌ی _
شمام و ممکنه رفتار شما باعث سو تعبیر دیگران بشه ... لطفاً
برای من حاشیه درست نکنید

#122

. کیا دستش را مشت کرد و فکس فشرده شد

لجهاز _

با دور شدن باران ، نازیلا دستش را روی دست مشت شده ی
کیا گذاشت و صدایش کرد
دوشش داری؟ _

. . . کیا خیره اش شد، نمی دانست چه جوابی بدهد
دیروز سوزی فهمیده بود و امروز نازیلا
! نمی دونم _

منو آوردی که بفهمی؟ _
کیا لبخندی زد و سرش را تکان داد
نه واقعا ... اعصاب برام نمی ذاره ... گفتم بیخیالش بشم _
. . . که

سکوت کرد و نازیلا با لبخند جمله اش را کامل کرد
! که نشد _

کیا برای نازیلا سوپ کشید و مقابلش گذاشت
بخور تا سرد نشده _

نازیلا لبخند مهربانی زد و مشغول شد

کیا را میخواست ... اما می دانست که هیچ وقت تمام او
! سهمش نمیشود

مردانی مثل کیا خواسته های عجیبی دارند ... گاهی دختر شاه
. . . را میخواهند و گاهی دختر گدا
لبخندش عمق گرفت و به کیا نگاه کرد
! من یه نقشه دارم _

کمی سوپ خورد و سیر شد ... تنش داغ بود و حس میکرد
نسبت به عصر تبش بالاتر رفته است
لیوانی آب خورد و ایستاد ، اما سرش به شدت گیج رفت و
مجبور شد روی صندلی بنشیند
کمی چشمانش را بست تا آرام شود ، اما فایده ای نداشت
همه جا دور سرش می چرخید و دلش میخواست فریاد بزند و
درخواست کمک کند
دستش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را روی آن گذاشته
و چشمانش را بست

دیس برنج را برداشت و به آشپزخانه رفت ، اما با دیدن باران
نگرانی به جانش ریخت و به سمتش رفت و دیس را روی میز
گذاشت

باران ... باران _

باران به زور سرش را بلند کرد و نگاه تب دارش را به کیا
دوخت

حالت خوبه ؟ _

! سردمه _

دستش را روی پیشانی باران گذاشت و به سرعت برداشت

! داری تو تب میسوزی _

سردمه کیا _

چشمانش از تب خمار بود و نمی توانست به خوبی کیا را

. . . ببیند

باید بریم بیمارستان _

نمی خوام ... نمیام _

مگه بچه ای که لج میکنی؟ _

سردمه کیا ... از خونه بیرون نمیرم ... میرم اتاقم بخوابم _
 خواست بایستد که سرش دوباره گیج رفت و دستش را به
 صندلی گرفت
 کیا با نگرانی نگاهش کرد و در یک لحظه هم شد و تن
 ظریف باران را به آغوش کشید
 یک دستش زیر گردن باران و دست دیگرش زیر زانوهایش
 قرار داشت
 به طرف پله ها می رفت که نازیلا به سمتش آمد
 چی شده؟ _
 تب داره ... حالش بده _
 خب بیرش دکتر _
 میگه نه ... چکار کنم خوب بشه ؟ _
 کپسول آنتی بیوتیک بده بخوره _
 کمد داروها آشپزخونه اس ، بین داریم _
 نازیلا مطیعانه به طرف کمد داروها رفت و با پیدا کردن
 کپسول مورد نظرش و قرص سرما خوردگی ، با یک لیوان آب

روانه ی طبقه ی بالا شد
 نمی دانست به کدام اتاق برود ... سر می کشید و کیا را صدا زد
 بیا اینجا _

صدای کیا را از اتاق سمت راستش شنید و به آنجا رفت
 کیا باران را روی تخت خواباند و پتویش را رویش انداخت
 نازیلا با دقت به همه جا نگاه کرد و لیوان را به دست کیا داد
 اتاق کیه ؟ _

! خودم _
 ابروهای نازیلا بالا رفت
 آوردیش تو اتاق خودت؟ _
 کیا بی تفاوت شانه بالا انداخت
 باید جلو چشمم باشه _

. . . نگاهش به صورت تب تار باران خیره ماند
 آنقدر بی حال بود که متوجه نشد در اتاق کیا و روی تخت کیا
 خوابیده !

#123

با رفتن نازیلا دست و بالش باز تر شد ، دستش را روی
پیشانی تبارش گذاشت و اخم کرد
دستمال و ظرف آبی برداشت و دستمال خیس را روی پیشانی
اش گذاشت ... نگرانش بود و خودش را مقصر می دانست ،
احساس گناه میکرد و از خودش بیزار شده بود ، به خاطر
لجبازی و احساسی که نمی دانست از کجا نشأت می گیرد تا
این حد به باران سخت گرفته بود
دستمال را به آرامی روی پاهایش گذاشت و دوباره در ظرف
آب گذاشته و کارش را تکرار کرد
تنش داغ بود و تبش قطع نمیشد
. . . پتو را بالاتر کشید و کنارش نشست
به چهره اش خیره شد و با انگشت اشاره روی تیغه ی بینی
اش کشید

. . . بینی کوچکش وسوسه اش میکرد تا آن را بفشارد
 انگشتش پایین تر آمد و به لبش رسید ... لب های برجسته و
 . . . صورتی رنگش
 از نگاه کردن به چهره اش سیر نمیشد ... حالا که تنها بود ...
 . . . حالا که خودش بود و باران
 دلش بیش از این را میخواست ... بدون فاصله ... بدون فکر
 کردن به ممنوعه هایی که او را از داشتن این دختر باز
 میداشت!
 دستش به سمت مژه هایش پیش رفت ، مژه های بلند و فر
 خورده اش
 نتوانست بیش از این خود دار باشد ، سرش پیش رفت و چشم
 بست و گونه ی برجسته ی باران را از آن خود کرد
 نرمی صورتش حس خوبی داشت ، اما صورتش داغ بود ،
 نمی توانست دست روی دست بگذارد
 از کنارش فاصله گرفت و گوشی اش را برداشت و شماره ی
 دکتر خانوادگی شان را گرفت و طلب کمک کرد

نمی‌توانست بغلش کند و او را به بیمارستان ببرد
 در این فاصله یکبار دیگر دستمال را تعویض کرد و از گرم
 بودن اتاق مطمئن شد
 با شنیدن صدای زنگ، از اتاق بیرون رفت و آیفون را
 برداشت و در را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت
 به دکتر که مردی میانسال بود سلام کرد و به طرف اتاقش
 راهنمایی اش کرد
 دکتر با دیدن باران ابرویی بالا انداخت و نگاه معناداری به کیا
 انداخت
 کیا که از نوع نگاه دکتر خوشش نیامده بود، اخم کرد و کنار
 باران نشست و دستش را در دست گرفت
 ! همسر مه _
 دکتر لبخند زد و کیفش را روی میز کنار تخت گذاشت
 ! مبارکه، چه بی خبر _
 فعلا نامزدیم ... مراسم گرفتیم حتما در لیست دعوت ما _
 ! هستید

خوشحالم که میبینم دل بسته شدی _
 کیا به اجبار لبخند زد و به باران خیره شد
 دکتر پس از معاینه سرش را تکان داد و با اخم پتو را کنار زد
 ! نباید آنقدر بیوشونیش _
 ! سردش میشه _
 . . . تب داره پسر جون _
 نگاهی به لباس های فرم باران انداخت و اخم کرد
 ! لباسش هم عوض کن ، هم گرمه ، هم سخت _
 کیا سرش را به تایید تکان داد و به باران نگاه کرد ، با دیدن
 موهای بلند باران که دورش ریخته بود آه از نهادم بلند شد ...
 باران دوست نداشت نامحرم او را ببیند
 با دستپاچگی پتو را تا روی سر باران بالا کشید
 چکار می کنی آقای کامرانی؟ همین الان گفتم برایش _
 خوب نیست ... از تب زیاد بی هوش شده ! الان ۴۰ درجه اس
 ! و بالاتر بره ممکنه تشنج کنه
 کیا با درماندگی نگاهش کرد و نفسش را به سختی آزاد کرد

چکار کنم دکتر؟ _

گفتی تب داره ، منم سرم و آمپول تب بر براش آوردم ، _
 یه چوب لباسی بلندی چیزی بیار که بهش سرم بزنم
 کیا به دور تا دور اتاق نگاه کرد و چوب لباسی که در گوشه ی
 اتاق بود و مخصوص کلاهش بود را نزدیک تخت آورد
 این هست دکتر _

دکتر سرش را به تایید تکان داد و وسایلش را از داخل کیفش
 برداشت و رگ باران را گرفت ، هنگامی که سوزن وارد
 پوستش میشد اخم ریزی روی صورت دختر نشست و کیا با
 غم خیره اش شد
 سپس دکتر آمپولی را داخل سرم ریخت و قطراتش را تنظیم
 کرد

لباسشم عوض کن ... این لباس خیلی گرمه و اذیت میشه _
 چشم دکتر ، سرمش تموم شد عوض میکنم _
 دکتر نسخه اش را نوشت و نگاه دیگری به باران انداخت
 آنتی بیوتیک هم براش زدم ، اما علاوه بر این کپسول _

هم نوشتم که از فردا باید بخوره ... غذا هم فعلا مایعات و

سوپ بیشتر بخوره

چشم _

سرمش تموم شد خودت بلدی سوزن رو در بیاری؟ _

کیا نگاهی به باران انداخت و سرش را تکان داد

میترسم رگش پاره بشه ، میشه تشریف داشته باشید و _

چایی میل کنید تا اینم تموم بشه ؟

دکتر لبخندی زد و سرش را تکان داد

باشه ... میرم سالن پایین _

خیلی ممنون _

#124

دکتر در اتاق را باز کرد و بیرون رفت و کیا نگاهی به باران

انداخت و برای چندمین بار دستش را روی پیشانی اش
گذاشت

باران _

پلک های باران تکان خورد و کیا دست روی موهایش کشید
بیخشید ... نتونستم امانت دار خوبی باشم _

قدمی فاصله گرفته بود که صدای ضعیف باران را شنید
. . . مامان _

کیا نزدیکش شد و به چشمان بسته اش خیره شد
جانم عزیزم؟ _

! سردمه _

لرز خفیفی در تن دخترک قابل مشاهده بود و کیا پتو را تا
روی گردنش بالا آورد

خوبه؟ _

جواب نشنید و برای پذیرایی از دکتر از اتاق بیرون رفت
به محض دیدن دکتر با نگرانی مقابلش ایستاد

سردشه دکتر _

طبیعیه ... داره سرم میگیره ___
 ! تب و لرز کرده ___
 نگران نباش ... خوب میشه ___
 نبرمش بیمارستان؟ ___
 بیمارستانم همین کارو می کنه ... دارویی که زدم تبشو ___
 پایین میاره ، خودتم حواست باشه داروهای رو سر وقت بخوره
 و خوب استراحت کنه
 بله ... حتما ___
 از کی مریض شده؟ ___
 کیا به فکر فرو رفت ... نمی دانست ... تمام این چند روز به
 لجبازی گذشته بود و از حال باران غافل بود
 نمی دونم ، اما قبلش من سرما خوردم و آب کردم و ___
 ! مواظبم بود تا خوب شدم ... امشب دیدم تب داره
 حتما از شما گرفته ... اما این تب بالا یکدفعه ای ___
 ! همیشه ... حتما از دیروز بوده و اهمیت نداده
 ! به منم نگفته حال نداره ___

! احتمالاً دختر تو داریه _

! خیلی _

کیا با فکری آشفته به آشپزخانه رفت و چای دم کرد
نگاهش روی میز ماند ... بشقابی که از سوپ پر بود و قاشقی
داخلش بود ... قرار بود سوپش را بخورد و انگار اینکار را نکرده
است

دخترک لجباز فقط کارها را انجام داده تا صدای اربابش بلند
نشود

با درست شدن چای ، فنجانی پر کرد و داخل سینی گذاشت و
به سالن باز گشت
! غذا هم نخورده _

این ویروسی که اومده خیلی آدم ضعیف میشه ، باید به _
! زور هم شده بهش غذا بدی

کیا از خودش بیش از قبل بدش آمد
تمام آن چند روزی که بیمار بود را به خاطر آورد و یادش بود
که چطور باران با اصرار و خواهش به او غذا میدهد ... اما او

چکار کرد؟ قهری بچگانه و گذاشتن بازی روی دوش
باران!

با دلواپسی از دکتر عذر خواهی کرد و به اتاقش باز گشت ...
نگران بود و نمیتوانست آرام بماند
به سرمش نگاه کرد که بیش از نیمی از آن تمام شده
... بود

کنار باران نشست و دستانش نوازش وار روی موهایش
نشست

#125

بعد از اینکه دکتر آنژیوکت را از دست باران خارج کرد و رفت
، کیا به اتاق باران رفته و لباس های راحتی اش را از داخل
کشو برداشت

یک بلوز شلوار صورتی رنگ که طرح دو دختر روی آن بود
 با تصور باران در آن لباس لبخندی روی لبش نقش بست
 به اتاقش بازگشته و کنار باران نشست و به آرامی صدایش زد
 باران کمی پلکش را باز کرد و دوباره چشمانش را بست
 کیا نفس عمیقی کشید و دست پیش برد تا یونیفرم باران را از
 تنش در آورد

شومیزی همراه با دامن بلندی بود و جوراب شلواری مشکی
 رنگی هم پایش کرده بود

ابتدا گره ی روسری اش را باز کرده و سرش را بلند کرد و
 روسری را برداشت

سپس دکمه های شومیز را باز کرد ... به دکمه ی چهارم
 رسیده بود و کنترل نگاهش سخت بود ... اما باید خوددار
 می بود و خیانت در امانت نمی کرد

مرد بود و برایش سخت بود ، به خصوص که باران محرمش
 بود و حلال تر از تمام دخترانی که تا کنون دیده بود
 با یک دست غرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با دست

دیگر دکمه ی آخر را باز کرد و نگاهش لحظه ای روی تن سفید و مخمل گونه ی باران افتاد
 آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید
 سخت بود، سخت بود از کسی که شش دنگ به نامش بود
 بگذرد .

دست زیر تن باران برد و کمی از روی تخت بلندش کرد، باز هم پلک های نیمه باز باران به چشم هایش دوخته شد
 سردمه _

باشه عزیزم ، بذار لباس تو عوض کنم _
 باران لحظه ای چشم بست و کیا یک دستش را از آستین بیرون آورد و سپس تن باران را روی تخت گذاشت و خواست . . .
 آستین دیگر را در آورد که بار دیگر باران چشم باز کرد
 گردنش پایین و نگاهش به تنش بود ... ابتدا فکر کرد خواب و وهم است ... یکبار دیگر پلک زد و با دقت بیشتری نگاه کرد . . .

تازه سرم تاثیرش را گذاشته و فشارش که به شدت پایین بود

، بهبود یافته و هوشیار شده بود ... نگاهش روی تن برهنه
اش چرخ خورد و با بهت سرش را بلند کرد و به کیا خیره
... شد

همان لحظه کیا دست باران را از آستین خارج کرده و لباسش
را کنار تخت انداخت
سرش را به طرف باران گرداند و با دیدن چشمان بازش لبخند
مهربانی زد و کمی سرش را جلو برد

#126

باران با تمام گیجی اش ، تن برهنه اش در سرش رژه میرفت
... و علتش را درک نمی کرد
! اکنون هم لبخند پر از محبت کیا
یادش آمد که کیا با او قهر بوده است و تا ساعتی پیش فقط

... . اخم همسایه ی چشمانش بود ... اما حالا
 دست کیا جلو آمد و با نوازش روی موهایش نشست
 بهتری ؟ _

با ترس مردمک چشمانش گشاد شد و سرش را عقب
 کشید ... این همه نزدیکی به کیا خطرناک بود و کیا مردی
 نبود که بی دلیل به دختری نزدیک شود
 بیشتر خودش را عقب کشید و در حالی که نگاه خیره اش به
 کیا بود پتو را چنگ زده و روی تنش بالا کشید
 ! جلو نیا _

لحن ترسان و اخطار گونه ی باران ، باعث شد اخم کیا نمایان
 شود

... . باران _

با لرزی مشهود و تنی یخ زده نیم خیز شد و به منتهای تخت
 رفت

... . برو عقب ... ج ... جلو ... نیا _

اخم کیا عمیق تر شد و ترس باران چون پتک بر سرش

! کوبیده شد

انتظار این رفتار را از باران نداشت ... خوبی کرده و این

! دستمزدش نبود

میفهمی چی میگه ؟ _

دستش را روی گوش هایش گذاشت و با صدای گرفته اش

جیغ کشید

گفتم جلو نیا ... برو عقب ... برو عقب ... نامرد ... نامرد ... _

. . . نامرد

هق هق کنان عقب تر رفت و پایش را روی زمین گذاشت و

ایستاد ... تمام تنش درد میکرد و نمی توانست روی پاهایش

! بایستد

کیا بی توجه به وضعیت باران خودش را روی تخت جلو کشید

و با حفظ اخمش به چشمان ترسیده ی باران نگاه کرد

! هیچ میفهمی چی داری میگی؟ نمیدونی من کیم ؟ _

جمله ی دومش را با فریاد گفت و باعث شد چشمان باران

. . . بسته شود و اشکش جاری

می‌دونم ... می‌دونم ... می‌خواهی بگی شوهرتم ... _

می‌دونم ... شوهرمی ... شوهر قراردادی! شوهری که من
براش ممنوعه ام و قول داده دست از پا خطا نکنه ... اما حتی
! به جسم نیمه بیهوش منم رحم نمیکنه

! شانه باران لرزید و تازه کیا فهمید علت رفتار باران چیست
باران جان _

با این حرف باران بیشتر لرزید ، سرما به استخوانش نفوذ کرد
! و خودش را بی پناه ترین دید

پتو سنگین بود و نیمی از آن روی زمین افتاده بود
کیا جلو تر رفت و باران بی توجه پتو را روی زمین رها کرد و
. . . به دیوار چسبید

! نترس باران ... اذیت نمیکنم _

صورتش را با دستانش پوشاند و با بغضی که در صدایش
مشهود بود پاسخ داد

داری اذیتم می‌کنی ... نامرد ... نامرد _

باران _

چشم هایش را روی هم فشرد و صدای فریادش بلند شد
 . . . جلو نیا ... دست از سرم بردار ... راحتم بذار _
 جیغ کشید و به سرفه افتاد ... سینه اش خس خس کرد و
 زانوهایش خم شدند

. . . کیا بی توجه به حال باران جلوتر رفت
 باران لحظه ای سرش را بلند کرد و با دیدن کیا که نزدیکش
 . . . میشود به رعشه افتاد
 . . . گوش هایش را گرفت و با تمام توانش جیغ کشید

#127

مقابل باران روی زانو نشست و دستانش را تسلیم وار مقابلش گرفت

آروم باش دختر ... آروم باش ... من که کاری بهت _
ندارم!

باران هیچی نمی شنید ، چشمانش را بسته و با جیغ دور شدن از کیا را میخواست

! چطور تونستی ... چطور تونستی ؟ _

کیا درمانده شد و دستی به پیشانی اش کشید ، کمی خودش را جلوتر کشید تا باران را آرام کند ، اما باران با وحشت به در اتاق چسبید و کلا پتو را رها کرد

توان بلند شدن نداشت که اگر داشت به سرعت فرار میکرد

دستانش را سپر بدنش کرد و با عجز کیا را صدا زد

نزدیک نیا ... راحتم بذار ... تو که ... تو که با اون دختره _

! بودی ، کجا رفته که اومدی سراغ جسم بی هوش من ؟

اخم کیا بیش از قبل در هم شد ... دستانش مشت شد و بلند

شد ایستاد

حرفی نزن که پشیمون بشی باران ... من فقط _
 . . . میخواستم

باران با آبهای لرزان حرفش را قطع کرد
 آره ... فقط میخواستی یه ناخنک هم به کلفت خونه ات _
 ! بزنی
 ! خفه شو _

باران آب دهانش را قورت داد و کیا در اتاق را باز کرد
 دو راه داری ، یا مثل آدم و با اعتماد کامل به من میای _
 رو تخت و لباس میپوشی و میخوابی، یا اعتماد نداری و از این
 در میری بیرون و پشت سرتم نگاه نمیکنی! دیگه حمایت
 ! نمیکنم و مثل یه غریبه باهات رفتار میکنم
 باران دست به دیوار گرفت و ایستاد ... به نظرش امشب کیا
 بیش از حد نوشیده است و رفتارهایش نرمال نیست
 در را باز کرد و به زور خودش را از اتاق بیرون کشید
 گریه اش دوباره رها شد و خودش را به اتاقش رساند
 در را از داخل قفل کرد و تن کوفته اش را روی تخت انداخت

تمام تنش درد میکرد ، درد به استخوانش رسیده بود
 امیدوار بود مادرش زود بازگردد و به خانه ی خودش برود
 هرچند که کوچک بود و از صدقه سر آقا بزرگ آنجا را داشتند
 ، اما امن بود و مادرش آنجا بود
 به سختی از روی تخت بلند شد و لباسی از کمدش برداشت و
 پوشید .

#128

تمام شب را راه رفته بود ... بیشترین مسیرش راهروی مقابل
 ! اتاق باران بود
 . . . باران ... دخترک احمق
 دست مشت کرد و به ساعت نگاه کرد ، هشت صبح بود و
 هیچ صدایی از اتاق باران نمی شناسد
 نگرانش بود و نمیتوانست بیخیالش باشد ، هرچند که شب

گذشته گفته بود با رفتنش هیچ راه برگشتی نیست! اما
 نمی توانست بیخیال دلش شود
 دل نگران بود و تا صبح به رفتار خودش و باران فکر کرده
 بود... کمی هم حق را به باران میداد
 وضعیتی که به هوش آمده بود اصلا مناسب نبود، آن هم
 برای دختری چون باران که بسیار مقید است
 با صدای چرخش کلید، نگاهش به در اتاق خیره ماند
 باران با مانتو و روسری و چادری بر سر در حالی که چمدانش
 را به دست گرفته بود از اتاقش بیرون آمد
 با دیدن کیا اخم کرد و زیر لب سلام گفت
 کیا هم با اخم و به آرامی جواب سلامش را داد و به چمدانش
 خیره شد
 ! خیر باشه، کجا به سلامتی؟ _
 ! هر آمدنی رفتنی داره... رفتنی هم باید بره _
 کیا سرش را تکان داد و با قدم هایش دایره ای فرضی دور
 باران درست کرد

! خوبه ... خوبه که خودتم میدونی رفتنی هستی _
 باران با غم خیره اش شد ... لحنش با تمسخر بود و
 ! پوزخندش مشت می طلبید
 به سختی چمدان را کشید و از کنار کیا گذشت
 اولین پله را پایین رفت که صدای کیا را شنید
 ! بری دیگه برگشتی در کار نیست _
 پاسخی نداد و پله ی بعدی را پایین رفت
 می دونم که نرفته برمیگردی و التماس می کنی که پای _
 ! کارم وایسم
 قدم های باران متوقف شد ... قلبش از ضربان افتاد و دلش
 فرو ریخت
 صدای کیا پر کنایه و آرامتر از قبل شنیده شد و رعشه به
 جانش انداخت
 ! وای که دیشب چه خوشی گذشت _
 آب دهانش را قورت داد و تکان نخورد ، نمی دانست منظور
 کیا چیست ، گوش تیز کرد و جمله ی بعدی کیا آوار شد بر

سرش

کاش همیشه همون طوری بی هوش بودی و منم راحت
می‌تونستم دلی از عزا دربیارم

گردنش چرخید و با بهت به کیا خیره شد

چیہ ؟ چرا اینطور نگاه میکنی ؟ مگه دیشب نفهمیدی چه
اتفاقی افتاده ؟ خودت که متوجه شدی و کولی بازی در
! آوردی ، ولی خوبیش این بود که دیر به هوش اومدی

چمدان از دستش رها شد و از پله ها پایین افتاد

نگاه درمانده اش در نگاه سرد و یخی کیا خیره ماند

حرف هایش واضح بود ، اما نمی‌توانست باور کند ... کیایی که
! او می‌شناخت هیولا نبود ... بود ؟

#129

چشمانش نمناک شدند و با پلک زدن مانع از فرو ریختن
اشکش شد

پله ای که پایین رفته بود را برگشت و مقابل کیا ایستاد
! من ... منظورت ... چیه ؟ _

ابروهای کیا بالا رفت و لبخند زد

. . . تو که دختر باهوشی بودی _

! داری دروغ میگی _

کیا شانه بالا انداخت و چشمانش را باریک کرد

چه دلیلی داره دروغ بگم ؟ اصلا مگه میشه چنین چیزی _
! رو انکار کرد ؟

! تو اینطوری نیستی _

دست کیا جلو آمد و روی گونه ی باران حرکت کرد

چطوری نیستم ؟ _

پست نیستی ... حقیر نیستی ... نمیتونی با یه دختر بی _

. . . هوش

لبش را گزید و ادامه نداد ، اما لب کیا به یک طرف کشیده

شد و گردنش را جلو آورد
 البته که بی هوش نبودی ... یه حرفهایی می‌زدی ، اما __
 ! کامل هوشیار نبودی
 وقتی چشمان درشت شده و ترسیده ی باران را دید بیشتر به
 ادامه ی این بازی علاقه مند شد
 ! چه ابراز علاقه ای هم میکردی __
 ! لبخندش عمیق شد و نگاهش خیره تر از هر زمان دیگری
 ! من ؟ __
 دوباره دستش به نبرد صورت نرم باران رفت و نوازش وار
 روی گونه اش حرکت کرد
 ! آره ... خودِ تو ! گفتم دوستم داری __
 باران سرش را عقب کشید و پوزخند زد
 ! چرته ... دروغه __
 ! گفتمی حالت بد میشه وقتی دختر میارم خونه __
 ! لابد هدیون گفتم __
 کیا شانه اش را بالا انداخت و قیافه ی متفکری به خودش

گرفت

تب داشتی ، ولی برای اولین بار حرف درست و حسابی
_ زدی!

تو حق نداشتی از دختری که بی حال و بی هوشه
_ ! سواستفاده کنی

من کاری نکردم ... من فقط دست گذاشتم روی
_ پیشونیت تا تبتو چک کنم ، خودت مثل گربه به من چسبیدی
! و برام عشوه اومدی

چرا مزخرف میگی؟! من سالم بد بوده و نیمه هوشیار
_ بودم ... اون قدری که هیچی یادم نمیاد ، اون وقت تو میگی
! عشوه اومدم ؟

کیا سرش را خم کرد و صورتش را روبروی صورت باران نگه
داشت

منکه از خودم نمیگم ... تو خودت گفتی منو دوست
_ داری!

! داری دروغ میگی
_

- خودت گفתי یه حسِ خاص نسبت به من داری _
- ! هذیون گفتم _
- ! خودت گفתי دلت میخواد همیشه باهم باشیم _
- ! پرت و پلا بوده _
- کیا لبخندش کش آمد و دستش چانه ی باران را به اسارت گرفت
- ! یعنی میخوای بگی که هیچ حسی نسبت به من نداری _
- باران سریع سرش را بالا انداخت
- میخوای بگی دوستم نداری و حرفهای دیشبت بیخود _
- ! بوده ؟
- ! اوهوم _
- ! قسم بخور _
- باران با بهت خیره اش شد
- کیا سرش را بلند کرد و صاف ایستاد و دستش را از روی چانه ی باران برداشت
- ! قسم بخور که هیچ حسی به من نداری _

! باران در سکوت نگاهش کرد ... بدون حتی پلک زدنی
 چرا ساکتی؟ مگه به خودت و احساسات شک داری؟ _
 ! من هیچ حسی بهت ندارم _
 ! قسم بخور _
 ! دلیلی نمی بینم قسم بخورم _
 تا قسم نخوری باور نمیکنم _
 ! برام مهم نیست _
 کیا سرش را بالا و پایین برد و لبخندی منظور دار زد
 پس یه حسی هست ... یه خبرهایی تو اون دل _
 ! کوچولوت هست
 ! توهم نزن _
 توهم؟! دیشب تو بغلم بودی و اعتراف کردی از کی _
 . . . عاشقم شدی ... همین حرفتم باعث شد من
 تمومش کن ... ادامه نده ... آره ... آره ... یه حسی _
 ! هست ... بود ... اما دیگه تموم شد
 نگاه خیره ی کیا روی تنش سنگینی می کرد و باعث شد

سرش را به زیر بی اندازد و نگاه به زمین بدوزد
 ! بالاخره اعتراف کردی _

باران با بهت سرش را بلند کرد و به نگاه خندان کیا خیره شد
 سرش روی تنش سنگینی می کرد و دیگر توان ایستادن
 نداشت

! چی ؟ _

! خیلی دلم میخواست بدونم اون تو چه خبره _

با دست به قلب باران اشاره کرد و لبخند زد
 دروغ ... گفتی ؟ _

کیا با لبخندی که طعم پیروزی داشت سرش را به تایید تکان
 داد و با صدای آرامی زمزمه کرد

هیچ اتفاقی بین ما نیوفتاده ... من فقط خواستم لباس تو _
 عوض کنم و دیشبم اینو بهت گفتم ... اما وقتی اصرار
 داری ... من چی بگم ؟

گردنش را کج کرد و با لذت به وحشت باران چشم دوخت
 امروز اول از دستت عصبی و شاکی شدم ، دخترم آنقدر _

زبون نفهم ؟

سرش را بالا گرفت و با غرور ادامه داد
 اما وقتی اعتراف کردی ... ولی چه لذتی داره اینکه _
 . . . میفهمم تو دل تو هم مثل من

ادامه ی حرفش با سیلی ای که به صورتش خورد نا تمام ماند
 دستش را روی صورتش گذاشت و با تعجب به صورت سرخ
 شده از خشم باران نگاه کرد

ازت متنفرم ... ازت بیزارم ... حالم ازت بهم میخوره _
 . . . مردک حقه باز از خود راضی

#130

دستش را به صورتش کشید لبخند زد
 «حداقل فهمیدم تو دل کوچولوت چی میگذره»

. . . به رفتن باران خیره شد و تلاشی برای برگشتنش نکرد
 ابراز علاقه ی باران را به نفع خود برداشت کرده و با گمان
 ! اینکه باران کبوتر بام خودش شده قدمی بر نداشت

باران با گریه و تنی که درد میکرد به عمارت آقا بزرگ رفت و
 وارد سویت کوچک خودشان شد
 تلفن را برداشت و شماره گرفت
 جانم بابا ؟ _

. . . سلام _

صدای پر بغضش باعث نگرانی آقا بزرگ شد
 چی شده بابا جان؟ _

شمارو به روح پسر تون قسم میدم از من بگذرید ... من _
 آدم این بازی نیستم ، باید خیلی پوستم کلفت باشه تا از
 ! پشش بر پیام

! بر میای _

نه آقا بزرگ ... دیگه نه ... بسمه هر چی تحقیر شدم و _

دم نزدَم ... نوه ی شما مغزش مشکل داره ، روانش مشکل
 ! داره ... قلبش هم مشکل داره
 باز چکار کرده ؟ _
 اینکه چکار کرده مهم نیست ، به خدا دیگه مهم _
 نیست ... اما اینو بدونید که من به جنون رسیدم ... من یه
 زندگی آروم و ساده می‌خوام ... آرامش می‌خوام ، در کنار
 ! کیا ... همیشه
 ! میام حرف می‌زنیم _
 ارواح خاک خانم بزرگ دیگه این قضیه رو کشش _
 ندید ... من اگه بیار دیگه برم اون عمارت ، جنازه ام
 ! برمیگرده
 نمی‌دونم چکار کرده که آنقدر شاکی هستی ، اما باشه _
 ! دخترم ... تا همین جا هم دستت درد نکنه
 ببخشید آقا بزرگ ... ببخشید _
 تقصیر تو نیست بابا جان _
 ! شما ... کی برمیگردید؟ _

همین امروز _
 با شنیدن این حرف ، لبخند روی لب باران نشست
 واقعا؟ _
 آره دخترم ، الان میگم مادرت و اسماعیل جمع کنن _
 برگردیم
 ممنون _
 من باید از تو ممنون باشم _
 ! به خاطر بی عرضگیم که نتونستم ؟ _
 به خاطر اینکه هیولای وجود نوه ی منو تحمل کردی ... _
 ! من می دونم تحملش کار هر کسی نیست
 باران لبخند زد و سکوت کرد ، آقابزرگ هم با توصیه ی اینکه
 مواظب خودش باشد و دیگه گریه نکند
 باران با حس بهتری تلفن را قطع کرد
 به اتاقش رفت و لباس برداشت و به حمام رفت
 تنش کوفته بود و سرش گیج می رفت ، اما داغی تنش حمام
 طلب میکرد و دوشی که همه ی مغزش را بشورد و پاک کند

تا عصری خبری از کیا و هیچ کسی نشد ، چای دم کرد و به مادرش زنگ زد و از خوب بودنشان اطمینان حاصل کرد و به انتظارشان نشست

با آمدن مادرش و آقا بزرگ ، خودش را در آغوش مادرش انداخت و های های گریه کرد ... هق هقش در سینه ی . . . مادرش آرام شد و قلبش با دیدن لبخند آقا بزرگ

برای شان چای ریخت و تعارف شان کرد
 بیا بشین مادر ، تو مریضی ، خودم میارم _
 نه مامان ، خوبم ... دیشب دکتر سرم و آمپول زد ، بهتر _
 شدم

کیا دکتر رو خبر کرد؟ _
 به آقا بزرگ نگاه کرد و سرش را به تایید تکان داد
 بله _

! پس حواسش بهت بوده _
 با خجالت نگاه دزدید و دستانش را در هم گره کرد
 جسارته آقا بزرگ ... اما کیا خوبی می کنه ، محبت _

می‌کنه ... ولی ... با یه رفتار غیر معقول تمامش را خراب
می‌کنه!

چکار کرده؟ _

لب‌گزید و سکوت کرد ... نمی‌توانست از اتفاقی که بین‌شان
افتاده برای آقا بزرگ بگوید

باران جان ... چکار کرده؟ شرطی که گذاشتم رو زیر پا _
گذاشته؟

باران به سرعت سرش را بلند کرد و با چشمان گرد به آقا
بزرگ نگاه کرد

! نه آقا بزرگ _

! پس چی؟ _

اذیتم می‌کنه _

چه اذیتی؟ _

نمیتونم بگم _

باشه ... من اونقدری تو رو قبول دارم که ندیده و نشنیده _
حق رو به تو بدم ... اما مطمئنی که دیگه راه برگشتی نیست؟

! بله ... مطمئنم _

! من چشم امیدم به تو بود ها _

! شرمنده ام ... از عهده ی من خارجه _

باشه دخترم ... باشه _

در سکوت از روی مبل بلند شد و به اتاق خودش رفت
باران و مادرش رفتنش را نگاه کردند و با غم سر تکان

. . . دادند

*

*

*

پایان فصل

اول

#131

فصل

دوم

*

*

*

... روز هایش بهتر از قبل شده بود
 همه چیز آرام بود و از استرس خبری نبود
 چند روزی میشد که کیا را ندیده و به دل بی قرارش گفته بود
 آرام بماند

... از اینکه دختر بود بیزار بود

... از اینکه آن اعتراف خجالت آور را کرده

تصمیمش را گرفته بود ، میخواست درس بخواند و برای ادامه
 تحصیل از تهران به شهر دیگری برود ، هر چه دور تر
 بهتر !

تازه از حمام بیرون آمده بود ، موهایش را شانه زد و روی
 شانه اش رها کرد

موهایش پیچ و تاب بسیاری داشتند و رنگ روشانشان ،

زیباترشان میکرد

لباس ساده ای پوشید و بی توجه به موهای بازش که دورش
آزادانه رها بودند از پله ها بالا رفت
تنها مادرش و آقا بزرگ در عمارت حضور داشتند که آقا بزرگ
هم محرمش بود
به آشپزخانه سرک کشید و وقتی مادرش را ندید به سالن
رفت

. . . مامان ... مامان _

با چرخش سر زری خانم ، نگاه باران در نگاه تیره و دلگیری
. گره خورد ، نگاهی که چند روزی از آن دور مانده بود
کیا مقابل پایش بلند شد و خیلی محترمانه سلام کرد
باران هم زیر لب جوابش را داد و نگاه از کیا گرفت
به آقا بزرگ نگاه کرد که با لبخند نگاهش میکرد
سلام آقا بزرگ ، فرموده بودید کارم دارید _
آره بابا جان ، برای همینم به کیا گفتم بیاد اینجا _
باران کنار زری خانم نشست و زمزمه ی مادرش را شنید

... روسریت _

! مهم نیست _

زری خانم با افسوس سر تکان داد و نگاه خیره ی کیا به باران
را شکار کرد

خواستم جمع بشیم که به فکر اساسی کنیم _

در کمال تعجب باران ، کیا ساکت بود ، به شدت مودب بود و
فقط به حرفهای پدر بزرگش گوش میکرد

باران اما برعکس همیشه اش بود ، تغییر کرده و توانش برای
صبور بودن به هیچ رسیده بود

چه فکری آقا بزرگ؟ مگه دیگه فکری هم مونده؟ _

آقا بزرگ اخمی کرد و به باران خیره شد

بذار با آرامش حلش کنیم دخترم _

شما به من قول دادید تمومش میکنید ... من اگه الان _

اینطوری اینجا نشستم برای اینه که خبر نداشتم ایشون

! اینجاست ، که اگر میدونستم اصلا نمیومدم

! باران _

به توبیخ مادرش توجهی نکرد و ادامه داد
 اومدم و دیدم اینجا نشستن ، از قضا نامحرمم نیست و _
 نیازی نبود برم چادر سر کنم ، پس اومدم که زودتر بگید باز
 ! چه فکری دارید؟

نمی‌دونم کیا باهات چه معامله ای کرده که آنقدر از _
 دستش عصبانی هستی و حرمت منم کنار میذاری ... اما من
 ! اونقدری تو رو میشناسم که بدونم حتما بهت سخت گذشته
 . . . باران با خجالت لب گزید و سکوت کرد
 کیا هر چه که بود ، سوای آقا بزرگ بود و نباید دلخوری اش
 را بر سر پیرمرد خالی میکرد
 ! ببخشید آقا بزرگ ، دست خودم نبود _
 اشکالی نداره ، گاهی وقتها ما بزرگترها هم لازمه توبیخ _
 بشیم تا یادمون بمونه کار اشتباه نکنیم ... خودم کار اشتباه
 کردم و دستت رو گذاشتم تو دست نوه ام ، اونم کسی که
 ! میدونستم قدر جواهری مثل تو رو نمیدونه

#132

باران به دستان مشت شده ی کیا نگاه کرد ... می دانست الان
 ! تا چه حد عصبانی است و مطمئن بود تلافی میکند
 من نمیگم ایشان مرد بدی هستن ، اتفاقا برای خیلی از _
 دخترها خوبن و آرزوی اونهاست ... اما ما مثل دو تا درخت
 دور از هم هستیم ، دو تا درخت که یه رود بزرگ بینشون قرار
 گرفته ، شاید هر دو قشنگ و پر بار باشن ، اما کنار هم قرار
 نمیگیرند ، چون از دو دنیای متفاوتن ... حتی اگه فاصله شون
 ! خیلی کم باشه و از دور بشه اونها رو کنار هم دید
 حرف آخرت همینه؟ _
 ! بله ... حرف اول و آخرم اینه که اون صیغه باطل بشه _
 آقا بزرگ در سکوت سر تکان داد و کیا با دستانی که مشت
 کرده بود ، ایستاد

من به احترام شما سکوت کردم ، اما ایشون دیگه خیلی ___
 ! داره دور برمیداره

! بشین کیا ___

نمی‌خوام ... فکر کرده کیه ؟ اصلا در حد و اندازه ای ___
 . . . نیست که

! گفتم بشین ___

با فریاد آقا بزرگ ساکت شد و نشست ... آقا بزرگ تیز
 نگاهش کرد و اخم در هم کشید

! چند بار تا حالا از این قبیل حرفها بهش زدی؟ ___
 ! چی؟ ___

مگه کری ؟ میگم چند بار تا حالا از این مدل حرفها ___
 بهش زدی ؟ چند بار تا حالا خیال برداشتی که باران در حد و
 ! اندازه ی تو نیست ؟

عیب نداره آقا بزرگ ، من حد خودمو می‌دونم ، می‌دونم ___
 که حدم چقدر کمتر از آقا کیاست و برای همینم اصرار به
 فسخ صیغه دارم ... حد ایشون از صورت عملی و دامن کوتاه

! پوش پایین تر همیشه ... کسر شأن ایشونه
 ! کم دور بردار ... کم آقا جونمو بر علیه من بشورون _
 آقا بزرگ با کمری خمیده قدمی از مبل فاصله گرفت
 باران تا حالا نگفته بود که با این حرفها تحقیرش _
 می کنی ، تا حالا شکایتی از رفتارت نکرده بود و تنها دلیل
 مخالفتش این بود که به تو نمیخوره و تو لایق بیشتر از
 اونی ... اما حالا میفهمم ... تو لایق همون کرم شب تاب
 هایی هستی که شب به شب نور افشانی میکنن و چشم هارو
 خیره ی خودشون میکنن ، اما روز که میشه میبینی یه کرم
 بی ارزش بوده ! تو لیاقت پروانه داشتن نداری ، لیاقت اینکه
 شمع باشی و پروانه ات دورت بگرده هم نداری ... حرفی
 نیست ، حق با بارانه ، اون دیگه پا به اون عمارت نمی ذاره ...
 از سگ پست ترم اگر ابرومندانه شوهرش ندم و یه زندگی
 ! خوب براش درست نکنم
 حرفش چون خنجر به قلب کیا فرو رفت ... کیا با بهت ایستاد
 و صدایش زد ... اما دیگه دیر شده و منصور خان از مقابلش

گذشت

باران و زری خانم هم ایستادند ... هر سه به رفتن پیرمردی
نگاه کردند که بر خلاف همیشه ، خمیده راه میرفت

#133

روی صندلی نشست و سیگار دود کرد ... سیگار پشت سیگار
و لیوانی که بی محابا مینوشید
آنقدر دود کرد و نوشید که سینه اش به هست هست افتاد
فکرش کار نمی کرد ، از عصبانیت در حال انفجار بود و هیچ
کسی درکش نمی کرد
! حرفهایی شنیده بود که برای تمام عمرش بسش بود
! حرفهایی که حق بودن و تلخ
مرکز افکارش باران بود ... دختری که امروز در چشمانش
! غرور میدرخشید

تا کنون او را اینگونه ندیده بود و عادت به این چهره اش
نداشت

عادت نداشت موهایش را به زیبایی رها کند و با زیبایی تمام
روبرویش بنشیند و برایش پشت چشم نازک کند
او باران را همانطور مظلوم و بی همتا میخواست
! نه اینگونه مغرور و سرکش

با این فکر خشم بر او چیره شد و لیوانی که دستش بود را به
طرف دیوار پرت کرد

لیوان به دیوار برخورد و صدای شکستنش در عمارت پیچید
انگار آرام نشده بود ... بدتر شده و خشمش بیش از قبل
... شد

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و به آشپزخانه رفت ،
به جایی که بیش از همه جا حضور باران در آنجا پررنگ بود
نگاهش روی ظرف آب نشست و آن را برداشت و به زمین
پرتاب کرد

صدای شکستن آرامشی بیش از مستی به او میداد

ظرف دیگری برداشت و به ترتیب بیشتر ظرفها را شکست
سرش دوران گرفته و جمله ی آخر آقابزرگ در گوشش زنگ
میزد

«از سگ پست ترم اگه ابرومندانه شوهرش ندم»
با خود زمزمه کرد

! مگه از روی جنازه ی من رد بشین _

با خشم از آشپزخانه بیرون رفت و موبایلش را برداشت
صدای بوق آزاد به او دهن کجی میکرد و با شنیدن هر بوق
خط و نشانی برای باران میکشید
دو باره و سه باره شماره گرفت و در آخرین لحظه صدای
باران در گوشش نشست

چکارم دارید؟ باز چی شده که یاد کلفت خانه زادتون _
! افتادین؟

قرار بود حرف های دیگری بزند ... قرار بود از حال بدش
بگوید و تنهایی که فقط حضور باران آن را پر میکرد ، اما
حرفهای باران باعث شد چیزی بر خلاف میل باطنی اش

بگوید

خونه بهم ریخته اس ... کثیفه ، بیا یه دستی بهش

بکش!

صدایش کشیده بود و لحنش برای باران آشنا

من دیگه قرار نیست پیام اون عمارت ، بهتره یه کلفت

جدید پیدا کنید!

خشمش دو چندان شد و دندان روی هم سایید

تا اون روی سگم بالا نیومده بیا اینجا ، بیا تا بدتر از این

نشدم و جای بخشش هست!

باران هم عصبانی شد و مثل خودش جواب داد

نکنه توقع معذرت خواهی هم داری؟! اتفاقا تعجب کردم

که چطور امروز ساکت و مظلوم نشسته بودی و حرفی

نمیزدی ، نگو آقا داشته فیلم بازی می کرده

اینش به تو مربوط نیست ، کاری که به تو مربوطه اینه

که بیای و از دلم در بیاری و مثل یه زن خوب به شوهرت

برسی!

- هه ... شوهر؟! شوهر کجا بود؟ آنقدر خوردی که به ___
! هذیون افتادی
- آره ... آنقدر خوردم که نمیتونی فکرشو بکنی ... نمیتونی ___
! حدس بزنی چه کارهایی ممکنه ازم سر بزنه
! هیچی برام مهم نیست ___
- حتی اگه با این حال خرابم پیام اونجا و بزنت زیر بغلم ___
! و بیرمت؟
- باران سکوت کرد ... کیا مست بود و هیچی از او بعید نبود
چرا ساکت شدی؟ چی شد؟ بلند میشی عین آدم میای ___
اینجا و حرفهای اقا جونمو فراموش می کنی ، وگرنه هر چی
! دیدی از چشم خودت دیدی
- ! تو ... تو هیچ کاری نمیتونی بکنی ___
- چرا اتفاقا ... میتونم ، همین امشب ... وقتی ساعت از دو ___
گذشت و قرص های خواب آقا جونم کار خودشونو کردن و
مادرتم از خستگی به خواب عمیق رفت ... میام سراغت ... تا
بخوای بفهمی چی شده بردمت جایی که دست هیچ کسی

! بهت نمی‌رسه و فقط خودتی و خودم
 حرفش را زد و گوشی را قطع کرد
 تن باران به لرزه افتاد و ناخودآگاه نگاهش به ساعت رسید
 ! ساعت ده شب بود

#134

از ترس نمی‌توانست چشم روی هم بگذارد
 مدام طول اتاقش را راه میرفت و به در اتاقش نگاه میکرد
 راه پله‌هایی که از طبقه ی بالا به خانه شان راه داشت
 خطرناک بود
 ! تنها راهی که ممکن بود کیا از آنجا بیاید
 نمی‌توانست در اتاقش را قفل کند ، مادرش در اتاقش تنها
 بود . . .

نگاه دیگری به ساعت انداخت و با دیدن ساعت دو قلبش فرو ریخت ، بالش و پتویش را برداشت و به اتاق مادرش رفت مادرش روی زمین تشک پهن میکرد و هیچ وقت رضایت به خرید تخت نداد خودش را در کنار مادرش جای داد و پتو را روی خود کشید زری خانم تکانی خورد اما بیدار نشد
 کیا خوب می دانست که خواب زری خانم چقدر سنگین است!

هنوز بطری اش را در دست داشت ... یک نگاهش به در و . . . یک نگاهش به ساعت بود
 خشمش دو چندان شد و لیوانی را پر کرد ... یک نفس نوشید و لیوان را روی زمین پرت کرد
 . . . باز هم لیوان دیگری شکست
 سرش را تکان داد و زیر لب برای باران خط و نشان کشید

قصد کرد تهدیدش را عملی کند ، به طرف در سالن رفت و
 . . . در را باز کرد و بیرون رفت

با صدای بلند رعد و برق از جا پرید ... هنوز نتوانسته بود
 بخوابد و با هر صدایی از جایش میپرید
 . . . پتو را کنار زد و بلند شد ایستاد ... به طرف پنجره رفت
 باران با شدت زیاد به پنجره میخورد و آسمان روشن و تیره
 میشد

به باغ چشم دوخت ... سایه های زیادی دیده میشد و
 . نمی توانست تشخیص دهد که چیستند
 با ترسی بیش از قبل زیر پتو رفت و سعی کرد چشمانش را
 ببندد .

. . . چند قدمی بیشتر نرفته بود که باران شدت گرفت
 قدم بعدی را برداشت که پایش در گل فرو رفت و مانع از قدم

برداشتنش شد

در تاریکی حیاط به پایش نگاه کرد و چهره در هم کشید
نگاهی به مسیری که باید میرفت انداخت و دستانش را مشت
کرد

اینبار شانس آوردی باران خانوم ... اما دفعه ی بعد تو _
! چنگمی

باغ تاریک بود و رعد و برق شدید ... نمی توانست در این هوا
ریسک کند و تا عمارت آقا بزرگ برود
روز دیگری به حساب باران می رسید ، روزی که باران را در
! مشتش میگرفت

با همان حال بد به عمارتش باز گشت و کل سالن را از نظر
... گذراند

... صدای خنده ی مادرش در گوشش اگو میشد
دویدن خودش در پله ها و لبخند پدرش مقابل چشمانش
... بود

با دو گام بلند خودش را به قاب عکس بزرگی که از پدر و

مادرش به دیوار بود رساند و فریاد زد
 چرا رفتین؟ چرا تنهام گذاشتین؟ نگفتید یه پسر بچه ...
 _ تک و تنها دق می‌کنه؟
 اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو چکید و دستانش را مشت کرد
 باید منم با خودتون میبردید ... نباید تنهام میذاشتین ...
 _ . . . نباید
 . . . زانوانش خم شدند و روی زمین زانو زد

#135

نزدیک ظهر بود که با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد ،
 . . . منگ بود و نمیتوانست چشمانش را باز کند
 از اتاقش بیرون رفت و با دیدن سالن اخمش در هم
 . . . رفت

! خانه شبیه میدان جنگ شده بود
 به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد ، حتی میل نداشت چای
 ! بنوشد

بازی دیگر به سالن رفت و تلفن را برداشت و شماره گرفت
 بفرمایید _

! گوشی بده مادرت _

بله ؟ _

! کری یا خنگی؟! میگم گوشی رو بده مادرت _

باران بغض کرد و هیچی نگفت ... بعد از رفتار دیشبش ،

مشخص بود که چه چیزی در انتظارش است

مادرش را صدا زد و گوشی را به دستش داد ، اما دلش طاقت

. . . نیاورد از مادرش دور شود

سلام آقا _

سلام ، زری خانم لطفا یکی رو بفرست بیاد اینجا ... _

! خونه خیلی بهم ریخته اس ، یه دستی بهش بکشه

چشم ، صبر کنید زنگ بزنم بگم یکی بیاد _

! زود فقط ... تحمل دیدن این وضع زندگی رو ندارم _

آخه کسی نیست الان ... باید زنگ بزنم ببینم کی _
! میرسن

پس اونی که گوشی رو برداشت کی بود؟ دو نفر هستید _
! و بازم میگی کسی نیست؟

! آخه ... آقا بزرگ گفتن باران دیگه نیاد _

آقا بزرگ مگه جایگزین برایش انتخاب کرده؟ چند وقته _
منو ول کردید به امون خدا و هیچ کی نیست آب دستم بده ...
خونه داره گند ازش می باره ... همین الان باید اینجا درست
. . . بشه ، وگر نه

نگذاشت ادامه دهد ... کیا هیچ وقت صدایش را برای زری
خانم بالا نمیبرد، اما اکنون صدایش را روی سرش انداخته بود
و این اوج وخامتش را نشان میداد
! اجازه بدید، من خودم الان میام _
بیا زری خانم ... فقط زود بیا _
. . . گوشی را قطع کرد و با غم به باران نگاه کرد

! به کل دیوونه شده _

باران اخم کرد و به مادرش نزدیک شد

چی میگه ؟ _

! میگه یکی بیاد اینجا رو تمییز کنه _

اخم باران غلیظ تر شد و سرش را بالا انداخت

بیخود کرده ... مگه ما نوکر آقاییم ؟ _

. . . زری خانم غم چشمانش بیشتر شد

! نیستیم ؟ _

با سکوت باران خودش ادامه داد

هستیم دخترم ... حداقل من کلفتشون هستم ، اما اونها _

! احترام مارو نگه داشتن که بهمون سخت نگرفتن

! شما برای آقا بزرگ کار میکنید ، نه اون _

به خاطر آقا بزرگ هم باید احترامش رو نگه داریم ، نوه _

اشه ... عزیز کرده اشه ... نباید نمک خورد و نمک دون

! شکست

! مامان ! من کی نمک دون شکستم ؟ _

چی بگم دخترم؟ من نمیگم تو کار بدی کردی، اما
 ! نمیتونم تو روی آقا بایستم و بگم خودت کارهاتو بکن
 باران بازوی مادرش را گرفت و مقابلش ایستاد
 ! ولی من نمیذارم بری

نمیشه، اون بچه کسی رو نداره... نمیتونه تنهایی بمونه
 !، آنقدر بد بین نباش... کم به ما خوبی نکردن این خانواده
 چهره ی باران در هم رفت... دلش گرفت از شنیدن حرفهایی
 که حقیقت داشتند

می دونم... حتی خود کیا هم این مدت خیلی هوای منو
 . . . داشت... خیلی خوبی کرد... اما

عیب نداره... تو هم بهش خوبی کردی و کلی بهش
 رسیدگی کردی، حالام تا آقا بزرگ یکی رو پیدا کنه، من
 ! میرم به کارهای اون عمارت رسیدگی میکنم

باران دست مادرش را گرفت و با جدیت نگاهش کرد

! نه مامان... من خودم میرم، نمی خواد شما بری

! شما دو تا عسل هستید و خربزه... باهم نمیسازید

! سعی میکنم هیچی نگم ... صمم بکم برم و پیام
 نه عزیزم ، خودم میرم ... اون الان عصبانیه ، بری
 بدتره!

از اول هم برای اینکه شما تا اون عمارت نرید و کارتون
 بیشتر نشه ، قرار شد من برم ... خودم میرم و خونه رو تمییز
 ! میکنم و یه غذا میپزم و میام
 . . . ولی

نترس مامان ... فقط حواست به من باشه ، اگه دیر کردم
 ! بیا دنبالم یا زنگ بزن
 ممکنه اتفاقی برات بیوفته ... ممکنه بلایی سرت
 . . . بیاره

نه مامان ... کیا هر چقدرم که خصوصیات بدی داشته
 ! باشه ... نامرد نیست ... کم باهاش تنها نبودم
 زری خانم مستأصل نگاهش کرد و سرش را تکان داد
 باشه ... برو ... ولی ارواح خاک آقات باهاش دهن به
 ! دهن نذار و آتیشیش نکن

باران لبخند اطمینان بخشی زد و چادرش را سر کرد
چشم ... نگران نباش ، تا آقابزرگ برسه ، منم بر _
! میگردم

! دلش راضی به رفتن نبود ، اما چاره ای هم نبود
با هر قدم که نزدیک تر میشد ، ضربان قلبش هم بیشتر
. . . میشد

شاید بهتر بود دیشب شعله ی خشم کیا را زیادتر نمی کرد ...
اگر همان اول رفته بود ، احتمالاً راحت تر از گنااهش
می گذشت ... اما اکنون ... چون شیری زخمی در انتظارش بود
و مطمئن بود تنها قصدش کشاندن باران به آن عمارت
! است

در را باز کرد و صدای باز شدن در پژواک شد ... قدمی داخل
گذاشت و به اطراف نگاه کرد ... با نبودن کیا ، تازه توانست
. . . نفس راحتی بکشد

نگاهش در سالن چرخید و دهانش باز شد
! خانه شبیه هر چیزی بود بجز خانه

تمام کریستال ها شکسته و روی زمین پخش شده بودند ... با
ترس بیشتری قدم دیگری برداشت ... نگاهش از یک ظرف
شکسته به ظرف دیگر کشیده میشد ... حواسش از کیا پرت
شده و به دور تا دور سالن نگاه میکرد که صدایی از پشت
باعث شد از جا بپرد

میبینم که خودت با پای خودت تو دام افتادی _

#136

. . . از ترس چادرش روی زمین افتاد و قدمی عقب رفت
هنوز قدم بعدی را برنداشته بود که کیا به سرعت جلو آمد و با
حلقه کردن دستش دور کمر باران او را از حرکت کردن

بازداشت

تکون نخور ... شیشه روی زمینه _
 باران بی حرکت ماند ، لحظه ای دلش شاد شد از این
 هواداری ... اما با به یاد آوردن وضعیتی که در آن بود به
 خودش آمد و دستش را روی سینه ی کیا گذاشت و شروع به
 تکاپو برای رهایی کرد
 ولهم کن ... برو عقب _
 کیا لبخند زد و سرش را جلو تر آورد ... کاری که کرد باعث
 شد باران تا حد امکان کمرش را به عقب متمایل کند
 دوباره تکان خورد و حلقه ی دستان کیا تنگ تر شد
 آنقدر وول نخور دختر ... نمیدونی یه دختر و پسر که از _
 قضا به هم محرمن و تو خونه تنها ، خیلی اتفاقا ممکنه
 ! بینشون بیوفته ؟

باران لب گزید و نگاه از چشمان شرور کیا گرفت
 کیا دست بردار نبود ، سرش را جلوتر برد و آرام تر نجوا کرد
 ! هرچی تقلا کنی بدتره ... بیشتر حریص داشتنت میشم _

! دست از سر من بردار _

با حالتی زار گفته بود و کم مانده بود گریه اش بگیرد

. . . فقط در یه صورت میتونم از گناه دیشبت بگذرم _

! می‌خوام نگذری ... چه غلطی میخوای بکنی ؟ _

با این حرف کیا اخم کرد و به سرعت سرش را پایین برد و به

. . . گوش باران چسباند

! غلط رو وقتی میفهمی که خرکشت کردم بالا _

باران با ترس چشمانش را درست کرد و لبش را به دندان

گرفت

نگاه کیا خیره به آبهای باران شد و سرش را روبروی صورت

باران گرفت

نمیدونی تو وضعیت الان چه کارهایی رو نباید انجام _

بدی و چه حرفهایی رو نباید بزنی ! اشکالی نداره ... از بی

تجربه بودنته ... خودم یادت میدم ، یادت میدم که بدونی

! پیش یه مرد نباید مدام لبتو گاز بگیری

باران به سرعت لبش را از زیر دندان های سفیدش رها کرد و

بدنش را منقبض کرد
 ! برو عقب ... من فقط اومدم اینجا رو تمییز کنم _
 _ اگه یه جو عقل داشتی نیاز نبود خونه تمییز کنی ... نیاز
 ! نبود کلفتی کنی و فقط خانومی میکردی
 باران خودش را کمی بالا گرفت و دستش را روی شانه ی کیا
 محکم کرد تا بتواند تعادلش را حفظ کند
 _ خانومی به قیمت حقارت و زیر پا گذاشتن ارزش هامو
 ! نمی‌خوام
 کیا همانطور که دستش باران را در بر داشت چرخ می‌خورد و
 باران را در جهت دیگری چرخاند و طوری ایستاد که او هم
 بتواند بایستد ... اما دستانش را بر نداشت
 _ می‌دونی چقدر ازت دلخورم ؟ می‌دونی چقدر ناراحتم
 ! بابت رفتارهای اخیرت
 _ برام مهم نیست ... فقط از من فاصله بگیر تا بتونم یه
 ! دستی به اینجا بکشم
 کیا نگاهی به دور تا دور سالن انداخت و پوزخند زد

! همه اش از صدقه سر توئه _
دستش را از دور کمر باران برداشت و پشت به او ایستاد
یه وقتی تنهایی تنهایی میشه قاتل آدم و هر کاری ممکنه از _
! آدم سر بزنه
! بین ما دیگه هیچی نیست _
آرام زمزمه کرد ... اما کیا چرخید و با فریاد جوابش را داد
هست ... هست وقتی این با دیدنت بیشتر میزنه ... _
! محکم تر میزنه
دستش را روی قلبش گذاشت و بهت باران را بیشتر کرد ... اما
خودش را نباخت و جوابش را داد
این طبیعیه ... قلب تو با دیدن هر زنی تند تر میزنه و _
! چیز تازه ای نیست
کیا نفس عمیق کشید ... دستانش را مشت کرد و چشمانش را
بست
احمقی ... احمقی و هیچی نمی فهمی ... حتی تلاش _
! نمیکنی که بفهمی

باران از حرف های کیا ناراحت شد... اما می دانست کیا وقتی
ناراحت میشود زبانش مثل نیش عقرب میگذرد و مرکز نشانه
! اش قلب آدم هاست

نگاهی به چادرش که روی خورده شیشه ها افتاده بود انداخت
و به طرفش رفت و آن را برداشت
کمی چادرش را تکاند تا شیشه ای به آن نچسبیده باشد و در
آخر آن را روی مبل گذاشت

بی توجه به نگاه خیره ی کیا به طرف سرویس بهداشتی
طبقه ی هم کف رفت و جارو و خاک آن را برداشت و به
سالن برگشت

زیر نگاه سنگین کیا جارو زد و بدون لحظه ای بیکار ایستادن
سالن را تمیز کرد

تمام مدت خیره اش بود و با اندوه نگاهش میکرد
این دختر را درک نمی کرد ... دختری که زحمت را به بودن با
! او ترجیح میدهد

#137

تا غروب مشغول بود و ناهار هم نخورده بود ، کیا هم غذایی
نخورده بود و تمام مدت روی مبل نشسته و به باران خیره
... بود

کمرش درد گرفته بود و جان نداشت ، اما نمی‌خواست روزی
دیگر برای تمام کردن کارها به این عمارت بیاید ... میخواست
... هرچه هست همین امروز تمام شود

دستی به پیشانی اش کشید و به دور تا دور سالن نگاه
انداخت ... همه جا برق میزد ... همه جا میدرخشید و تنها جای
... خالی کریستال ها دهن کجی میکردند

باران بدون نگاه به کیا چادرش را برداشت و به طرف در سالن
رفت .

کجا ؟
_

: ایستاد و همانطور پشت به کیا جوابش را داد

- ! کارم تموم شده ... میرم _
- اتاق های بالا موندن _
- . باران روی پاشنه پا چرخید و به کیا خیره شد
- داری اذیت می کنی کیا ... خیلی بد داری بازی _
- ! می کنی ... اونی که میبازه خود تویی
- . کیا قدمی به باران نزدیک شد و روبرویش ایستاد
- . . . هنوزم میتونم ببخشمتم و بهت حق انتخاب بدم _
- . . . باران یک ابرویش را بالا انداخت و کیا لبخند زد
- ما به هم محرمیم ... منم که چشمم تو رو گرفته ... منکر _
- خوشگلی و جذابیت تو نمیشم ... عین یه دختر خوب
- . . . برمیگردی اینجا و با من زندگی می کنی ... وگرنه
- . باران با جسارت قدمی نزدیکش می شود
- وگرنه ؟ _
- ! مجبوری یه عمر خدمتکار بمونی _
- _ محض اطلاعات باید بگم خدمتکاری شرف داره به کاری
- که تو ازم میخوای ... در ثانی ... این میوه ای که براش دندون

! تیز کردی مسمومه ... برای تو ممنوعه اس

! نیست ... نیست _

داد زده بود و دوباره از کوره در رفته بود ... اما باران نترسید و فقط نگاهش کرد .

یادت رفته هر چی به من نزدیک تر بشی از ثروت دور _
! تر میشی ؟

این شرط رو آقاجون به خاطر راحتی تو گذاشته ... اگه تو _
. . . بخوای

هیچ دختری دلش نمی‌خواد معشوقه ی کسی باشه و _
آخرش به هیچ جایی باهم نرسن ... دستت به من بخوره و برم
پیش آقا بزرگ شکایتتو کنم ، مال و اموات به نام من میشه و
عقدمون رسمی میشه و تو همه چیزت را از دست میدی ...
این در صورتیه که عاشقم هم نیستی ... پس زیاده خواه نباش
و سر قولی که دادی وایسا ... من فقط خدمتکار تو هستم ...
! نه بیشتر ، نه کمتر

#138

کیا با خشم دستانش را مشت کرد و فکش را فشرد ... این دختر برای هر چیزی یک جوابی داشت و همیشه کیا را کیش و مات میکرد ... غرورش خورد شده و نمی توانست درست . . . تصمیم بگیرد

باشه باران ... برو ... برو پی زندگیت ، آقا جونم قول های _ خوبی بهت داده و احتمالا به هوای همون قول و قرار برای من گربه میرقصونی ... اما بهت بگم ، پاتو از این در بیرون گذاشتی ، دیگه برگشتی در کار نیست ... دیگه ممکن نیست ! در قلبم به روت باز بشه یا برات بتپه ... حالا خود دانی باران متوجه حرف های ضد و نقیض کیا میشد ... اما از طرفی نمی دانست حرف حسابش چیست و چه جایگاهی در زندگی کیا دارد ... نگاه از چشمان کیا گرفت و چرخید و به طرف در رفت . . .

. در را باز کرد و نگاه آخر را به کیا انداخت
 امیدوارم روزی آنقدر بزرگ بشی که عشق و از هوس _
 بتونی تشخیص بدی ... بتونی برای خواسته هات حد و مرز
 ! بذاری و من متکلم وحده نباشی
 : کیا پوزخند زد و باران ادامه داد
 آقا بزرگ فکر های خوبی برات داشت ... دلش _
 می خواست نوه اش امتحانش رو خوب پس بده ... اما متاسفانه
 تو یاد گرفتی دستت رو دراز کنی و آنچه که دلت هوس کرده
 رو برداری ... اینطوری فقط می تونی به چیزهای دم دستی
 بررسی ... نمی تونی عشق رو درک کنی و چقدر از این بابت
 ! برات متاسفم
 لازم نکرده حرف های درشت و گنده تر از دهنش _
 بزنی ... کارت تموم شد ... می تونی بری ، حقوقتم برات واریز
 . . . می کنم ... فقط

با گام بلندی خودش را به باران رساند و قبل از اینکه باران
 بفهمد چه شده با یک دستش چانه ی باران را گرفت و دست

دیگرش را دور کمرش حلقه کرد و ظرف یک ثانیه لب های
 باران را شکار کرد ... نفس به نفسش گره زد و اجازه ی عقب
 . . . کشیدن به باران نداد

#139

باران با چشمانی ناباور و خیس از اشک نگاهش کرد
 در نگاهش تاسف موج میزد
 ! تنها صفتی که تو داری هوسباز بودنته _
 خواستم یه خاطره خوب ازم برات بسازم _
 برات متاسفم _
 ! اینو یبار دیگه هم گفتی _
 میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم _
 کیا با لا قیدی لبخند زد

! عیب نداره ... من میام جلوی تو سبز میشم _
 باران لب هایش را روی هم فشرد و با خشم نگاه از چهره ی
 خندان کیا گرفت
 با رفتنش کیا لبخندش عمق گرفت و با خود زمزمه کرد
 لامذهب خیلی شیرینه ... هرچی زبونش تلخه ، لبش «
 » ! شیرینه

دوماه گذشته بود و به ندرت کیا را میدید
 داشت با خودش کنار می آمد ، هرچند که آن بوسه ی آخر را
 نمی توانست از ذهنش پاک کند
 کار های پایان نامه اش را انجام میداد و گاهی به دانشکده
 می رفت
 در واقع خودش را سرگرم کرده بود ، سرگرم هر کاری که
 خیالش را از کیا دور کند
 به تازگی نگاه یکی از هم دانشکده ای ها زیادی سنگینی

می کرد ... هر جا می رفت نگاه تو را حس میکرد و با سر به
 زیری از کنارش می گذشت
 از مردها متنفر شده بود ... در نظرش تمام مردها مثل کیا
 ! هوسباز هستند و غیر قابل اعتماد
 بعد از صحبت با استاد راهنمایش ، به حیاط دانشکده رفت که
 کسی مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد
 با اخم نگاهش را از کفش های مشکی مرد گرفت و نگاهش
 را بالا آورد
 ! خودش بود
 ! همانی که این روزها سایه اش را همه جا می میکند
 سلام _
 دلش نمی خواست جوابش را بدهد ، اما سلام گفته بود و
 جوابش واجب بود
 سلام _
 میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ _
 اخمش غلیظ تر شد و پر چادرش را محکم تر گرفت

فکر کنم شما اشتباه گرفتید آقا ... من وقتی ندارم که _
 بخوام با کسی پرش کنم ، حوصله ی این مسخره بازی هارو
 ! هم ندارم

مرد جوان لبخند محجوبی زد و دستانش را به حالت تسلیم
 بالا برد

! چرا ناراحت میشدید؟ منکه قصد مزاحمت ندارم _
 اولش میگید نیت خیره و مزاحم نیستید ، اما آخرش ختم _
 ! به مزاحمت میشه

! چه دل پری دارید _
 سرش را به تایید تکان داد و نگاه از چشمان خندان مرد
 گرفت

پس باید متوجه شده باشید که راه اشتباه اومدید و فرد _
 ! اشتباهی رو انتخاب کردید

! ممکنه هنوز حرفی از انتخابم نزدم _
 ! همه شأن مثل هم بودن ... خودشیفته و پررو
 چشمانش را ریز کرد و به صورت مرد نگاه انداخت

پوست سفیدی داشت و ریش های یک دست قهوه ای روشن
 که چهره اش را شبیه مردم غرب میکرد
 منظورم این نبود که میتونید اعتماد به نفستان رو بالا تر
 ببرید ... به هر حال من باید برم و اصلا دلم نمیخواد با شما
 صحبت کنم

ابروهای مرد بالا رفت و چشمانش گرد شد
 چرا؟

!دلیلی نمی بینم

دلیل از این مهمتر که چند وقته تعقیبتون کردم و تحقیق
 کردم و به این نتیجه رسیدم که دلم درست تصمیم گرفته و
 ! حالا با خانواده می خوام مزاحمتون بشیم؟

اینبار نوبت باران بود که چشمانش را درشت کند و با تعجب
 . . . به مرد روبرویش نگاه کند

کمی طول کشید تا حرفهایش را حلاجی کند
 چادرش را مرتب کرد و نگاه به زمین دوخت
 عرض کردم که ... اشتباه گرفتید ... کلا اشتباه جلو

! اومدید ، من قصد ازدواج ندارم

مرد سرش را کج کرد و دست به سینه شد

چرا ؟ چون خونه تون الهیه است و نوه ی یکی از _

! سرمایه دارهای تهرانی ؟

باز هم غافلگیر شد .. اما اینبار تکلیفش روشن بود

! این مرد به دنبال پول و خانه سایه اش شده بود

محض اطلاعات ون باید عرض کنم که من نوه ی _

! جناب کامرانی نیستم و مستخدمشونم

مرد جوان جا خورد ... انتظار هر حرف یا دروغی را داشت ،

. . . بجز این حرف

پوزخند زد و نگاهش را به چشمان باران دوخت

هر دروغی که بگید قبول ... حتی اگه راست هم گفته _

باشید ، من شما رو می خوام ... چون روز اول به خاطر وجود

! خودتون دنبالتون راه افتادم ، نه مال و منال

! منم گفتم ازدواج نمیکنم _

_ من می خوام یه قرار خواستگاری بذاریم ، شما میتونید

! قبول نکنید

باران با خشم و کلافگی سرش را تکان داد
هرچی میگم متوجه نمیشید انگار ... من دختر مستخدم
اون خونه ام و خودمم کارهای اون عمارت رو انجام میدم و
! شرایط ازدواج ندارم

شماره ی مادرتون یا پدرتون رو بدید که خانواده ام
! باهاشون تماس بگیرن

! چقدر یک کلامین ... میگم من نمی خوام

! راضی کردن شما با من

! بله ؟ چطوری اون وقت ؟

اونس دیگه هنر منه ... میتونید شماره ندید و از این به
بعد بیشتر حضور منو کنارتون تحمل کنید تا خودمو بهتون
ثابت کنم ، میتونید هم شماره خانواده تون رو بدید تا طبق
رسم و رسوم بیاییم خواستگاری و ازت وقت بخوام تا خودمو
! اثبات کنم

باران مردد شد ... از طرفی صیغه ی محرمیتش با کیا و از

طرفی دلزدگی اش از تمام مردها و اکنون این مردی که با
! سری برافراشته و سینه ای سپر کرده ادعای عاشقی میکند

#140

شماره عمارت را داد و در آخر با نگاهی که به زمین دوخته بود
حرف اول و آخرش را زد
ولی جواب من منفیه ، از الان میگویم که بعداً جای گلایه
_ نمونه!

مرد جوان لبخندی دندان نما تحویلش داد ... لبخندی که
گویای اعتماد بیش از حد به خودش بود
عرض کردم که ، راضی کردن شما با من ... میگویم مادرم
_ تماس بگیرن و با پدر و مادرتون هماهنگ کنن
! پدرم فوت شدن ... فقط مادرم برام مونده
_
چهره ی مرد متأثر شد و نگاهش را زمین دوخت

متاسفم ، خدا رحمتشون کنه و هرچی عمر ایشونه به ___
 مادرتون بده
 خیلی ممنون ___
 شماره را در گوشی اش ذخیره کرد و به باران نگاه دوخت
 اگه اجازه بدید تا منزل برسونمتون ___
 اخم باران عمیق تر از قبل شد
 خیر آقای محترم ، ترجیح میدم خودم برم ___
 ! اسمم احمده ... احمد یگانه ___
 باران سرش را تکان داد و پرچادرش را در دستش محکم
 کرد
 من باید برم ، خداحافظ ___
 ببخشید که وقتتونو گرفتم... خدانگهدار ___
 باران به سرعت فاصله گرفت ... اصلا از این مرد به اصطلاح
 محجوب خوشش نیامده بود
 زیر لب زمزمه او را مردم حراف خواند و به طرف ایستگاه
 اتوبوس رفت

همه چی روی دور تند قرار گرفته بود ، مادر احمد زنگ زده و با زری خانم صحبت کرده بود

قرار گذاشته بودند فردا شب به خواستگاری بیایند

آقا بزرگ ابراز خوشحالی میکرد و کیا بی خبر بود

دلش بنای ناسازگاری گرفته بود ... دلش میخواست به عمارت . . .

کیا برود و در صورتش فریاد بزند

زری خانم هم خوشحال بود ، گفته بود مادر محترمی داشته و از اینکه شنیده زری خانم مستخدم صاحب آن خانه است ، اصلا برخورد بدی نکرده است و گفته دخترتان برای ما مهم است

از صبح زری خانم خانه را تمیز میکرد و بر خلاف همیشه باران دل و دماغ هیچ کاری را نداشت

حتی نمی توانست محض رضای خدا به مادرش کمک کند

دلش گیر بود ... گیر مردی که بویی از عشق و احساس نبرده !

از طرفی هنوز تا پایان صیغه مدتی مانده بود و اگر قضیه جدی میشد ، باید به خانواده ی احمد حقیقت را میگفتند شاید هم با شنیدن این موضوع احمد پا پس میکشید و برای همیشه می رفت

شب منتظر آقا بزرگ ماند تا کارهایش را انجام داده و بعد از شام با تو صحبت کند

آقا بزرگ متوجه حال دگرگون باران بود ، اما با زیرکی او را زیر نظر گرفته بود تا خودش به حرف بیاید

آقا بزرگ ... میشه باهاشون حرف بزنم ؟ _

آقا بزرگ نگاهی به زری خانم انداخت و سرش را به تایید تکان داد

البته باباجان ، فقط قبلش اگه مادرت یه چایی به ما بده _
! عالی میشه

زری خانم با این حرف به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و آقا بزرگ در حالی که رفتن زری خانم را نظاره میکرد به حرف آمد

! از وقتی اومدم پریشونی ، چی شده ؟ _

! فردا ... قراره خواستگار بیاد _

لب های پیرمرد به لبخندی باز شد و نگاه مهربانش را به
باران دوخت

خب اینکه چیز عجیبی نیست ، برای هر دختری تو سن _

! تو خواستگار میاد

. . . آخه ... آخه _

حرف تو بزن بابا جان _

من و ... من و آقا کیا ... منظورم صیغه ی _

. . . محرمیت نمونه ... من

! از چی می ترسی ؟ از کیا ؟ _

باران سرش را به دو طرف تکان داد

نه ... خیالم راحتیه که شما پشتم هستید ، اما نمی دونم _

اینو چطوری به خواستگارم بگم ... نمی خوام دیر بشه و از
طرفی نمی خوام خودم رو تو زبون ها بندازم و در دانشگاه
! پیچه

آقا بزرگ اخمی کرد و سرش را به تایید تکان داد
 این بساط رو من درست کردم ، خودمم حلش میکنم _
 ! آخه چطوری ؟ _
 تو حواست به کارهای مادرت باشه که کمک حالش _
 باشی ، این جریان رو من خودم به داماد میگم و نیازی نیست
 کسی بجز خودش بدونه

#141

با آمدن مهمان ها باران به آشپزخانه رفت و زری خانم به
 . . . سالن

آقا بزرگ از روی صندلی بلند شد و منتظر ایستاد
 در سالن باز شد و اول خانمی با چادر مشکی و قدی کوتاه و
 صورتی گرد و تپل وارد شد بعد از او مردی با قد متوسط و
 محاسن جو گندمی با کت و شلوار طوسی و در آخر احمد با

کت و شلوار کاربنی و دسته گل بزرگی که در دست داشت
 با لبخند گل را روی میز گذاشت و به زری خانم و آقا بزرگ
 سلام کرد

زری خانم بعد از روبوسی با مادر احمد به طرف احمد برگشت
 و با لبخند پاسخش را داد

برقی از شادی در چشمان زری خانم نشست
 احمد به دلش افتاده بود، جوان محجوبی و سر به زیری که
 محاسن قوه ای رنگش بسیار زیبایش کرده بود

آقا بزرگ به مهمان ها خوش آمد گفت و تعارف کرد بنشینند،
 اما نگاهش غمگین بود

کمی نشستند و به خوش و بش گذشت که مادر احمد سراغ
 باران را گرفت

عروس خانم تشریف نمیارن؟ _

زری خانم با لبخند جوابشان را داد

الان میاد خدمتتون _

سپس به سمت ورودی آشپزخانه نگاه کرد و باران را صدا زد

باران با سینی چای و در حالی که چادر سفید رنگی روی سرش بود به سالن آمد و به آرامی سلام کرد خانم یگانه و همسرش با لبخند به باران نگاه کردند و احمد با وجود اینکه دلش میخواست یک دل سیر نگاهش کند، نگاهش را حفظ کرد و به زمین خیره ماند بعد از تعارفات معمول باران کنار آقا بزرگ نشست و به زمین چشم دوخت آقای یگانه صحبت را آغاز کرد و از یک دانه پسرش گفت و اینکه دانشجو است و در مغازه پدرش کمک حال اوست از اینکه پسرش نمازش را به وقت میخواند و روزه قضا ندارد از احترامی که به پدر و مادرش میگذارد و رفتاری که هیچ گاه خطایی نداشته او می گفت و زری خانم با شنیدن آنها خوشحال میشد و آقا بزرگ متفکر به احمد نگاه میکرد و بارانی که غم دلش بیشتر میشد

#142

صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون رفت و بدون اینکه به
 . . . ایستگاه اتوبوس برود شروع به قدم زدن کرد
 راه زیاد بود ... اما نیاز داشت قدم بزند ... قدم بزند و فکر
 ! کند ... به زندگی اش .. به کیا و به دیشب
 مادر احمد خواسته بود دختر و پسر با م حرف بزنند که زری
 . . . خانم گفته بود باشد برای جلسه ی بعدی
 آقا بزرگ با احمد حرف زده بود و از محرمیت باران با نوه اش
 کیا گفته بود
 اینطور که آقابزرگ میگفت احمد اصلا برخورد بدی نداشته و
 ! گفته بود نجابت دختر برایش مهم است
 آقا بزرگ از احمد خوشش آمده بود و گفته بود جوان لایقی
 است ... به احمد زمان داده بود تا حسابی فکر کند و بدون

اینکه به پدر و مادرش بگوید در این باره تصمیم بگیرد تا بعداً
! سرکوفتی به باران نزند

احمد پذیرفته بود و قرار شد در این یک هفته باران هم
. . . حسابی فکر هایش را بکند

تصمیم گیری برایش سخت بود ... انتخاب سخت بود و ته
! دلش تنها انتخابش یک نفر بود

باید عاقلانه تصمیم میگرفت ... دل روزی میزد و ممکن بود
بعدها یادش برود که چگونه برای یک نفر نوحه سرایی
! میکرد

باید با عقلش کنار می آمد ... باید عاقلانه فکر میکرد و
تصمیم میگرفت

قدم زد و به آدمهای اطرافش نگاه کرد ... به مردی که در این
هوای سرد پاییزی زیرشلواری قهوه ای رنگی به پا داشت و
دمپایی هایی بدون جوراب پوشیده بود و مشغول حمل لوله به
داخل ساختمانی بود

به فکر فکر کرد و اینکه اگر آقابزرگ هوایشان را نداشت

. . . اکنون وضعیت بدی داشتند
 جلو تر رفت و دختر بچه ای دید که با التماس از او میخواست
 . . . فال بخرد
 دستی روی سر دخترک کشید و بدون اینکه فال بردارد یک
 . . . اسکناس دو هزار تومانی به دختر بچه داد
 با لبخند به نگاه شادش خیره شد ... نگاهی که با یک
 ! اسکناس ناچیز برق میزد
 اگر آقابزرگ را نداشتند چه میشد؟ شاید او هم همین وضعیت
 . . . را پیدا میکرد
 قدم های بعدی را تند تر برداشت و متوجه حرکت آرام
 ماشینی در کنارش شد ... ماشینی که قدم به قدم دنبالش می
 . . . آمد و ترس به جانش میریخت
 با خشم روی پاشنه ی پا چرخید و به راننده نگاه کرد ...
 مردک سیگار اول صبحش بین لبش بود و نگاه دریده اش
 روی باران میچرخید
 ! اووووف ... چه چادر به سر خوشگلی -

با اخم نگاه گرفت و بی توجه به او قدم بعدی را برداشت که مردک با جسارت بیشتری صدایش را بلند تر کرد

! بیا میرسونمت ... هر جا بری خودم دربست چاکرتم -

از وقاحتش حالش بد شد ... با اینکه میدید باران اهلش نیست ، باز هم از رو نمیرفت و دست بردار نبود

! خیلی ناز داری خانوم ... ولی خریدارتم بدجوری -

باران با خشم چرخید و رو به ماشین مرد ایستاد ... مرد هم وقتی ایستادن باران را دید با لبخند ماشین را متوقف کرد و به باران خیره شد

باران موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و شماره گرفت

میخواهی شماره امو بهت بدم بزنی تو گوشیت ؟ بابا تو -

! خیلی حرفه ای هستی

باران پوزخند زد و شروع به صحبت با مردی که پشت خط بود کرد

سلام .. خسته نباشید ، ببخشید مزاحمتون میشم ، -

میخواستم یه مورد مزاحمت رو خدمتتون گزارش بدم ... بله ...

. . . شماره ماشین

نگاهی دقیق به پلاک ماشین انداخت و با گفتن پلاک و مدل ماشین به فردی که پشت خط بود، راننده با چشمانی درشت نگاهش کرد و با فحشی که زیر لب داد پایش را روی پدال . . . گاز گذاشت و دور شد

#143

باران با انزجار نگاهش کرد و گفتگوش را با پلیس کامل کرد و بعد از دادن آدرس محدوده گوشی را قطع کرد این مردها را باید ادب میکردند ... تا ادب نمیشدند، آدم نمیشدند!

نفس عمیقی کشید و به یاد کیا افتاد ... امکان نداشت کیا مزاحم کسی شود و مردم آزاری کند
علاقم اینکه در قید و بند خیلی از چیزها نبود اما آنقدر مرد

! بود که ناموس مردم را اذیت نکند
 با یادآوری کیا لبخندی ناخواسته روی لبش نشست و به قدم
 . . . زدنش ادامه داد
 نمیتوانست از فکر کیا بیرون بیاید و با این وضعیت پاسخ
 مثبت دادن به احمد درست نبود .. باید سنگ هایش را با دلش
 . . . وا میکند
 باید به دلش حالی میکرد که یک بوم و دو هوا وجود ندارد و
 باید دست از کیا بشوید
 ! شاید تقدیرش کیا نبوده و اینها همه امتحان خدا بوده
 باز هم قدم زد و به تمام محبتهای آقابزرگ فکر کرد ... به
 تمام کارهایی که از کودکی اش برای او انجام داده بود و
 . . . آسایشی که داشتند
 زود کنار کشیده بود ... زود باخته بود و زود پیرمرد را ناامید
 ! کرده بود
 اما دیگر راهی نداشت ... کیا فرصتش را از دست داده بود و
 برای باران هم راه برگشتی وجود نداشت

یا باید با اخلاق خاص کیا کنار می آمد و خودش را عروسک
خیمه شب بازی او میکرد ... یا اینکه همین راه را پیش برود و
! از فکر کیا بیرون بیاید و فراموشش کند

پاهایش درد گرفتند و سوار تاکسی شد و به دانشگاه رفت ...
اما در تمام طول مسیر به آینده اش فکر کرد ... آینده ای که
نمیدانست چگونه است

احمد از خانواده ی مذهبی بود و وضع مالی معمولی داشتند ...
مادر و پدرش مهربان بودند و حسابی در تربیت احمد سنگ
. . . تمام گذاشته بودند

با احمد میتوانست زندگی آرامی داشته باشد و بدون دغدغه
زندگی کند

میتوانست یک عمر بدون تنش و استرس زندگی کند و
خیالش راحت باشد که زن دیگری در زندگی همسرش
. . . نیست

اما کیا ... حتی نمیدانست حس کیا به او چیست ؟
او را برای یک عمر میخواهد یا فقط عادتی زودگذر است ... یا

حتی کمتر از آن ... هوسی زودگذر است و با چشیدن طعمش
 . . . تمام میشود

اطمینانی بر احساس کیا نداشت ... هرچه بود حدس و گمان
 بود و حرفهایی که از چشمان کیا به قلبش سرازیر شده بود ...
 ! نه بیشتر

#144

هنوز چند قدم از دانشگاه فاصله نگرفته بود که ماشینی مقابل
 پایش ترمز کرد و باعث شد با وحشت قدمی به عقب بردارد
 با تعجب به راننده نگاه کرد و چهره ی آشنای کیا او را به
 . . . وحشت انداخت

دیده بود که امروز چند بار زنگ زده است ، چند بار زنگ زده
 بود و او با بی خیالی پاسخش را نداده بود ، اما اکنون فرق
 میکرد ... کیا تا اینجا آمده بود و حتما اتفاقی افتاده که بعد از

! یک ماه پیدایش شده

نگران شد که نکند اتفاقی برای آقا بزرگ افتاده باشد ... به طرف ماشین رفت و از شیشه ی ماشین نگاهش کرد

سلام _

سوار شو _

چی شده؟ _

بشین میفهمی _

! مردم از استرس ... چه اتفاقی افتاده؟ _

صدای فریادش باعث شد با ترس در را باز کند و بنشیند

! گفتم بیا ... بشین _

با ترس در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست ... هنوز

. . . کامل در را نبسته بود که ماشین از زمین کنده شد

چی شده کیا ؟ چرا اینجوری رانندگی میکنی؟ _

! بهت میگم ... میفهمی _

. . . نکنه ... نکنه آقا بزرگ _

! نترس ... خوبه _

! پس برای کی اتفاق افتاده؟ چی شده؟ _

! برای من ... برای من احمق که از همه جا بی خبرم _

باران به در چسبید و به آرامی نامش را زمزمه کرد

... کیا _

کیا با چشمان سرخش لحظه ای به باران نگاه کرد که باعث

... شد بند دل باران پاره شود

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که دو تا دوتا شوهر _

می کنی؟

باران هنوز هم با بهت نگاهش میکرد ... حرفش را درک

نمی کرد و تنها صدایی که می شنید صدای ضربان قلبش

بود!

! چی میگی تو کیا؟ _

! جریان این خواستگاره چیه؟ _

ابروهای باران بالا رفت ... آقا بزرگ گفته بود فعلا به کیا

! حرفی نمی زند ... پس از کجا می دانست؟

تو از کجا میدونی؟ _

پس حقیقت داره ... خوشم باشه ... برای زن من ... زن ___
! من خواستگار میاد؟

... زن تو کجا بود؟! ما فقط ___

دستش را بالا آورد و مانع از ادامه ی حرف باران شد
تمومش کن ... نمی خوام حرفهای تکراری مسخره ات ___
! رو بشنوم

حرفهای تو مسخره نیست؟ اینکه از یه صیغه ی ___

! محرمیتش به نفع خودت سواستفاده می کنی
حالا باران هم مثل کیا فریاد میزد و هیچ کدام قصد عقب
... نشینی نداشتند

فکر میکردم دین و ایمان داری، فکر میکردم یه ___

چیزهایی برات مهمه ... نگو خانم اصلا در قید این چیزها
! نیست و همه چیز به صفحه ای روی کارهاش

... فکر و نظر تو اصلا برام مهم نیست ___

دست به سینه شد و کنی چرخید و تازه توانست اطرافش را
ببیند ... راه پر پیچ و خم و پر از دار و درختی که برگهایشان

خشک و نارنجی بودند

کجا میری؟ منو کجا داری میری؟! من ملی کار _
! دارم ... وایسا ببینم

. . . فعلا با من میای ... بعد به کارت میرسی _
باران به مسیری که کیا با سرعت از آن می گذشت نگاه کرد
نگه دار ... میگم کجا میری؟ _

شمال _

! کجا؟ _

شمال ... می خوام با زخم که از قضا برایش خواستگار _
اومده خلوت کنم ... می خوام حالیش کنم من باهاش چه
نسبتی دارم و جاش کجاست! شیر فهم شد؟ یا بیشتر توضیح
بدم؟

#145

یک ماه میشد که از باران بی خبر بود
 غرورش اجازه نمی‌داد از آقا بزرگ در مورد باران سوالی بپرسد
 دلش تنگ بود و بی قراری امانش را بریده بود
 ماشینش را پارک کرد و پیاده شد
 زنگ در را فشرد و بدون اینکه کسی چیزی بپرسد در باز شد
 با آسانسور بالا رفت و پشت در واحد ایستاد
 طولی نکشید که صاحب‌خانه در را باز کرد و با لبخند نظاره
 اش کرد
 ! به به ... آقا کیا! از این طرفا؟ _
 پوزخندی زد و قدمی جلو رفت و داخل شد
 چی شده؟ یاد من افتادی؟ _
 ! هیچی نپرس نازی ... هیچی _
 چرا؟ باران خانم حالتو گرفته؟ _
 کیا خودش را روی کاناپه انداخت و دست به پیشانی اش

کشید

همه چیز بهم ریخته ... هیچی مثل قبل نیست _

نازیلا با نگرانی کنارش نشست و اخم کرد

! یعنی چی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ _

تو گفتی من باران و دوست دارم و من انکار کردم _

! آره ... مطمئنم دوستش داری _

. . . نمی دونم ... فقط ازش خوشم میومد _

! حالا چی ؟ حسست عوض شده ؟ _

نه ... متأسفانه قوی تر شده ، نمیتونم از فکرش پیام _

! بیرون

نازیلا لبخند زد و دست روی بازوی کیا گذاشت

! اینکه خیلی خوبه _

_ نه وقتی که افتضاح بار آوردم و باران از خونه ام رفت

نازیلا چشمانش را درشت کرد و به کیا خیره شد

! رفت ؟ کجا رفت ؟ _

_ عمارت آقا بزرگم، پیش مادرش

خب برو از حسست بهش بگو _
 نمیتونم ... هنوز مطمئن نیستم _
 ! اما من مطمئنم که دوشش داری _
 کیا با کلافگی پستی به داخل موهایش کشید
 ! تو از کجا می دونی آخه ؟ _
 ! اون شب که مریض شد ... تب کرد و تو مردی _
 کی مردم؟ چرا جو میدی؟ _
 دیدم ... با تب کردنش تو مردی ... یکی باید به خودت _
 ! می رسید
 نمی دونم نازی ، یک ماهه ازش خبر ندارم و کلافه ام ... _
 ! اعصابم خورد شده و نمی دونم چکار کنم
 برو باهش حرف بزن ... بی حاشیه و بی غرور و تکبر ! _
 ! بهش بگو دوشش داری
 اخم کیا عمیق شد و نگاه از نازیلا گرفت
 ! من به اون بگم دوشش دارم؟ _
 چرا اینطوری میگی؟ مگه نداری؟ _

نمی‌دونم ... فقط ازش خوشم میاد، شاید بعد از یکی _
 . . . دوبار که باهاش باشم

نازیلا با خشم از روی مبل بلند شد و صدایش بالا رفت
 بس کن کیا ... این چه اخلاقیه که شما مردها پیدا _
 کردید؟ یکی دوبار باهاش باشی؟! مگه ما دخترها تستریم که
 ! تست کنید و اگه اصل بود بخرید؟

کیا هم ایستاد و دستانش را در هوا تکان داد
 چرا بهت بر میخوره؟ همین خود تو ... مگه بارها با هم _
 نبودیم؟ ازدواج کردیم؟

بودیم چون من دوست داشتم و دلم میخواست کنارت _
 باشم ... ازدواج نکردیم چون قصد ازدواج نداشتیم و از اول هم
 ! بهم گفته بودیم

منو باران هیچ تفاهمی با هم نداریم ... فقط حس میکنم _
 ازش خوشم میاد

تو از منم همین طوری خوشت میومد؟ _
 کیا بلافاصله جواب داد و شانهاش را بالا انداخت

! معلومه که نه _

نازیلا انگشت اشاره اش را بالا گرفت و لبخند زد

پس ببین ... من همون موقع هم بهت گفتم که حس و _

نگاهت به اون دختر فرق داره ... گفتم اعتقادات مون بهم

! نمیخوره و نمیشه

! هنوزم اینو میگم _

یادمه همیشه میگفتی اگه بخوای زن بگیری با دختری _

! ازدواج می کنی که آفتاب و مهتاب ندیده باشنش

کیا دوباره خودش را روی کاناپه انداخت و نفس عمیق کشید

آره ... هنوزم میگم ، دلم میخواد فقط خودم دیده _

! باشمش و فقط با خودم باشه

پس دردت چیه که از باران ایراد میگیری؟ _

کیا بار دیگه بلند شد ایستاد با خشم و چشمانی سرخ فریاد زد

دردم غرورمه ... دردم بی کسیمه که هیچ کی رو ندارم _

برام پا پیش بذاره و بره ببینه مزه دهن اون دختر چیه! دردم

اینه که نمی خوام بهش بگم و اگه بفهمه و جواب منفی

. . . بده

! نمیده ... آرام باش _

بیار گیرش انداختم ... محرمم بود و بهش حس داشتم ، _

اما می‌دونی چی جواب داد ؟

نازیلا ابرو بالا برد و با دقت به کیا نگاه کرد

چی گفت ؟ _

از ممنوعه بودنش گفت ... از اینکه اگه دستم بهش _

بخوره هر چی که آقا بزرگم داره به اون میرسه و سر من بی

! کلاه میمونه

نازیلا با بهت خیره اش شد ... کیا رو دوست داشت و همیشه

کمکش کرده بود ، همانطور که کیا از هیچ کمکی به او دریغ

! نکرده بود

! ممنوعه ؟ _

! آره ... اون برای من ممنوعه اس ... شرط آقا بزرگه _

#146

حرف های نازیلا او را به فکر واداشت
 رفته بود نزد نازیلا تا از فکر باران بیرون بیاید ... اما تمام
 وجودش پر از خواستن باران شده بود
 ! نازیلا هم بدتر او را سوق داده بود
 موبایلش را برداشت و بدون فکر شماره گرفت ... نمی خواست
 فکر کند و بعد تصمیم بگیرد و متصرف شود
 اما وقتی بوق ها به انتها رسیدند و باران جواب نداد، خودش را
 ! لعنت کرد که بدون فکر عمل کرده است
 به خانه باز گشت و بعد از تعویض لباسش با گرمکن ورزشی
 به عمارت آقا بزرگ رفت
 به محض وارد شدن یاالله گفت و با اینکه هم زری خانم هم
 باران به او محرم بودند، اما این عادتی بود که از کودکی آقا
 . . . بزرگ یادش داده
 زری خانم در حالی که دستهایش را با حوله خشک میکرد از

آشپزخانه بیرون آمد و بهش سلام کرد
 پاسخ سلام زری خانم را داد و در سالن چشم گرداند
 باران نیست؟ _

دل زری خانم فرو ریخت ... یک ماهی میشد که کیا کاری به
 کار باران نداشت و اکنون که آمده ... بوی خوشی حس
 ! نمی کرد و مطمئن بود که کیا از جریان با خبر شده
 قدمی به جلو برداشت و از نگاه به چشمان کیا اجتناب کرد
 شما کی با خبر شدید آقا؟ البته حتما آقا بزرگ بهتون _
 گفتن، اما همین هم که دیشب جلوی خواستگار ها نیومدید و
 ! آبرو داری کردید ما ممنون شما ایم
 آبروهایش بالا رفتند و دهانش باز ماند
 ! چی؟ _

زری با ترس از بهتی که در صدای کیا بود، سرش را بالا
 . . . گرفت و به کیا خیره شد
 بیار دیگه بگو ... برای باران خواستگار اومده؟! با اجازه _
 ی کی؟

. . . من ... ما ... یعنی ما _

مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد و با خشم و صدایی که سعی میکرد فریاد نشود از زری خانم سوال کرد باران کجاست؟ _

. . . نیست به خدا ... دانشگاه ... تا ظهر کار داره آقا _
 نماند تا حرف دیگری بشنود ... سریع از عمارت بیرون رفت و به عمارت خودش بازگشت ... لباسش را عوض کرد و سوار ماشینش شد و با سرعت سرسام آوری به طرف دانشگاه باران رفت

یک ساعتی میشد منتظر بود و به در دانشگاه خیره بود ... باید با این دختر کله شق حرف میزد ... هنوز شوهر دارد و قصد ازدواج دارد؟!

می دانست با او چکار کند ... می دانست چطوری ادبش کند ...
 زیادی راحت گرفته و اکنون باید به گونه ای دیگر با او رفتار
 میکرد!

#147

هنوز چند قدم از دانشگاه فاصله نگرفته بود که ماشینی مقابل
پایش ترمز کرد و باعث شد با وحشت قدمی به عقب بردارد
با تعجب به راننده نگاه کرد و چهره‌ی آشنای کیا او را به
. . . وحشت انداخت

دیده بود که امروز چند بار زنگ زده است ، چند بار زنگ زده
بود و او با بی خیالی پاسخش را نداده بود ، اما اکنون فرق
میکرد ... کیا تا اینجا آمده بود و حتما اتفاقی افتاده که بعد از
! یک ماه پیدایش شده

نگران شد که نکند اتفاقی برای آقا بزرگ افتاده باشد ... به
طرف ماشین رفت و از شیشه‌ی ماشین نگاهش کرد

سلام _

سوار شو _

چی شده؟ _

بشین میفهمی _
 ! مردم از استرس ... چه اتفاقی افتاده؟ _
 صدای فریادش باعث شد با ترس در را باز کند و بنشیند
 ! گفتم بیا ... بشین _
 با ترس در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست ... هنوز
 . . . کامل در را نبسته بود که ماشین از زمین کنده شد
 چی شده کیا ؟ چرا اینجوری رانندگی میکنی؟ _
 ! بهت میگم ... میفهمی _
 . . . نکنه ... نکنه آقا بزرگ _
 ! نترس ... خوبه _
 ! پس برای کی اتفاق افتاده؟ چی شده ؟ _
 ! برای من ... برای من احمق که از همه جا بی خبرم _
 باران به در چسبید و به آرامی نامش را زمزمه کرد
 . . . کیا _
 کیا با چشمان سرخش لحظه ای به باران نگاه کرد که باعث
 . . . شد بند دل باران پاره شود

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که دو تا دوتا شوهر
می کنی؟

باران هنوز هم با بهت نگاهش میکرد ... حرفش را درک
نمی کرد و تنها صدایی که می شنید صدای ضربان قلبش
بود!

!چی میگی تو کیا؟

!جریان این خواستگاره چیه؟

ابروهای باران بالا رفت ... آقا بزرگ گفته بود فعلا به کیا
!حرفی نمی زند ... پس از کجا می دانست؟

تو از کجا میدونی؟

پس حقیقت داره ... خوشم باشه ... برای زن من ... زن
!من خواستگار میاد؟

... زن تو کجا بود؟! ما فقط

دستش را بالا آورد و مانع از ادامه ی حرف باران شد

تمومش کن ... نمی خوام حرفهای تکراری مسخره ات
!رو بشنوم

حرفهای تو مسخره نیست؟ اینکه از یه صیغه ی _

! محرمیت به نفع خودت سواستفاده می کنی

حالا باران هم مثل کیا فریاد میزد و هیچ کدام قصد عقب

. . . نشینی نداشتند

فکر میکردم دین و ایمان داری، فکر میکردم یه _

چیزهایی برات مهمه ... نگو خانم اصلا در قید این چیزها

! نیست و همه چیز یه صفحه ای روی کاره اش

. . . فکر و نظر تو اصلا برام مهم نیست _

دست به سینه شد و کمی چرخید و تازه توانست اطرافش را

ببیند ... راه پر پیچ و خم و پر از دار و درختی که برگهایشان

خشک و نارنجی بودند

کجا میری؟ منو کجا داری میبری؟! من کلی کار _

! دارم ... وایسا ببینم

. . . فعلا با من میای ... بعد به کارت میرسی _

باران به مسیری که کیا با سرعت از آن می گذشت نگاه کرد

نگه دار ... میگم کجا میری؟ _

شمال _

! کجا؟ _

شمال ... می خوام با زخم که از قضا برایش خواستگار _
 اومده خلوت کنم ... می خوام حالیش کنم من باهاش چه
 نسبتی دارم و جاش کجاست! شیر فهم شد؟ یا بیشتر توضیح
 بدم؟

#148

با ترس به کیا خیره شد ... خیره شد و نفهمید کی قطرات

. . . اشک از چشمانش فرو ریختند

کیا که سکوت باران را دید ، لحظه ای نگاهش کرد و با دیدن

قطرات اشک روی صورت باران با بهت نامش را صدا

زد . . .

! داری گریه میکنی؟ به خاطر یه خواستگار دو زاری _
! نمی‌خوام باهات پیام _

مظلومیتش دل کیا را ریش می‌کرد ، اما نمی‌توانست کوتاه
بیاید

یعنی تا این حد دوشش داری ؟ _
باران عصبانی شد ... با پشت دست اشکش را پاک کرد و با
فریاد جواب کیا را داد

دوشش ندارم ... هنوز تصمیمی در موردش نگرفتم ... _
حتی هنوز حسی بهش ندارم ، اما می‌خوام در موردش فکر
کنم !

کیا با شنیدن این حرفها کمی دلش آرام گرفت ... نفس
عمیقی کشید و دستمالی برداشت و به طرف باران گرفت
بگیر اشک هاتو پاک کن _

باران بی حرف دستمال را گرفت و به چشمانش کشید ... از
اینکه تا این حد ضعیف شده بود عصبانی بود ... دلش
! نمی‌خواست ضعف داشته باشد و اشکش روان باشد

تا کجا ها پیش رفتید ؟ _

! هیچی ... فقط اومدن خواستگاری _

! زنگ بزن بهش بگو جوابت منفیه _

باران با خشم ابرو در هم کشید و به کیا خیره شد

! این کارو نمیکنم _

کیا لب روی هم فشرد تا حرفی نزند که بدتر شود ، ماشین را

. . . کنار جاده کشید و توقف کرد

دست راستش را روی پشتی صندلی باران و دست چپش را

روی شانه ی راست باران گذاشت

! چرا ؟ تو که میگی دوشش نداری _

ضربان قلب باران بالا رفت ... تنش را منقبض کرد و کمرش

را صاف کرد

. . . برو عقب _

کیا که لحن ترسیده ی باران را دید ، لبخندی زد و سرش را

هم جلو تر کشید و دقیقاً روبروی صورت باران گرفت و به

چشمانش خیره شد

چشمانی که با حلقه ای اشک زیبا تر از هر زمانی شده بود
 ! نمیرم ... حتی میتونم جلوتر هم بیام _
 چرا با زندگی من بازی می کنی ؟ منم حق زندگی _
 دارم ... دلم میخواد با یکی که مثل خودمه ازدواج کنم و از
 این بلا تکلیفی در بیام
 با من بودن بلا تکلیفیه ؟ _
 ! من حتی نمی دونم با تو چه صنمی دارم ؟ _
 کیا سرش را جلو تر کشید و کنار گوش باران زمزمه کرد
 اونش دیگه به تو مربوط نیست، مهم منم که می دونم _
 بین هزار تا یاسمن هم که باشی ، باز سمن منی و جات با
 ! بقیه فرق داره
 حرفش را زد و سُکش را به قلب دخترک وارد کرد و فاصله
 گرفت
 لبخند مهربانی زد و با دستش شانه ی باران را فشرد
 چی تو اون پسره دیدی که میخوای بهش فکر کنی و _
 ! جواب مثبت بدی ؟

باران هنوز در بهت حرف کیا بود ... دو بار پلک زد تا بتواند
تمرکز کند

انسانیت داره ... شریفه ... اهل خدا و پیغمبر و نمازه ... _

! دختر باز نیست ... حروم خدا رو حلال نمیدونه

کیا اخم کرد و گردنش را کج کرد

همه ی اینارو تو همین یه جلسه خواستگاری فهمیدی؟ _

یا خیلی وقته باهاش قرار میداری؟

قرار چیه؟ خواستگاری هم به زور اومد _

اخم کیا باز شد و لبخند زد ... صادقانه حرف زدنش از همه

چیزش برایش شیرین تر بود

پس از کجا می دونی که دختر باز نیست؟ شاید از منم _

بدتر بود

باران با اطمینان سرش را به نفی بالا انداخت

اصلا مثل تو نیست ... اون حتی با من حرف میزد هم _

نگاهش رو به زمین می دوخت ... از بچه های دانشگاهه ...

! می دونم تا حالا یه دوست دخترم نداشته

! شاید دخترها بهش محل ندادن _
 . . . اتفاقاً خیلی هم خوش قیافه اس _
 نگاهش روی چشمان سرخ کیا ثابت ماند و نتوانست ادامه
 دهد ... لب گزید و ساکت شد
 ! پس مورد پسند واقع شده _
 باران سکوت کرد و کیا بیش از قبل عصبانی شد
 این چیزها ملاک نیست ... ممکنه در خفا و یواشکی صد _
 تا غلط زیادی بکنه ... زنگ بزن بهش بگو جوابت منفیه
 باران با اخم وسیعی نگاهش کرد و سرش را بار دیگر بالا
 انداخت
 نمی‌خوام اون محترمانه منو از خانواده ام خواستگاری _
 کرده و خانواده امم باید بهش جواب بدن
 پس داری میگی منم باید از خانواده ات رسماً تو رو _
 خواستگاری کنم ؟ همین طوری بگم میخوامت کافی نیست
 !؟
 بار دیگر قلب باران فرو ریخت ... چشمانش درشت شد و با

بهت به کیا چشم دوخت
 کیا لبخند کجی زد و سرش را جلو برد و زمزمه کرد
 ! میخواست و خواستنت دست خودم نیست _
 به سرعت بوسه ای بر گونه ی دخترک زد و فاصله گرفت ...
 هر دو دستش را از حصار تن باران کنار کشید و به فرمان قفل
 کرد ... که اگر عقب نمیکشید ، مطمئن نبود در ادامه ی
 حرفش چه رفتاری خواهد داشت و در جاده و داخل ماشین
 . . . اصلا جایش نبود
 باران سرخ شده و گونه اش می سوخت ... نمی دانست چه
 کاری درست است و چه کاری غلط ... باز هم دوراهی عقل و
 . . . احساس
 به زور آب دهانش را قورت داد و به حرف آمد
 منو برگردون خونه ... نمیتونم پیام شمال _
 میای _
 کیا ... مامانم نگران میشه _
 ! زنگ بزن بگو با منی _

باران خجالت و سرخ و سفید شدنش را یادش رفت و به طرف
 کیا برگشت و خیره اش شد
 !چی ؟ _

#149

کیا اما همچنان نگاهش به روبرو بود و فرمان را می فشرد ...
 لب زیرینش را زیر دندان فشرد تا حرف اضافی نزند
 تو با من میای شمال ... یا زنگ میزنی و اطلاع میدی ، _
 !یا اینکه بی خبر میای ... دیگه انتخابش با خودته
 بی خبر نیام _
 پس زنگ بزن و خبر بده _
 نمیتونم ... با چه رویی به مامانم بگم دارم با کیا میرم _
 شمال ؟

کیا پوف کلافه ای کشید و موبایلش را دست گرفت و صفحه
اش را لمس کرد
با نگاه خیره ای به باران گوشی را کنار گوشش گذاشت و
منتظر شد

با شنیدن صدای زری خانم با لبخند به حرف آمد
سلام زری خانم _

سلام آقا کیا ... حالتون خوبه ؟ _

ممنونم ... چه خبر؟ _

سلامتی ... چیزی شده ؟ _

آقا جونم نیست ؟ _

نه ... هنوز نیومدن _

که اینطور ... البته من با خود شما کار داشتم _

خیره ... بفرمایید _

راستش باران اون مدتی که شمال بودیم با من میومد _

شرکت و کارخونه و یه سری حساب کتاب ها دستش بود

چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟ _

مشکل که نه ... اما باید برای رسیدگی به اون حساب ها
 باید بیاد شمال و به کارها رسیدگی کنه و به کسی که
 جایگزینش شده توضیح بده
 کی باید بیاد ؟

من رفتم دانشگاه دنبالش و الانم دارم میبرمش ... منتها
 میخواستم به شما اطلاع بدم که نگران نشید
 ! چی ؟ داره با شما میاد شمال ؟
 ! اشکالی داره ؟

فردا صبح زود می رفتید و کارها و انجام می دادید و بر
 میگشتین ... الان برید کی برمیگردید ؟
 ! معلوم نیست ، شاید فردا ... شایدم یه هفته دیگه
 چی ؟ یه هفته ؟ باران نمیتونه یه هفته با شما تنهایی
 بمونه

چرا ؟ قبلا که میموند و مشکلی نبود ؟
 قبلا یه قول و قرارهایی بود و آقا بزرگ خواسته بود ... از
 منم خواسته بودن حرفی نزنم و دخالت نکنم ، با وجود تمام

نگرانی هام ساکت موندم ... اما الان نمیتونم ... اجازه
! نمی‌دم

چرا زری خانم؟ چه فرقی کرده؟ باران محرم منه ... تازه
منیر هم هست و مثل شیر هواشو داره و مواظبه من سمت
. اونهای کبوترش نرم

جمله‌ی آخرش را با کنایه گفته بود و زری وادار شد حرفش
را کامل کند

باران خواستگار داره ... آدم‌های خوبی هم هستن ،
نمی‌خوام آینده اش بهم بخوره ... نمی‌خوام اتفاقی بیوفته و
! دخترم بد بخت بشه

کیا عصبی شد ... خورش به جوش آمد و دستانش را مشت
. . . کرده و تلخ شد

از کجا معلوم تا حالا برایش اتفاقی نیفتاده؟ چند ماه
صبح و شب با من بوده ... و در دل من بوده ... حالا شما تازه
نگران شدین؟ می‌خواهی دختری که شوهر داره و بارها تو بغل
شوهرش رفته رو شوهر بدی؟! اونم به یه از همه جا بی خبر

؟ اگه بفهمه چی ؟ اگه بدونه دختر پاک شما بارها با من بوده
! چی ؟

چ ... چی میگی ... باران باران ... نه ... باور _
نمیکنم

زری خانم به نفس نفس افتاده بود ... زانوهایش میلرزیدند و
روی زمین نشست

تو رو خدا دروغ نگید به من ... اگه اتفاقی افتاده _
... . . . بود

کیا دلش سوخت ... برای لحن سوزناک و مادرانه ی زری
دلش سوخت و آرام تر ادامه داد

من که نمیگم اتفاقی افتاده ... من میگم پیش من بوده و _
ممکنه در اون زمان هم اتفاقی می افتاد ، اما چیزی نشد و
من سر حرف و قول قرارم موندم ... حالا هم چیزی عوض
نشده و نگرانی شما بی مورد ... باران با من میاد و کارش که
تموم شد بر میگردد ، منم سر قولی که به آقا بزرگ و شما
! دادم میمونم

زری تازه توانست نفس بکشد ... سه بار پشت هم نفس کشید
و صدایش را پیدا کرد
منکه مردم آقا ... چرا اینجوری میکنید؟ _
من مردونه پای حرفم هستم ... اگه اتفاقی بیوفته ، باران _
تا آخر عمر زن منه و ازدواجمون رسمی میشه و کلی از دارایی
! های آقا بزرگ به نامش میشه ... پس نگرانی نداره
باشه آقا ... برید ، خدا به همراهتون ... فقط ... فقط _
! مواظب دخترم باشید
با اشک گفته بود و کیا با اخم و دستانی مشت شده قول
. . . داد
تماس را قطع کرد و به باران نگاه کرد که با چشمان سرخ
خیره اش شد
. . . خیلی پستی _

#150

استارت ماشین را زد و به راه افتاد
 لحن پر بغض باران برایش سنگین بود ... اخم کرد و دقیقه
 ای بعد به حرف آمد
 اگه پست بودم ، کاریو میکردم که نباید _
 باران هم بلافاصله با خشم و حاضر جوابی پاسخ داد
 خودتو پاک و مقدس ندون ... خودتم خوب می دونی که _
 دلیلش فقط و فقط اموالت بوده ، وگرنه
 صدای فریاد کیا بلند شد و حرفش را قطع کرد
 ! وگرنه چی ؟ عین یه حیوون میوفتادم به جونت ؟ _
 باران به خود لرزید و سکوت کرد
 چیه؟ چرا ساکت شدی ؟ بگو دیگه ... بگو به نظرت من _
 یه متجاوز بی همه چیزم که
 دو انگشت باران روی لبش نشست و ساکتش کرد
 باشه ... اروم باش ، تو راست میگی ، بارها شرایطش بود _

و مردونه رفتار کردی ... باور کن درک میکنم ، اما این رفتار
الانت ... اینکه بی خبر منو می‌بری شمال و اصلا برات مهم
نیست نظر من چیه ... باشه ... بریم ... بریم ببینم چی تو سرته
! که اصرار به رفتن داری

باران دستش را عقب کشید و کیا پلک زد ... نگاهی به جاده
انداخت و نفسش را فوت کرد
! همیشه همین طوری باش _

سکوت باران باعث شد سرش را برگرداند و نگاه گذرایی به
نگاه مات باران بیاندازد
همین قدر آرام ... همین قدر مطیع ... حرف گوش کن و _
! آرامش بخش

باران پلک بست و نفس کشید ... صدای آرام کیا زمزمه های
بسیاری را به قلبش گفته بود

کیا با آرامی به راهشان ادامه میداد و صحبتش را کامل کرد
و قتایی که اینقدر عاقلی ... اینقدر خانمی و میفهمی باید _
چی بگی ... بهترین لحظه های زندگی منه ، بدون تنش ...

. . . بدون دعوا و سراسر آرامش
 ! زبون نفهمی خب ... چی بگم ؟ _
 با بهت و چشمان گرد شده به باران نگاه کرد و با دیدن چهره
 . . . ی مظلوم باران به خنده افتاد
 دستش بی اجازه پیش رفت و گونه ی باران را تا جایی که
 . . . می توانست کشید
 ! فرشته ی شیطون _
 باران لبخند زد ... در این یک ماه اولین لبخندی بود که از ته
 دل میزد ... خالص و ناب
 بقیه ی راه در سکوت گذشت و با تاریک شدن هوا به ویلا
 . . . رسیدند
 کیا ماشین را مقابل در ویلا نگه داشت و دو بوق زد و به
 دقیقه نکشید که در حیاط باز شد و مستی بیرون آمد
 با دیدن کیا چشمانش را بازتر کرد و نزدیکشان شد
 آقا شما یید؟ _

کیا لبخندی زد و سلام کرد
 شما که دیروز برگشتین تهران! گفتین تا یه هفته
 _ برنمیگردین!

کیا با لبخند نگاهش کرد و به باران اشاره کرد
 ! خانم دلش هوای شمال رو کرده بود _

مشتی با دیدن باران لبخندش جان گرفت و به گرمی سلام و
 . . . خوش آمد گفت

منیر بفهمه اومدید کلی خوشحال میشه _
 باران با لبخند سلام کرد و حالش را پرسید
 . . . مشتی در را باز کرد و کیا داخل رفت
 ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند
 باران فقط کیف دستی اش همراهش بود و هیچ وسیله ای
 نداشت

قدمی از ماشین فاصله نگرفته بود که به طرف کیا چرخید
 . . . کیا _

کیا در ماشین را بست و جوابش را داد

جانم ؟ _

! جانم گفتنش هم دلنشین بود و هم گوش نواز
برای دخترکی که تا کنون از این حرف ها نشنیده و تمام این
مدت از کیا اخم تحویل گرفته بود

جونت سلامت _

این جمله را از مادرش یاد گرفته بود ... عادتشان شده بود در
! جواب جانم گفتن پدرش

کیا قدمی نزدیک شد و سرش را جلو تر برد
چیزی شده ؟ _

باران به خود آمد و به خودش اشاره کرد
! من هیچی همراهم نیاوردم _

چی میخوای ؟ _

خیلی چیزها ... مسواک ، برس ، بلیز و شلوار راحتی و یه _
... روسری

کیا سرش را تکان داد و دست باران را گرفت و قدمی به
سمت ساختمان ویلا برداشت

بریم داخل یه چایی بخوریم ، خستگی از تنمون بره _
! می برمت بخوریم

باران در پاسخش لبخند زد و با خود فکر کرد کاش کیا
! همیشه آنقدر آرام و منعطف و حرف گوش کن بود

#151

با دیدن منیر خانم دستانش را باز کرد و خودش را در آغوش
مادرانه ی منیر انداخت
سرش را روی شانه ی منیر گذاشت و لبخند زد
خوش آمدی ... صفا آوردی ... رفتی دیگه نیومدی مادر _
باران فاصله گرفت و به صورت گرد منیر نگاه کرد
! نتونستم ... نشد _

به کیا نگاه کرد و معنی نگاهش را کیا خوب فهمید
قرار بود زود به زود به ما سر بزنی _
اینبار کیا جواب منیر را داد و هنوز نگاهش خیره ی باران بود

! انشالا از این به بعد بیشتر میاییم _

مالکیت خرجش کرده بود و همیشه مالک بود این مرد
 منیر به سرعت چای دم کرد و برای آوردن شیرینی محلی که
 دیروز پخته بود به خانه خودش رفت
 باران چادرش را کناری گذاشت و به ساعت نگاه کرد
 ! چرا مانتو و مقنعه اتو در نمیاری ؟ _

باران که تصمیم گرفته بود روشی متفاوت از همیشه داشته
 باشد ، با بی خیالی سرش را تکان داد و مقنعه اش را برداشت
 و شروع به باز کردن دکمه های مانتویش کرد
 خیالش راحت بود که به علت سرد بودن هوا لباس بافت
 آستین بلندی پوشیده است

ابروهای کیا بالا رفت و به باران خیره بود
 باران مانتو و مقنعه را روی دسته ی مبل گذاشت و خواست به
 سرویس بهداشتی برود که کیا از روی مبل بلند شد و مقابلش
 ایستاد

خوشم اومد ... جسارت پیدا کردی ... دیگه نگران اینکه _

! با منی نیستی

باران لبخند پر اطمینانی زد و به کیا خیره شد

! خودت گفתי کبریت بی خطری _

کیا که از این شخصیت باران بیشتر خوشش می آمد ، سرش

را جلوتر برد و به آرامی پاسخش را داد

من گفتم ، ولی باید مواظب باشی جرقه ای زده نشه که _

! آتیش راه بیوفته

باران لبخندش را وسعت داد ... در برابر این مرد باید جسور

می بود و کمی دیر فهمیده بود

به خودت اطمینان نداری؟ _

کیا که از ادامه ی این بازی لذت میبرد تعجبش را پشت

. . . لبخند پنهان کرد و سرش را جلوتر آورد

! به خودم چرا ... اما از مکر زنان هم نباید غافل شد _

باران خندید ... بلند و بی خیال ... بی توجه به نگاه خیره ومات

. . . کیا که روی صورتش مانده بود

از کیا فاصله گرفت و به سرویس رفت و کمی بعد با دست و

صورت خیس بیرون آمد

دستانش را با دستمال خشک کرد و به اطراف نگاه کرد
کیا سر جای قبلی اش نشسته بود و رفتار باران را زیر نظر
گرفته بود

دنبال چی میگردی؟ _

باران صورتش را هم خشک کرد و پاسخ کیا را داد
میشه از منیر خانم پیرسی چادر نماز داره به من بده؟ _
چادر؟ میخوای نماز بخونی؟ _

آره، اذان گفتن _

کیا کمی نگاهش کرد و با بی خیالی به چادر مشکی باران
اشاره کرد

حالا چرا با همین چادرت نمیخونی؟ _

باران با آرامش به کیا نگاه کرد و مهرش را از داخل کیفش
برداشت

چون برام مهمه که در برابر خداوند مرتب و تمیز باشم، _
چون نماز یکی از ارکان اصلی دین هست و خیلی برام

! مهمه

کیا کمی خیره نگاهش کرد و سوالی پرسید که باران را
متعجب کرد

اون پسره ... نماز میخونه ؟ _
باران سرش را به تایید تکان داد
! میخونه _

از کجا مطمئنی ؟ _
باران بار دیگر با اطمینان بیشتری سرش را تکان داد
! مطمئنم ، چون آدم معتقدیه _
اگه نباشه چی ؟ _

من هنوز بهش جوابی ندادم و فعلا یه گزینه اس که باید _
بهش فکر کنم ... اما قطعاً من با کسی ازدواج میکنم که نماز
! بخونه و مسلمون واقعی باشه

کیا اخم هایش در هم شد و با خیرگی بیشتری به باران نگاه
کرد

اگه ازدواج کردی و بعدا فهمیدی طرف نماز نمیخونه _

چی ؟

باران بدون مکث جواب داد

! طلاق میگیرم _

به همین راحتی؟ _

_ آره ... چون قبلش به همسر آینده ام میگم چه قدر نماز و

! پاک بودنش و خوب بودنش برام مهمه

#152

همان لحظه منیر به ویلا برگشت و نگاه هر دو به سمت او

کشیده شد

اومدی منیر خانم؟ _

_ بله آقا ، شیرینی براتون آوردم، چیزی میخواستید؟

! باران چادر نماز میخواد _

منیر ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و به سرعت به طرف

در باز گشت

همین الان میرم برایش میارم _

باران اما منیر را صدا زد و نزدیکش شد

نمی‌خواد منیر خانم، نیومده بودی گفتم بهتون بگن ، اما _

الان نمی‌خوام به زحمت بیوفتید

چه زحمتی ؟ شما با چادر ما نماز بخونی برای ما ثوابم _

داره

ثوابی که باعث اذیت و زحمت بندگان خدا بشه مورد _

پسند خدا هم نیست ... دلم نمی‌خواد برید ... با چادر خودم

! میخونم

. . . تو که میگفتی باید پیش خدا تمیز و مرتب باشم _

به کیا که با یک ابروی بالا انداخته و گویا مچ گیرانه به باران

نگاه میکرد خیر شد و سرش را تکان داد

بله ... اما با چادر خودم بخونم بهتر از اینه که منیر خانم _

! رو به زحمت بندازم

کیا به فکر فرو رفت ... از زاویه ی دید باران نگاه کردن

! برایش لذت بخش بود
 لبخند زد و نزدیکشان شد
 پس تا باران نمازش رو میخونه ، شما هم یه چایی _
 مستی بریز برامون بیار
 چشم آقا ... چشم _
 باران لبخند زد و به رفتن منیر خیره شد ... بعد از اینکه منیر
 به آشپزخانه رفت و از دیدش خارج شد به کیا خیره شد
 شما نمیخونی ؟ _
 کیا هر دو ابرویش را بالا انداخت
 ! من ؟ بلد نیستم _
 باران شانه بالا انداخت و چادرش را روی سرش مرتب کرد
 کاری نداره ... یادت میدم _
 حالا هر وقت خواستم بخونم باهات دوره میکنم که بلد _
 ! بشم
 آدم همون طور که نباید فرصت زندگی رو از دست بده ، _
 نباید هم فرصت بندگی رو از دست بده ... ما بندگان خداییم و

! چی از این بالا تر ؟

! نماند تا جوابی بشنود ... گویا حرفش را زد تا تاثیر بگذارد

تمام مدتی که نماز می خواند کیا خیره اش بود ... نگاهش

کشدار بود و با خود اعتراف کرد باران هنگام نماز خواندن از

. . . فرشته ها هم زیبا تر و دیدنی تر میشود

با تمام شدن نماز باران ، منیر هم سینی چای بدست به

طرفشان آمد

کیا لبخند زد و به منیر خیره شد

! دستت درد نکنه ... این الان خیلی میچسبه _

باران هم لبخند زد و فنجانی برداشت و مثل کیا مشغول شد

چند روز اینجا میمونید؟ _

در جواب منیر هر دو سکوت کردند ... هیچ کدام جوابی

نداشتند و اگر کسی میپرسید اعتراف میکردند که آنجا را بسیار

! دوست دارند

باران یه کم درس داره ، کارهای پایان نامه اش مونده ... _

بعدا سر فرصت میارمش

! ایشالا به پای هم پیر سید مادر _
 باران نگاه دزدید و کیا لبخند زد ... پیر شدن در کنار باران ...
 ! حتما هیجان انگیز خواهد بود

#153

بعد از چای دوشادوش یکدیگر به خرید رفتند
 وارد یکی از فروشگاه ها شدند و کیا بدون اینکه منتظر باران
 بماند به طرف لباس های راحتی زنانه رفت
 بیا اینجا باران _

باران هم در سکوت اطاعت کرد و به طرفش رفت
 کیا لباسی سفید رنگ که گل های ریز قرمز رنگ داشت را
 دست گرفت و به باران نشان داد
 این چه بامزه اس ... فکر کنم بهت خیلی بیاد _

باران با بهت به لباسی که در دست کیا بود نگاه کرد
 ! تاپ دو بنده با شلوارک بسیار کوتاه
 زیبا بود ... پارچه اش هم نرم و لطیف بود ... احتمالا خنک
 هم بود ، اما به درد الان و این فصل نمی خورد
 با آرامش به لباس و سپس به کیا نگاه کرد
 . . . آره ... خیلی قشنگه _
 کیا لبخندش دندان نما شد و آن را مقابل باران گرفت
 ! بهت میاد _
 باران نتوانست لبخندش را مخفی کند ... خجالت کشید اما
 رفتار کودکانه کیا برایش جالب بود
 آره ... اما من سرمایی ام ، اینم برای تابستون خوبه ... _
 ! الان لباس گرم بگیرم بهتره
 لبخند کیا رنگ باخت و شانه بالا انداخت
 خب لباس گرمم بگیر ، اما من اینو برات میخرم _
 از باران فاصله گرفت و اجازه ی حرف دیگری به او نداد
 باران نفسش را فوت کرد و دنبالش رفت

کیا لباس پشمی سفیدی برداشت که کلاه داشت و روی
کلاهش دو گوش بود و روی لباس دو چشم سیاه و آبی که
لبخند میزند و شلواری از همان جنس ، به لباس اشاره کرد و
پوزخند زد

این هم گرمه هم پوشیده اس ، دیگه نگران اینم نمیشی
— که گرگ بخورت

باران بیش از قبل سرخ شد و نگاه دزدید
کیا هر دو لباس را در دست گرفته و به طرف مانتو ها رفت
یکی یکی مانتو ها را نگاه میکرد و باران اصلا احتیاجی به
مانتو نداشت

آقا کیا ... من مانتو دارم ، همین ها بسه ، فقط یه
— روسری می خوام

کیا نگاهش کرد و دوباره به مانتو ها چشم دوخت
اینی که پوشیدی رو دوست ندارم ، زیادی ساده اس ،
— البته برای دانشگاه خوبه ها ، ولی برا خونه نه
مانتوی گرمی رنگی برداشت و با لبخند به طرف باران گرفت

برو بیوش بینم بهت میاد _
 واقعا احتیاجی ندارم _
 کیا اخم عمیقی کرد و دستش به شانه ی باران بند شد
 ! بیا برو بیوش کم چونه بزن _
 باران را به طرف اتاقک های کنار فروشگاه برد و مقابل در
 ایستاد
 پوشیدی بیا بینمت _
 باران چشم گرد کرد و به اطراف اشاره کرد
 بیرون که همیشه پیام _
 کیا نفسش را فوت کرد و سرش را تکان داد
 ! خیلی خب ... نیا بیرون ، درو باز کن خودم میبینمت _
 باران سرش را به تایید تکان داد و داخل رفت
 امشب کیا آرام بود و نمیخواست این آرامشی که بینشان
 است را بهم بزند
 امشب بارها لبخند کیا را دیده بود و دلش نمیخواست این
 لبخند به اخم تبدیل شود

شاید دیگر فرصت دیدن لبخندش را پیدا نمی کرد
 مانتو را پوشید و به سلیقه ی کیا آفرین گفت
 ضربه ای به در خورد و به خودش آمد کمی در را باز کرد و
 کیا را دید که منتظرش بود
 نپوشیدی مگه هنوز؟ _
 در را بیشتر باز کرد تا کیا بتواند مانتو را در تنش ببیند
 چشمان کیا با دیدنش برق زدند و لبخندش تکرار شد
 خیلی بهت میاد ... مبارکت باشه _
 باران لبخند زد و به آرامی تشکر کرد ، در اتاق را بست و مانتو
 را عوض کرد و چادرش را روی سرش تنظیم کرد و از اتاق
 پرو بیرون آمد
 کیا مانتو را از دستش گرفت و روی دست دیگرش که بقیه ی
 لباس ها قرار داشتند انداخت
 فقط روسری مونده ؟ _
 باران با خجالت سر تکان داد
 بریم انتخاب کن _

فروشگاهی که آمده بودند از برند معروفی بود و بهترین ها را داشت

باران دو روسری به سلیقه ی کیا انتخاب کرد و هرچه گفت یکی کافی است ، کیا گوش نداد و هر دو را برداشت یکی مخلوطی از رنگ های زرد و سبز و نارنجی که بی شباهت به برگ های پاییزی نبود و روسری دیگر به رنگ صورتی و طوسی بود

رنگی که چشم های سبز باران را با طوسی مخلوط میکرد و بسیار زیبا میشد

دلش میخواست تمام رنگ ها را برایش بخرد و همه را با چشم های باران قیاس کند تا رنگ ها را با نگاه او ببیند نگاهی که گاهی سبز است و گاهی عسلی و گاهی طوسی سبز !

زمانی که باران گفت همه چیز خریده و بهتر است به خانه برگردند ، کیا دست باران را در دستانش گرفت و به طرف گوشه ای ترین قسمت فروشگاه رفت

دست باران به محض اینکه در دست کیا نشست ، زمستان را
 تجربه کرد و یخ زد
 اما با نزدیک شدن به قسمتی که مد نظر کیا بود از زمستان
 ! شمال به قطب رسید
 قدمش از حرکت ایستاد و به روبرویش خیره شد

#154

کیا که متوجه این تغییر حالت باران شد، سرش را پایین آورد
 و کنار گوش باران زمزمه کرد
 می‌دونم که لازمت میشه و به خاطر حجب و حیا چیزی _
 نگفتی ، ممکنه موندمون بیشتر از دو سه روز طول بکشه ...
 بیا بریم چند تا بردار
 باران سرخ شد و نگاه به زمین دوخت

نیازی نیست _
 سرش بیش از قبل به گوش باران نزدیک شد
 لجبازی نکن ، اگه از من خجالت میکشی ، من میرم _
 اینهایی که برداشتیمو حساب میکنم و میرم تو ماشین
 ! می‌شینم تا بیای ... این کارتم پیشت باشه
 باران به کارت می‌کنه که کیا به طرفش گرفته بود نگاه کرد
 همانی بود که قبلاً بهش داده بود و با دعوای آخرشان آن را
 در عمارت کیا انداخته بود
 پول همراهم هست ممنون _
 باران ... بگیرش ، کاری نکن بمونم و خودم برات _
 ! انتخاب کنم
 . . . باران لب‌گزید و نگاه دزدید
 خجالت کشیدنش آنقدر شیرین بود که کیا دلش بخواهد
 ساعت‌ها نگاهش کند
 لبخند زد و دست زیر چانه‌ی باران گذاشت و به چشمانش
 نگاه کرد

سه چهار روز به من و خودت وقت بده ... بذار یه کم با _
 آرامش پیش بریم ، شاید اینطوری آقا بزرگ هم به خواسته ی
 ! قلبیش رسید

بهت در نگاه باران بیداد کرد
 منظور کیا را میفهمید و نمی فهمید
 تناقض رفتارهایش برای باران گیج کننده بود
 برای فرار از نگاه مستقیم کیا دست پیش برد و کارت را
 گرفت

! آفرین دختر خوب _
 . . . در صدایش لبخند بیداد میکرد
 دستش را از چانه ی باران عقب کشید و از کنارش
 . . . گذشت

#155

انگار تشنه ی به آب رسیده بود که دست زیر سر باران برد و
 . . . روی تنش خیمه زد

باران اما هم این با هم بودن را دوست داشت و هم دوست
 نداشت

نمی دانست کجای زندگی کیا جا دارد ... به زور دستش را به
 سینه ی کیا که ضربان قلبش با محکمترین حالت ممکن
 میکوبید فشرد و او را عقب راند

کیا با نارضایتی فاصله گرفت و با چشمان خمار نگاهش کرد
 چیه باران ؟ باز چی شده ؟ _

باران دلش را به دریا زد و سوالی که در تمام این مدت ذهنش
 را درگیر کرده بود را پرسید
 تو منو دوست داری ؟ _

کیا لبخند زد ... لبخندی دندان نما و با بی خیالی سرش را
 برای پر کردن فاصله نزدیک آورد
 دلت میخواد از این حرفها بشنوی ؟ نگران نباش ... من _

! قلق دخترها خوب دستمه

. . . باران با بهت و چشمانی گشاد نگاهش کرد
باورش نمیشد ... کیا داشت او را مثل بقیه ی دخترها
! میدید

دوباره و اینبار محکم‌تر از قبل دستش را به سینه ب کیا فشرد
و او را به عقب راند

جوابمو بده ... مهمه ، تو منو دوست داری ؟ _
کیا که جدیت باران را دید ، چهره ی جدی به خود گرفت و
به چشمان باران خیره شد
برای چی میپرسی ؟ _
باران با ناباوری از سوالی که شنیده ابروهایش بالا
. . . رفتند

! چون برام مهمه _
کیا دست روی موهای باران کشید و لبخند زد
دنبال چی هستی باران ؟ _
صبر باران تمام شد ... با خشم سرش را عقب کشید و

صدایش بلند شد

میگم جواب منو بده ... یک کلمه اس ... آره یا نه ؟ _

کیا هم اخم کرد و با سوظن به باران خیره شد

! تو چی ؟ تو منو دوست داری ؟ _

باران ساکت شد ... کیا را دوست داشت ... مدتها بود که به

این واقعیت رسیده بود ، اما دلش نمیخواست قبل از کیا

اعتراف کند

! سوالمو با سوال جواب نده _

کیا با کلافگی سرش را تکان داد

! الکی داری شیمونو خراب می کنی _

خشم باران بیشتر شد و از روی صندلی بلند شد ایستاد

شیمونو ؟ نکنه منو آوردی اینجا که هر غلطی دلت _

! میخواد بکنی

کیا از کوره در رفت ... خشم سراپایش را گرفت و بدون اینکه

بفهمد چکار میکند دستش بالا رفت و روی صورت باران

نشست

جای سیلی اش کل صورت باران را قرمز کرد و سوزشش
باعث اشک باران شد

من اگه دنبال غلط کردن بودم ، نمیومدم دنبال تو ... صد _
تا حرفه ای تر و بهتر از تو برام ریخته ... آنقدر نمی فهمی که
نباید هر حرفی رو بزنی و آنقدر نباید به من شک داشته
باشی!

لب باران لرزید ... قطرات اشکش دانه به دانه فرو ریختند و
. . . دل کیا را ریش کردن

کیا نفهمید چه شد ... فقط دستش را پیش برد و حصار
محکمی دور تن باران انداخت و او را به قفسه ی سینه اش
. . . فشرد

! چرا حرفی میزنی که از کوره در برم ؟ _
شانه ی باران بیش از قبل لرزید ... اشک هایش روی پیراهن
کیا ریخت و بینی اش را بالا کشید
سرش را عقب کشید و با چشمان سرخ و خیس شده اش که
دل هر بیننده ای را آب میکرد به کیا خیره شد

تو منو غریب گیر آوردی ... تمام این مدت همیشه _
 تحقیرم کردی و بهم فهموندی که باید از خدامم باشه که
 گوشه چشمی به خدمتکارت داری ، دلت میخواد بی چون و
 چرا هرطور که دوست داری باهام رفتار کنی و جیکم در
 نیاد ... اشتباه اومدی ، اشتباه گرفتی ... من اون دختری که تو
 فکر می کنی نیستم ... من غرورم از دل و احساسم برام مهم
 تره ... زندگیم برام مهمه و قرار نیست بازیچه ی دست تو
 کنم ... ترجیح میدم زن کسی بشم که دوستم داره و برام
 احترام قائله ، تا اینکه معشوقه ی صاحب کارم باشم ! معشوقه
 ای که نمیدونه جاش دقیقا کجای زندگی توئه
 کیا لب روی هم فشرد لب فشرد تا غرورش را فدا نکند
 باران تنش را عقب کشید و به طرف پله ها رفت
 من صبح برمی گردم تهران ... دیگه هم باهات شمال یا _
 هیچ جای دیگه نیام
 چرخید و با تمام توانش از پله ها بالا دوید
 . . . دوید و به صدا زدن کیا اهمیت نداد

به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد ... پشت در نشست و
 بیش از قبل گریست

#156

صبح زود بیدار شد و لباس هایش را عوض کرد و مانتو و
 مقنعه اش را پوشید
 همه ی لباس های که کیا خرید بود را روی تخت گذاشت و
 فقط آنهایی که خودش خریده بود را برداشت
 قفل در را باز کرد و با کمترین صدا از پله ها پایین
 رفت . . .

با دیدن کیا که روبه پنجره ایستاده بود ، نفس در سینه اش
 حبس شد
 بی توجه به او به طرف در سالن رفت و از صدای قدم هایش
 کیا چرخید و نگاه هراسانش را شکار کرد

نگاه باران به دست راست کیا کشیده شد که سیگاری بین
انگشت هایش گرفته بود

داری میری ؟ _

باران اخم کرد و سرش را تکان داد

کیا با دست در را نشان داد و پوزخند زد

برو ... ولی یه چیزو آویزه ی گوشت کن ... من ناز زن _

جماعت رونمیکشم

با آن چهره در هم کشید و با غرور نگاهش کرد

کسی محتاج محبت جنابعالی نیست _

کیا خنده ای تمسخر آمیز کرد و سرش را به دو طرف تکان

داد

! آره ... از رفتار بچگانه ی دیشبت معلومه _

باران لب روی هم فشرد و با چشمانی که بیش از حد وحشی

به نظر می آمدند به کیا خیره شد

تو هنوز رسم دلدادگی رو نمیدونی ... بعید می دونم بتونی _

! عشق رو درک کنی

حرفش برای کیا گران تمام شد ... پکیج به سیگارش زد و
 مینی که دود از دهانش خارج میشد با سر به در اشاره کرد
 ! مگه نمیخواستی بری ؟ به سلامت _
 باران لحظه ای ماتش برد ... باورش سخت بود
 حتی قبل تر از این هم دعوایشان شده بود ، اما کیا اجازه نداده
 بود او به تنهایی به تهران بازگردد
 در را باز کرد و بعد از بیرون رفتن محکم آن را به هم کوبید
 نگاهش به آسمان افتاد و اشکش رها شد
 ! خدایا ... منو میبینی ؟ _
 شدت اشکش بیشتر شد و با قدم هایی سریع از ویلا بیرون
 رفت . . .
 تا سر کوچه پیاده رفت و زمانی که به خیابان رسید برای
 ماشینی دست تکان داد
 دربست _
 سوار شد و از راننده خواست به ترمینال برود
 در تمام طول راه تا تهران فکر کرد ... فکر کرد و بیش از قبل

مطمئن شد

! کیا را شاید دلش می پذیرفت ... اما عقلش ... هرگز
نمی توانست به او دل خوش باشد ... او نمی توانست تکیه گاه
محکمی باشد

تمام طول راه به آرامی اشک ریخت و به دلش تشر زد که
ببرد ... از کیا ببرد و دیگر به او فکر نکند
به خودش قول داد کور کند نگاهی را که یکبار دیگر به سمت
کیا کشیده شود

وقتی به عمارت آقا بزرگ رسید حوالی ظهر بود
یک راست به آشپزخانه رفت و مادرش را صدا زد
زری خانم با دیدنش با تعجب نگاهش کرد
کی برگشتی ؟ _

! سلام ، همین الان _

! با کی اومدی ؟ آقا کیا هم اینجاست ؟ _

دلش نیامد بیش از این تن مادرش را بلرزاند ... خودش باید
. . . مشکلاتش را حل میکرد

! داخل نیومد ، منو رسوند و برگشت _
 زری خانم چهره اش بیش از قبل متعجب شد
 دیروز طوری حرف زد که فکر کردم چند روزی میخواد _
 ! شمال نگهت داره
 ! دید من راغب نیستم ، برم گردوند _
 زری خانم لبخند زد و باران را به آغوش کشید
 خوب کردی دختر مامان ... از دیروز تا حالا دلم هزار راه _
 رفت . . .
 از باران فاصله گرفت و به چشمانش نگاه کرد
 اتفاقی که نیوفتاد ؟ _
 باران چشمانش را گرد کرد و پاسخ داد
 چه اتفاقی مامان ؟ دختر تو نمیشناسی ؟ _
 زری بار دیگر بغلش کرد و با آرامش بیشتری جوابش را داد
 میشناسم که از اول اجازه دادم به حرف آقا بزرگ گوش _
 بدی !
 باران لبخند زد و از مادرش فاصله گرفت

من میرم یه کم استراحت کنم ، صبح زود اومدیم و _
 خسته ام
 باشه عزیزم ، برای نهار بیدارت میکنم _
 باران چرخید که به سویت خودشان برود ، اما با سوال
 مادرش ایستاد
 آقا کیا هم نهار میاد ؟ _
 نگاهی عادی به مادرش انداخت و شانه بالا انداخت
 نه ... فکر نمیکنم ، گفت خیلی کار داره _
 باشه دخترم ... برو _
 لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت
 به اتاقش پناه برد و به سقف سفید اتاق خیره شد
 به تمام روزهایی که با کیا داشت فکر کرد ... به روز هایی که
 . . . خوب بودن و بد
 اعتراف کرد که تمامش برایش شیرین بوده و خواستنی ... اما
 نمی توانست روی زندگی اش قمار کند عشق به کیا خود
 ! قمار بود ، قمار با سرنوشتش

#157

روزها می گذشتند و خیلی وقت بود که باران را ندیده
... بود

به خیال خودش فاصله را حفظ کرده بود تا باران را ادب
کند ... مطمئن بود باران دوستش دارد ... از همان شب که
خودش را دریغ نکرده و فقط پرسیده بود دوستش دارد یا نه
فهمیده بود

فهمیده بود و خیالش راحت بود ... حتما داشت که تک پل در
دست خودش است و برنده ی این بازی است
او با احساسش جلو آمده بود و باران حق نداشت در بهترین
لحظه چنین سوال مزخرفی بپرسد ... اگر فقط کمی دقت
میکرد ، میفهمید که دوستش دارد ... از همان روز اول

از همان روزی که درگیر چشمان وحشی باران شده بود
 چشمانی که شبیه جنگل های سر سبز شمال بودند
 . . . این روزها کارش شده بود سیگار کشیدن و فکر کردن
 بیشتر وقتش را در کارخانه شمال بود و کمتر به تهران می
 آمد ... اما امروز ... از صبح زود دلش هوایی شده بود
 هوای باران به سرش زده بود و می دانست تا نبیندش آرام
 نمیشود

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و دستی به موهایش
 کشید و به عمارت آقا بزرگ رفت
 ! دخترک زبان دراز بسش بود هر چه تنبیه شده
 حالا باید دل هر دویشان آرام می گرفت
 با حالی بهتر از این چند وقت وارد عمارت شد و به محض
 اینکه در عمارت را باز کرد سینه به سینه ی پسری شد که تا
 ! به حال ندیده بودش

با تعجب و اخم نگاهش کرد و در ذهنش دنبال دلیلی میگشت
 که باعث شود این پسر غریبه به عمارت پدر بزرگش آمده

باشد

اما سوال و جواب های ذهنش خیلی جای خودنمایی
نداشتند!

باران در حالی که چادرش را روی سرش مرتب میکرد پشت
سر آن پسر از عمارت بیرون آمد
. . . مامان من رفتم _

با دیدن کیا ساکت شد و نگاه ماتش روی او نشست
!س ... سلام _

با تکان سر جواب داد و قبل از اینکه حرفی بزند باران به
خودش آمد و او را از بهت در آورد و به باتلاق انداخت
ایشون آقا کیا هستن ، نوه ی آقا بزرگ و همونی که من _
!یه مدت خدمتکارشون بودم

. . . . حال نوبت کیا بود که با بهت به باران خیره شود

#158

با رفتن باران احمد دستش را جلو آورد و باعث شد که
نگاهش را از باران بگیرد و به احمد بدهد
از آشنایی تون خوشبختم _
کیا اخمی کرد و دست احمد را محکم فشرد
به همچنین _
با اجازه _
دستش را رها کرد و سرش را تکان داد ... احمد از پله ها
پایین رفت و نزدیک در خانه به باران رسید
کیا هنوز نگاهش خیره ی آن دو بود
با خشم در را باز کرد و وارد خانه شد
زری خانم با دیدنش نزدیک آمد و سلام کرد
با احترام جواب زری خانم را داد و سراغ آقا بزرگ را گرفت
آقا جونم اتاقشه ؟ _
بله آقا _

... سرش را تکان داد و به طرف اتاق آقا بزرگ رفت

در ماشینش را برای باران باز کرد و منتظر شد بنشیند
باران با اخم ریزی تشکر کرد و با نشستنش، احمد در را بست
و ماشین را دور زد و نشست
پراید سفیدی داشت که با اندک پولی که جمع کرده بود
خریده بود

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد ... هر دو سکوت کرده و در
افکار خود غرق بودند

قرار بود بیشتر با هم آشنا شوند ، بیشتر با هم بیرون بروند ...
اما این دومین باری بود که دنبال باران آمده بود و بجای
صحبت و یا آشنایی باران سکوت کرده بود
میتونم یه چیزی بپرسم ؟ _

باران با تعجب نگاه از خیابان گرفت و به احمد چشم دوخت
بله ، بفرمایید _

گفته بودید یه صیغه ی محرمیت بین شما و آقای خونه _

خونده شد که برایش کار میکنید راحت باشید ... درسته ؟
 ! بله ، درسته _

! در اون مدت ... اتفاقی بینتون نیوفتاد ؟ _

باران با بهت و دهان باز نگاهش کرد

... چی ؟ منظورتون _

احمد به سرعت دستش را بالا آورد تا از سوتفاهمی که ممکن بود پیش بیاید جلوگیری کند

ماشین را کنار خیابان برد و نگه داشت و به باران نگاه کرد و با آرامش جوابش را داد

منظور بدی ندارم ... به هر حال اون یه مرد جوون و _

خوش چهره اس ، منی که مردم با دیدنش گفتم چه همه چی

تمومه ... مطمئناً نظر خانم ها بیشتر بهش جلب میشه ، پس

اگه از نظر احساسی شما بهش حسی پیدا کرده باشید هیچ

عجیب نیست

نفس عمیقی کشید و نگاه از چشمان پر اخم باران گرفت

از طرف دیگه ... شما یه دختر زیبا و چشمگیری ... منی _

که اهل عشق و عاشقی نبودم توجهم بهتون جلب شد ... وای
 ! به حال کسی که تو خونه اش بودید و بهم محرمم بودین
 باران با خشم در جواب نگاه کوتاه احمد جواب داد
 میخواهید بدونید بین ما چیزی بوده یا نه ؟ همینو بگید _
 ! دیگه ... چرا حاشیه میرید ؟
 واقعا منظور بدی ندارم ، تازه ... دارم میگم اگه باشه هم _
 طبیعیه ... از حجب و حیای شما خبر دارم و فقط می‌خوام
 بدونم که این مدت هیچ حس علاقه ای بین شما بوجود
 نیومده؟
 باران جا خورد ... انتظار این حرفها را نداشت
 ! گمان نمی‌کرد احمد تا این حد تیزبین باشد
 سکوت کرد و به دستانش خیره شد
 من فکر میکنم شما دچار سوطن یا وسواس شدید ... اگه _
 علاقه ای در بین بود که من الان اینجا و در کنار شما جهت
 ! آشنایی بیشتر نبودم
 اینبار نوبت احمد بود که تعجب کند ... باران با لحنی به شدت

! عصبی جوابش را داده بود

من منظور بدی نداشتم ، دلم نمی‌خواد ناراحتتون کنم _
باران خانم

آقا بزرگ هر حرفی که لازم بوده بهتون گفته ، منم دفعه _
ی قبل بهتون توضیح دادم ... فکر نمیکنم توضیح بیشتر در
مورد این قضیه صورت خوشی داشته باشه ... مادر و پدر من
برای خانواده ی کامرانی کار میکنند و من مدتی مجبور بودم
برم عمارت پستی و به کارهای اونجا برسم ، تا مادرم با پا
. . . دردی که داره کارش بیشتر نشه

کیفش را در دستش محکم تر گرفت و چادرش را مرتب کرد
من فکر میکنم نباید عجولانه تصمیم گرفت و باید _
! بیشتر فکر کنیم ، هم شما هم من

در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت که احمد صدایش
زد

باران خانوم ... صبر کنید لطفاً ... چرا زود بهتون بر _
! میخوره ؟

بر نخورده ... یه کم باید بیشتر به خودمون فرصت بدیم _
 و بیشتر فکر کنیم ... نمی‌خوام این قضیه بعداً دست‌آویزی
 بشه برای سر کوفت زدن، خداحافظ
 پیاده شد و در را بست و از خیابان عبور کرد و برای ماشینی
 دست تکان داد و سوار شد
 احمد دستی بین موهایش کشید و محکم روی فرمان کوبید
 «لعنتی»

#159

وارد عمارت شد و نزد مادرش رفت ، هنوز سلام نگفته بود
 که صدای داد کیا باعث شد حرف در دهانش بماند
 با وحشت به سالن رفت و نگاهش به در اتاق آقا بزرگ خیره
 شد

صدای کیا آنقدر بلند بود که به آسانی شنیده شود
 فقط یه مدت دور بودم ، یه مدت چسبیدم به کارم و _
 گفتم با خودش کنار بیاد ... چی شد ؟ دیدم جا تره و بچه
 نیست !
 داد نزن کیا _
 داد نزنم ؟ دارم خفه میشم آقا جون ... کدوم مردی رو _
 دیدی که زنش شوهر کنه و ساکت بمونه ؟
 یه جوری حرف میزنی انگار بهش حسی داشتی ! تو که _
 نباید برات فرق کنه
 کیا با خشم دست راستش را مشت کرد و به کف دست چپش
 کوبید
 راه رفت و لب روی هم فشرد تا حرفی نزنند که نشود جبران
 کرد
 بهت گفته بودم شوهرش میدم ... گفته بودم فرصتتو از _
 دست دادی !
 هنوز نه ... هنوز نه آقا جون ... اون هنوز زن منه _

چند وقت دیگه موعد محرمیتتون تموم میشه و هر کدوم
 میرید سوی خودتون
 به چشمان آقا بزرگ خیره شد و با جسارت جواب داد
 ! نمیدارم ... من نمیدارم _
 تو هیچ کاره ای کیان ... میگم هیچ کاره چون هیچ _
 حسی بهش نداری ... برا من گلو پاره نکن باران دیگه هیچ
 ! ربطی به تو نداره
 اگه نقشه تون این بود، چرا از اول وارد زندگیم کردینش ؟ _
 آقا بزرگ از روی صندلی بلند شد و به طرف کیا رفت و
 روبرویش ایستاد
 بهت فرصت دادم ... می تونستی ازش استفاده کنی و _
 ! برنده باشی ... اما بازنده بودی
 کیا دوباره از کوره در رفت و دستش را در هوا تکان داد و
 صدایش را بالا برد
 ! میگم باران مال منه ... نمیدارم شوهرش بدی _
 اینبار آقا بزرگ هم مثل کیا فریاد زد و مهمترین سوالش را

پرسید

. . . یه جواب به من بده ؟ یه جواب که منو قانع کنه _

! دوشش دارم ... دوشش دارم _

با بلندترین فریاد گفته بود ... طوری که چشمان آقا بزرگ با

. . . بهت روی او خیره ماند و چشمان باران به در اتاق

زری خانم هم از آشپزخانه بیرون آمده و با شنیدن این جمله با

تعجب نگاهش بین در اتاق و صورت باران در گردش بود

کیا اما مصمم بود ... نگاه نزدید و خیره ماند به چشمان

پدربزرگش

آقا بزرگ نفس عمیقی کشید و کیا با گامی محکم به طرف

. . . در اتاق رفت

در را باز کرد و با چهره مات باران روبرو شد

دخترک کیش و مات شده و چهره اش شبیه بازنده های

میدان جنگ بود

کیا برای لحظه ای به چشمان باران خیره شد و بدون حرف از

. . . کنارش گذشت و از عمارت بیرون رفت

#160

زری خانم با پاهای لرزان به طرف باران رفت و دست روی
شانه اش گذاشت

! این ... چی میگه؟ چی میگه باران؟ _

باران در سکوت فقط به مادرش نگاه کرد ... خودش هم از
حرفی که شنیده بود مطمئن نبود

! دوستت داره؟ گفت دوستت داره؟ _

من میرم به کارهام برسم _

به طرف سوئیت رفت که زری خانم با شک صدایش زد

مگه تو با احمد آقا نرفته بودی؟ چرا برگشتی؟ _

یه کاری براش پیش اومد، منم گفتم برمی گردم خونه و _

! بره به کارش برسه

زری خانم ابرو بالا انداخت و گویی با خودش زمزمه کرد
 چه کاری که از قرار امروزش مهمتر بوده؟ اونکه خیلی
 . . . مشتاق بود

نمی‌دونم ماما... دلم نمی‌خواد بدونم، میرم
 کارهامون انجام بدم و بعدش یه کم بخوابم
 به سرعت از پله‌ها پایین رفت و اجازه حرف دیگری به
 مادرش نداد... اما مگر میشود مادر باشی و حرف نگاه
 فرزندت را نخوانی؟

. . . غلط نکنم دل اینم لرزیده

#161

. . . تمام شب فقط یک صدا در مغزش اگو میشد .
 « من دوستش دارم ... من دوستش دارم ... دوستش دارم »

» . . . دارم

باورش سخت بود ... اینکه کیا دوستش دارد

کیا دوستش داشت

بلند شد نشست و به دیوار رو برویش خیره شد

نمی توانست بخوابد ... خواب همچون متهم از زندان گریخته ،

از چشمانش فرار میکرد

تصویر کیا مقابل چشمانش جان گرفت ... چشمان

مهربانش ... هرچند که معدود وقت هایی مهربان بوده ، اما

مهربانیش پررنگ تر بود

چشمانش سوخت و اولین قطره اشکش فرو ریخت

نمی توانست باور کند ... نمی توانست کیا را باور کند

او حتی در عمق معاشقه ای که داشتند هم اعتراف نکرده

! بود

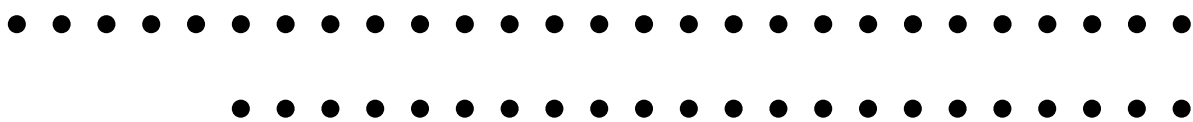
باورش نداشت ... ترس فریبی دیگر از جانب کیا باعث شد

بایستد ... دست روی قلبش بگذارد و از اتاق بیرون برود

هوا برای نفس نداشت و با نوشیدن یک لیوان آب خنک کمی

از اکسیژن آب را به ریه هایش داد
 حالا اطمینانش بیشتر شد ... کیا فقط برای تصاحب او این
 دروغ را گفته و محال ممکن است که غرورش را زیر پا
 بگذارد و از دوست داشتن باران بگوید
 ! آن هم با صدای بلند
 با شنیدن صدای زنگ پیامک موبایلش به سرعت به اتاقش
 برگشت و گوشی را برداشت
 نام کیا روی گوشی اش میدرخشید و لبخندی پر اضطراب
 روی لبش نشست
 پیام را باز کرد و لبخندش رنگ باخت
 هرچی امروز شنیدی فراموش کن ، نمی‌خوام حرفهای «
 «امروز من تاثیری روی تصمیم گیری تو داشته باشه
 دستانش را مشت کرد و موبایل را روی زمین گذاشت
 «عوضی ... عوضی ... مردک عوضی خودخواه»
 در تصمیمی آنی گوشی را برداشت و در جوابش نوشت
 « ! وقتی خودت مهم نیستی ، حرفت چه اهمیتی داره »

ارسال را زد و می دانست با این جواب پاسخ بدتری از کیا
میشنود



پیام باران را خواند و لبخند زد ... در طول امروز این اولین
باری بود که لبخند میزد

«عروسک لجباز دوست داشتنی»
به گالری گوشی اش رفت و روی عکس باران ضربه زد ...
تصویر را بزرگتر کرد و خیره اش شد
تمام وجودش را خواستن باران پر کرده بود
. . . دخترک چموش

گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و چشمانش را بست
تصویر باران که با دهان باز و چشمانی باز تر خیره اش بود در
برابر چشمانش پدیدار شد
یکباره تمام خشمش فروکش کرده و خوشی جای آن را گرفته
بود

قاعدتاً باید از پیام باران ناراحت میشد ، اما می دانست این پیام فقط یک معنا دارد

«باران هم او را دوست دارد و میخواهد انکار کند»

#162

- صبح زودتر از همیشه بیدار شد و لباس هایش را عوض کرد و با ظاهری عالی به عمارت آقا بزرگ رفت در را باز کرد و به آشپزخانه رفت سلام ، صبح بخیر _
با شنیدن صدای سرحالش زری خانم با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و جوابش را داد
اومدم در کنار خانواده ام صبحانه بخورم _
باز هم زری خانم دلش فرو ریخت ... فقط آقا بزرگ حضور

. . . داشت و این حرف کیا هزاران معنا داشت
 منصور خان با لبخند به نوه ی رشیدش نگاه کرد و به صندلی
 کناری اش اشاره کرد
 خوب کردی ، بشین بابا جان _
 کیا با لبخند تشکر کرد و نشست ... از آن همه خشم و داد و
 فریاد دیروز هیچی باقی نمانده بود
 زری خانم فنجانی چای مقابلش گذاشت و کره و مربای
 محبوبش را از یخچال برداشت
 باران نمیاد ؟ _
 حرف دل کیا را زده بود و خوب هوای نوه ی دردانه اش را
 داشت
 زری خانم بی حرکت ماند و نگاهش بین کیا و آقا بزرگ
 گردش کرد
 ! یه کم بی حال بود، مثل اینکه سرما خورده _
 ثانیه ای از اتمام حرفش نگذشته بود که کیا از جایش بلند شد
 و به طرف گاز رفت و ظرف شیر جوش را برداشت و در لیوان

خالی کرد

! یه کم شیر میبرم براش بخوره _

نه اجازه گرفت ، نه منتظر ماند ... فقط اطلاع داد و رفت
زری خانم خواست به دنبالش برود و مانع شود که آقا بزرگ
صدایش زد

! زری خانم _

زری خانم مستأصل به آقا بزرگ خیره شد

! بذار خودشون حلش کنن _

... ولی آقا _

با هم حرف بزنین بهتر کنار میان ، چه با رای موافق ... _
! چه مخالف

#163

صدای ضربه ی آرامی که به در خورد باعث شد چشمانش را

باز کند ، خواب نبود ... اما آنقدر بی حال بود که حتی حوصله
نداشت چشم باز کند

بیا تو مامان _

در باز شد و بدون اینکه زری خانم حرفی بزند داخل آمد
با بی حالی ، همانطور که پشت به در بود به حرف آمد
چکارم داری مامان؟ تو این وضعیت من اصلا حوصله ی _

! هیچی ندارم، باز نگی مادر احمد زنگ زده

! نه ... نمیگه ... یعنی دیگه نمیگه _

با شنیدن صدای مردانه ی آشنایی عینی کشید و به سرعت
بلند شد نشست و به طرف در برگشت

با دهان باز به کیا که میان اتاقش ایستاده و لیوانی شیر در
دستش بود نگاه کرد

کیا اما نگاهش متفاوت از باران بود ... نه تعجب داشت نه

ترس ... هر چه بود دلتنگی بود که به تن لرزان بیماران

می ریخت

قدمی نزدیک تر آمد و لیوان شیر را کمی بالا گرفت

. . . برات شیر آوردم _
 باران تازه توانست موقعیت خودش را درک کند ... اخم ریزی
 بین ابروهایش نشست و نگاه از کیا گرفت
 شیر دوست ندارم _
 کیا جلو تر آمد و لیوان را مقابل دهان باران گرفت
 ! دیدم که دوست داری _
 باران با خشم لیوان را از دست کیا گرفت و گردن کشید و
 خیره به چشمان کیا شد
 هیچ اهمیتی هم به لباسی که جذب تنش بود و آستینی هم
 نداشت ، نداد
 خب که چی ؟ چپو میخوای ثابت کنی ؟ اینکه خیلی به _
 ! فکرمی
 کیا لبخند زد ... مثل دیشب که از حرف باران حال دلش
 خوش شده بود
 ! نیستم ؟ _
 باران هم مثل خودش ابرو بالا انداخت و با سرتقی جواب داد

! هستی ؟ _

. . . سرش را جلو تر آورد و به آرامی نجوا کرد

! یه کاری نکن اون زبون کوچولو تو کلا بیرم _

باران پشت چشم نازک کرد و گردنش را به طرف دیوار

چرخاند و نگاه از کیا گرفت

کیا هم بی توجه به رفتار باران ، کنارش نشست و بی اجازه

دستش را به دور تن باران گره زد و او را به خود نزدیک کرد

! برو عقب کیا ... چرا نمی فهمی دارم شوهر میکنم ؟ _

تمام صدایش ناز بود و کیا قصد کرده بود ناز این دختر را

! بخرد

یعنی از اول پیام خواستگاریت و یه عروسی مجلل هم _

برات بگیرم تا باور کنی شوهر داری ؟

باران سرش را به طرف کیا چرخاند و خیره نگاهش

. . . کرد

فاصله ی صورتشان یک انگشت بود

نگاه کیا از چشمان باران جدا شد و به لب هایش رسید و

... سپس به گردش

دلش میخواست تمام این دختر را داشت و بی هیچ اجازه ای

او را به زندان تن خود میکشید

! به مادرت بگو زنگ بزنه ، بگه جوابمون منفیه _

باران سرش را عقب تر برد ... خطر را حس میکرد و تا به حال

! این همه به کیا نزدیک نبوده

نمیشه _

چرا؟ _

چون ما حرفهامونو زدیم ... باید چند بار باهم حرف بزنیم _

... تا تصمیم بگیریم

خودش را بیش از قبل عقب کشید و سعی کرد دست کیا را از

دور کمرش باز کند ... موفق نشد و دست راستش را روی

زمین گذاشت و تکیه گاه تنش کرد تا در آغوش کیا سقوط

نکند

منو شما هیچ سنخیتی با هم نداریم ... هیچ آینده ای هم _

نداریم ... شما الان دلتون میخواد با من باشید و میگرد دوستم

دارید و حرفهای قشنگ تحویلیم میدید ... حرفهایی که هر
 دختری دوست داره بشنوه ... اما واقعیت چیز دیگه ای
 هست ... مثل حرفهای شما شیرین نیست ... تلخه ... خیلی
 تلخه !

کیا اخم کرد و چشم ریز کرد
 من کی حرف قشنگ زدم ؟ _
 زدید ... همین دوست داشتنی که دیروز به آقا بزرگ _
 . . . گفتید ... همین اومدنتون اینجا و اینطوری
 سکوت کرد ... خجالت کشید ادامه دهد ... چرا که چشمان کیا
 ستاره باران شد و برق افتادند
 چطوری ؟ _
 دوباره لبخند زده بود و از خجالت دختر لذت میبرد
 من مثل دخترهای دیگه نیستم ، گول حرفهاتونو _
 نمیخورم ... من دوست ندارم مسافر دو روزه ی زندگی کسی
 باشم !

صدایش بالا رفته بود و کیا هم بلند از او پاسخ داد

! نیستی ... مسافر نیستی لعنتی ... دو روزه نیستی _
 باران دست روی صورت کیا گذاشت ... صورتش تازه اصلاح
 شده و حس خوبی از دستانش به قلبش منتقل میشد ... اما
 نباید گول احساساتش را می خورد
 اگه الان پا به پات جلو پیام ... می دونی چی میشه ؟ تو _
 هست میشی و من نیست ... می دونی چرا ؟ چون تو اربابی و
 من نوکر ... تو در عرش هستی و من روی فرش ... قول میدم
 فقط یکی دوبار به بودن با من اصرار داشته باشی ... بعدش
 . . . من تو جن میشی و من بسم اله
 کیا دست باران را از روی صورتش کنار زد ... خشونت در
 رفتارش موج میزد و به سختی خودش را کنترل میکرد تا در
 دهان باران نکوبد
 ! تو منو اینطوری شناختی ؟ آنقدر پست و حقیر _
 قطره اشکی از چشم باران فرو ریخت و با بغض پاسخ داد
 تو اوج احساس و ابراز محبت بودی ... ازت پرسیدم _
 دوستم داری یا نه ... دروغگو نبودی و تنها شانسم این بود ...

! وگرنه معلوم نبود چی به سرم میومد
 کیا با بهت نگاهش کرد ... با دلخوری فاصله گرفت و با خشم
 بلند شد

دستانش را مشت کرد و به طرف در رفت
 شیرتو بخور ... بعدش هم به اون پسره زنگ میزنی _
 میگی جوابت منفیه ... وگرنه کاری میکنم تو خوابم نمونه
 ! بهت فکر کنه

حرفش را زد و زلزله در دل باران به پا کرد و از اتاق بیرون
 رفت

#164

دلهره امانش را بریده بود ... تمام هفته به جمله ی آخر کیا
 فکر کرده بود و آرام و قرار نداشت

نه به مادرش حرفی زد نه به آقا بزرگ
 ترجیح میداد اینبار خودش مشکلش را حل کند
 او دلباخته ی احمد نبود ... فقط احمد را خوب شناخته بود
 دورادور دیده بودش و در همین مدت کوتاه فهمیده بود دل
 پاکی دارد و تکیه گاهی امن است
 اما یک سال در خانه ی کیا بود و نفهمیده بود حرف دلش
 چیست
 راست و دروغش را نمی فهمید ... چشمانش یک چیز میگفتند
 و زبانش چیز دیگری .. بد تر از آن ها اعمالش بود که بی
 نهایت متفاوت بود
 باران گنگ بود ... در دانشگاه احمد را دیده بود و احمد عذر
 خواهی کرده بود
 . . . اما باران فرصت خواسته بود
 تصمیمش را گرفته بود ، میخواست بذل مدت کند
 باید صیغه را باطل میکردند و او هم به زندگی اش می رسید
 ! حالا یا با احمد ازدواج میکرد یا نه

مهم این بود که آزاد میشد .. رها میشد و دیگر طنابی به
گردنش آویخته نبود

. . . موبایلش را برداشت و شماره ی کیا را گرفت

جانم ؟ _

سلام _

سلام به روی ماهت _

چشمانش از این درشت تر نمی شدند و ابروهایش بالا تر از
این نمی رفتند

میخواستم باهاتون صحبت کنم _

بگو ... می شنوم _

حضورى _

بیا اینجا _

تا بخواهد حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد و فرصت را
از باران گرفت

دستش را مشت کرد و لب روی هم فشرد

می دانست کیا از قصد قطع کرده است

میخواست او را به عمارت بکشاند و باران خوب واقف بود
لباسش را با شومیز آستین بلندی عوض کرد و روسری و
چادرش را سر کرد

. . . به مادرش گفت به باغ می‌رود تا قدم بزند

اهل دروغ نبود ، اما می‌دانست اگر حقیقت را بگوید، بیش از
حد نگران می‌شود و دلش نمی‌خواست مادرش آزرده خاطر
شود

ضربه ی آرامی به در عمارت کیا زد و منتظر ماند
جوابی نشنید و در را باز کرد

صدای در پژواک شد و سکوت تمام عمارت را پوشانده بود
. . . آقا کیا _

جوابی نشنید و با ترس آب دهانش را قورت داد
آقا کیا _

قدمی جلوتر رفت و در پشت سرش بسته شد
با وحشت شانه اش پرید و به پشت سرش نگاه کرد
هیچ کسی نبود و گویا باد در را بسته است

صدای لرزانی را بلند تر کرد تا به گوش برسد
 کسی خونه نیست ؟ _

صدای ی سرفه ای باعث شد با وحشت به پله های منتهی به
 طبقه ی بالا نگاه کند
 . . . کیا ... کیا _

میخواست باز گردد ... اما نگران بود ... نگران کیا بود و دلش
 چون سیر و سرکه می جوشید

از پله ها بالا رفت و به در اتاق کیا رسید ، ضربه ی آرامی به
 در زد و بدون اینکه مناظر پاسخی باشد ، در را باز کرد
 قدم داخل اتاق گذاشت و به اتاق خالی نگاه کرد
 کجاست ؟ _

با چشمانی گشاد شده از ترس دور تا دور اتاق را نگاه کرد و
 بیرون رفت

از بالای پله ها نگاهی به سراسر عمارت انداخت و نام کیا را
 فریاد زد
 داد نزن ، اینجا هستم _

با ترس و وحشت به پشت سرش چرخید و کیا را مقابل در
 اتاق سابق خودش دید
 سلام _
 واکنشی که در مواجهه با ترسش رخ داده بود همین سلام بی
 موقع بود
 لب کیا به یک طرف کش آمد و قدمی جلو آمد
 سلام ... خانوم خانوما _
 چند بار نفس عمیق کشید تا آرام شود
 کیا دست روی شانه اش گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد
 بریم پایین _
 باران فقط توانست سرش را به تایید تکان دهد و جلوتر از کیا
 سرازیر شود
 وسط سالن ایستاد و بلا تکلیف به کیا نگاه کرد
 ! چرا معذبی؟ بشین _
 تحکم لحنش باعث شد باران قدمی به میل نزدیک شود و
 بنشیند ... هنوز کاملا از شوک بیرون نیامده بود و ضربان

قلبش گوشش را آزار می داد
 صداتو نشنیدم ... داخل اتاق تو بودم _
 نگرانتون شدم _
 لبخند کیا اینبار بی تکلف و مهربان بود
 خوشحالم _
 ابروی باران بالا رفت
 که نگرانم کردی؟ _
 خنده روی لب کیا نشست و به باران خیره شد
 ! نه ... چون هنوزم ممکنه تو نگرانم بشی _
 رنگ باران به سرخی گرایید ... امروز اصلا آماده نبود و نباید
 ! می آمد
 کیا روی مبل ، نزدیک باران نشست و پا روی پایش انداخت
 ! خب ... می شنوم _
 باران انگشتانش را در هم گره کرد و به آنها خیره شد
 . . . خب راستش ... راستش _
 ! اصل حرفتو بزن باران _

! می‌خوام ازت خواهش کنم که بذل مدت کنیم _

بلافاصله بعد از گفتن این حرف سرش را بالا گرفت تا کیا را
! ببیند ... تا ببیند عصبانی شده یا نه

چهره ی کیا چیزی نشان نمی‌داد ، فقط ابرو در هم گره کرد
! بذل مدت دیگه چیه؟ _

علت عصبانی نشدنش مشخص شد و باران لبش را گزید
. . . یعنی ... یعنی ... می‌خوام _

کیا بی حوصله بلند شد ایستاد و اخمش عمیق تر شد
! از کی تا حالا لکنت گرفتی ؟ حرفتو بزن _

می‌خوام صیغه رو باطل کنیم ، در واقع بقیه ی مدتش را _
! بهت ببخشم

تمسخر در نگاه و لبهای کیا ظاهر شد
تو ببخشی ؟ نکنه زمونه عوض شده ؟ _

قدمی عقب رفت و دوباره به باران نزدیک شد و مقابلش
ایستاد و انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل چشمانش تکان
داد

اگه فکر کردی منو میپچونی و میری با اون پسره ی _
 دوزاری ازدواج می کنی کور خوندی ... یه ساله صیغه ی منی
 و حتی تمکین نکردی ، حالا حرف از بذل و بخشش میزنی
 !؟

. . . باران مانده بود چه بگوید

#165

ماتش برده بود و با چشمان گرد به کیا خیره شد
 درست شنیده بود؟

!!! تمکین

می دونی چیه ؟ _

کیا چشم ریز کرد و کمی سرش را تکان داد و به باران چشم
 دوخت تا حرفش را ادامه دهد

! از بس تو خونه تنها بودی زده به سرت _

دستش را در هوا رو به کیا تکان داد و با حرفش بهت و خشم
کیا را بیشتر کرد

! ! مورچه چیه که کله پاچه اش باشه ؟ _

کیا لحظه ای دهانش باز ماند و چشمانش درشت شد ... اما
بلافاصله دستانش مشت شده و گردن رو به باران کشید

به من میگی مورچه ؟ _

باران سرش را به تایید تکان داد

! دقیقا با خودت بودم _

. . . شیطونه میگه _

چی میگه ؟ چطوره که من نمیشنوم و فقط شما _

! می شنوی ؟

کیا مانده بود بخندد یا با مشت فک کوچک باران را مهر کند
دست پیش برد و یقه ی باران را گرفت و جسم نحیفش را از
روی زمان بلند کرد

ترسیده بود ، اما نمی خواست ترسش را بروز دهد

بذار زمین منو _

! بیار دیگه بگو، اگه جرات داری _

. . . آخه تو کی شوهر شدی که حالا ... حالا _

دیگر نتوانست ... خجالت کشید حرفش را ادامه دهد و همین باعث لبخند شیطنت آمیز کیا شد

سرش را نزدیک صورت باران برد و به آرامی زمزمه کرد

همون وقتی که موهای ابریشمی خوشگل تو دیدم _

همون وقتی که دلم برای چشمای خوشرنگت لرزید ... همون

. . . وقتی که لبخندت منو از خودم غافل کرد

سرش را نزدیک تر برد و کنار گوش باران لب زد

! کافیه؟ یا باز هم بگم؟ _

. . . منو بذار زمین _

دختر بود و احساساتی ... صدایش بغض داشت و این را کیا خوب میفهمید

! اگه ندارم؟ _

. . . کیا _

وقتی اینگونه ملتمس نامش را صدا میزد، دلش میخواست

ظالم ترین شخص شود تا به مظلوم ترین حالت ممکن
صدایش زند
دیگر با دلش یکی شده و با خودش تعارف نداشت ... او این
دختر را دوست داشت
دوستت دارم _
دوبار پلک زد و با بهت به چشم ها و آبهای کیا نگاه کرد
!چی ؟ _
. . . دوستت دارم _
نگذاشت بیشتر درک کند ... نگذاشت حرفش را حضم کند ...
همان یک نفس فاصله را هم از بین برد و دستش از یقه ی
. . . . باران جدا شد و به دور کمرش حلقه شد

#166

باران با دست فشاری به سینه ی کیا آورد و سرش را عقب کشید ... اما کیا دست بردار نبود و حریص تر از قبل سر پیش برد

! دلم تنگته _

نه کیا ... نمی خوام خودمو به احساسم بسپارم _
کیا به آرامی به چشمان باران نگاه کرد و با لبخند زمزمه کرد
احساست چی میگه ؟ _

! میگه چشمهاتو ببند و به هیچی فکر نکن _
کیا لبخندش عمق گرفت و سرش را به گوش باران چسباند
پس دختر خوبی باش و به حرفش گوش کن ... _
چشمهاتو ببند و به هیچی فکر نکن
! نه کیا ... همیشه ... نمیتونم _

من ازت نمی گذرم باران _
من نمی خوام معشوقه باشم ... تو هنوز خودتم نمیدونی از
! من چی میخوای

اینبار کیا با هوشیاری بیشتری به باران نگاه کرد و با بهت

چشمانش را درشت کرد
 ! واقعا فکر کردی میخوام معشوقه ام باشی ؟ _
 حرف دیگه ای ازت نشنیدم _
 من گفتم دوستت دارم _
 باران با عقلش درگیر بود ... اما نمی توانست عاقلانه رفتار
 نکند ... باید تکلیفش را می دانست
 ممکنه خیلی از مردها این حرفو به خیلی از زنها بزنن ... _
 در صورتی که فقط یه هوس بوده
 اخم مهمان صورت کیا شد و با پشت دست به گونه ی باران
 کشید
 ! تو میگی هوسه ؟ _
 ! من نمیگم ... من می خوام تو بگی چیه ؟ _
 خیره به چشمان باران نگاه کرد و جواب داد
 ! من میگم عشقه _
 قلب باران فرو ریخت ... اما خودش را نباخت
 ! ثابت کن _

کیا چشم ریز کرد و سرش را تکان داد
! چطوری ؟ _

خودتو بهم ثابت کن ... ثابت کن عشقت اونقدر قوی _
! هست که به خاطر هر کاری بکنی

مثلاً چه کاری ؟ _

اول یه چیزی میپرسم و دلم میخواد حقیقت رو بگی _
کیا قدمی فاصله گرفت و دست به سینه شد

پرس _

! تو منو تا چه حد میخوای ؟ تا چقدر ؟ تا کجا ؟ _

! تا آخر عمر ... برای همیشه _

مطمئنی ؟ _

آره _

! پس نماز بخون _

ابروهای کیا بالا رفت و سرش را جلو کشید

! چی ؟ _

! نماز ... نماز بخون _

کیا به خنده افتاد و سرش را تکان داد
 من تو عمرم تا حالا نماز نخوندم ... اصلا بلد نیستم _
 حتی!

من یادت میدم _
 ! دست بردار باران ... سواستفاده نکن _
 باران با اخم و مصمم نگاهش کرد
 سواستفاده نیست ... شرط منه ! میگی منو برای همه ی _
 عمرت میخوای و من این حرفت رو یه خواستگاری در نظر
 میگیرم ... اگر قصدت واقعا ازدواجه باید به معیارهای من
 توجه داشته باشی ... من بنا به دلایلی محرمت شدم ، اما فقط
 به خاطر آقا بزرگ و مادرم ... واقعیتو بهت میگم چون از دروغ
 متنفرم ... پا تو خونه ات گذاشتم و بهت دل بستم ... اما پا
 گذاشتن رو دلم خیلی برام راحت تره تا اینکه بخوام پا روی
 معیارهام بذارم ، من خدا رو خیلی دوست دارم و اولین شرط
 عاشقی اینه که به معشوق احترام بذاری ... من سعی کردم
 در زندگیم به خدا احترام بذارم ... با نماز خواندن ، دروغ

نگفتن ... تهمت نزدن ، فعل حرام انجام ندادن ... اگه منو
میخوای ... این شرایط منه ، اول نماز و دوم ترک محرمات ...
! اگه هستی ... بسم الله

کیا با دهان باز به باران خیره شد ... هیچ فکر نمی کرد شرط و
شروط باران اینگونه باشد
اصلا فکر نمی کرد که باران شرطی داشته باشد و گمان
! می کرد از خدایش است

سرش را کمی کج کرد و به چشمان باران خیره شد
و اگه شرط تورو قبول نکنم ؟ _

باران شانه بالا انداخت و به طرف در رفت
منم قبول نمیکنم باهات ازدواج کنم _

در را باز کرد و قبل از اینکه بیرون برود صدای کیا را شنید
ولی تو منو دوست داری و این درست نیست که با یکی _
! دیگه ازدواج کنی

لحنش مثل پسر بچه ای لجباز بود و لبخند روی لب باران
آورد

صبر میکنم تا مهرت از دلم بیرون بره ، بعد ازدواج _
! میکنم

حرفش را زد و در را بست و صدای بسته شدن در مثل بمب
در سر کیا پژواک شد

هیچ انتظار این جواب را از باران نداشت ... باران باید از
! خدایش هم می بود که با او ازدواج کند

. . . دستانش را مشت کرد و لب روی هم فشرد

«به حسابت میرسم ... دختره ی سرتق ...»

به در خیره ماند و در سرش نقشه کشید ... هزار نقشه که
بتواند دخترک را به بند بکشد

#167

تمام این روزها و شب ها را فکر کرده بود ... نمی توانست به

. . . سادگی از کنار حرفهای باران بگذرد
 دوستش داشت ، اما غرورش را نمی توانست زیر پا بگذارد
 شاید اگر باران پاسخ مثبت میداد و سپس از او میخواست
 نمازش را بخواند بهتر قبول میکرد، تا اینکه چنین شرطی
 بگذارد

نگاهی به شیشه های رنگارنگش کرد و مثل همیشه جامی در
 دست گرفت و یکی از شیشه ها را برداشت
 نگاهش روی شیشه ی رنگی بود و تصویر باران در چشمانش
 خانه کرده و صدایش در گوشش پیچیده بود
 ! من می خوام شوهرم حلال و حروم حالیش بشه _
 . . . پاک زد و باز هم حرف های دیگر باران
 از اینکه مرد مست باشه خوشم نمیاد ... من از مردهای با _
 ایمان خوشم میاد

شیشه را تکان داد و همانطور که نگاه خیره اش روی آن بود
 دوباره صدای باران سد نگاهش شد
 آدمی که از خدا نترسه ... معلوم نیست چه کارهایی ازش _

! سر بزنه

باز هم شیشه را تکان داد و فکر کرد ... باران راست
می‌گفت ... او به هیچ کسی فکر نمی‌کرد و هیچ ترس و ابایی
نداشت!

نگاهش را به سقف دوخت و خدا را مخاطب قرار داد
! اگه من دست از گناه بشورم ... تو می‌بخشی؟ _

. . . . چشمانش را بست و نفس عمیق کشید
با تمام قدرت شیشه را بالا گرفت و به زمین کوبید
صدای تکه تکه شدن ظرف کریستال حس خوبی بهش
داد . . .

لبخند زد و به طرف دیگر شیشه‌ها رفت
دانه دانه همه را شکست و نابود کرد
! اولین قدم را که برداری ، راه هموار میشود
با لبخند فاتح به خورده شیشه‌هایی که کف زمین ریخته
بودند نگاه کرد

. . . حس خوبی در خونش جریان گرفت

لبخند زد و نگاهش را بالا گرفت
 تو هم خوست اومد؟ _
 لبخندش عمق گرفت و با اطمینان پلک بست
 ! مطمئنم خوست اومده _
 با حالی خوب که تا کنون لمسش نکرده بود به حمام رفت و
 زیر دوش آب ایستاد ... دلش میخواست تمام خودش را بشوید
 و پاک شود ... نه به خاطر حرفهای باران ... بلکه به خاطر
 ! خدایی که برایش بندگی نکرده بود
 ! از خدایش خجالت می کشید ... کم گناه نکرده بود
 باران را دوست داشت ... شاید هم عاشقش بود ... اما یکی از
 علت های آن معصومیت خاصی که باران داشت بود ... نگاه
 خالص و لبخند زیبایش ... لبخندی که اعتراف میکرد هر بار
 میبیندش ، یاد بهشت می افتد
 جالبش این بود که تا قبل از دیدن باران اصلا به بهشت فکر
 هم نکرده بود
 . . . او بهشت را در نگاه پاک باران دیده بود

! در لبخند معصومانه و اشک های زلالش
 با حالی بهتر از قبل از حمام بیرون آمد و موهایش را خشک
 کرد . . .
 ! دلش میخواست وضو بگیرد و نماز بخواند ... اما بلد نبود
 احساس سبکی میکرد و چیزی در دلش می گفت خدا را
 . . . سجده کند
 نماز بلد نبود ... سجده که بلد بود ، روی زمین بدون فرش
 سجده رفت و با خدا راز و نیاز کرد
 خدایا شکر ... خدایا شکر که برای بیرون کشیدنم از _
 گمراهی ، بارانو فرستادی ... خدایا شکر که شرایطی فراهم
 کردی تا هست کنم ... من هیچی نیستم ... هیچی نیستم و
 تو به من قدرت بودن دادی ... خدایا شکر ... بابت تمام
 چیزهایی که نخواسته دادی و منتهی نداشتی
 سرش را بلند کرد و لبخند زد ... شب سیاهش روز روشن شده
 بود و در دلش انوار می درخشیدند

#168

ده روز بود که از کیا بی خبر بود ... هیچ خبری از او نداشت و گویا بی خیالش شده بود

دلش بغض داشت و دنبال بهانه ای برای گریستن میگشت او که چیز زیادی نخواست بود ... فقط خواسته بود مسلمان . . . باشد و اسلام را بجا آورد

نماز برایش اولیت داشت و کیا چه بی رحمانه خط روی خواسته هایش میکشید

دستانش را مشت کرد و به آسمان نگاه کرد ... ابرها خورشید را پوشانده بودند و آسمان دلگیر بود

وقتی به این فکر میکرد که برای کیا اهمیت نداشته، دلش . . . ریش میشد

. . . یک هفته ی دیگر مدت صیغه شأن تمام میشد

حتی دیگر نیازی که بخشش مدت باقی مانده نبود ، کیا چه
 بخواهد و چه نخواهد ، از هفته ی آینده با هم نسبتی نخواهند
 داشت !

مادر احمد باز هم زنگ زده بود ... از مادرش زمان خواسته بود
 تا به خواستگاری بروند و گفته بود پسرش عجله دارد
 باران وقتی شنیده بود در جواب زری خانم گفته بود « عجله
 » دارد برود زن دیگری بگیرد

اما زری خانم نمی خواست دخترش چوب احساسش را بخورد
 فهمیده بود احساسی بین کیا و باران جریان گرفته و با آقا
 بزرگ هم حرف زده بود ، اما آقا بزرگ هم خواسته بود صبور
 باشد

نمی توانست به احمد فکر کند ... یک هفته ی دیگر مدت
 صیغه تمام میشد و آن موقع با فراغ بال می توانست به
 خواستگاری فکر کند

اما حالا نه الان تمام فکر و ذکرش حول کیا بود
 گوشه اش را برداشت و به اسم کیا نگاه کرد

دلتنگش بود ... دلش میخواست حداقل صدایش را بشنود
گوشی را بین دستش فشرد و با خشم به نام کیا خیره شد و
زیر لب زمزمه کرد
! بی معرفت _

#169

آمده بود با باران صحبت کند و حرف آخرش را بزند
وقتی او را در عمارت ندید از زری خانم سراغش را گرفت و
فهمید به دانشگاه رفته
با فکر اینکه فرصت مناسبی است و میتواند با او در مورد شرط
باران صحبت کند به دانشگاه رفت و مقابل درب دانشگاه
پارک کرد و منتظر باران شد
به محض اینکه باران را دید با لبخند در ماشین را باز کرد و
پیاده شد ، اما همین که چرخید و به روبرویش خیره شد

! متوجه شد که باران تنها نیست
احمد در کنارش بود و گام به گام در کنار باران راه میرفت
با هم حرف می‌زدند و هر دو از این وضع راضی بودند
با خشم نگاه از آنها گرفت و سوار ماشین شد و به سرعت از
. . . آنجا دور شد
کل هفته را فکر کرد ... فکر کرد و فکر تا بتواند تصمیم
. . . درستی بگیرد
باید با باران حرف میزد ... باید از او می‌پرسید احساسش چیست
و صادقانه جوابش را میداد
حوصله ی اینکه به عمارت آقا بزرگ برود را نداشت ، حوصله
رفتن به کافی شاپ را هم نداشت ... فقط و فقط دلش
میخواست باران نزدیکش باشد و خیره در چشمانش به راحتی
حرفش را بزند
به ساعت نگاه کرد و خواست به باران زنگ بزند ، اما با دیدن
ساعت که ده شب بود از حرکت ایستاد
. . . محال بود این موقع از سی باران به عمارتش بیاید

او را خوب می شناخت و می دانست نمی آید ... تخت هیچ
شرایطی!

قدم زد و فکر کرد ، تصمیم داشت حرفهایش را بگذارد برای
یک روز دیگر ... اما هر چه کرد نتوانست از فکر باران بیرون
بیاید ... داشت دیوانه میشد و بدترین چیز این بود که امروز او
را با آن مردک دیده بود

فکری در سرش جرقه زد و گوشی اش را برداشت و شماره
گرفت

با دیدن شماره کیا روی موبایلش ، قلبش ضربان گرفت ...
منتظرش بود ... چند روز بود که منتظرش بود ، از خدا خواسته
! بود کمکشان کندو آنچه صلاح است پیش پایشان بگذارد
گوشی را برداشت و به آرامی جواب داد ... مادرش تازه خوابیده
بود و نمی خواست از صدای او بیدار شود

بله _

... باران _

سلام _

یا _

چی؟ _

یا ... فقط یا اینجا _

ترسید ، دلهره به جانش افتاد و نتوانست فکر کند

حالت خوبه؟ _

نه _

همین جواب کافی بود تا باران با دلهره بایستد

چی شده؟ _

فکر کنم دوباره تب کردم ... خیلی حالم بده _

باید بریم دکتر _

نمی‌دونم ، ممکنه هیچ کاری ازم برنمیاد _

زنگ بزنگم اورژانس؟ _

! کاش میومدی به قرص تب بر بهم می‌دادی _

همین حرف از طرف کیا کافی بود تا باران بی طاقت شود

کجایی؟ _

عمارتم _

همین الان میام _

گوشی را قطع کرد و بدون اینکه لحظه ای فکر کند ، چادرش را سر کرد و با کمترین صدا از خانه شأن بیرون رفت
 هما سرد بود و لرز به جانش افتاد ... کمی از تاریکی جان گرفته در باغ میترسید ، اما این چیزی نبود که مانع رفتنش نزد کیا شود

. . . کیا به او احتیاج داشت ... باید کمکش میکرد

#170

به عمارت رسید و با ترس در را باز کرد ... چند بار نفس عمیق کشید تا آرام شود ... قدمی جلوتر رفت و چشمانش را بست ... هوا به شدت سرد بود و لرز به جانش افتاده بود ... گرمای عمارت تازه کمی از لرزش بدنش را کم کرده بود

. . . به اطراف نگاه کرد و کیا را صدا زد ... اما جوابی نشنید
 همه جا تاریک بود و تنها روشنا بخش عمارت نور ماه بود
 باران با وحشت به اطراف نگاه کرد و درست زمانی که
 چشمانش به تاریکی عادت کردند ، دستی به دور کمرش
 حلقه شد و صدای جیغش بلند شد
 هیشش ... منم _

با شنیدن صدای کیا برای لحظه ای نفس کشید و با یادآوری
 وضعیت پیش آمده دوباره نفسش در سینه حبس شد
 . . . برو عقب _

. . . حلقه ی دستان کیا محکم تر شد و سر کیا جلو آمد
 ! شنیدم میخوای شوهر کنی _

باران تنش را منقبض کرد و سرش را عقب کشید
 ! ولم کن _

! ! مگه من شوهرت نیستم؟ _

برو عقب ... راحتم بذار _

لب کیا روی گونه اش نشست و زمزمه اش در گوشش

. . . تو مال منی ... اینو هر روز با خودت تکرار کن _
 باران سعی کرد دست کیا را از دور شکمش جدا کند
 اگه نری جیغ میکشم _
 صدای خنده ی کیا در عمارت پژواک شد
 ! صدات به گوش هیچ کسی نمی رسه _
 ! به آقا بزرگ میگم ... از همه ی کارهات بهش میگم _
 ! فعلا تا صبح تنگ دل خودمی _

#171

تو دروغ گفتی ... اولین اصل زندگی راستگویی بود و _
 ! تو به من دروغ گفتی
 تو چی؟ مگه قرار نبود به من فرصت بدی؟ مگه نگفتی _
 ! شرط رو قبول کنم حله؟ هان؟

صدای فریادش در عمارت پیچید و بند دل باران را پاره کرد
 برا من قرار میداری؟ _
 باران با چشمانی نمناک نگاهش کرد
 ! تو فرصتتو از دست دادی ، من نمیتونم پاسوز تو بشم _
 اخم کیا عمیق تر شد و دستش به کمر دختر چنگ شد
 ! یادت که نرفته هنوز زن منی _
 یادم نرفته ... اما تو هم یادت باشه که فردا مدت صیغه _
 ! تموم میشه
 چشمان کیا برق زد و سرش جلوتر رفته و کنار گوش باران
 زمزمه کرد
 ! از همین الان تا فردا صبح وقت داریم _
 ترس تمام تن باران را به لرز انداخت ... این مرد دیوانه شده
 ! بود؟
 برای من همه چی تموم شده است ، احمد پسر خوبیه و _
 ! می تونه همسر مناسبی برای من باشه
 ! بره به درک _

باز هم فریاد زده بود و باران را ترسانده بود ، اما اصلا برایش
اهمیتی نداشت

! مرد نیستم اگه از یه دقیقه بودند هم استفاده نکنم _
باران سعی کرد عقب برود ، اما در بین بازوهای کیا اسیر شده
و زورش نمی‌رسید

. . . خودت انتخاب کن ... عاشقانه باهات جلو برم یا _
نگاهش با تهدید همراه بود و باعث وحشت باران شد
ازت متنفرم ؟ _

سرش را تکان داد و حرف آخرش را زد
! فهمیدم ... خشونت دوست داری _
تا باران بخواهد منظورش را متوجه شود ، سرش جلو رفت و با
خشونت نفس دخترک را به جانش کشید

#172

- ... مثل بید بین حصار تن کیا می لرزید
- تمام تنش لرز گرفته و لب هایش به شدت سوزن سوزن
میشدند ... مثل کسی که میخواهد سخته کند
- سعی کرد کیا را پس بزند ، اما کیا با خشونت کمر باران را
فشرد و بین موهای باران چنگ زد
- کمی فاصله گرفت و با طلبکاری نگاهش کرد
- ! میفهمی وقتی یه مرد بهت میگه میخوامت یعنی چی ؟ _
- باران قطره ای اشک ریخت و جواب داد
- ! معنیش هر چی که باشه ، اونی که تو سر توئه نیست _
- کیا پوزخند زد و با پشت دست روی گونه ی باران کشید
- ! مگه تو می دونی چی تو سر منه؟ _
- ! تو مغز خراب تو بجز بدبخت کردن من هیچی نیست _
- کیا لبخند زد ... غمگین و حقیقی
- ! میخواستم خوشبختت کنم ... بدبخت چیه ؟ _
- ! بهم دروغ گفتی _
- ! قرار بود فرصت بدی ... قرار بود فکر کنی _

! فرصت دادم و نتیجه اش رو دیدم _

خواست تنش را عقب بکشد؛ ولی کیا بازوهایش را فشرد

! فرار نکن ... نمیتونی بری ، تا من نخوام جایی نمیری _

مردم از ترس تا رسیدم اینجا ... بد کردی کیا ... به من _

! بد کردی

کیا با شدت رهایش کرد و باران تلو تلو خورد و کمی عقب

رفت . . .

صدای فریاد کیا باعث شد صورتش را جمع کند

تو چی؟! تو خوب کاری کردی؟ تو که خدا و پیغمبر _

سرت میشه! برا من شرط و شروط میذاری و میری با اون

! پسره قرار میذاری ... این بود مرامت؟

! تو از چی حرف میزنی؟ _

از اینکه باید ازت متنفر باشم ، ولی دوستت دارم ... باید _

نگاهتم نکنم و نمیتونم نگاه ازت بگیرم ... باید فراموش کنم

! بارانی بوده و مدام جلوی چشمی

! کیا ... چی شده؟ _

می دانست یک جایی لنگ میزند ... حرفهای کیا چیزی نبود
! که به سادگی از کنارشان بگذرد

کیا سکوت کرده و با اخم نگاهش میکرد ... از آن خواستن
اولیه خبری نبود و میخواست هوشیار باشد ... مدت ها بود به
عالم مستی نرفته بود و در هوشیاری کامل به سر میبرد

به خاطر تو دور همه رو خط کشیدم ... همه ی بطری _
هامو زدم خورد خاکشیر کردم ... حتی دلم میخواست نماز
بخونم ... بعد تو ... بعد از دانشگاه راه میوفتی با اون پسر
! میری قدم میزنی و گل و بلبل میگی ؟

باران با بهت نگاهش کرد ... فهمید کیا آنها را دیده
... کیا _

! نمی خوام چیزی بشنوم _

قدمی نزدیک شد و دست کیا را بین دست های کوچکش
گرفت

کیا جان ... من خواستم پیام خونه که اون اومد باهام _
حرف بزنه ، منم بهش گفتم نمیتونم در موردش هیچ

تصمیمی بگیرم ... گفتم شاید تا یک ماه بعد از تموم شدن
 صیغه ام هم جوابی ندم و حتی جوابم منفی باشه ... دلم گیره
 کیا ... دلم اسم تو رو تکرار می کنه و عقلم ... امان از عقلم که
 ! میگه احساسی تصمیم نگیر

با اتمام حرفش کیا یک قدم فاصله را پر کرد و محکم و
 مردانه در آغوش کشیدش

هیشش ... به حرفش گوش نده ... هرچی میگه از _
 گوشت بیرون کن ... بذار قلبت باهات حرف بزنه ... منم دارم
 به حرف قلبم گوش میدم ... به حرف قلبی که مدام میگه
 دیدی باران موقع نماز چقدر خوشگل تر میشه ؟ دیدی با چادر
 چه خانومی میشه ؟ دیدی اعتقاداتش چقدر محکم بارش
 آورده ؟ مدام میگه و من دارم بهش گوش میکنم ... می خوام
 گوش بدم به حرف دلم و با تو هم قدم بشم ، نمیگم از همین
 الان نماز میخونم ، اما میگم تو یادم بده ... یادم بده با خدای
 ! تو دوست بشم

خدای من ، خدای همه اس ... لطفش شامل همه ی _

بنده هاش میشه و قطره های بارونش فقط رو سر یه عده
 ! نمیریزه ... رحمتش برای همه اس
 ! فکر کنم قراره اینبار عاشق خدای تو بشم _
 لبخند باران دندان نما شد و تمام عشقش را در چشمانش
 . . . ریخت و به کیا خیره شد

#173

باران خواست فاصله بگیرد که کیا رهایش نکرد
 بمون یه کم _
 باران سرش را بالا گرفت و به چشمان کیا نگاه کرد
 دیر وقته ... نگرانت شدم که بی توجه به ساعت و همه _
 چی اومدم اینجا ، مادرم ممکنه بیدار بشه
 کیا باران را به خود نزدیک کرد و چانه اش را روی شانه ی

باران گذاشت

الان اگه بری دلتنگت میشم ، به خصوص که تمام این _
مدت بیار عین آدم باهم نبودیم ، نمی‌دونم عنوان کردن
مسئله ازدواجمون و روند کاری عقد و عروسی چقدر طول
بکشه ... اما بهم نامحرم میشی و تا مدت‌ها ممکنه نداشته
باشمت !

دست باران بالا رفت و پشت کمر کیا نشست

میگی چکار کنم ؟ _

! اینجا بمون _

دستان باران به سرعت جدا شدن و باران خودش را عقب
کشید

! چی ؟ _

امشب اینجا بمون ... پیش من بمون ... می‌خوام امشب _

وقتی می‌خوابم سرت روی قلبم باشه

باران در سکوت نگاهش کرد ... کیا صادق بود و چشمانش

خواستن را فریاد میزدند ... اما نمی‌دانست ماندش درست است

! یا نه

... آخه _

یک سال گذشت ، فقط همین یه شب به حرف من _

گوش بده

... کیا _

چون کیا _

مگه ساعت از ۱۲ شب بگذره مدت صیغه تموم نمیشه ؟ _

کیا لبخندش دندان نما شد و سپس به خنده افتاد

فکر میکردم بهتر از من احکام شرعی رو میدونی، نه _

عزیزم ... تاریخ عقد ما بیستم بوده و فردا تازه بیستم

هستش ... تا فردا شب فرصت داریم ، اینکه گفتی فردا تموم

! میشه فکر کردم می دونی که تا فردائه

باران به فکر فرو رفت و بی حواس سرش را تکان داد

! نه ... نمیدونستم _

کیا از مکث باران استفاده کرد و دستانش را دور کمر باریک

باران حلقه کرد و از روی زمین بلندش کرد

باران با وحشت جیغ خفه ای کشید و از ترس اینکه نیوفتد ،
 دستانش را دور گردن کیا حلقه کرد
 چکار می کنی دیوونه ؟ _
 کیا با خنده به طرف پله ها رفت
 می خوام بیرمت اتاق خودم _
 ! کجا؟ _

تونل وحشت که نمیرمت اینجوری میگی ، میریم که _
 ! بخوابیم
 . . . ولی _
 ! صبح زودتر بیدارت میکنم که مامانت نفهمه _
 . . . آخه _

نگذاشت باران به ترسش دامن بزند
 بس کن عزیزم ، فقط می خوام در کنارت آرامش بگیرم _
 پله ها را یکی یکی بالا رفت و حرفی عاشقانه در گوش باران
 . . . خواند

آنقدر که وقتی به اتاقش رسیدند ، باران هیچ شکی نداشت که

دلش میخواهد امشب را کنار کیا بماند
 با احترام او را روی تخت گذاشت و دست روی موهایش
 کشید

نرمی موهای ابریشمی باران را دوست داشت
 . . . سرش را جلو برد و پیشانی باران را بوسید
 عاشقتم _

باران لبخند زد ... لبخندی دندان نما و زیبا که اراده ی کیا را
 ربود

کیا بی طاقت سرش را پایین تر برد و لبخندش را شکار
 کرد . . .

دست خودش نبود ... دستش ماهرانه به سمت لباس های
 . . . باران رفت و تمام او را از آن خود کرد

#174

تا صبح از استرس خواب به چشمش نیامد ... دیشب هم
 ! بهترین شبش بود هم بدترین
 از طرفی اعتراف کیا و خواستش ... از طرفی همه ی وجودش
 را برای اثبات عشق خودش گذاشته بود
 نفهمید کی اعتماد کرد ... شاید همان روزی که بله گفته بود و
 محرمش شده بود ... شاید هم از روزی که عاشقش شده
 بود ... یا همین دیشب که کیا از همیشه قشنگ تر حرف میزد
 تا به حال اینچنین حرفهایی شنیده بود ... این چنین ستایش
 نشده بود ... اصلا مردی ندیده بود که بخواهد حرفهای
 ! اینچینی بشنود
 با تمام وجود به کیا اعتماد کرده بود ... با تمام وجود او را
 ! خواسته بود و به دعوتش لبیک گفته بود
 صبح بدون اینکه شب قبل خوابیده باشد از روی تخت بلند
 شد و به اتاقش رفت ... هنوز چند تکه لباس آنجا داشت ،
 لباس هایش را برداشت و به حمام رفت ... دوش گرفت و

سریع بیرون آمد و موهایش را خشک کرد ، سپس به اتاق کیا بازگشت و بالای سرش نشست
دستش را بین موهای پر و مشکی کیا فرو برد و به صورت غرق در خوابش خیره شد
هنوز هم باورش نشده بود که اینگونه عاشق کیا شده ... آنقدر که حتی نفهمد چکار میکند و آیا صلاحش هست یا نه
سرش را جلو برد و پیشانی کیا را بوسید ... هنر کامل فاصله نگرفته بود که لبخند کیا را دید
بیداری ؟ _
با سوالی که پرسیده کیا چشم باز کرد و خیره اش شد
از وقتی بلند شدی بیدار شدم ، فکر کنم دیگه نتونم _
! بدون تو بخوابم
باران لبخند زد و از روی تخت بلند شد
! امان از این زبون _
کیا خودش را روی تخت بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد
بده مگه ؟ _

باران مقابلش ایستاد و لبخند ملیحی زد و صادقانه جواب داد
 خیلی خوبه ... اما من خیلی صفر کیلومترم ، همونطور که
 _ خودت دیشب گفتی

کیا اخمی مصنوعی کرد

! حالا من یه حرفی زدم ... تو بهت برخورد ؟ _

نه ... اما می‌خوام بگم آنقدر صفر کیلومتر هستم که با دو
 _ تا حرف از طرف تو خام میشم و پا میذارم روی همه چی ...
 اونقدر که دلم بخواد چشمامو ببندم و تصور کنم هرچی میگی
 به حقیقت پیوسته اونقدر که مثل یه رویا برام زیبا باشن
 حرفهات و بخوام با چشم بسته بهشون گوش کنم ، اما وقتی
 چشم باز میکنم و عاقلانه نگاه میکنم ... اونقدر شوکه میشم
 ! از کرده ام که تا خود صبح نمیخوابم

کیا از روی تخت بلند شد و روبروی باران ایستاد و دست روی
 شانه اش گذاشت

اگه منظورت به دیشبه و میخوای بگی پشیمونی ، باید _
 بگم که برای پشیمونی دیر شده ... من دیگه عمرا دست از

! سر تو بردارم

دیشب نه تو عاقل بودی نه من ... اما امروز ... با روشن _

! شدن هوا عقل نهیب میزنه که شاید اشتباه کردیم

! هرچی که بوده اشتباه قشنگی بوده _

. . . اگهآقا بزرگ مخالفت کنه _

! اون از اول نقشه اش همین بود _

اما نه اینطوری ... اگه بفهمه و از ارث محرومیت _

. . . کنه

کیا با بی قیدی شانه بالا انداخت

. . . فوقش به نام تو می کنه _

شاید بخشی از ثروتش به نام من بشه و به مراکز خیریه _

! ببخشه ... خودم شنیدم بیار می گفت

. . . کیا لبخند زد و به باران خیره شد

اگه تو ساکت بمونی و حرفی نرنی ، من خودم همه چیزو _

درست میکنم ... پسر خوبی میشم و دم آقاچونو میبینم ،

بعدش هم ازش می خوام که برای همیشه تو رو از مادرت برام

!خواستگاری کنه

. . . اگه به همین راحتی نباشه _

تو فقط حواست باشه حالا که مدت صیغه تموم میشه _

!خواستگار راه نده ... من همه چی رو حل میکنم

باران سرش را به تایید تکان داد ، کیا لبخند زد و سرش را

جلوتر برد و مقابل صورت باران زمزمه کرد

فقط تو این مدت نمی دونم چطوری دوری تورو تحمل _

!کنم

چشمان باران از خوشی برق زدن و کیا چشم بست و فاصله را

. . . پر کرد

#175

کیا رضایت نمی داد جدا شود و به اجبار خودش را عقب کشید
 دیر میشه کیا _
 با لبخند سر تا پای باران را نگاه کرد
 حالت خوبه؟ سرگیجه یا ضعف نداری؟ _
 باران با خجالت از یادآوری شب قبل نگاه دزدید
 خوبم ... مرسی _
 دوست داشتم صبحونه باهم بریم بیرون ، میای؟ _
 باران سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد
 آخه جواب مامانمو چی بدم؟ _
 کیا شانه بالا انداخت و با خونسردی جواب داد
 برو عمارت آقا بزرگ و نذار متوجه غیبتت بشن ، یه _
 ساعت دیگه جلوی در منتظرتم
 آخه به چه بهانه ای پیام بیرون ؟ _
 کیا هم خنده اش گرفته بود و هم حرصش گرفت
 بدی دختر صفر کیلومتری که دوست پسر نداشته _
 ! همینه ... بیچونش دیگه

باران با دلخوری پشت چشم نازک کرد
 ! دیشبم بهم گفتی صفر کیلومتر _
 خنده ی کیا رها شد و به باران نزدیک شد ... همش را بین دو
 انگشت گرفت و فشرد
 مگه دروغ میگم؟ صفری دیگه ! ولی غصه نخور ... _
 ! خودم سه سوته استادت میکنم
 باران با خجالت لب گزید و از اتاق بیرون رفت
 نزدیک پله ها شد و صدای کیا را از پشت سرش شنید
 ! اون روسری سبزآبی رو سر کن _
 نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد ... مدتها پیش آن روسری
 را سر کرده بود و با کیا برای شام بیرون رفته بودند ... شبی
 که دوستانه پیش نرفت و دعوایشان شد
 حرف کیا باعث شد حس خوب پیدا کند و با اطمینان بیشتری
 قدم بردارد

عمارت آقا بزرگ غرق در سکوت بود و به نظر می رسید همه

خواب هستن

به آهستگی قدم برداشت و به سوئیت خودشان رفت ... هنوز
پله ی آخر را پایین نرفته بود که صدای مادرش را از کنارش
شنید

کجا بودی؟ _

به خود لرزید و به سمت چپش نگاه کرد

سلام _

مادرش با اخم جواب سلام را داد و سوال را تکرار کرد

! تو باغ بودم ... رفتم قدم بزنم _

زری خانم آبرو بالا انداخت و به ساعت اشاره کرد

صبح به این زودی؟ _

از خودش خجالت کشید که به مادرش دروغ گفته ... اما

! نمیتوانست حقیقت را بگوید

باران ... اگه چیزی هست که باید به من بگی بگو ... من _

مادرتم ، میدونم که آقا کیا رو دوست داری ... اما عاقل باش،

اون وصله ی ما نیست ... تمام این یه سال من گفتم و آقا

بزرگ گفت صبر کن ... یه سال صبر کردم و خداروشکر دیگه
 تموم شد ... دیگه نمیتونم صبر کنم و آب شدن جگر گوشه ام
 رو ببینم ... به آقا بزرگم گفتم ، اگه نوه اش زیادی بخواد
 ! پاپیچت بشه ، جمع میکنیم از اینجا می ریم
 باران با بهت به مادرش نگاه کرد ... دلش برای حمایت
 مادرش غنچ میرفت ... دلش میخواست جلو برود و مادرش را
 در آغوش بگیرد ... اما می ترسید مادرش متوجه بوی شاپو و
 ! خیزی موهایش بشود
 قربونت برم مامان ... این چه حرفیه ... من حواسم
 هست !
 نمیدونم ... دلم گواه بد میده ... میتروسم ... دیشب کیا به
 آقا بزرگ گفته بود اگه بارانو شوهرش بدید اینجا رو به آتیش
 ! می کشم
 باران چشمانش را گرد کرد
 ! واقعا ؟
 آره ... پیرمرد بیچاره مونده بود چکار کنه ... میگفت

! عجب غلطی کردم

لبخند مهربانی زد و رست مادرش را گرفت
 نگران نباش ... به آقا بزرگ هم بگو نگران نباشه، کیا
 _ هم اونقدری که خودش نشون میده بد نیست
 زری خانم اخم کرد و مشکوک به باران خیره شد
 تو چرا امروز مثل همیشه حرفهای منو تایید نمیکنی؟!
 _ چرا غر چی میگم لبخند میزنی و دست آخرم میگی اون پسر
 ! خوبیه؟

! چون نمیخوام پیش داوری کنیم _
 زری خانم نفسش را از سینه بیرون داد و به طرف آشپزخانه
 ی کوچکشان رفت
 راست میگی ... این زبون سرخ تکون نخورده بهتره ...
 _
 ! آدم کمتر گناه بار میشه

لبخند باران عمق گرفت و به دنبال مادرش رفت
 بیا برات چای بریزم بخور _
 _ میخوام یه لیوان شیر بخورم ، با دوستم بیرون قرار دارم

! و می ریم کافه ... میخوام شکمم جا داشته باشه
 ! به این سر صبحی؟! با کی ؟ _
 چه اهمیتی داره ؟ مهم اینه که نامحرم نیست و منم می _
 شناسمش
 حرفها میزنی ها ... بعضی وقت ها زنها از هر مردی _
 نامحرم ترن
 لیوان شیر را بدستش داد و از آشپزخانه بیرون رفت
 پس من می رم بالا که صبحونه ی آقا بزرگ رو درست _
 کنم
 منم آماده میشم می رم، کاری با من ندارید؟ _
 نه عزیزم ... مواظب خودت باش _
 با خیالی آسوده شیر را یک نفس سر کشید ... حالش جا آمد و
 لیوان را شست
 عذاب وجدان داشت و از اینکه به مادرش حقیقت را نگفته بود
 ناراحت بود ... اما واقعیت چیزی نبود که بتواند به زبان
 . . . بیاورد

همه چیز سریع اتفاق افتاده بود ... احساسش عقلش را زائل کرده و دل و دینش را تقدیم کیا کرده بود نگران بود... اما نمیتوانست از دیدن لبخند پر اطمینان کیا خودش را محروم کند امروز روز آخر بود و معلوم نبود کارهای ازدواجشان چقدر زمان میبرد ... دلش میخواست یک دل سیر نگاهش کند

#176

بعد از صبحانه ای که در آرامش کنار یکدیگر خوردند باران را به خانه رساند و خودش به شرکت رفت باید با آقا بزرگ حرف میزد و هر چه زودتر کارهای ازدواجشان را انجام میداد به محض ورودش به دفتر آقا بزرگ، با تعجب ایستاد و نگاهش کرد

اقابزرگ گوشی در دستش بود و با فریاد با شخص پشت خط
حرف میزد

با دیدن کیا به حرفش خاتمه داد

باشه ... باشه میگم نوه ام بیاد ببینه چه گندی زدید و
جمعش کنه!

گوشی را قطع کرد و به کیا اشاره کرد نزدیکش شود
چی شده آقا جون؟
باید برای شمال!

کیا یا تعجب قدمی نزدیکتر رفت و نگاهش کرد
شمال؟ الان؟

آره بابا جان... مشرفی زنگ زد، میگه خط تولید مواد
اولیه کم آوردن و متوقف شده... کلی بار از روسیه وارد
کردیم... خودت بودی و دیدی که تا یک سال کافیه، اما
نمیدونم چه گندی زدن و چه سوراخی درست شده که به
دوماه میگن مواد اولیه نیست

کیا اخم کرد و به علامت فهمیدن سرش را تکان داد

! متوجه ام ... یکی داره زیر آبی میره _

باید بری شمال ... میری و تا ته و توی قضیه رو در _

نیاوردی بر نمی گردی... هر کاری لازمه انجام بده تا بفهمی

! زیر سر کی بوده ، این مهم تر از خود اصل بارهاس

چشم آقا جون _

زود هم بر نمی گردی... نبینم فردا نشده برگشتی تهران _

، برو بمون تا همه چی درست بشه

. . . چشم ... فقط _

آقا بزرگ از بالای عینک نگاهش کرد

! چی ؟ باران ؟ _

کیا سرش را به تایید تکان داد

. . . میخواستم در موردش _

آقا بزرگ با بی حوصلگی سرش را تکان داد

امروز مهلت صیغه تون تموم میشه ، اون موقع که تو _

دستت بود اذیتش کردی ، حالا که میبینی خواستگار داره

یادش افتادی؟

میخواستم در موردش باهاتون صحبت کنم _
 فعلا که وقت نداریم، باید سریعتر بری شمال ، بعدا در _
 موردش باهم حرف میزنیم
 کیا به اجبار سرش را تکان داد و بعد از گرفتن دستورات لازم
 از شرکت بیرون رفت
 به سرعت به عمارت خودش رفت و لباس هایش را در چمدان
 گذاشت و راهی شمال شد
 . . . حتی فرصت نکرد به باران زنگ بزند و خداحافظی کند
 زری خانم در حیاط بود و رفتن شتاب زده ی کیا را دید ، با
 تعجب به داخل عمارت باز گشت و با خودش زمزمه کرد
 عجیبه ... جوری رفت که انگار داره فرار میکنه ، این _
 ! همه عجله برای چی آخه ؟
 باران کنار مادرش آمد و با کنجکاوی صدایش زد
 چی با خودت میگی مامان؟ _
 هیچی ... آقا کیا رو میگم _
 باران نزدیک تر شد و با دقت بیشتری به مادرش خیره شد

! کیا چی ؟ _

الان دیدم که اومد عمارت خودش و به سرعت و چمدان _
به دست سوار ماشینش شد و رفت ... یجوری رفت که انگار
کسی دنبالش کرده

بند دل باران پاره شد ... دلش فرو ریخت و با چشمانی گشاد و
لبانی خشک سوال کرد

! با چمدان؟ کجا رفت مگه ؟ _

چمیدونم مادر ! مگه کسی سر از کارش در میاره ؟ لابد _
! دوباره فیلش هوس هندستون کرده و رفته خارجه

قلب باران تند تر از این نمیتوانست بزند
به خاطر آورد که بارها در سال های گذشته کیا بی خبر و
عجله به کشور های مختلف و جهت تفریح مسافرت میکرد ...
! اگر حرف مادرش راست باشد

آنها شب گذشته و حتی امروز صبح را در کنار هم بودند و کیا
هیچ حرفی از سفری که در پیش دارد نزد
به خودش امید داد که شاید مادرش اشتباه حدس زده ، حتی

با دیدن چمدانی که در دستش بوده
 مامان ... شما حیاط اون عمارت بودید که دیدینش؟ _
 آره... رفتم یه ذره گندم بریزم برای پرنده ها که تو باغ _
 هستن بخورن!

#177

بی حرف به سوئیت خودشان باز گشت ... دلش میخواست به
 کیا زنگ بزند ک علت مخفی کاری اش را بپرسد ، اما نمی
 توانست عجولانه تصمیم بگیرد ، باید منتظر میماند ... شاید
 اصلا چمدان برای کار دیگری بوده و کیا برای ناهار به خانه
 باز گردد

با این فکر تا غروب خودش را مشغول کرد ... اما بیش از آن

نتوانست در بی خبری به سر ببرد
حتی آقا بزرگ هم هنوز به خانه نیامده بود و این بیش از همه
نگران کننده بود

بی طاقت گوشی را برداشت و شماره ی ویا را گرفت ، اما
! آنقدر صدای بوق ها را شنید تا قطع شد
با شانه ای افتاده به کمک مادرش رفت تا سرش گرم شود ،
اما لحظه ای از فکر کیا بیرون نیامد
با آمدن آقا بزرگ با امید آنکه خبری از کیا بگیرد به استقبالش
رفت ، اما آنقدر چهره اش گرفته و مغموم بود که بفهمد
خبرهایی شده

با پاهای لرزان نزدیک تر رفت و سلام کرد
حالتون خوبه آقا بزرگ ؟ _

بد نیستم بابا جان ، خوبم نیستم _
! اتفاقی افتاده ؟ _

سرش را بالا گرفت و به چشمان باران نگاه کرد
تو نگران نباش بابا ، به تو آسیبی نمیرسه _

... چی شده؟ نگران شدم _
 به دیوونه یه سنگ می ندازه تو چاه و ضد تا عاقل _
 ! نمیتونن درش بیارن
 نگاه از باران گرفت و به طرف اتاقش رفت
 به مادرت بگو من شام نمی خورم، بخورید خودتون _
 زبان باران بند آمد ... منظورش از دیوانه حتما کیا بوده ...
 ناخودآگاه ترسید و بدون اینکه حرفی به مادرش بزند به
 سوئیت باز گشت و موبایلش را برداشت
 (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد)
 با حالی خراب گوشی را روی میز گذاشت و به زمین خیره شد
 ! ! خدایا ابروم ... خدایا ... چه غلطی بود من کردم ؟ _
 اشک از چشمانش فرو ریخت و روی زمین نشست

.....

#178

روز بعد باز هم گوشی کیا خاموش بود ... دلهره چون خنجری
 نوک تیز به جانش افتاد و نمیتوانست چکار کند
 مثل مرغ پرکنده در خانه شان راه میرفت و شماره ی کیا را
 می گرفت

دو شب در اضطراب گذشت و در روز سوم وقتی صدای بوق
 آزاد را شنید توانست نفس راحتی بکشد
 الو _

با شنیدن صدای کیا نه تنها حالش بهتر نشد، بلکه بغض
 چنبره زد در گلویش و راه نفسش را بست
 ! الو ... باران ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ _

به هر سختی بود آب دهانش را قورت داد و بغض را بلعید
 سلام _

! سلام، چرا حرف نمیزنی ؟ خوبی؟ _

دو روز او را بی خبر از خودش گذاشته بود و حالا می پرسید

! خوبی ؟

بدون اینکه بخواهد تلخ شد و لحنش گزنده شد

! از احوال پرسى های شما _

لحنش آنقدر تلخ بود که کیا متوجه شود، اما کیا هم آدم ناز کشیدن نبود و برای همین اخم کرد و با تحکم جواب باران را داد

من وقت این لوس بازی هارو ندارم، اگه کارم داری بگو _
جمله اش دقیقا قلب باران را نشانه گرفت ... بارانی که خبری از گرفتاری پیش آمده برای کارخانه را نداشت و فقط کمی دلش محبت میخواست

! نه ... کارت ندارم، اشتباه کردم زنگ زدم _

اجازه نداد کیا توضیحی بدهد و بلافاصله قطع کرد
فکر کرده چون کار از کار گذشته هر رفتاری باهام بکنه (
(من سکوت میکنم

به سرویس بهداشتی رفت و چند بار آب به صورتش پاشید و
به خودش در آینه نگاه کرد

حماقت کرده بود ... احساسش کار دستش داده بود و حالا به
 شدت پشیمان بود
 سعی کرد به خودش وضعیتش فکر نکند ... کیا هر جا رفته
 بود، برمی گشت... تا ابد که نمی ماند

#179

با خشم به گوشی اش نگاه کرد ... این دختر بیش از حد با
 بقیه فرق داشت ... نه اهل عشوه بود ، نه اهل سیاست های
 زنانه ... فقط هر چه در دلش بود را میگفت و بیشتر از اینکه
 اهل محبت باشد ، اهل خشونت بود
 سه روز گوشی اش خاموش شده بود و به باران حق میداد
 دلخور باشد
 بعد از عشقی که هر دو اعتراف کرده بودند ، این بی خبری
 جایز نبود

انتظار داشت باران با دلتنگی با او حرف بزند و علت دوری
اش را پرسد

سرش شلوغ بود و در این وضعیت شارژش را هم در تهران جا
گذاشته بود ، نمیتوانست دنبال رفع کردن سوتفاهم باران باشد
باران باید به او اعتماد میکرد ... نمی دانست چقدر ممکن
است کارش طول بکشد ، اما وقتی برگشت ، حتما با او
صحبت میکند

#180

مادر احمد زنگ زده و زری خانم جواب منفی داده بود ، تمام
. . . مدتی که با او صحبت میکرد ، نگاه دلخور به باران بود
با قطع کردن گوشی با ناراحتی نگاه از باران گرفت
این ها آدم های خوبی هستن، به ما هم میخورن ... دلتو _

به چی آقا کیا خوش کردی؟ چرا واقع بین نیستی دختر؟ فکر کردی اون میاد دست دختر کلفتشونو میگیره میبره خونه اش؟

باران در پاسخ به مادرش فقط دو قطره اشک ریخت ... مادرش که نمی دانست او چه حمایتی کرده ... اما اگر این حماقت هم نبود، محال بود به کسی بجز کیا جواب مثبت بدهد

دلش لرزیده بود و آدم مگر چند بار عاشق میشد؟

زری خانم اشک دخترش را دید و آه کشید

نمی خواست دخترش درد بکشد ... میدانست دلش با دل کیاست، اما نمی خواست عقلش را به بهای عشقش بدهد و بعدها افسوس بخورد

چی بگم مادر؟ میدونم دوشش داری، اما دلم خون _

میشه اگه اون طور که میخوای نشه و ضربه بخوری ... می فهمی چی میگم؟

می فهمید ... با سلول سلول تنش حرف مادرش را درک

میگرد

#181

کیا با کلافی دستی به داخل موهایش کشید و به گوشی اش
... نگاه کرد

باران را دوست داشت ، دلش نمی خواست ناراحتش کند
شماره ی باران را گرفت و منتظر ماند ... صدای بوق ها را
شنید و درست وقتی از جواب دادن باران نا امید شد، صدای
آرام باران در گوشش نشست

بله _

سلام _

سلام _

خوبی؟ _

! مهمه؟ نه ... مهم نیست _

کیا لبخند زد ، لحن لجباز باران نشان از دلخوری اش داشت

مهمه که زنگ زدم عزیزم _

چقدرم به موقع زنگ زدی، بعد از سه روز بی خبری و _

! ترس و مردن

! مردن چرا دختر خوب؟ نگرانم شدی؟ _

باران از لحن کیا کمی آرام گرفت، اما سعی کرد محکم باشد

و حقیقتی که در دلش هست را بگوید

نگرانت نشدم ... خودت اومدی و چمدون بدست از _

عمارت رفتی، عجله هم داشتی ، حالا نمیدونم پروازت دیر

میشده یا چیز دیگه ای بوده ... حتی صبحش به من نگفتی

مسافری ... دقیقا بعد از اون اتفاق ... اونم شب آخر ... گذاشتی

! رفتی و گوشیت هم خاموش کردی ... مردم کیا ... مردم

بغضش رها شد و تازه کیا فهمید چه اشتباهی کرده است

الهی قربونت برم ... گریه نکن ، به خدا گیر افتادم ... تو _

! که خبر نداری چی شده

! بگو که خبردار بشم _

کیا نفسش را با آخی عمیق بیرون داد

_ برای کارخانه ی شمال مشکل پیش اومده و اونروز صبح

که رفتم شرکت با آقا جونم حرف بزدم، گفت سریع جمع کنم

و بدم شمال ... یه مشکلاتی پیش اومده که باید میومدم بالا

سر کارخونه

چی شده؟ _

_ حالا بعد که اومدم مفصل برات تعریف میکنم ، آخه مگه

من خرم که بعد از این همه وقت بدستت بیارم و جیم بشم

!؟

باران هنوز دلخور بود ، اما سنگی بزرگ از روی سینه اش

برداشته شد

! می تونستی بهم زنگ بزنی و بگی _

_ عجله ای اومدم ... شارژر موبایل تهران جا مونده، باور

! نداری برو اتاقم ببین

سه روز خاموش بود و تو هیچ کاری نکردی؟ _
 به آقاجون که با تلفن شرکت و از ویلا زنگ زدم، صبح _
 تا شب درگیر کارهام بودم و فرصت نکردم بدم سراغ گوشیم،
 امروز رفتم شارژر خریدم و تا روشن شد خودت زنگ زدی
 می تونستی همون طور که به آقا بزرگ زنگ زدی، به _
 ! منم زنگ بزنی

دیگه عقلم به این نرسید _
 عقل نمی خواست... اهمیت میخواست که برای من _
 ! قائل نبودی

باز شروع نکن دیگه ... دلت میخواهه باز دعوا کنیم؟ _
 . . . نه _

با ناز گفته بود و کیا فهمید که دخترک لجباز فقط کمی ناز
 کشیدن میخواهد

! پس دختر خوبی باش و شوهرت را باور داشته باش _
 لفظی که به کار برد باعث شد دل باران غنچ بزند ... لبخند
 روی لبش نشست و مطیعانه جواب داد

باشه ... کی برمیگردی ؟ _
 نمیدونم واقعا ... خیلی گرفتار شدم ، همه چی بهم _
 ریخته !
 تونستی زودتر بیا _
 ! چشم ... به روی چشم ... ولی ... کاش تو میومدی _
 باران چشمانش گرد شد و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند
 همیشه ... ما الان به هم محرم نیستیم، حتی حرف هم _
 ! میزنیم من عذاب وجدان دارم
 لبخند روی لب کیا نشست
 ! بالا بری، پایین بیای ... زن منی _
 لبخند عمیقی روی لب باران نشست ... دست خودش نبود که
 از شنیدن این حرف ها دلش فرو می ریخت
 زودتر بیا که با اقا بزرگ و مادرم حرف بزنی و همه چی _
 ! تموم بشه
 منکه از خدومه ، شبی نیست که بهت فکر نکنم _
 باران خجالت کشید ... کیا بیش از حد راحت بود و باران

نمیتوانست پا به پایش پیش برود
 قول و قرارمون یادت نره _
 ! قول من مردونه بود ... خیالت تخت _
 . . . کیا _
 جون کیا ؟ _
 باران باز هم سرخ شد ... گونه هایش داغ شدن و حرفش
 یادش رفت
 من دیگه برم ، منو بی خبر نذار _
 باشه عشقم ... مواظب خودت باش _
 خداحافظ _
 خداحافظ عزیز دلم _
 گوشی را قطع کرد ... حالش با تمام این چند روز فرق کرد ...
 تمام چند روزی که در آتش دست و پا میزد ... گویی نسیم
 . . . خنکی آمده و آتش را خاموش کرده
 حال دلش خوب شد ... آرامش گرفت و خدا را شکر کرد
 دیگر نگران دخترانگی های از دست رفته اش نبود

نگران هیچ چیز نبود ... اطمینان داشت کیا زیر حرفش نمی
زند

دوستش داشت و دوست داشتنش دست خودش نبود

#182

دلش تنگ بود ... ده روز میشد که کیا را ندیده بود
نمی دانست همان قدر که او دلتنگ شده کیا هم دلتنگ
! هست یا نه

این چند روز حال بهتری داشت ، هر شب با کیا حرف میزد و
خیالش راحت بود
مشغول آماده کردن صبحانه بود که آقا بزرگ به آشپزخانه آمد
سلام آقا بزرگ _
سلام دخترم ، خوبی؟ _
خیلی ممنونم _
بیا کارت دارم _

با تعجب به مادرش نگاه کرد و مادرش سری به معنای
 ندانستن تکان داد
 آقا بزرگ جلو تر از او بیرون رفت و باران به دنبالش
 آقا بزرگ به حیاط رفت و روی ایوان بزرگ عمارت ایستاد و
 نفس عمیق کشید
 بیا کمی قدم بزنیم _
 چشم _
 پله ها را پایین رفت و شروع به صحبت کرد
 وقتی با زن خدایا مرزم ازدواج کردم ، خیلی جوون _
 بودم ... بابام ارتشی بود و وضع مالی خوبی داشتیم ... اما سر
 پر بادی داشتیم و به حرف هیچ کسی گوش نمی دادم... خیلی
 اذیت کردم !
 نگاهی به باران انداخت و لبخند زد و به درختان سر به فلک
 کشیده نزدیک شد
 گاهی نگاه به کیا میکنم انگار جوونی خودمو میبینم، _
 باباش به مادرش رفته بود... حرف گوش کن و آروم ... اما

کیا ... لنگه ی خودمه ، برای همینم آزمون تو یه جوی
! نمیره

باران در سکوت گوش میداد و نگاهش میکرد
کیا پسر خوبیه ... خوش قلبه ، مثل مادر بزرگش ... من _
اما اونقدر ساده و خوش قلب نبودم ... سنگ دل بودم ، که اگر
نبودم تورو مجبور به ازدواج با کیا ، اونم یه صورت موقت نمی
کردم، به خاطر خوشبختی نوه ی خودم روی زندگی تو
! ریسک کردم

. . . سرش را چرخاند و به باران چشم دوخت
باعث شدم بهش دلبسته بشی ... شایدم عاشقش شده _
! باشی

باران با خجالت نگاه دزدید و لب روی هم فشرد
. . . پس حدسم درست بوده _
سرش را بالا گرفت و به آسمان آبی که خورشید در مرکزش
. . . دیده میشد چشم دوخت
آرزوم بود تو و کیا با هم ازدواج کنید ... کیا بجز من _

کسی رو نداره، خانواده ی مادریش همه اتریش و انگلیس زندگی میکنن و پدرش هم که تک فرزند بود ... بعد از پدر و مادرش خیلی تنها شد، حتی یه مدت افسرده هم شد ، اما بعدش خیلی تغییر کرد ... تبدیل به یه آدم بی مسئولیت شد ، یه آدم بی مصرف که همیشه ردش حساب باز کرد، به هر منافاتی بود مجبورش کردم درسش رو بخونه ، کشوندمش کارخونه و شرکت و فوت و فن کارو یادش دادم ... اما هر چی می گذشت از نظر اخلاقی بدتر میشد ... کار بلد شده بود ، اما ! مرد نه

به سمت عمارت کیا قدم برداشت و باران هم در سکوت همراهی اش کرد
 کار شده بود گشتن با دوست های بدتر از خودش ...
 هر روز و هر شبم با یه دختر بود ... می دیدم و سکوت میکردم، خیلی برام سخت بود که حرفی نزنم، از طرفی اخلاقم رو می شناختم و میدونستم مثل خودم کله شقه و همیشه بهش حرفی زد ... خیلی صبر کردم ، تا وقتی که کاسه

ی صبرم لبریز شد ... نشستم فکر کردم تا راه حل پیدا کنم ،
 نمیدونم چرا از همون لحظه ی اول تو اومدی جلوی
 چشمم ... تو و پاکی و نجابت ، خانومی و صبوریت ، از همه
 مهمتر ... با خدا بودی و می تونستی کیا رو با خدا دوست
 کنی ... یه فکری به ذهنم رسید ، از خدا خواستم کمک کنه و
 انجامش دادم ... گذاشتمتون تو فشار و گفتم باید محرم
 بشید ... دروغ نگفتم اگه بگم اون روز به اندازه ای که برای
 ! عروسیش خوشحال میشم ، خوشحال شدم
 به عمارت کیا نگاه انداخت و به طرف باران برگشت و به
 چشمان مظلومش نگاه کرد
 می فهمیدم اذیت میکنه ، ولی تو رو هم می شناختم، _
 تو هم مثل نوه ام عزیزی و جلو چشم خودم بزرگ شدی ،
 میدونستم از پیشش بر میای ... به خانومی تو ایمان داشتم ...
 خیلی وقت تو نگیرم ... خلاصه اش کنم ، خوشحالم که این
 تصمیم رو گرفتم، حتی خوشحالم که کیا رو تحت فشار
 گذاشتم و باعث شد احساسش رو بهت بگه

باران با چشمان گرد شده به آقا بزرگ خیره شد ، باورش نمی شد کیا همه چیز را گفته باشد

تعب نکن ، کیا به من حرفی نرده، اما چشماش داد _
! میزنن که دل بسته

باران نفس آسوده ای کشید ، می ترسید آقا بزرگ از همه چیز . . . خبردار شده باشد

دیشب زنگ زدم با کیا حرف بزدم، گوشی خودش رو _
جواب نمی داد و شماره ی ویلا رو گرفتم و منیر . . . برداشت

با لبخند پر شوقی به باران نگاه کرد و ادامه داد . . . اگه بدونی چی بهم گفت _

باران با تعجب سرش را تکان داد
چی گفت ؟ _

پرسیدم چرا کیا گوشیش رو برنمیداره؟! گفت داره نماز _
! می خونه

باران هم به اندازه ی آقا بزرگ غافلگیر شد ... باورش نمی

شد کیا به عهدش وفا کرده باشد، آن هم زمانی که باران
کنارش نیست تا مجبور باشد

آقا بزرگ لبخند عمیقی زد و تمام محبتش را در چشمانش
ریخت . . .

— . . . میدونستم تاثیر گذاری ... میدونستم آدمش میکنی

! این چه حرفیه ، خودش جوهرش رو داشته _

— تو کمکش کردی و مطمئنم اگه عشق تو نبود زیر بار

نمی رفت... من نوه ی خودمو خوب می شناسم... دیشب

وقتی منیر گفت باورم نشد ... اما وقتی با خودش حرف زدم و

ازش پرسیدم که نماز خوندی؟ میدونی چه جوابی داد؟

! چه جوابی ؟ _

— گفت شرط ازدواج بارانه ... گفت شرط گذاشتی نماز

بخونه و آدم باشه تا

#183

. . . بهش بله بگی

با عشقی پدرانہ به باران نگاه کرد و سرش را با لبخند تکان داد

پس بالاخره ازت خواستگاری کرد ؟ _

سوالش به گونه ای پرسیده شد که گویی جوابش را میداند ،

. . . اما میخواست از زبان باران بشنود و مطمئن شود

! بله ... ازم خواستگاری کرد و منم این شرط را گذاشتم _

نگاهش را دزدیده و به دستانش خیره بود، از آقا بزرگ خجالت میکشید و نمیتوانست نگاهش کند

خدا پدر تو پیامرزه ... یه پارچه خانوم تربیت کرده ، خدا _

به مادرت عمر طولانی بده ... از دیشب تا حالا حال خوبی

دارم ... انقدر خوب که دیگه هیچی از خدا نمیخواوم و حتی اگه

! همین الان جونمو بگیره هیچ آرزویی ندارم

خدا نکنه آقا بزرگ _

. . . بگو آقا جون ... مثل کیا _

چشم _

خواستم اول با خودت حرف بزنم ... چند وقت پیش کیا _
 اومد دفتر سراغم تا حرف بزنه و من انقدر درگیر شرکت و
 کارخونه ی شمال بودم که توجهی بهش نکردم و فرستادمش
 شمال ... قراره کارها درست شد برگرده ، ایشالا برگشت بساط
 عقد و عروسی تونو راه میندازیم و دستتان می ذارم تو دست
 هم ... یه کم صبر کنی دزدی که کار شکنی کرده رو گیر
 بندازه ، بر میگرده و کارو یسره میکنم، با مادرتم حرف میزنم
 و کیا اومد رسماً خواستگاری میکنیم
 اشک در چشمان باران حلقه زد ... باورش نمی شد... آنچه که
 میخواست داشت به حقیقت می نشست
 ! باورم همیشه آقا بزرگ ... آقا جون _

چی باورت همیشه ؟ _

من این یک سالی که این عمارت بودم ، دلم و باختم ... _
 به نوه ی شما ... با تمام تفاوت هایی که میدونستم داریم، اما
 دلم لرزید و می ترسیدم... خیلی می ترسیدم... اما خدا رو

شکر ... خودش همه چی رو درست کرد ... کارم و به دل کیا
 انداخت و باعث شد حس کنم خوشبخت ترین زن دنیام
 خوشبخت بشید بابا جان _
 . . . ممنونم ... ممنونم _

#187

یک هفته از روزی که با آقا بزرگ حرف زده بود می
 گذشت . . .
 هر شب با کیا تلفنی صحبت میکرد و بی صبرانه منتظر
 بازگشتش بود
 دلتنگش بود و حجب و حیای ذاتی اش اجازه نمی داد به کیا
 حرفی بزند
 امشب اما با همه ی شب ها فرق داشت ... شب تولدش بود و

دلش میخواست حس خوبش را با کیا شریک شود
 کی برمیگردی؟ _

نمیدونم ... کارها بهم پیچیدن، معلوم نیست سر این _
 کلاف کجاست؟

! دلم میخواست میدیدمت _

خنده در صدای کیا غیر قابل انکار بود
 جان؟ دلت؟ مگه شما دل هم داری؟ _

! حرفی نمی زنه دلیل همیشه نداشته باشم _

کیا به قربون دلت _

باران لب گزید ... هر چه باشد کیا برایش نامحرم بود و این
 ! حرفها درست نبود، اما فرو ریختن دلش دست خودش نبود

. . . فردا تولدمه، دلم میخواست بودی و _

حرفش را کیا قطع کرد و تعجب در صدایش بیداد میکرد
 تولدته؟ وای ... من اصلا یادم نبود، یعنی اصلا نپرسیده _
 ! بودم

اشکالی نداره _

- مگه میشه؟ من تولد دوست دخترهام رو فراموش ___
- نمیکردم، اون وقت تولد زن خودم یادم رفته
- باران دچار دو حس متفاوت شد ... حسی گنگ با طعم گس
- که دلش نمی خواست دوباره طعم را بچشد، و حسی خوب
- . . . از شنیدن جمله ی زن خودم
- مهم نیست ... نمیخواستم بگم و توقع کنم، فقط گفتم ___
- ! چون جات اینجا خالیه
- ! فردا صبح پیشتم ___
- ! چی؟ ___
- صبح زود میام میبینمت و زود برمیگردم، یه روز هزار روز ___
- ! همیشه
- وای نه ... نمیخواد بیای، آخه بیای چی بگی؟ ___
- بگم اومدم تولد زنمو جشن بگیرم ___
- آخه منکه الان زنت نیستم ___
- یه خواستگاری هم می ذارم کنار تبریک تولد و عروسک ___
- ! میبرم

- جدی که نمی گی کیا ؟ _
- اتفاقا جدی جدی ام ، جای تو هم اینجا خالیه ... باید _
- ! پیام بیارمت پیش خودم ، فقط باید اجازه آقا جون بگیرم
- من با آقا جون حرف زدم _
- تو؟ کی ؟ _
- یه هفته قبل ... خودش سر حرف رو باز کرد ، از _
- احساسمون خبر داشت ، گفت کیا که برگرده کارو تموم
- ! میکنه
- لبخند روی لب کیا نشست و لحنش مهربان تر از قبل شد
- ! قربونش برم، حال دل نوه اش رو میدونه _
- گفت مشکل شرکت و کارخونه ی شمال حل بشه ، ازم _
- ! خواستگاری میکنید
- فردا که اومدم باهش حرف میزنم، بلکه یه عقد کوچیک _
- بگیریم و بیارمت اینجا
- ! فردا نیا کیا ، یه قدم دو قدم نیست که ... کلی راهه _
- دلتم تنگه دختر ... میفهمی؟ _

خب منم دلم تنگه، اما راه دوره و جاده بد ... نمیخوام _
 خدایی نکرده اتفاقی بیفته
 من بلد کارم، جاده رو خوب می شناسم و خم و چمش _
 دستمه، نگران نباش
 ! کیا _

بحث نکن باران، هفت صبح میبینمت ... شب بخیر _
 باران با تعجب به ساعتی که کیا گفته بود اندیشید ... هفت
 صبح!

#188

صبح زودتر از همیشه بیدار شد ... نمازش را که خواند دیگر
 نخوابید، صبحانه خورد و لباس هایش را عوض کرد
 کیا گفته بود می آید و هفت صبح او را میبیند، مطمئن بود
 این کار را میکند
 یک ربع مانده بود به هفت و باران حاضر و آماده از عمارت به

باغ رفت ... دلش میخواست در باغ به انتظار کیا بایستد
 حجابش خوب بود و روسری و چادر سرش بود ، اما باز هم
 نگران بود که گناهی مرتکب نشوند
 ! هرچه باشد کیا اکنون نامحرم بود
 . . . روی تاب وسط باغ نشست و تاب خورد
 . . . هوا را نفس کشید و با لبخند چشمانش را بست
 با هر بار چشم بستن و باز کردن، به امید دیدن کیا به در خیره
 شد و وقتی این کار را چند بار تکرار کرد به ساعتش خیره شد
 نیم ساعت از هفت گذشته بود و خبری نشد
 ! با خودش فکر کرد که نکند کیا سر به سرش گذاشته
 اما کیا دیشب شوخی نکرده بود، جدی گفته بود و باران انقدر
 از او شناخت داشت که بداند به موقع خواهد رسید
 با نگرانی از روی تاب بلند شد و به دو طرفش نگاه کرد ،
 گویی با اینکار میخواست کیا را پیدا کند
 نیم ساعت دیگر هم صبر کرد و وقتی ساعت هشت شد
 گوشی اش را برداشت و شماره اش را گرفت

بوق های پیایی و بی خبری ... دوباره و سه باره تماس گرفت
و درست زمانی که از جواب دادن کیا ناامید شد، صدای نازک
زنی در گوشی نشست

الو _

. . . سلام _

شنیدن صدای زن باعث شد دلش چنگ بخورد و توان
صحبت کردن را از دست بدهد ... به زور آب دهانش را قورت
داد و سعی کرد قوی باشد و سقوط نکند

سلام خانم، بفرمایید؟ _

من ... من با ... کیا ، کار دارم _

! کیا؟ _

سکوت کرد و منتظر پاسخ زن شد ... منتظر اینکه بگوید
! اشتباه گرفتید

بینم ... شما صاحب این خط رو میشناسید؟ _

! می شناسم که زنگ زدم _

بخشید نسبتون؟ _

زن پشت خط بسیار محق سوال کرده بود ... نمی خواست
ضعیف باشد .. نمی خواست خودش را ببازد، بنابراین صدایش
را صاف کرد و محکم پاسخ داد

! همسرش هستم _

! وای ... همسرش ؟ _

اشکالی داره؟ _

. . . اشکال ؟ نه ... راستش ... راستش _

چی شده خانم؟ شما کی هستید؟ _

شوهرتان تصادف کرده ، الانم بیمارستان آوردنش و بی
! هوشه

! چی؟! بیمارستان ؟ تصادف ؟ _

با فریاد گفته بود و کنترل اشک هایش دست خودش نبود

آوردنش بیمارستان چالوس ... زودتر بیاید _

میشه ... آدرس ... دقیق بدید؟ _

بله ، یادداشت کنید _

آدرس را در ذهنش سپرد و با گفتن الان راه میافتم گوشی را

. . . قطع کرد

حالش بد بود و خودش را مقصر میدانست ... کیا به خاطر او
تصادف کرده!

#189

به سمت عمارت دوید و با گام هایی شتاب زده داخل شد
به محض ورودش با آقا بزرگ روبرو شد و قدمی به عقب
برداشت

س ... سلام _

سلام بابا جان ، چرا میدویی؟ _

چی؟ _

منگ بود و ذهنش کار نمی کرد... نمی دانست چه جوابی
بدهد

اتفاقی افتاده؟ _

نتوانست بیش از این تحمل کند ، نمیتوانست قوی باشد ...

کیا تصادف کرده بود و به کمک احتیاج داشت

... آقا بزرگ _

چی شده؟ _

... کیا _

لب هایش لرزیدن و اشکش فرو چکید

آقا بزرگ اخم کرد و سرش را سوالی تکان داد

! کیا چی ؟ باز چکار کرده ؟ _

یک لحظه فقط چشمانش را بست ... چشمانش را بست و

حقیقت را بر زبان آورد

! تصادف کرده _

سکوت آقا بزرگ که طولانی شد چشم باز کرد ... پیر مرد

دهانش باز مانده بود و اخم بر چهره داشت

تو ... تو از ... کجا میدونی؟ _

قرار بود امروز بیاد اینجا ، گفته بود صبح زود میاد، دیر _

کرد و زنگ زدم بهش ... یه خانمی برداشت و گفت پرستاره و

کیا ہم بیمارستانه

دست به سرش گرفت و لحظه ای چشمانش را بست و باز
کرد

حاضر شو بریم _

باران سریعا چشم گفت و به سرعت به سوئیتشان رفت
زری خانم تازه صبحانه ی آقا بزرگ را داده بود و به خانه اش
بازگشته بود

باران ... کجا بودی؟ _

مامان ... کیا تصادف کرده، من با آقا بزرگ میریم _
بیمارستان

چ ... چی شده؟ _

نمیدونم، باید بریم ، ببینیم چی شده _

خب تو چرا میری؟ آقا بزرگ با راننده یا یکی از مردهای
عمارت بره بهتره

وای مامان ... دلم اروم نمی گیره، خودم باهش می رم _
سریع لباس هایش را با مانتو و روسری ساده عوض کرد و

چادرشب را سر کرد
 روبروی مادرش ایستاد و صورتش را بوسید
 دعا کن مامان ، دعا چیزی نشده باشه _
 مواظب باشید، منو بی خبر نذارید _
 چشم _
 به سرعت به حیاط عمارت رفت و آقا بزرگ را تکیه داده به
 ماشینش دید
 میتونی رانندگی کنی؟ _
 با تردید سر تکان داد و جلوتر رفت
 بله _
 پس بیا بشین _
 پشت فرمان نشست و استارت زد... بسم اله گفت و ماشین را
 به حرکت انداخت
 تمام طول راه به آرامی رانندگی کرد و زیر لب ذکر گفت ... از
 خدا خواهش کرد اتفاقی برای کیا نیافتاده باشد
 اقبزرگ در تمام طول راه سکوت کرده بود، به جاده خیره بود

و حرفی نمی زد
تنها نوه اش تصادف کرده بود و اگر اتفاقی برایش می افتاد
خودش را نمیبخشید
او فرستاده بودش به شمال
. . . یادگار تنها پسرش را
با توقف ماشین نگاه از بیرون گرفت و به باران چشم دوخت
دلهم میخواد عروسی تونو بینم ... این تنها آرزومه _
قطره اشکی از چشم باران چکید ... هیچ خبری از وضعیت
حال کیا نداشتند
رسیدیم آقا جون ... پیاده شید _
رفتیم اول تو برو ببینش، من دل ندارم _
انشالا که چیزی نشده _
بعید میدونم _
هر دو باهم از پله های ورودی بالا رفتند و وارد اورژانس
شدند
به طرف اطلاعات رفتند و باران جویای حال کیا شد

اگر تصادف کرده اون طرف باید برید، از مسؤل _
 اورژانس پرسید راهنمایی تون میکنن
 هر دو سراسیمه به طرف جایی که گفته بود رفتند ، نام کیا را
 گفتند و جویای حالش شدند
 مسؤل اورژانس که مردی میانسال بود، دستی به موهایش
 کشید و با اخم فکر کرد
 همون پسری که سحر آوردنش؟ _
 احتمالا _
 گویا تنها بوده و کسی همراهش نبوده، بچه ها سعی _
 کردن با خانواده اش تماس بگیرن، اما نتونستن، اتفاقا یکی دو
 ساعت پیش یکی از پرستارها گفت خانواده اش تماس گرفتن
 بله بله ... من زنگ زدم _
 پس درست فهمیدم، بردنش اتاق عمل _
 با شنیدن این حرف ، عصا طاقت نگه داشتن آقا بزرگ را از
 دست داد و لغزید ... لب هایش تکان ضعیفی خوردند و بر
 زمین افتاد

... یا خدا _

جیغ باران باعث شد توجه همه به سمتشان جلب شود

... چند پرستار نزدیک آمدند و دکتر بخش را صدا زدند

#190

آقا بزرگ را روی تخت اورژانس خواباندند و سرم و داروی

آرام بخش برایش تزریق کردند

پیرمرد آنقدر خسته و بی جان بود که چشمانش را بست و به

... خواب رفت

باران مجدداً از دکتر سراغ کیا را گرفت و به طرف اتاق عمل

رفت، پشت در ایستاد و با نگاهی پر از اشک به در بسته خیره

شد

خدایا هیچ کسی به در بسته نخوره، الهی آمین _

کمی گذشت و پزشکی با لباس های آبی پر رنگ از اتاق

- بیرون آمد ، و فامیلی کیا را صدا زد
 باران سراسیمه به طرفش رفت و مقابلش ایستاد
 من همراهش هستم آقای دکتر _
 سلام ، من دکتر صداقت هستم ، نسبتون با ایشون چیه؟ _
 نامزدش هستم، چه اتفاقی براش افتاده؟ حالش خوبه؟ _
 خوبه ، بد نیست ... البته اگر دست شکسته اش رو فاکتور _
 بگیریم
 باران با چشمان درشت نگاهش کرد
 خوب میشه؟ _
 بله خانم، پلاتین گذاشتم براش، فقط یه مدت باید _
 رعایت کنه، داروهاش رو می نویسم و بهتون میدم، گچ
 دستش فعلا باید بمونه، باز کرد یه چند وقت بعد باید بره
 فیزیوتراپی، الان بی هوشه، به هوش که اومد از ریکاوری به
 بخش منتقل میشه، منم میام می بینمش
 خیلی ممنون آقای دکتر ، لطف کردید _
 خواهش میکنم، امیدوارم زودتر خوب بشه _

ممنون _

با رفتن دکتر باران نزد آقا بزرگ رفت ... پیرمرد چشمانش را
... باز کرده و به راهرو خیره بود

با دیدن باران اشک از چشمانش فرو ریخت
حال کیا چگونه بابا جان؟ _

باران نزدیک تر رفت و لبخند زد

خوبه، عملش تموم شده و یه کم دیگه به بخش منتقل _
میشه، شما خوبین؟

پلکش را بست و باز کرد و به باران خیره شد

خوبم ... الان خوبم ... از خدا خواستم مرگم رو برسونه ... _
! دیگه جون ندارم، تحمل ندارم ... کاش یه بار دیگه بینمش

باران هم اشک ریخت و هم لبخند زد

میبینیش ... یکی دو ساعت دیگه می ره بخش _

مواظب باش ... مواظب همدیگه باشید ... اون کله _

شقه ... دل رحمه، اما کله اش خرابه ... حواست بهش باشه،

حتی اگه نامهربانی کرد، بهم قول میدی بابا؟

باران با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و سرش را تکان داد

شما جون بخواه آقا جون ... ایشالا سایه تون بالای سر _
! ما هست ... نگران نباشید ، حالش خوب میشه
خیالم راحت شد که بچهام سالمه ... سالمه ... سال ... _
... مه . . .

نگاهش به سقف خیره ماند ... باران با بهت نگاهش کرد و
نزدیک تر رفت ... دست پیش برو و شانه را تکان داد ...
. . . جوابی نشنید و محکم تر تکانش داد
چشم های آقا بزرگ به نقطه ای خیره بود و گویی هیچ وقت
. . . زنده نبوده

لب های باران لرزید ... شوک زده بود و نمیتوانست باور
. . . کند

پرستاری نزدیکش آمد و دست روی شانه اش گذاشت
آروم باش عزیزم، حالشان خوب میشه _
باران با بهت ، در حالی که نگاهش به آقا بزرگ خیره بود

زمزمه کرد

— !مرده

— !چی؟

— . . . مرده ... مرده

جیغ کشید و روی زمین فرود آمد و نگاه ترسیده ی پرستار به
. . . آقا بزرگ رسید

#191

. . . آقا بزرگ را به خاک سپردن و کیا را به تهران آوردند
عمارت مشکی پوش شده و غم سایه اش سنگین است
کیا با دست گچ گرفته در عمارت خودش مینشیند و ساعت ها
به آسمان نگاه میکند

بدون اینکه با کسی حرفی بزند یا به کسی نگاه کند
سوم اقا بزرگ برگزار شد و دوستان کیا هم به دیدنش
آمدند ... همه تسلیت گفتن و رفتن بجز یک نفر ... دختری که

نمیخواست بپذیرد کیا از آن دیگریست
 نزدیک کیا شد و دستش را بین دستانش گرفت
 فکر نمیکنی گریه کنی بهتر باشه ؟ _
 کیا بدون اینکه نگاهش کند دستش را عقب کشید
 تنهام بذار _
 نمیتونم ... دلم نمیاد اینجوری بینمت ، حداقل بیا بریم _
 تو باغ قدم بزن ، شاید آروم شدی
 با خشم از جایش بلند شد و با اخم وحشتناکی نگاهش کرد
 ! برا من دون نپاش ... برو رد کارت _
 دستانش را مشت کرد و نگاه گرفت و از پله های عمارت بالا
 رفت ، وارد اتاقش شد و در اتاقش را محکم بهم کوبید
 باران که دقایقی میشد آمده بود و کنار در ورودی ایستاده بود،
 با رفتن کیا به سوزی نزدیک شد و صدایش زد
 ! مگه نشیدی چی گفت ؟ بهتره بری _
 لازم نکرده تو بهم بگی چکار کنم ... همین مونده یه
 _ کلفت به من دستور بده

باران سرش را بالا گرفت و جلو تر رفت و مقابل سوزی ایستاد

همین کلفت ، زن قانونی و شرعی آقای این عمارته ... _
! نبینم دور و بر شوهرم باشی

چشمان سوزی گرد شد و لب هایش چند بار تکان خورد
در آخر نفسش را فوت کرد و شانهِ ی باران را گرفت و فریاد زد

دختره ی پاپتی دروغ گو ... تو شاید دو شبی پیش کیا _
! مونده باشی ، ولی عمرا زنش باشی ... گورتو گم کن
! دستتو بکش _

با صدای فریاد کیا سوزی دستانش شل شد و به بالای پله ها نگاه کرد

کیا با اخم های درهم ایستاده بود و خیره اش بود
نشیدی چی گفت ؟ گفت زنده ... حالام راتو بکش برو _
سوزی با بهت یک نگاه به کیا و یک نگاه به باران انداخت ...
سرش را با تاسف تکان داد و لب روی هم فشرد

! بی لیاقت _

باران را کنار زد و مانتو و شال مشکی رنگش را برداشت و از
. . . عمارت کیا بیرون رفت

با رفتن سوزی ، باران نفس راحتی کشید و به کیا نگاه کرد ...
اما مثل دو روز گذشته که آمده بود نگاهش نکرد

! تو هم برو ... خوبیت نداره مدام بیای پیش مرد نامحرم _
. . . پوزخند زد و به اتاقش رفت و در را بست

اشک در چشمان باران حلقه زد ... چادرش را محکم در دست
فشرد و از پله ها بالا رفت

بدون در زدن وارد اتاق کیا شد و نزدیک تختش رفت
کیا روی تخت نشسته بود و به دستش خیره بود

. . . کیا _

برو باران _

کیا _

با التماس صدایش زده بود و باعث شد کیا نگاهش کند
چی میخوای ؟ میخوای بگی بی تقصیری ؟ مثل _

حرفهایی که تو بیمارستان زدی ؟ باشه ، وجدانت رو راحت کن و بگو تقصیری نداری ... اما من نمیخوام بینمت ... اگه ! دهن لقی نکرده بودی آقا جونم الان زنده بود

اشک های باران فرو ریخت و لبش لرزید

بی انصاف نباش ... زنگ زدم به موبایلت ... گفتن _

تصادف کردی و بیمارستانی ... چکار باید میکردم ؟

نمرده بودم که ! صبر میکردی ... قلب آقا جونم تحمل _

نداشت ، نمیدونستی ؟

فریاد زده و باعث شد باران با وحشت چشمانش را

. . . ببندد

باشه ... من گناهکار ... ولی تو رو خدا اینجوری نباش ، _

مگه ما بجز همدیگه کیو داریم ؟ من بجز تو و مامانم کیو

دارم ؟

! روی من حساب نکن ... حتی نمیخوام بینمت _

. . . کیا _

برو باران ... تنهام بذار _

توقع داشتی بشینم و دست رو دست بذارم ؟ یا تنها _
میومدم ؟

_ نباید میومدی

. . . باران هم مثل خودش فریاد زد

_ اگه خدایی نکرده اتفاق بدتری برات افتاده بود چی ؟ اگه
زبونم لال مرده بودی چی ؟ اون وقت بجای اینکه به تو
جواب پس بدم باید به آقابزرگ جواب میدادم که چرا بهش
نگفتم ... فهمیدنش انقدر سخته ؟ اینکه نمیتونستم بشینم و
بی خبر بمونم

کیا با کلافگی سرش را تکان داد و نگاه از چشمان خیس
باران گرفت

_ میخوام تنها باشم

_ ! باشه ... تنها باش ، اما نگاهتو ازم نگیر ... من نمیتونم

_ بس کن باران ... تو چطور ادعای دین داری که
اینجوری با یه نرد نامحرم حرف میزنی ؟ نگاهت کنم ؟ دیگه
چی ؟ اگه قراره نگات کنم و به هم دلداری بدیم ، پس این

! چادرت چی میگه؟ نکنه محض اطمینان سر کردی
 باران نتوانست جوابی دهد... او اکنون با کیا هیچ نسبتی
 نداشت و کیا داشت واقعیت را به صورتش سیلی میزد
 اشکش را پاک کرد و ایستاد
 ! خیلی بی معرفتی کیا _
 منتظر نماند تا جوابی بشنود... شنیدنی ها را شنیده بود... از
 اتاق بیرون رفت و خودش را به باغ رساند و هق هقش را به
 باد سپرد

#192

یک روز بیشتر نمیتواند دوام بیاورد... صبح روز بعد با سینی
 صبحانه به عمارت کیا میرود و او را کنار پنجره خیره به باغ
 میبیند

سلام _

بدون اینکه نگاهش کند ، سیگاری بین لبهایش میگذارد و با دست سالمش فندک میزند

! باز که اومدی _

برات صبحانه آوردم _

نمیخورم _

سینی را روی میز میگذارد و به طرف کیا میرود و نزدبکش می ایستد ... دست پیش میبرد و سیگار را از بین لب هایش بر میدارد

. . . کیا خیره اش میشود ... عمیق و طولانی

میخواهی بجای سیگار از تو کام بگیرم ؟ _

باران سرخ میشود و به سرعت نگاه میدزدد ... قدمی فاصله میگیرد و نفسش بند می آید

وقتی نمیتونی یه حرف کوچیک از به قول خودت _

شوهرت بشنوی ... دیگه چه اصراری به این داری که زنی
!؟

نگاهش بالا می آید و به کیا خیره میشود ... مظلومیت در
نگاهش بیداد میکند

چرا این کارو با من میکنی ؟ _

اومدم بینمت ... دل واموندم برات تنگ شده بود ... تند _
اومدم ... تصادف کردم ، تاوانش هم دادم ... میبینی ... دست
. . . راستم شکست و عمل کردم ... اما

قدمی به باران نزدیک شد و گردنش را کج کرد

چرا به آقاچون گفתי ؟ نمیدونستی قلبش ضعیفه؟ _

! آقاچونم به خاطر من و دهن لقی تو مرد

جمله ی آخرش را با داد گفته بود و باعث شد باران چشمانش
. . . را ببیند

! داد نزن _

داد میزنم ... دارم خفه میشم ... من به خاطر تو ... توی _
از خود راضی ... همه کسمو از دست دادم ... تنها کسی که
داشتم

اشک باران فرو ریخت و دستانش به لرزش افتادند

داری اشتباه میکنی ... به روح بابام قسم ... من فقط به
 فکر تو بودم ، درسته ... ترسیده بودم ، اما میومدم بیمارستان
 میگفتم چه کاره ات هستم؟ اگه نیازی به امضا و رضایت
 ! بود ... من چه کاری از دستم بر میومد بدون هیچ نسبتی ؟
 کیا با دیدن اشک های باران، نگاه گرفت ... به طرف پنجره
 برگشت و سیگار دیگری آتش زد

حق و حقوقت رو کامل بهت میدم ... همونطور که
 آقاجون گفته بود ... اتفاقی که نباید ، افتاده ... از اولم قرار بود
 مهریه ات از ارث من باشه ، طبق وصیت آقاجون به نامت
 . . . میکنم ... اما

. . . باران با زبانی که بند آمده بود خیره اش شد

!دیگه نمیخوام بینمت

. . . شکست ... قلبی که تپیدن را آموخته بود شکست

سری که بالا بود فرو افتاد و اشک هایش یخ زدند

تو فقط دنبال هوس خودت بودی ... بهت حق میدادم
 ناراحت باشی ، گفتم عزا داره ... اما ... تو فقط دنبال بهانه

بودی

قدمی فاصله گرفت و بغضش رو فرو داد
 مال و منالت مال خودت ... من میرم ... میرم و بهت _
 ! قول میدم دیگه هیچ اثری از من تو زندگیت نمیبینی
 تلخندی زد و به ثانیه ای ... چون نسیمی از عمارت بیرون
 رفت . . .

ترس به جان کیا افتاد ... اما غرورش اجازه نداد قدمی
 بردارد . . .

به طرف سینی رفت و با دیدن قوری سفید رنگی که روی
 شعله ی شمع بود ، آه از نهادش خارج شد
 به در بسته ی عمارت نگاه کرد و با خود گفت
 ! هیچ جا نمیری ... جایی نداری که بری _
 فنجانای چای ریخت و چشم بست و عطرش را نفس
 کشید

#193

با چشمانی اشکی به عمارت آقا بزرگ باز گشت و مادرش را
صدا زد

زری خانم با دیدن باران با غم سرش را تکان داد و با بغض
زمزمه کرد

! باز رفتی باغ گریه کردی _

. . . مامان _

التماس صدای باران باعث شد سرش را بالا بگیرد و به باران
خیره شود

! بیا بریم ... از اینجا بریم ... تو رو خدا _

زری خانم با بهت نگاهش کرد ... باورش نمیشد ... حرف
های باران راددرک نمیکرد ، نزدیکش شد و روبرویش ایستاد
چی میگی باران؟ بریم؟ کجا؟ _

! نمیخوام اینجا بمونم ... دارم خفه میشم _

بغضش ترکید و صدای هق هقش در عمارت پیچید

زری خانم دست پیش برد و دخترش را به آغوش کشید
 . . . چی شده؟ کسی حرفی بهت زده؟ نکنه آقا کیا
 _ براش صبحانه بردم، اما فکر میکنه این کارها رو میکنم
 _ تا توجهش رو جلب کنم ... منو مقصر فوت آقا بزرگ
 . . . میدونه ... تحقیرم کرد ... خوردم کرد
 زانو هایش خم شده و گریه اش را در خودش حل کرد ...
 مادرش روبرویش نشست و دست روی سرش کشید
 _ منم با رفتن موافقم ، اینجا بدون آقا بزرگ دیگه هیچ
 صفایی نداره ... انگار در و دیوارش آدمو میخورن
 پس ... موافقی؟ میریم؟ _
 ! موافقم ... اما کجا بریم؟ کجا رو داریم بریم؟ _
 _ من ... من کار میکنم ، مدرکم باید به یه دردی بخوره
 دیگه ، یه مقدار کمی هم پول پس انداز دارم ... نمیخوام حتی
 یه لحظه هم اینجا بمونم
 _ باران ... ممکنه رفتنمون برگشتنی نداشته باشه ، باید
 خوب فکر کنی ... احساساتی تصمیم نگیر ، کیا خان هم الان

. . . ناراحتی ، داغ دیده ... شاید

بین حرف مادرش رفت و اجازه نداد ادامه دهد
 هر رفتار منو به خودش میگیره ... فکر میکنه چشم به
 اموالش دارم ... حتی ... حتی امروز گفت حق و حقوق بهم
 !میده

زری خانم ابرو در هم گره کرد و با شک به باران نگاه کرد
 چه حق و حقوقی ؟ قرار بود اگه اتفاقی بینتون بیوفته آقا
 بزرگ اموالش رو

ناگهان با وحشت حرفش را قطع کرد و چشمانش را درشت
 کرد

. . . باران ... نکنه _

باران که انتظار این رفتار را از مادرش نداشت ، با ترس
 خودش را عقب تر کشید و به سرعت سرش را فیه نفی تکان
 داد

! نه ماما ... نه _

اگه چیزی هست که من باید بدونم به من بگو ... _

. . . شاید

چشمانش را بست و باز هم حرف مادرش را قطع کرد
 ! نه مامان جان ... هیچی بین ما نیست ... هیچی _
 نمیخواست مادرش بداند، نمیخواست عیج کسی بداند ... اینکه
 چه بلایی سرش آمده تقصیر هیچ کسی نبود، تقصیر خودش
 بود ... نمیخواست با دانستن مادرش کیا تحت فشار قرار بگیرد
 و فکر کنم برایش کیسه دوخته اند، هرچند که مادرش اهل
 این حرف ها نبود، اما ممکن بود کیا را به عقد مجبور کند و
 . . . باران هرگز حاضر نمیشد به زور به عقدش در بیاید
 ترجیح میداد تا آخر عمر ازدواج نکند تا این ننگ بر ملا
 ! شود

مامان ... نمیخوام فکر کنه براش کیسه دوختیم ، میخوام _
 برم ، جایی که حتی دستش هم بهمون نرسه
 میخوای بریم دیار خودمون ؟ _
 باران به سرعت مخالفت کرد و با دست اشک هایش را پاک
 کرد

نه مامان ... اونجا بریم چکار کنیم؟ اینجا حداقل من _
 میرم یه جایی کار پیدا میکنم ، شاید بتونیم یه خونه هم اجاره
 کنیم

منم یه مقدار پول دارم ، اتقدری هست که یه جایی رهن _
 کنیم تا اذیت نشی ... اگه خواست تو اینه حرفی نیست، اما ...
 ! همیشه نگفته بریم، باید به آقا کیا بگیم

بگیم که فکر کنه میخوایم التماسمون کنه ؟ به وکیل _
 آقابزرگ زنگ بزن، بگو بیاد اینجا و قانونی کلید عمارت رو
 ! بهش بده ، طوری نشه که بعدا بگن ازمون دزدی کردن
 بی انصاف نباش باران ... آقا کیا هرچی باشه ، اینطوری _
 نیست !

باران بلند شد ایستاد و شانه بالا انداخت
 از آدمیزاد هر کاری بر میاد ... پس موافقی ؟ _
 آره ... میگم آقا اسماعیل برامون دنبال یه خونه بگرده _
 نه مامان ... خودم میرم ، رفتیم هم نمیخوام هیچ کسی _
 از اهل این عمارت بدونن کجا رفتیم ... میخوام طوری بریم

! که انگار هیچ وقت نبودیم

... ولی _

_ خواهش میکنم ... بهم اعتماد کن ... نمیخوام بیشتر از

این غرورم بشکنه ... نمیخوام باد به گوش کیا برسونه و

محض صدقه یه پولی بندازه جلومون

زری خانم کمی فکر کرد و تسلیم شد

_ باشه عزیزم ... من هم به تو اعتماد دارم، هم باورت

دارم ... هرکاری صلاح میدونی انجام بده

در میان اشک لبخند زد و صورت مادرش را بوسید

_ عاشقتم ... همین امروز میرم دنبال خونه ... به لطف خدا

یه جای خوب پیدا میکنم

_ حقوق این چند ساله ی من و بابات و بیمه ای که آقا

بزرگ برای بابات میداد هست ، میتونی روش حساب کنی

_ خودمم وقتی شمال بوریم و با کیا کار میکردم یه مقدار

حقوق گرفتم که هست ... توکل به خدا

مادرش را بوسید و برای پیدا کردن خانه به سوئیت خودشان

رفت تا آماده شود

#194

عزمش را جزم کرد و دست به زانو گرفت و یا علی گفت ... از همین امروز باید شروع میکرد ... با گوشه ای نشستن و گریه کردن چیزی درست نمیشد

چادر مشکی اش را سر کرد و از عمارت بیرون رفت ... تا غروب از یک مشاور املاک به مشاور املاک دیگر رفت و به همه جا سر زد

بیشتر در خیابان های مرکز شهر دنبال خانه بود، میخواست دنبال کار هم برود ... اما به احتمال زیاد در همین خیابان های مرکز شهر کار پیدا میکرد و باید خانه ای نزدیک به محل کارش میگرفت ، ماشین هم نداشت که نگران طرح ترافیک باشد !

خدا را شکر کرد که به خاطر حجاب کامل و پوشش سر تا پا سیاهش ، کسی مزاحمش نشد و با پیشنهاد بی شرمانه ای روبرو نشد ، دل گرم شد که برای کار هم مشکلی پیش . . . نخواهد آمد

نگران بود ... بیش از آنچه که فکرش را میکرد نگران بود و فقط خدا از دلش خبر داشت

سالها بدون دغدغه زندگی کرده بودن و زیر سایه ی آقا بزرگ . . . همه چی خوب بود ... اما اکنون

با تاریک شدن هوا به خانه رسید و سعی کرد لبخند بزند ، مادرش نباید عمق نگرانی را در چشمانش میدید با لبخند به خانه رفت و صورت مادرش را بوسید
سلام مامان _

سلام عزیز دلم، خوبی؟ خسته نباشی _

ممنون _

بیا شام بخور _

چشم _

بی حرف به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد ، دست
و صورتش را شست و به آشپزخانه ی کوچکش رفت
با حسرت به دور تا دور سوئیت نگاه کرد
! وقتی بریم دلم برای اینجا تنگ میشه _

زری خانم هم نگاهی به دور تا دورش انداخت و سرش را
تکان داد

منم دلم تنگ میشه ... اما تغییر و حتی دل بریدن _
همیشه برای آدم ها بد نیست ... میتونه خوب هم باشه ،
! هرچند که سخته

با بغض لبخند زد
خیلی خوبه که شما رو دارم ... بهم اعتماد دارید؟ _
! بیشتر از چشمام _

خدا رو شکر _
لبخند زدند و در سکوت شام خوردند ... مضطرب بود و سعی
میکرد خودش را آرام نشان دهد ... هرچند که زری خانم او را
! از بر بود و میدانست یک چیزی درست نیست

یک هفته گذشته بود و هر روز نا امید تر از قبل میشد ... نه
 ! کاری پیدا کرده بود نه خانه
 به آن آسانی که فکر میکرد نبود ... سخت بود ، اما این
 سختی عزت داشت ... می ارزید به ذلتی که پیش چشمان کیا
 . . . کشید

#195

کیا در تمام این مدت در خانه مانده بود ... ده روز از مرگ آقا
 بزرگ میگذشت و هر چه میگذشت بدتر میشد ... درد دستش
 از یک طرف ، داغی که دیده از طرف دیگر و تنهایی ... از
 ! همه بدتر بود

نگاهی به ساعت کرد و با دیدن ساعت یادش افتاد که از
 صبح هیچی نخورده ... باران و مادرش به کل او را فراموش

کرده بودند ... انگار نمیدانستند برای چه در این عمارت زندگی میکنند ... تمام این مدت از بیرون غذا سفارش داده بود ... یک هفته از روزی که دل باران را شکست میگذشت و از آن . . . روز هیچ خبری از باران نبود

زیر لب بی معرفتی نثارش کرد و تلفن را برداشت ... دلش میخواست باران جواب دهد ، اما این روزها بخت با او یار نبود
بفرمایید _

سلام _

سلام آقا ... حالتون خوبه؟ _

خوبم، ممنون که هر روز حالمو میپرسی و بهم سر _
! میزنی

زری خانم لب گزید ... تیکه ای که کیا انداخته بود را درک کرد و صادقانه پاسخ دهد

راستش باران گفت دلتون نمیخواد ما رو ببینید ، اینه که _
! مزاحم نشدیم تا ناراحت نشید

من دلم نخواد ، شما نباید یه سراغی از من بگیرید ؟ _

ببخشید آقا _
 . . . گرسنه ام ... ناهار دارید یا _
 داریم آقا ، لوبیا پلو پختم ، اگه دوست دارید براتون بیارم _
 ؟

بیار _
 تلفن را قطع کرد و با کلافگی در سالن قدم زد ، شاید یک
 ربع گذشته بود که زری خانم سینی به دست وارد عمارتش
 شد

نگاهش روی در ماند و نتوانست بیخیال باشد
 شما چرا با این پا دردتون ؟ _
 ! اشکالی نداره آقا ، وظیفه ام همینه دیگه _
 نفسش را پر صدا رها کرد و به دنبال زری خانم به آشپزخانه
 رفت و روی صندلی نشست
 زری خانم غذا را روی میز گذاشت و پارچ آب را کنار دستش
 گذاشت
 نوش جان _

چرا دخترت نیاورد ؟ _

به عمد اسم باران را نبرده بود ... نمیخواست با تکرار نامش
بیش از این دلتنگ شود ، باران باید ادب میشد ... باید یاد
! میگرفت که خیلی چیزها باید بین خودشان دوتا بماند
! بیرونه _

با ابروی بالا رفته نگاهی به زری خانم انداخت و پوزخند زد
! مثلا وظیفه اش رسیدگی به عمارت منه _
قاشق را به دست گرفت که زری خانم با دلخوری جوابش را
داد

نه آقا ... وظیفه اش اون یک سالی بود که آقا بزرگ _
! خواسته بودن و الان چند ماهی میشه که کارش تموم شده
کیا پوزخند زد و به زور قاشق را به دهانش برد
از وقتی آقا جون رفته همه چی عوض شده ... حتی _
! اخلاق و رفتار شما

زری خانم اخمی کرد و نفسش را رها کرد
بله ... شما هم خیلی عوض شدید ... حرفی نمیزنم چون _

. . . به دخترم قول دادم دخالت نکنم ... اما

کیا تیز و برنده نگاهش کرد

اما ؟ _

دلهم برای بچم خونه ... اون داره چوب فقر و نداری پدر و _

! مادرش رو میخوره ... با اجازه

به سرعت از عمارت بیرون رفت و کیا را در بهت

. . . گذاشت

با خشم قاشق را روی میز پرت کرد و از پشت میز بلند

. . . شد

تا غروب بارها و بارها به باغ و در ورودی عمارت نگاه انداخت

تا شاید باران را ببیند ، اما خبری از باران نبود ... با تاریک

شدن هوا با حالتی عصبی از عمارتش بیرون رفت و در باغ

قدم زد ... راه رفت و خط و نشان کشید

باید باران را ادب میکرد ، آتش به اختیار شده و انگار نمیداند

! اختیار دارش کیست

همان موقع در باز شد و باران با حالی زار و خسته قدم اول را برداشت که نگاهش به کیا افتاد ... قدمش سست شد و سر جایش میخکوب شد

کیا لاغر و خسته به نظر میرسید و ریش های بلندش چهره اش را تیره تر از همیشه کرده بودند
کیا با دیدنش به سرعت به طرفش رفت و با اخمی عمیق نگاهش کرد

! چه وقت خونه اومدنه ؟ کجا بودی ؟ _

لحنش باعث شد باران به خودش بیاید ... موقعیتش را درک کند و یادش بیاید دیگر کیا هیچ نسبتی با او ندارد
سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان کیا جواب داد
! دلیلی نداره به شما جواب پس بدم _

#196

با اخم به سر تا پای باران نگاه کرد ... چهره ی باران خسته بود ، نگاهش غمگین بود و مشخص بود جان در تنش !
 نمانده ... اما اینها باعث نمیشد از زبان درازش فاکتور بگیرد
 سرش را با غرور بالا گرفت و به چشمان باران خیره شد
 ! انگار دو روز بالا سرت نبودم هوا برت داشته _
 ! دلیلی نمیبینم با شما حرف بزنم و خودمو خسته کنم _
 خواست از کنار کیا بگذرد که کیا با خشم مچ دستش را گرفت
 . . . و مانع شد

باران با بهت به دستش نگاه کرد ، خواست مچ دستش را رها کند ، اما کیا محکمتر آن را فشرد
 ! دستتو بردار ... ما نامحرمیم _
 ! تا ته دنیا هم باشه تو زنی ... اینو تو گوشت فرو کن _
 باران خودش را نباخت ... پوزخند زد و زهراگین پاسخ داد
 زنی که بهش گفتی جلوی چشمت نیاد ... بهتره به فکر _
 ! یه زن نامرئی برای خودت باشی

با خشم دستش را عقب کشید و به سرعت از کیا فاصله گرفت ... حدود چهار گام بلند فاصله داشت که ایستاد و حرف آخرش را زد

تو همه ی مهره هاتو سوزوندی ... منم الان مدتهاست _
که باهات هیچ نسبتی ندارم و اجازه نمیدم ازم سواستفاده کنی!

کیا خنده ای عصبی کرد و با چشمانش برای باران خط و ... نشان کشید

باران چرخید برود که کیا با صدای بلند قلبش را به لرزه انداخت

هر وقت اراده کنم تو مشتمی ... شنیدی ؟ هر وقت ... _
حتی اگه همین الان باشه یا نیمه شبی که دلم بخواد از تنهایی در پیام ! خودتم خوب میدونی که نمیتونی به من نه ! بگی ... چون مال منی

باران برنگشت نگاهش کند ... بیش از قبل دلش شکست ...
داشت خاطره ی آن شب کذایی را یادآور میشد

شبی که باران عقلش را از دست داد و هر چه داشت را به کیا
... باخت

! مصمم تر از قبل شد که برود ... هر چه زودتر بهتر
نمیتوانست ریسک کند ... شاید هم از خودش میترسید ، از
خود بی جنبه اش که هنوز هم با دیدن کیا قلبش ضربان
! میگرفت و با شنیدن حرف هایش نفسش بند می آمد
وارد عمارت شد و سعی کرد عادی رفتار کند ، سلام کرد و در
جواب مادرش غافلگیرش کرد
چکارت داشت ؟ _
! چی ؟ کی ؟ _

باران ... میدونی چی میگم ... چکارت داشت که از عصر _
! تا حالا داره کشیک میکشه تا بیای

باز هم دل بی قرارش با شنیدن این حرف بی جنبه شد ...
تپیدن یادش آمد و تماما هوش شد تا مادرش ادامه دهد
ظهر سراغت رو گرفت ... گفتم قرار داد شما با دخترم _
تموم شده ، دیگه خدمتکار شما نیست و قرار نیست بیاد

. . . عمارت شما

مگه ... چکارم داشت ؟ _

ناهار میخواست ... البته بیشتر بهانه بود تا تو رو بکشونه
_ عمارتش!

. . . مامان _

زری خانم نگذاشت باران ادامه دهد ... با صلابت و پرخام
نزدیکش شد و دست به شانه هایش گرفت
باران ... این قبری که بالا سرشی مرده توش نیست ... _
این مرد قلب و احساس نداره ، فقط میخواه ازت سواستفاده
کنه ، خدایی نکرده اگه به هدفش برسه ، عین یه تیکه آشغال
میندازت دور ... اون آدم فقط به فکر خودشه ، فقط میخواه
هر چی که میخواه رو داشته باشه ، چند روز ازت بی محلی
دیده و میخواه ثابت کنه که اگه اراده کنه میتونه تو رو داشته
باشه ، چون همه چیز داره ... همیشه به هرچی خواسته رسیده
و حالا ... میترسم از اینکه چشمش تو رو گرفته باشه ...
باران ... دختر گلم ... ازش دوری کن ، اون آدم بهت ضربه

میزنه ، روح تو لطیفه ... مثل شکوفه های سیب ... نمیخوام
 آسیب بینی ، اگه اتفاقی برای تو بیوفته ... اگه اون آدم ...
 ! باران ... من میمیرم ... میفهمی ؟ میمیرم
 باران در سکوت اشک ریخت ... شاید تا دقایقی پیش
 میخواست اعتراف کند ، میخواست همه چیز را به مادرش
 . . . بگوید ... اما حالا

رازش برای همیشه باید در سینه اش میماند ... با خودش عهد
 کرد که تا آخر عمر ازدواج نمیکند تا این راز سر به مهر
 ! بماند

چشم مامان ... فردا صبح زودتر میرم دنبال خونه ، تا پیدا _
 نکنم برنمیگردم ، امروز یه جا بود که بدک نبود، فقط قدیمی
 بود و طبقه ی سوم و آسانسور نداشت ، به خاطر شما گفتم
 خوب نیست ، به خاطر پا دردتون ... اما ... اگه بخواهید
 میتونیم بریم ببینیمش ، فوقش زیاد از خونه بیرون نیاید تا
 محبور نشید از پله بالا برید ، منم خودم کار میکنم و خرجمون
 در میاد ... هوم ؟

زری خانم لبخند زد ... اشک ریخت و صورت باران را
 . . . بوسید

من فقط میخوام تو آرامش داشته باشی ... سه طبقه که
 ! سهله ، حاضرم ده طبقه رو هر روز به خاطرت بالا برم

#197

قرار داد خانه را بستن ... همان خانه ی قدیمی که طبقه ی
 سوم بود و آسانسور هم نداشت
 همان خانه ای که پارکینگ و انباری نداشت و فقط ۸۰ متر
 . . . بود ... در محله ای نزدیک مرکز شهر

خیلی با عمارت آقا بزرگ فرق داشت ، اما آنجا را دوست
 داشت ... حس میکرد آرامش دارد و متعلق به خودش است
 امروز روز آخری بود که در این عمارت به سر میبردند ، با یک
 وانتی هماهنگ کرده بود برای بردن وسایلشان ... چیز زیادی

نبود، تخت خودش و مادرش و یک کمد و آینه و چمدان ها و
 رختخواب ها
 تنها چیزهایی که از پول خودشان خریده بودند و برای عمارت
 نبود
 همه را جمع کرد و در آخر به اتاق آقا بزرگ رفت ... به دور تا
 دور اتاق نگاه کرد و اشک ریخت
 روزی که صیغه جاری شده بود را به خاطر آورد
 آقا بزرگ صدایش زده و دفتره ی زرشکی رنگی را نشانش
 داده بود
 این صیغه نامه شرعی تو و کیاس ... پیش من امانت _
 میمونه، اما میذارمش اینجا، هر وقت بهش احتیاج داشتی بیا
 برش دار
 با قدم هایی سست به سمت کمد کنار تخت آقا بزرگ رفت ...
 کشوی اول را باز کرد و در دل از خدا خواست که صیغه نامه
 سر جایش باشد
 همه ی کشو را گشت و پیدایش نکرد ... با استرس دیگر کشو

ها را هم گشت و چیزی پیدا نکرد ... همه جور مدرکی بود ،
 کاغذهای قدیمی و کاهی ، اما خبری از صیغه نامه نبود ...
 اخم هایش در هم رفت و استرسش دو چندان شد
 ! ترسید که نکند کیا برداشته باشد

هرچه فکر کرد به خاطر نیاورد که در این روزها کیا به اتاق آقا
 ! بزرگ آمده یا نه

آب دهانش را قورت داد و اشک هایش را پاک کرد
 به ساعت نگاه کرد، هفت صبح بود و هنوز تا آمدن ماشین
 یک ساعت زمان داشتند

چادرش را سر کرد و از عمارت بیرون رفت ، کفش هایش رو
 پوشید و به سرعت به طرف عمارت کیا دوید
 در را به آهستگی باز کرد و داخل شد ... عمارت در سکوت بود
 و احتمالاً کیا خواب

روی نوک پا قدم برداشت و از پله ها بالا رفت
 در اتاق کیا باز بود و این خودش شانس بزرگی بود که قرار
 نبود صدای باز شدن در به گوش کیا برسد

نگاهش میخ چهره ی کیا شد ... قدمی جلو خر رفت و خیره
 اش شد

در خواب مظلوم بود ... موهایش روی پیشانی ریخته و مژگان
 . . . بلندش دلبری میکردند

. . . فقط خدا میدانست که چقدر دلتنگش است

بغزش را فرو داد و چشمانش را بست

نباید نگاه میکرد ... باید چشمانش را برای همیشه به روی او
 میبست

به میز بلندی که کنار تختش بود خیره شد ... همیشه مهمترین
 !ها را داخل آن میگذاشت یا در گاو صندوق

در دل از خدا خواست که داخل گاو صندوق نگذاشته باشد ...

کلید گاو صندوق آقابرگ هم دست کیا بود و همین موضوع
 کارش را مشکل کرده بود

کشو را باز کرد و به آرامی داخلش را نگاه کرد ... نبود ...

نبود ... گریه اش گرفته بود و نمیدانست چکار کند ، فکرش
 کار نمیکرد

به سمت جالباسی که در گوشه اتاق بود رفت و دست داخل جیب شلوار کیا کرد ... دستش به دسته کلیدی خورد و آن را بیرون کشید

با لبخند به کلید بزرگی که مشخصا برای گاوصندوق بود نگاه کرد و خدا را شکر کرد

به دور تا دور اتاق نگاه کرد ، یادش نمی آمد گاو صندوق کیا کجاست ، تا به حال دقت نکرده بود

به ذهنش فشار آورد ... باید به اتاق کار کیا میرفت ... ممکن ! بود آنجا باشد

استرس و آدرنالین بالا توان تمرکز کردن را از او گرفته بودن به اتاق کار کیا رفت و در کمدی که انتهای اتاق بود را باز کرد ... خودش بود ... اینجا بود

کلید را داخل قفل کرد و چرخاند ... صدای تق آرامی به گوشش رسید و باز شد ، باز هم خدا را شکر کرد که گاو صندوق کیا ساده اس و رمزی نداشته ... احتمالا از قدیم برای

. . . پدرش بوده و مانده

#198

نسیم ملایمی وزید و نفس عمیقی کشید ... بوی عطری آشنا
 به مشامش خورد ... لبخند زد و زیر لب نامش را خواند
 ... باران _

چشم باز کرد و امید داشت چشمان سبزش را ببیند ... اما هیچ
 کسی در اتاق نبود

با گیجی از جایش بلند شد و نشست ... دستی به موهایش
 کشید و چشمانش را بست و دوباره نفس عمیق کشید
 خودش بود ، بوی عطر باران بود که مشامش را پر کرده بود
 ... او عطر تن زنش را خوب میشناخت

پاهایش را روی زمین گذاشت و ایستاد ... تشنه اش بود و
 ... خواب از سرش پریده بود

روی استاد و مدارک دفترچه ی کوچک زرشکی رنگی را دید
و لبخند زد ، به سرعت برداشتش و خواست بازش کند که
صدای پایی را شنید و باعث شد دفترچه از دستش
... بیوفتد

نگاهی گذرا به روی جلدش کرد "صیغه نامه ی شرعی" ...
نگاهی به در اتاق انداخت و به سرعت صیغه نامه را زیر
... چادرش گرفت و داخل لباسش مخفی کرد
باید هرچه سریع تر از آن عمارت میرفت ... خواست در گاو
... صندوق را ببندد که صدای کف زدن شنید

با صدایی که از اتاق کارش آمد راهش را به آن طرف کج کرد
و وقتی در باز اتاق را دید اخم هایش در هم رفت
هیچ گاه در این اتاق را باز نمیگذاشت
به در اتاق رسید و دختری با چادر رنگی مقابل کمد دیواری
! اتاق کارش دید ... دقیقا مقابل گاو صندوقش

بهت و خشم وجودش را گرفت و با تمام حرصش شروع به
... کف زدن کرد

به پشت سرش چرخید و کیا را با اخم های درهم و در حالی
که محکم کف میزند دید ... نگاه خیره ی کیا گویای حرفهای
خوبی نبود ... اما خودش را آماده کرد ... ترس را از خودش
دور کرد و در حالی که به کیا خیره بود ایستاد
سلام _

کیا قدمی نزدیک آمد و پوزخند زد
موش کوچولو سلام هم بلده ؟ _
چهره اش را متفکر نشان داد و یک ابرویش را بالا انداخت
فکر کنم دزد کوچولو بیشتر بهت بیاد ... نه ؟ _
... من _

خفه شو ... هیچی نگو ... چقدر احمق بودم که فکر _
میکردم منو به خاطر خودم میخوای ، تو هم یکی هستی عین
بقیه ... منتها پر اشتها تر ... گدا زاده ای دیگه ... اگه اونها چند

صبحی منو تیغ میزدن ، تو کل اموالم رو میخواستی و خدا
! رحم کرد که به موقع فهمیدم

قدمی نزدیک تر آمد و دقیقا سینه به سینه ی باران ایستاد
دنبال چی هستی ؟ _

اشاره ای به در باز گاو صندوق کرد و زهرخند زد
منکه گفتم هرچی میخوای بهت میدم ، قرار بود نصف _
! دارایی منو بگیری دیگه ، کم بود ؟
. . . کیا ... اشتباه میکنی ... من _

نتوانست خشمش را کنترل کند ... دست راستش بالا رفت و با
. . . تمام قدرت به گونه ی چپ باران کوباند

باران چشمانش را بست و قطره ای اشک از گوشه ی
چشمش فرو ریخت ... دستانش را مشت کرد و چشمانش را
. . . باز کرد و به کیا خیره شد

خوب زدی ... دختر احمق رو باید زد ... جواب حماقتی _
! که کردم همین بود ... دم شما گرم

خواست از کنار کیا بگذرد که کیا مانع شد و بهش اشاره کرد
 ! اول باید بگردمت ... بعد میری _

چی ؟ چرا منو بگردی ؟ برو بین چیزی از دارایی هات _
 کم نشده باشه ، مگه آمار چیزهایی که داری رو نمیدونی ؟
 ! ترجیح میدم اول تو رو بگردم ... بازرسی بدنی _

هنگام گفتن این حرف چشمانش برق زد و ترس را در نگاه
 باران دید

! برو یکی رو پیدا کن که محرم باشه تا انجام بده _
 ! چرا یکی پیدا کنم ؟ خودم هستم _

باران با خشم دندان روی هم فشرد
 ! ما محرم نیستیم _

. . . یه صیغه میخونم و تمام _
 . . . خفه شو کیا _

دستانش را از هم باز کرد و به سر تا پایش اشاره کرد
 بین ... هیچی نیست ، چی مثلا میتونم برداشته باشم و _
 قایم کنم ؟

کیا ابرو بالا انداخت و از کنار باران گذشت ، مقابل گاو
 صندوق نشست و آن را بررسی کرد
 همه چی هست ... زود رسیدم یا موضوع چیز دیگه ای
 بوده ؟ نکنه وصیت نامه ی آقوجون رو میخواستی ؟
 باران نگاه از کیا گرفت و به آرامی جواب داد
 نه ... وصیت نامه ایشون به درد من نمیخوره ... نه
 مهریه ام رو میخوام نه حقی که ازش حرف زده بودن ... همه
 رو بخشیدم بهت ... منتها ... از دلی که شکستی و له کردی
 ! نمیگذرم ... هیچ وقت
 در حال دزدی مچتو گرفتم و هنوزم طلبکاری ؟ میتونم
 ! ازت شکایت هم کنم
 هر کار صلاح میدونید انجام بده

با قدم هایی محکم از کنار کیا گذشت و از عمارت بیرون
 رفت . . .

#199

. . . تمام طول باغ تا عمارت آقا بزرگ را اشک ریخت
 دلش بدجوری شکسته بود و این روزها کیا کمر به قتل
 عشقشان بسته بود
 قبل از ورود به عمارت نفس عمیقی کشید اشک هایش را
 . . . پاک کرد و داخل شد
 مادرش در سالن ایستاده و با تعجب نگاهش میکرد
 کجا بودی؟ _
 باران آب دهانش را فرو داد و شانه بالا انداخت
 رفتم برای آخرین بار به باغ نگاه کنم _
 باشه عزیزم ، برو وسایلتو بیار بالا ... کم کم باید بریم ، _
 الان ماشین میرسه
 باران نگاهی به ساعت انداخت و به سرعت سرش را تکان داد
 و به سوئیت خودش رفت
 لباس های شخصی اش را داخل چمدان کوچکی گذاشت و

شارژر موبایل و بقیه ی وسایلی که تا دیشب جمع نکرده بود
را برداشت

به اتاق خالی نگاه کرد و چیزی به ذهنش رسید
از کیفش دفترش را بیرون آورد و برگه ای از آن را کند و
خودکارش را به دست گرفت

سلام ... شاید این نامه را هیچ وقت نخونی ، شاید هم «
گذرت به اتاقم افتاد و خوندی ... من آنچه در دلم دارم
مینویسم

مینویسم چون این توضیح را به عشق و احساس پاکی که
برای تو گذاشتم مدیونم ... من عاشقت بودم ، خیلی زیاد ...
شاید اونقدر زیاد که با وجود تمام حرف ها و نا مهربانی هایت
باز هم ریشه ی این عشق خشک نشود ... نمیدانم ... اما به
خاطر همین عشق میروم ... میروم جایی که هیچ وقت کیا
نامی را نبینم و اسمی از تو نشنوم

گفته بودی برو ... گفته بودی قصد سو استفاده از شما و
. . . ثروت را دارم و در آخر تهمت دزدی

به اتاقت آدمم و با تو وداع کردم، همان موقع که خواب بودی
و چون کودکان معصوم
اما دلیل اینکه مقابل گاو صندوق مرا دیدی ... به دنبال صیغه
نانه ی ازدواجمان بودم ، با وضعیتی که من دارم، هر چند که
تا آخر عمر هم نخواهم تن به ازدواج بدهم ، اما تقدیر قابل
پیش بینی نیست ، اتفاقی بین ما افتاده و من با شناسنامه
سفید ، جسم یک زن را یدک میکشم ، این سند پاک بودن
تن من و عشق من است ، نمیخواهم اگر روزی رسوایی به بار
آمد و انگشت اتهامی به سویم دراز شد ، ایمانم را نشانه
بگیرند و تهمت ناروا بزنند
برای همیشه خداحافظ ... شاید تا ابد ، نمیدانم ... شاید هم
روزی در گذر پیچ خیابانی یکدیگر را دیدیم و از کنار هم
گذشتیم ... اما مهم این است که دفتر این عشق برلی همیشه
بسته شد ... میروم تا شاد باشی و عامل تنها شدنت را نبینی ...
راستی ... به هیچ وسیله ای دست نزدیم، حتی یخچال قدیمی
که سالها پیش آقابزرگ برایمان خریده بود

خیالت تخت باشد ، باران اهل دزدی نیست
 مواظب خودت باش ، امیدوارم خلف وعده با خدا نکرده باشی
 و نمازهایت را بخوانی ... با من دشمن شدی ، لطفا با خدا
 دشمنی نکن

«دل نگران همیشگی تو ... باران

. . . اشک هایش روی کاغذ ریختن و نفس عمیق کشید
 نمیتوانست آرام شود ... تمام حرفهایش را گفته بود، حتی
 . . . دوست داشتن بی حد و مرزش را
 نامه را روی میز کوچکی که در اتاقش بود گذاشت و خواست
 . . . برود که چیزی به ذهنش رسید
 دوباره کیفش را باز کرد و تسبیح و مهری که همیشه
 همراهش بود را روی نامه گذاشت ... مطمئن بود کیا آن
 ! تسبیح را میشناسد

نگاه آخر را به اتاق انداخت و بیرون رفت ، چمدانش را بلند
 کرد و از پله ها بالا رفت

مادرش روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود ، با دیدن
باران لبخند زد و ایستاد

سال های خوبی رو با پدرت اینجا بودیم ... البته .. با ___
! پدرت همه جا خوب بود ... حیف که رفت

ببخشید ___

چرا عزیزم؟ ___

. . . من باعث شدم که شما ___

باران ... من اگه اینجا رو دوست داشته باشم یا هر چیز ___
دیگه ای ، مطمئن باش تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست
دارم ، نمیتونستم بشینم و آب شدنت رو نگاه کنم ... من
عشق رو لمس کردم ، قشنگه ... اما مهم اینه که همسفر
! کی باشه ، عاشق ... یا فارغ

باران نگاه دزدید و سرش را به تایید تکان داد

بریم، ماشین اومده تو حیاطه ___

. . . کیا نیاد بینه ، اگه بفهمه ___

مهم نیست، خودم جوابش رو میدم ، از این طرف و این ___

در به عمارت پشتی دید نداره ، نگران نباش
کارگر هم آورده ؟ _

یکی هست، چیز زیادی هم که نداریم، وسایل هم که _
وسط سالن پایین گذاشتیم ، تو برو حیاط راهنمایی شون کن
بیان

چشم _

نیم ساعت بیشتر طول نکشید ، زندگی چند ساله شان را در
. . . ماشین گذاشتن و خبری از کیا هم نشد
آدرس منزل جدیدشان را به راننده دادن و با آژانس پشت سر
آن راه افتادند

اواسط کوچه بودند که به پشت سرش نگاه کرد ... برای
آخرین بار عمارت آقا بزرگ را دید و آه کشید

#200

کلافه و عصبی بود ... آرام و قرار نداشت و گویی اتفاق بدی
... در راه است

نتوانست آرام بلشد ، دلش هوس چای تازه دم داشت و به
همین بهانه تلفن را دست گرفت
هرچه بوق خورد کسی جواب نداد و عصبی تر از قبل گوشی
را قطع کرد

کمی راه رفت و در آخر تصمیم گرفت سرس به آن عمارت
بزند

زیاده روی کرده بود ... باران پاک بود و هیچ گاه در این چند
سال چیزی از او و خانواده اش ندیده بود

حتی دروغ هم نشنیده بود ... نمیدانست علت اینکه یواشکی
اول صبح سراغ گاوصندوقش آمده چیست ، اما آنقدر شوکه
شده بود که خشم مقابل چشمانش تمام قد بایستد و فکرش
را از کار بندازد

و او چه کرده بود؟ به دختری که عاشقش بود سیلی زده

بود ... تهمت زده بود ... تحقیرش کرده بود و دلش را شکسته بود

آهی کشید و به حیاط رفت ... کمی قدم زد تا هوای تازه به سرش بخورد ... هنوز از باران دلخور بود بابت پنهان کاری اش ، اما اکنون مطمئن بود که کارش علتی داشته و باید سر فرصت از او میپرسید

با دیدن باغبان و سلامی که کرد ، سرش را تکان داد و به آرامی جوابش را داد

خواست از کنارش بگذرد که باغبان مانع شد و خودش را به کیا رساند

صبحتون بخیر آقا _

ممنون ... کی اومدی؟ _

یه ساعتی میشه ، همون موقع که زری خانم اینا میرفتن _
رسیدم

ابروهای کیا به هم نزدیک شدن و چشمانش را ریز کرد و به حرف باغبان فکر کرد ... اما با خودش گفت شاید برای خرید

مایحتاج خانه بیرون رفته اند و برای همین هم تلفن را جواب
ندادن!

در افکار خودش بود که مرد دوباره حرفی زد و رشته ی
افکارش را پاره کرد

میگم حالا که زری خانم و دخترشون رفتن ، اگه _

خواستید یه جایگزین پیدا کنید، میشه من و خانواده ام بیاییم
!؟ زنم خیلی زرگه ، از هر انگشتش هنر میریزه

سرش را کمی کج کرد و با گیجی سوال پرسید

چی میگی؟ جایگزین چیه؟ مگه رفتن که نیان؟ معلوم _
! هست چی میگی اول صبحی؟

مرد باغبان هم متعجب شد و ابروهایش را بالا انداخت

مگه کلا نرفتن؟ آخه اسباب و اساسیه بردن ... ما فکر _
! کردیم رفتن

! چی؟ اسباب بردن؟ کی؟ _

یه ساعتی میشه ... با منم خداحافظی کردن و حلالیت _
! خواستن

حس کرد خون به مغزش نمیرسد ... نگاهش گیج و قلبش
 نمیزد ... حتی شک داشت که علائم حیاتی داشته باشد
 بدون اینکه حرفی بزند و جواب باغبان را بدهد از کنارش
 گذشت و به سرعت به عمارت آقا بزرگ رفت
 همه چیز مثل قبل بود ... همه وسایل سر جای خودش بودن
 و فقط خانه را سکوتی عذاب آور گرفته بود
 با صدای بلند زری خانم را صدا زد ... جوابی نشنید و باران را
 صدا زد ... باز هم پاسخی نشنید
 به آشپزخانه رفت و چایی ساز خاموش بود و روی گاز خالی ...
 چیزی که هیچ وقت اتفاق نیوفتاده بود
 بلند تر از قبل صدایشان زد ... لحظه ای به ذهنش خطور کرد
 که نکند با قصد قبلی رفته اند ، بی تامل به اتاق آقا بزرگ
 رفت و همه چیز را بررسی کرد ... تمام پول و طلاها و سکه
 ! و دلارها سرجایشان بودند ... استاد هم همین طور
 باز به خودش لعنت فرستاد که شک کرده ... او باران را همسر
 ! خودش میدید و نباید به همسرش شک میکرد

از اتاق بیرون آمد و به سوئیت زری خانم رفت ... باز هم صدایشان زد و جوابی نشنید
به اتاق باران رفت و اتاق خالی دهن کجی کرد به خودش و احساسش!

با فریاد نام باران را صدا زد و تمام تنش به لرز نشست چشمش به مهر و تسبیح باران افتاد ، بارها آن تسبیح را در دستانش دیده بود و میدانست یادگار پدرش است نفسی کشید و کمی خیالش راحت شد ، چون باران اگر میرفت آن را هم با خود میبرد
جلو تر رفت و تسبیح را برداشت و مقابل صورتش گرفت و تکانش داد ... عطر پاک باران را حس کرد و عمیق نفس کشید

چشمانش را باز کرد و نگاهش به کاغذ روی میز افتاد ، برش . . . داشت و بازش کرد

با دیدن دست خط باران و قطراتی که روی نامه خودنمایی میکردند آه از نهادش بلند شد ... او چه کرده بود ؟

نامه را خواند ... بارها و بارها خواند و در آخر زانوهایش خم
 شده و روی زمین سقوط کرد و با صدای بلند خدا را صدا زد و
 . . . گریست

تنها کسی که برایش مانده بود را هم از دست داد
 ! بارانش رفته بود و او اکنون هیچ کس را نداشت

#201

DONYAIE MAMNOE

ده روز از سکونت در خانه ی جدیدشان میگذشت
 به ظاهر آرام بود ... اما در باطن ... مدام دلش هوای روزهای
 قبل را میکرد ... روزهایی که آقابزرگ زنده بود کیا مهربان
 پوفی کشید تا به او فکر نکند ، خط موبایلش را عوض کرده و
 خط قبلی را در یکی از کیف هایش پنهان کرده بود ...

نمیخواست تحت هیچ شرایطی با او صحبت کند ... حتی اگر
پشیمان شده باشد

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و هنوز ناهار نخورده بود
به سر در شرکتی که میخواست برود نگاهی انداخت و نامش
را زیر لب تکرار کرد

شرکت تبلیغاتی بود و گویا خوش آوازه
به هر جایی که برلی کار میرفت قبلش تحقیق میکرد ...
نامش را در اینترنت سرچ میکرد و مطمئن میشد که ثبت شده
است و مورد تایید دولت است

امروز چند جا رفته بود و از همه جواب منفی شنیده بود ، یکی
شان هم گفته بود باهاتون تماس میگیریم ، اما طوری که
! مشخص بود میگوید زودتر برو و مزاحم نشو

برای امروز کافی بود ، به اینجا هم سر میزد و اگر نشد به

خانه باز میگشت ... فردا هم روز خدا بود

بسم الله گفت و قدم اول را برداشت

ساختمانی معمولی که دفترش در طبقه ی دوم بود

در را به آهستگی باز کرد و با سالنی خالی مواجهه شد
 ترس در دلش خانه کرد ... نمیدانست داخل برود یا نه
 در فکر بود که مردی مسن از اتاقی بیرون آمد و با تعجب
 نگاهش کرد

بفرمایید _

سلام _

سلام بابا جان ، بفرمایید _

من ... من برای استخدام اومدم _

مرد نگاهی به ساعت انداخت و دوباره به باران چشم دوخت
 الان که همه رفتن ... صبر کنید بینم آقای رئیس قبول _
 میکنن

به طرف اتاق دیگری رفت و در زد و سپس داخل شد
 باران به دور تا دور سالن نگاه کرد ... همه ی وسایل و دکور
 سفید بودت و از تمیزی برق میزدن
 رئیس شرکت هرکسی بود حتما بسیار تمیز و حساس است
 دستی به چادرش کشید و مرتبش کرد که همان لحظه مرد از

اتاق بیرون آمد

بفرمایید دخترم _

تشکر آرامی کرد و به آرامی در زد و داخل رفت
مردی با اخم های در هم و پیراهن و شلوار مشکی پشت میز
سفیدی نشسته و خیره اش بود

سلام _

سرش را به آرامی تکان داد و با دست به صندلی مقابل میز
اشاره کرد

بشین _

با خجالت جلوتر رفت و نشست ... سنگینی نگاه مرد را حس
میکرد و معذب شده بود

! ما اینجا محصل استخدام نمیکنیم _

باران با تعجب سرش را بالا گرفت و به مرد نگاه کرد

! من محصل نیستم ، درسم تموم شده _

خوبه که میخوای کار کنی و مستقل باشی ، اما اینکه تا _

دبیرستان تموم بشه و بیای سر کار درست نیست ... به هر

حال هنوز بچه ای و شاید خوب و بد رو از هم تشخیص
 ندی ... منم نمیتونم یه بچه رو استخدام کنم
 ولی آقا ... من دانشگاه رفتم و مدارکم موجوده ... سنمم
 کم نیست

مرد نگاه دقیق تری به صورت معصوم و بدون آرایش باران
 انداخت که باران معذب شد و نگاهش را به میز دوخت
 چند سالته ؟

باران با تعجب سرش را بلند کرد و کمی چشمانش گرد شد
 مرد برای اولین بار لبخند زد و سوالش را تکرار کرد
 میگم چند سالته ؟
 بیست و شش

ابرو های مرد به وضوح بالا رفت و پوزخند زد
 من ازت مدارک میگیرم ها
 ! من دروغ نمیگم آقا

لبخندش عمق گرفت و سوال بعدی را پرسید
 سابقه منشی بودن داشتی ؟

نخیر _

تا حالا کار کردی ؟ _

باران به فکر فرو رفت ... به یاد کار کردن در خانه ی کیا افتاد

، اما آنجا لقبش مستخدم بود و نمیخواست بگوید

نه آقا _

کامپیوتر بلدی ؟ _

بله _

تایپ ؟ _

بله _

زبان _

اونقدری که کارمو راه بندازه بلام ، اما فول نیستم _

مرد سرش را تکان داد و برگه ای کشو بیرون آورد

این رزومه رو پر کن _

باران برگه را گرفت و مشغول نوشتن شد که دوباره مرد به

حرف آمد

منشی قبلی ازدواج کرد و شوهرش نداشت کار کنه ، _

. . . نمیخواهم هر سال یه منشی جدید بیارم
 من تعهد میدم که تا وقتی قرار داد دارم و مشکلی نباشه ___
 به کارم ادامه بدم
 چه مشکلی ؟ ___
 باران معذب شد ... اما باید اول کار حد و حدودش را میگفت تا
 مرد هم به او تعهد اخلاقی در شرکتش را بدهد
 مثلا در محیط کار اذیت نشم و مشکلی برام پیش نیاد ___
 مرد با لبخند به صندلی اش تکیه داد و دست به سینه شد
 مجردی ؟ ___
 باران کمی فکر کرد ... نمیخواست کسی فکری در موردش
 داشته باشد ، حتی نمیخواست کسی او را مجرد بداند
 پارسال نامزد کردم ___
 نامزدت با کار کردنت مشکلی نداره ؟ ___
 نه آقا ___
 مرد سرش را تکان داد و دوباره به حرف آمد
 اینجا ساعت کاری و نظم برای من خیلی مهمه ... ___

خوشم نمیاد دیر بیای یا زود بری و یا بهانه ی مراسم و
 ! نامزدت و از این چیزها بیاری
 از دفترتون پیدااست که شما آدم منظم و مقرراتی هستید
 ، اما خیالتون راحت ، قول میدم حتی حرفی از این بابت
 ! نشنوید

#202

مرد که از جواب های باران خوشش آمده بود ، سرش را تکان
 داد و رزومه ی مقابل باران را که پر شده بود را برداشت
 حقوق هم یک میلیونه ، کم نیست برات ؟
 بگه نه دروغه ، اما با وضعیتی که دارم و نیازی که به کار
 دارم، همینم جای شکر داره و راضی هستم
 خوبه ... میتونی بری ، آخر وقت اومدی و معاون دفتر

نبود و خودم باهات صحبت کردم ، اما از نظر من او کی هستی
 ، فقط مدارکت هم بیار ، به خصوص مدارک تحصیلی
 چشم _

۳۰ اینجا باشید ، بقیه ی بچه ها ۸ / فردا راس ساعت ۷ _
 میان، اما منشی باید قبل از همه بیاد ، البته بابا طاهر هم
 هست که اون ۷ میاد

باران نگاه به انگشتانش دوخت و سرش را تکان داد
 چشم _

... میتونی بری _

از روی صندلی بلند شد و چادرش را مرتب کرد و خواست
 برود که مرد صدایش زد

راستی ... با چادر که نمیخوای پشت میز بشینی ؟ _
 باران ابرو بالا انداخت و به خودش نگاه کرد
 مگه چه اشکالی داره ؟ _

من کاری به عقاید و پوشش شما ندارم ، اما تو دفتر که
 نمیتونی با چادر کار کنی دختر خوب

میتونم ... با چادر راحت ترم _

... ولی _

ظاهر و پوشش من چه اهمیتی داره ؟ شما باید از کار _

من و رفتار من راضی باشید که من سعی میکنم به نحو

احسنت انجامش بدم

... . مرد لبخند زد و سرش را تکان داد

باشه ، صبح میبینمت _

خدانگهدار _

از اتاق رئیس بیرون رفت و نفسش رارها کرد

! مرد جدی و ترسناکی بود

مرد مسن مشغول تی زدن کف سالن بود و با دیدن باران

لبخند زد

چی شد بابا جون؟ _

از فردا میام سر کار _

به سلامتی دخترم ، خیر پیش _

خداحافظی کرد و از شرکت بیرون آمد

خوبی این شرکت این بود که به خانه شان هم نزدیک بود و
پیاده میتوانست رفت و آمد کند
خدا را شکر کرد و از قنادی یک جعبه شیرینی خرید و به خانه
. . . بازگشت

#203

روزهایش تکراری شده و همه چیز برایش خسته کننده بود ،
گچ دستش را باز کرده و حال جسمیش بهتر شده بود
هنوز جایگزینی برای باران مادرش نیاورده بود، فقط روزها
همسر باغبان برای انجام کارها می آمد و شب با همسرش باز
میگشتن

چند بار به منیر خانم زنگ زده و از او پرسیده بود خبری از
باران دارد یا نه

او هم هر بار ابراز بی خبری کرده بود ... منتظر بود دستش
 بهتر شود و بتواند رانندگی کند ، آن وقت به سرعت به شمال
 میرفت تا صحت حرف های منیر را بررسی کند
 از باران انتظار این همه بی وفایی نداشت
 ! او همیشه مهربان بود و درکش میکرد
 بغض به گلویش هجوم آورد و نفس عمیق کشید تا از شرش
 راحت شود

نمیتوانست بهش فکر نکند ... نمیتوانست بی خیالش شود
 یک ماه بود ندیده بودش ... یک ماه بود که نفس نکشیده
 بود !

هر بار بر سر مزار پدربزرگش میرفت ، امید داشت که باران را
 آنجا ببیند ، اما هر بار ناامید تر میشد
 باران بی وفا شده و حتی آقا بزرگ را هم فراموش کرده بود
 متاسفانه کارهای دانشگاهش هم تمام شده و از آنجا هم
 نمیتوانست پیدایش کند
 به آژانسی که در خیابانشان بود هم سر زده بود و ابراز بی

خبری کرده بودند و گفته بودند اصلا در آن روز ماشینی به
 آدرس منزل آن ها نرفته
 باران فکر همه جا را کرده بود ... طوری رفته بود که مثل
 قطره در زمین فرو رفته و اثری ازش نبود

قول و قرارش با باران سر جایش بود ... اما باران جایی که
 باید باشه نبود

نماز هایش را میخواند و مدتها بود سراغ هیچ کدام از
 دوستانش نرفته بود

گاهی دلش میخواست مثل قبل بود ... بیخیال مینوشید و
 مست میشد و به هیچ چیز فکر نمیکرد
 ! اما این مستی کجا و مستی حضور بارانش کجا ؟



کارش را به خوبی یاد گرفته بود و با افراد شرکت آشنا شده
 بود

! آقای تابش رئیس شرکت بود و بسبار دقیق و ریز بین
مردی که حدودا سی و چند ساله بود و با سن کمی که داشت
مدیریت را از بر بود

شرکت بزرگی نبود و بجز او ده کارمند دیگر در آنجا کار
... میکردند

جوی دوستانه و صمیمی و بهترینش این بود که کسی به
حجاب او ایراد نمیگرفت

چادرش را بر سر داشت و مانع کارش نبود ... دست و پا
چلفتی هم نبود و از پس کارهایش بر می آمد
صبح ها زودتر از همه به شرکت می آمد و عصر ها دیرتر از
همه میرفت

به ظاهر رئیس شرکت از او راضی بود و ایرادی به او
نمیگرفت

تنها چیزی که این روزها عذابش میداد تهوع صبح گاهی اش
! بود ... معده درد شدید و ضعف و بی حالی اش
! مادرش عقیده داشت از اعصابش است ... اما خودش

شک داشت حدسش درست باشد ... اما تمام تغییرات بدنش
این واقعیت را فریاد میزدند
بعد از شرکت به آزمایشگاه رفت ... باید تکلیفش با خودش
! روشن میشد ... باید میفهمید چه بلایی سرش آمده
با دلهره از شرکت بیرون آمد و خواست به طرف خیابان برود
که آقای تابش ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد و مقابل
پای باران ترمز کرد
بفرمایید میرسونمتون _
سعی کرد لبخند بزند و اضطرابش را پنهان کند
خیلی ممنون ، مسیرم نزدیکه ، خودم میرم _
این کوچه خیلی طولانیه ، بفرمایید _
تابش کمی خم شد و در ماشین را از داخل باز کرد
بیا بشین و تعارف نکن _
باران با خجالت روی صندلی جلو نشست و تشکر کرد
کجا برم؟ _
سر خیابون پیاده میشم ، ممنون _

تابش سرش را تکان داد و راه افتاد ... هنوز کمی نگذشته بود
که به حرف آمد

! این مدت نامزدتو ندیدم بیاد دنبالت _

باران لحظه ای ماند چه بگوید ، اما نمیتوانست راستش را هم
بگوید

اینجا نیست _

یعنی ایران نیست ؟ _

شماله _

ابروهای تابش بالا رفت و از گوشه ی چشم به باران نگاه کرد
پس چرا تو نرفتی شمال زندگی کنی؟ _

. . . من با مادرم زندگی میکنم _

. . . اگه به چیزی احتیاج داشتی به من بگو _

خیلی ممنون _

تابش جلوتر رفت و باران با دیدن درمانگاه به طرف تابش
چرخید

ممنون همین جا پیاده میشم _

! آدرس خونه تون جلوتره فکر کنم _
 بله ، ولی باید برم درمانگاه ... کار دارم _
 تابش لبخند زد و سرش را تکان داد و ماشین را نگه داشت
 باشه ... کاری داشتی به من بگو _
 خیلی ممنون آقای تابش _
 تابش لبخندش وسعت گرفت و با نگاهی خیره رفتن باران را
 نظاره کرد
 دختر بی حاشیه ای که بیست روزی میشد در شرکتش
 مشغول به کار است و به طرز عجیبی ساکت بود و از دیگران
 کناره می‌گرفت
 دختری که حجب و حیایش باعث میشد دلش بخواهد خیره
 اش شود
 نگاهی به تابلوی درمانگاه انداخت و سرش را تکان داد تا فکر
 و خیالات از سرش بیرون بروند
 نباید فکرش درگیر این دختر میشد ... نامزد داشت و اگر چه
 . . . خبری از نامزدش نبود ، اما او میوه ی ممنوعه بود

#204

دو ساعت منتظر جواب آزمایش شد و در این دو ساعت دلش
 مثل سیر و سرکه میجوشید ... به همه چیز فکر کرد
 ! به کیا ... مادرش ... بچه ... و حتی از بین بردنش
 زبانش را سریع گاز گرفت ... او اهل کار حرام نبود
 در دل خدا خدا میکرد جواب منفی باشد و مشککش یک
 بیماری گوارشی یا هورمونی باشد
 دو ساعت گذشت و جواب آزمایش را گرفت ... کمی به عدد
 روی برگه نگاه کرد و چیزی دستگیرش نشد ، به طرف
 تکنسین آزمایشگاه رفت و برگه را نشان داد
 ببخشید ، میشه بگید جواب این چیه ؟ _
 زن نگاهی به جواب آزمایش انداخت و با لبخند به باران نگاه
 کرد
 بیشتر از پنجاه مثبته ، مبارکت باشه عزیزم _

باران سعی کرد لبخند بزند ، اما فقط کمی لب هایش تکان خوردند

دستانش پایین افتادن و با تشکری زیر لب ، از آزمایشگاه درمانگاه بیرون آمد

بی هدف در خیابان ایستاده بود ... دیرش شده بود و هوا کم کم روبه تاریکی میرفت ، اما نمیتوانست به خانه برود ! جواب مادرش را چه میداد ؟

نه با این حال نمیتوانست ... نگاهی به آسمان کرد و به آرامی قدم برداشت

دلش میخواست برود نزد آقا بزرگ و یک دل سیر گریه کند دلش برای مهربانی و پدران هایش تنگ شده بود شاید حق با کیا بود ، اگر او فکر شرایط و سن و سال آقابزرگ را میکرد و به او نمیگفت چه اتفاقی افتاده ، او اکنون زنده ! بود

یک ساعتی در خیابان بی هدف راه رفت و در آخر به منزل بازگشت

سعی کرد چهره اش عادی باشد ، جواب آزمایش را در کیفش مخفی کرد و به خانه رفت

زری خانم با دیدنش اخم عمیقی کرد و به طرفش آمد کجا بودی باران ؟ چرا گوشتتو جواب نمیدی ؟ شرکتم _ زنگ زدم کسی جواب نداد ... چرا دیر کردی ؟ باران که تمام غم دنیا بر دلش سنگینی میکرد و نمیتوانست حرفی بزند ، بغضش شکست و صورتش از اشک خیس شد ! دلم گرفته بود ... یه کم ... قدم زدم _

زری خانم با دیدن اشک های باران لبخندی دردناک زد و او را به آغوشش کشید

قربونت دلت برم ... میگذره ... این روزها هم میگذره ... خدا ! مهربونه ... هوای بنده هاشو داره ... نگران نباش دخترکم باران لحظه ای گریه اش بند آمد ... به جنینی که در بطنش در حال رشد بود فکر کرد ... به مصلحت خدا و در آخر به مادرش !

بعید میدانست اگر مادرش بفهمد باز هم با آغوش باز پذیرای

غم دخترش باشد

با سری افتاده از مادرش فاصله گرفت و به اتاقش رفت
لباس هایش را در آورد و به حمام رفت ... به یک دوش آب
گرم نیاز داشت تا تمام انرژی هتی منفی را از او دور کند
زیر دوش ، دستش را به شکمش کشید ... طوری خیره اش
شد که انگار از پس آن جنینش را میبیند
تو از کجا پیدات شد آخه ؟ _

اشکش دوباره جوشید و آنقدر در حمام ماند تا چشمه ی
اشکش خشک شود

حوله رو به دور خود پیچید و از حمام بیرون آمد
بوی غذا در خانه پیچیده بود و دلش مالش رفت
از صبح چیزی نخورده بود و حسابی گرسنه بود

#205

دو روز گذشته و در این دو روز حسابی در خودش فرو رفته
... بود.

همه ی همکارانش متوجه تغییر حالش شده بودند ، هرچند که
سعی میکرد وظایفش را به نحو احسن انجام دهد ... اما
چهره ی گرفته و رنگ پریده ی باران گویای حال بدش بود
خانم امینی _

با صدای آقای تابش از فکر بیرون آمد و سرش را بلند کرد
بله؟ _

تشریف بیارید اتاق من _

چشم _

تابش به اتاقش رفت باران دستی به مقنعه اش کشید و از
جایش بلند شد

در اتاق تابش را زد و وارد شد

تابش با اخم های در هم مقابلش نشسته بود ... طوری گارد
گرفته بود که با دیدنش دل باران فرو ریخت
! اتفاقی افتاده ؟ _

تابش سرش را تکان داد و ایستاد
 اتفاقاً منم میخواستم همینو از شما پرسیم ، اتفاقی افتاده
 _
 !؟

چه اتفاقی رئیس ؟ مگه قصوری از من سر زده که
 _
 خاطرتون مکدر شده ؟
 تابش نفس عمیقی کشید و با چند قدم به باران نزدیک شد و
 مقابلش ایستاد

تو دختر خوب و منظمی هستی ... خطایی هم ازت سر
 _
 نزده ، اما میخوام بفهمی که در این دفتر همه ی پرسنل با
 هم دوستن ، رفیقن ... میبینم داری میشکنی و دم نمیزنی ...
 موضوع چیه ؟ با من رو راست باش ... تو حتی با همکارهای
 ! خانمت هم حرف نمیزنی

دلسوزی هایش برادرانه بود و باعث دلگرمی باران شد
 آقای تابش ... ممنون از لطفتون ، خدا از برادری کمتون
 _
 نکنه ... ممنون که به فکر کارمندااتون هستید ، قول میدم
 ! هر وقت کمک خواستم به شما زحمت بدم

تو این مدتی که اینجایی فهمیدم آدم سواستفاده گری _
 نیستی ... برعکس خیلی هم مظلومی ... اما به عنوان رئیس
 این شرکت ، میخوام بدونم کسی یا موضوعی اذیت میکنه؟
 بچه ها سر به سرت گذاشتن ؟ حرفی زدن ؟

باران اجازه نداد تابش بیش از این ادامه دهد ، سرش را به
 نفی تکان داد و دستش را بالا آورد

آقای تابش ... اصلا اینطوری که شما فکر میکنید _
 نیست ... خدا روشکر اینجا همه به من لطف دارن ، من خودم
 یه کم مریض احوال هستم و بی حالی اخیرم برای همینه ،
 اما اگر حال جسمی من باعث شده خللی در کارم ایجاد بشه
 ! معذرت میخوام

نه ... اصلا اینطوری نیست ، اما انتظار دارم حتی اگر از _
 نظر روحی و یا جسمی مشکلی براتون پیش اومد روی من
 حساب کنید ، حتی اگر دو گوش شنوا خواستی
 باران چشم گرفت و نگاه به زمین دوخت و زیر لب تشکر
 کرد . . .

این مرد را درک نمی‌کرد ... مرد خشک و جدی که روز اول دیده بود و اکنون با مهربانی از او می‌خواست با او درد و دل کند!

#206

با خجالت از اتاق تابش بیرون آمد و به کارهایش رسیدگی کرد ... امروز وقت دکتر داشت و بعد از کار نزد دکتر میرفت ... باید فکری اساسی به حال فرزند ناخواسته اش میکرد به مادرش از قبل گفته بود امروز دیرتر می آید و خیالش از بابت دیر برگشتنش راحت بود کارهایش که تمام شد به مطب دکتری که در اینترنت سرچ کرده بود و فهمیده بود دکتر خوبی هم هست مراجعه کرد هیچی از مشکلات زنانه و بارداری نمیدانست ... بدتر اینکه

نمیتوانست از مادرش یا کس دیگری بپرسد
 دو ساعتی منتظر نشست تا نوبتش شد ... دسته ی کیفش را
 در دست فشرد و وارد اتاق دکتر شد
 سلام _

دکتر با لبخند براندازش کرد و جواب سلامش را داد
 سلام عزیزم ، بشین _

نشست و کمی سکوت کرد ، نمیدانست چه بگوید و از کجا
 شروع کند

خب ... من منتظرم ، چه مشکلی داری ؟ _
 برگه ی جواب آزمایش را از داخل کیفش بیرون آورد و روی
 میز گذاشت

فکر کنم باردارم _

دکتر نگاهی به برگه انداخت و لبخند زد
 درسته ، مبارکه ... چند وقته عقب انداختی ؟ _
 کمی فکر کرد و جواب داد
 . . . حدود سه ماه پیش بود _

خوبه ، سونوگرافی انجام دادی ؟ _

نه خانم دکتر ، نمیدونستم و اولین ویزیت پیش شما _

اومدم

دکتر کمی تعجب میکند و چشم ریز میکند

مگه ماهانه ات بی نظم بوده ؟ عقب مینداختی ؟ _

نه _

بچه نمیخواستی ؟ ناخواسته بوده ؟ _

چشم دزدید و به آرامی جواب داد

بله ... فکر نمیکردم اینطوری بشه _

دکتر چیزی روی برگه نوشت و سپس و پرده ای که در

انتهای اتاق بود اشاره کرد

باشه عزیزم ، برو بخواب سونو کنم بینم چند وقتته _

باران بیش از قبل مضطرب شد ... دستانش را مشت کرد و

وزنش روی صندلی سنگین شد

پس چرا نشستی ؟ پاشو عزیزم _

باران سعی کرد لبخند بزند ، بلند شد و پشت پرده رفت و روی

تخت دراز کشید

دکتر کنارش نشست و دستگاه را روشن کرد و پروب را روی

شکمش کشید

طولی نکشید که در مانیتور روبرویش تصویر جنینی سیاه و

سفید مشخص شد و لحظاتی بعد صدای قلبش در اتاق اکو

شد

میبینی ... قلبش داره میزنه ... خدا روشکر سالم هم _

هست

زیر لب خدا رو شکری گفت و قطره ای اشک از چشمش فرو

... ریخت

نمیدانست چکار کند ... اهل حرام نبود و میدانست وجود این

! بچه حکمتی دارد

... اهل گلایه به خدا هم نبود و راضی بود به رضایش

دکتر که اشک باران را دید دست باران را گرفت و با مهربانی

نگاهش کرد

شوهرت میدونه ؟ _

باران با بغض سرش را به نفی تکان داد
 ! باید بهش بگی _
 ! هیچ کسی نمیدونه _
 بیا اون طرف و برام تعریف کن _
 با رفتن دکتر از روی تخت بلند شد و با دستمال شکمش را از
 ژل پاک کرد ، کفش هایش را پوشید و نزد دکتر رفت
 داروهاتو نوشتم و آزمایش غربالگری و سونو غربالگری _
 هم برات نوشتم که باید انجام بدی
 برای چی هست ؟ _
 برای سلامتی جنین ... اینکه خدایی نکرده مشکل _
 ! ژنتیکی یا کروموزومی نداشته باشه
 باران نسخه را داخل کیفش گذاشت و تشکر کرد
 خب ... حالا بگو بینم چرا انقدر ناراحتی ؟ _
 راستش ... الان وقت مادر شدنم نبود _
 ! وقتش رو منو شما تعیین نمیکنیم ، خدا تعیین میکنه _
 باران کمی به خودش آمد ... با تمام ادعایش بر بندگی خدا ...

! داشت در این امتحان رفوزه میشد

آخه من ... چطور بگم ... راستش ما ... نامزد بودیم _

و . . .

سکوت کرد و لب گزید ... دکتر لبخند زد و دستش را روی

دست باران گذاشت

اینکه چیز عجیبی نیست ... برای خیلی ها پیش میاد ، _

درسته که با عرف ما جور نیست ، اما نامزد بودید و محرم ...

درسته ؟

بله _

به هر حال دقتی دو تا جوون ، اونم دختری به خوشگلی _

تو رو کنار هم میذارن ... باید انتظار اینم داشته باشن ... الان

تو ترست چیه ؟ مادرت یا پدرت ؟ یا خانواده شوهر ؟

دلش کمی درد و دل میخواست ... احساس سنگینی میکرد و

دلش میخواست برای دکتر حرف بزند

پدرم به رحمت خدا رفته ... شوهرمم خانواده اش فوت _

شدن ، فقط مادرم برام مونده که اگه بفهمه ... وای ... اصلا

. . . نمیتونم بهش فکر کنم
 بغضش شکست و دکتر برگه ای دستمال مقابلش گرفت
 نترس عزیزم ، مادره ... درک میکنه ... به شوهرت _
 ! بگو ... بذار اون باهش حرف بزنه
 شوهرم ... اون حتی روحش هم خبر نداره ... ما ... ما _
 ! حتی نامزدیمونم بهم زدیم
 اینبار دکتر هم با صبوری نگاهش نکرد ... نگاهش رنگ ترحم
 ! گرفت و سرزنش
 درسته که بیشتر باید دقت میکردی و حواستو جمع _
 میکردی ، اما به هر حال باید به شوهرت بگی ... همیشه
 سنگینی این بار روی دوش تو باشه ... بارداری چیز ساده ای
 نیست ... مادر باردار رسیدگی زیاد میخواد و بهترین کسی که
 میتونه حمایت کنه همسرته ... توصیه میکنم حتما در اولین
 . . . فرصت بهش بگی ، مگر اینکه
 مکث کرد و به باران خیره شد ... باران هم نگاهش را به
 دهان دکتر دوخت

! مگر اینکه بخوای سقطش کنی _

#207

دو روز گذشته و در این دو روز حسابی در خودش فرو رفته
... بود

همه ی همکارانش متوجه تغییر حالش شده بودند ، هرچند که
سعی میکرد وظایفش را به نحو احسنت انجام دهد ... اما
چهره ی گرفته و رنگ پریده ی باران گویای حال بدش بود
خانم امینی _

با صدای آقای تابش از فکر بیرون آمد و سرش را بلند کرد
بله؟ _

تشریف بیارید اتاق من _

چشم _

تابش به اتاقش رفت باران دستی به مقنعه اش کشید و از

جایش بلند شد

در اتاق تابش را زد و وارد شد

تابش با اخم های در هم مقابله نشسته بود ... طوری گارد

گرفته بود که با دیدنش دل باران فرو ریخت

! اتفاقی افتاده ؟ _

تابش سرش را تکان داد و ایستاد

اتفاقا منم میخواستم همینو از شما بپرسم ، اتفاقی افتاده _

!؟

چه اتفاقی رئیس ؟ مگه قصوری از من سر زده که _

خاطرتون مکدر شده ؟

تابش نفس عمیقی کشید و با چند قدم به باران نزدیک شد و

مقابله ایستاد

تو دختر خوب و منظمی هستی ... خطایی هم ازت سر _

زده ، اما میخوام بفهمی که در این دفتر همه ی پرسنل با

هم دوستن ، رفیقن ... میبینم داری میشکنی و دم نمیزنی ...

موضوع چیه ؟ با من رو راست باش ... تو حتی با همکارهای

! خانمت هم حرف نمیزنی

دلسوزی هایش برادرانه بود و باعث دلگرمی باران شد
 آقای تابش ... ممنون از لطفتون ، خدا از برادری کمتون _

نکنه ... ممنون که به فکر کارمندهاتون هستید ، قول میدم
 ! هر وقت کمک خواستم به شما زحمت بدم

تو این مدتی که اینجایی فهمیدم آدم سواستفاده گری _
 نیستی ... برعکس خیلی هم مظلومی ... اما به عنوان رئیس
 این شرکت ، میخوام بدونم کسی یا موضوعی اذیتت میکنه؟
 بچه ها سر به سرت گذاشتن ؟ حرفی زدن ؟

باران اجازه نداد تابش بیش از این ادامه دهد ، سرش را به
 نفی تکان داد و دستش را بالا آورد

آقای تابش ... اصلا اینطوری که شما فکر میکنید _
 نیست ... خدا روشکر اینجا همه به من لطف دارن ، من خودم
 یه کم مریض احوال هستم و بی حالی اخیرم برای همینه ،
 اما اگر حال جسمی من باعث شده خلی در کارم ایجاد بشه
 ! معذرت میخوام

نه ... اصلا اینطوری نیست ، اما انتظار دارم حتی اگر از _
 نظر روحی و یا جسمی مشکلی براتون پیش اومد روی من
 حساب کنید ، حتی اگر دو گوش شنوا خواستی
 باران چشم گرفت و نگاه به زمین دوخت و زیر لب تشکر
 کرد . . .

این مرد را درک نمیکرد ... مرد خشک و جدی که روز اول
 دیده بود و اکنون با مهربانی از او میخواست با او درد و دل
 کند !

#208

با خجالت از اتاق تابش بیرون آمد و به کارهایش رسیدگی
 کرد ... امروز وقت دکتر داشت و بعد از کار نزد دکتر میرفت ...
 باید فکری اساسی به حال فرزند ناخواسته اش میکرد
 به مادرش از قبل گفته بود امروز دیرتر می آید و خیالش از
 بابت دیر برگشتنش راحت بود

کارهایش که تمام شد به مطب دکتری که در اینترنت سرچ کرده بود و فهمیده بود دکتر خوبی هم هست مراجعه کرد هیچی از مشکلات زنانه و بارداری نمیدانست ... بدتر اینکه نمیتوانست از مادرش یا کس دیگری پرسد دو ساعتی منتظر نشست تا نوبتش شد ... دسته ی کیفش را در دست فشرد و وارد اتاق دکتر شد

سلام _

دکتر با لبخند براندازش کرد و جواب سلامش را داد سلام عزیزم ، بشین _

نشست و کمی سکوت کرد ، نمیدانست چه بگوید و از کجا شروع کند

خب ... من منتظرم ، چه مشکلی داری ؟ _

برگه ی جواب آزمایش را از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت

فکر کنم باردارم _

دکتر نگاهی به برگه انداخت و لبخند زد

درسته ، مبارکه ... چند وقته عقب انداختی ؟ _

کمی فکر کرد و جواب داد

حدود سه ماه پیش بود ... خوبه ، سونوگرافی انجام دادی ؟ _

نه خانم دکتر ، نمیدونستم و اولین ویزیت پیش شما _

اومدم

دکتر کمی تعجب میکند و چشم ریز میکند

مگه ماهانه ات بی نظم بوده ؟ عقب مینداختی ؟ _

نه _

بچه نمیخواستی ؟ ناخواسته بوده ؟ _

چشم دزدید و به آرامی جواب داد

بله ... فکر نمیکردم اینطوری بشه _

دکتر چیزی روی برگه نوشت و سپس و پرده ای که در

انتهای اتاق بود اشاره کرد

باشه عزیزم ، برو بخواب سونو کنم بینم چند وقته _

باران بیش از قبل مضطرب شد ... دستانش را مشت کرد و

وزنش روی صندلی سنگین شد

پس چرا نشستی ؟ پاشو عزیزم _
 باران سعی کرد لبخند بزند ، بلند شد و پشت پرده رفت و روی
 تخت دراز کشید

دکتر کنارش نشست و دستگاه را روشن کرد و پروب را روی
 شکمش کشید

طولی نکشید که در مانیتور روبرویش تصویر جنینی سیاه و
 سفید مشخص شد و لحظاتی بعد صدای قلبش در اتاق اکو
 شد

میبینی ... قلبش داره میزنه ... خدا روشکر سالم هم _
 هست

زیر لب خدا رو شکری گفت و قطره ای اشک از چشمش فرو
 ریخت . . .

نمیدانست چکار کند ... اهل حرام نبود و میدانست وجود این
 ! بچه حکمتی دارد

. . . اهل گلایه به خدا هم نبود و راضی بود به رضایش
 دکتر که اشک باران را دید دست باران را گرفت و با مهربانی

نگاهش کرد

شوهرت میدونه ؟ _

باران با بغض سرش را به نفی تکان داد

! باید بهش بگی _

! هیچ کسی نمیدونه _

بیا اون طرف و برام تعریف کن _

با رفتن دکتر از روی تخت بلند شد و با دستمال شکمش را از

ژل پاک کرد ، کفش هایش را پوشید و نزد دکتر رفت

داروهاتو نوشتم و آزمایش غربالگری و سونو غربالگری _

هم برات نوشتم که باید انجام بدی

برای چی هست ؟ _

_ برای سلامتی جنین ... اینکه خدایی نکرده مشکل

! ژنتیکی یا کروموزومی نداشته باشه

باران نسخه را داخل کیفش گذاشت و تشکر کرد

خب ... حالا بگو بینم چرا انقدر ناراحتی ؟ _

راستش ... الان وقت مادر شدنم نبود _

! وقتش رو منو شما تعیین نمیکنیم ، خدا تعیین میکنه _
 باران کمی به خودش آمد ... با تمام ادعایش بر بندگی خدا ...
 داشت در این امتحان رفوزه میشد

آخه من ... چطور بگم ... راستش ما ... نامزد بودیم _
 و . . .

سکوت کرد و لب گزید ... دکتر لبخند زد و دستش را روی
 دست باران گذاشت

اینکه چیز عجیبی نیست ... برای خیلی ها پیش میاد ، _
 درسته که با عرف ما جور نیست ، اما نامزد بودید و محرم ...
 درسته ؟

بله _
 به هر حال دقتی دو تا جوون ، اونم دختری به خوشگلی _
 تو رو کنار هم میدارن ... باید انتظار اینم داشته باشن ... الان
 تو ترست چیه ؟ مادرت یا پدرت ؟ یا خانواده شوهر ؟
 دلش کنی درد و دل میخواست ... احساس سنگینی میکرد و
 دلش میخواست برای دکتر حرف بزند

پدرم به رحمت خدا رفته ... شوهرمم خانواده اش فوت _
 شدن ، فقط مادرم برام مونده که اگه بفهمه ... وای ... اصلا
 . . . نمیتونم بهش فکر کنم
 بغضش شکست و دکتر برگه ای دستمال مقابلهش گرفت
 نترس عزیزم ، مادره ... درک میکنه ... به شوهرت _
 ! بگو ... بذار اون باهش حرف بزنه
 شوهرم ... اون حتی روحش هم خبر نداره ... ما ... ما _
 ! حتی نامزدیمونم بهم زدیم
 اینبار دکتر هم با صبوری نگاهش نکرد ... نگاهش رنگ ترحم
 ! گرفت و سرزنش
 درسته که بیشتر باید دقت میکردی و حواستو جمع _
 میکردی ، اما به هر حال باید به شوهرت بگی ... همیشه
 سنگینی لین بار روی دوش تو باشه ... بارداری چیز ساده ای
 نیست ... مادر باردار رسیدگی زیاد میخواد و بهترین کسی که
 میتونه حمایت کنه همسرته ... توصیه میکنم حتما در اولین
 . . . فرصت بهش بگی ، مگر اینکه

مکت کرد و به باران خیره شد ... باران هم نگاهش را به
 دهان دکتر دوخت
 ! مگر اینکه بخوای سقطش کنی _

#209

صبح زود بیدار شد و لباس هایش را پوشید و به سراغ مادرش
 رفت
 به آرامی مادرش را صدا زد و وقتی زری خانم چشم باز کرد و
 با تعجب باران را نگاه کرد ، علتش را توضیح داد
 دلم برای آقا بزرگ تنگ شده ... میخوام برم سر خاکش _
 ، یه کم باهش حرف بزنم
 زری خانم به سرعت نشست و با ابروهای بالا رفته نگاهش
 کرد
 بری سر خاک آقا بزرگ؟ اونم روز جمعه؟ نمیگی ممکنه _

! کیا بیاد ؟

الان صبح زوده، اون هیچ وقت سحر خیز نبوده ... میرم
و زودی برمیگردم

! صبر کن منم باهات پیام

نه مامان ... میخوام تنها باهاشون حرف بزنم

... ولی

خواهش میکنم ، اسنپ میگیرم میرم

باشه ... برو ... معلوم نیست چند وقته چه اتفاقی افتاده

که تو انقدر تغییر کردی

چیزی نیست مامان ، به وقتش همه چیز رو بهت میگم،

منکه بجز شما کسی رو ندارم

زری خانم نفسش را آه مانند رها کرد و خیره اش شد

باران نگاه دزدید و ایستاد ، کیفش را روی شانه انداخت و از

اتاق بیرون رفت

چادرش را روی سرش انداخت و با گفتن خداحافظی از خانه

بیرون رفت

تمام راه تا بهش زهرا فکر کرد ... به بچه ای که پدری
 نداشت و معلوم نبود چه سرنوشتی خواهد داشت
 به پدری که خبری از بچه اش نداشت و نمیدانست پدری
 کردن بلد است یا نه
 به اینکه بچه را نمیتواند از بین ببرد و هیچگاه گناه کشتن
 ! بچه ی خودش را به دوش نمیکشد
 . . . کرایه را حساب کرد و پیاده شد
 از پسر بچه ای گل خرید و شیشه ای گلاب و با گام های
 سنگین به طرف مقبره ی خانواده کامرانی رفت
 با دیدن سنگ قبری که مشخص بود عمرش چند روزی
 بیشتر نیست اشک هایش روان شد
 کنار قبر نشست و با گلاب سنگ را شست و گل ها را روی
 قبر گذاشت ... شاخه شاخه گل ها گذاشت و به حرف
 . . . آمد

سلام آقا بزرگ ... دلم برات تنگ شده ، کاش بودی و از
 حماقتم بهت میگفتم ... میگفتم چی به سرم اومده و الان

نتیجه ی شما را قراره به دنیا بیارم ... نباید دوستش داشته باشم ، اما دوستش دارم ... بچه امه ... نمیتونم ازش بگذرم ... از طرفی من اهل گناه نیستم اونم گناه به این بزرگی ... دلم میخواد بچه ام به دنیا بیاد... اما یه دختر با شناسنامه سفید ...
 . . . مادر شدنش خیلی سخته

نتوانست مقاومت کند و گریه اش شدت گرفت ... شانه اش لرزید

خیلی تنهام آقاچون ... بی کسی بد دردیة ... درم انقدر _ بزرگه که نمیتونم به مامانم بگم ... آخه نگفتنی هم نیست ، دو روز دیگه همه میفهمن ... طبل رسوایی من صداش همه ! جا میپیچه

نگاهی به اطراف کرد و وقتی کسی را ندید با فراغ بال حرفهایش را ادامه داد

شاید به شما راحت تر میتونستم بگم ... شایدم اگه شما _ بودید این اتفاق نمی افتاد و من الان این همه غم نداشتم ... برام دعا کنید ... شاید حرفهای شما راحت تر به آسمون

برسه ... ببخشید دیر اومدم ، از ترس کیا اینجا نیام ... اما دلم
تنگ شده بود ، نمیتونستم بیشتر از این بمونم
نفس عمیق کشید و سعی کرد هوا را ببلعد
روی پا ایستاد و به اطراف نگاه کرد ، چادرش را مرتب کرد و
. . . با نگاه خیره ای به قبر خداحافظی کرد و دور شد

امروز دلش هوای پدر بزرگش را کرده بود ... دلتنگ بود و
دلش کمی درد و دل کردن میخواست
ماشینش را پارک کرد و پیاده شد ... از دور به مقبره خانوادگی
. . . شان نگاه کرد ... صبح زود بود و قبرستان خالی از آدم
نگاهش به روبرو بود و به آرامی قدم برمیداشت ... زنی با چادر
مشکی از مقبره بیرون آمد ... نگاهش نات شد و قدم هایش
. . . متوقف

زن بدون اینکه سرش را بلند کند با گام هایی سریع دور
. . . شد

. . . آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد

... باران _

قلبش ضربان گرفت ... طوری که انگار این یک ماه تپیدن را
... فراموش کرده بوده

قدم هایش سرعت گرفتند ... میخواست مطمئن شود خودش
است

بارانش ... باران او ... کسی که با بی خبر رفتن ، نابودش کرده
! بود

دلش دیدنش را میخواست .. حتی بیشتر از دیدن ... در آغوش
... کشیدنش و در هوای او نفس کشیدن را

#210

فاصله ی زن تا او زیاد بود ، اما میتوانست به قدم هایش
... سرعت دهد

صدای قدم هایش در سکوت قبرستان پیچید و باعث شد
... باران لحظه ای بایستد

سرش را برگرداند و به پشت سرش نگاه کرد ... هنوز فاصله

! زیاد بود ، اما او این مرد را خوب میشناخت ... خودش بود
 دل فرو ریخت و پاهایش بی اختیار او سرعت گرفتند ... وقتی
 . . . به خودش آمد که شروع کرده بود به دویدن
 . . . به خیابان رسید و تاکسی را دید منتظر مسافر است
 در بست ؟ _

بشین آبجی _

روی صندلی نشست و در را بست و با خواهش از راننده
 . . . خواست سریع حرکت کند
 راننده که رنگ پریده ی باران را دید ، سرش را به تایید تکان
 . . . داد و ماشین را به حرکت انداخت
 ! کیا شروع به دویدن کرده بود ... اما دیر شده بود
 تا بخواهد فاصله را پر کند ، باران فرار کرده و رفته بود
 ! حتی نتوانسته بود صدایش بزند و بخواهد بایستد
 . . . دست روی زانو گرفت و خم شد و نفس نفس زد
 به پلاک تاکسی نگاه کرد تا در خاطرش بسپارد
 ماشینش در ضلع دیگر بهشت زهرا پارک شده بود و

نمیتوانست دنبال تا کسی برود ... ماشین دیگری هم نبود تا
 در بست بگیرد و تعقیبشان کند
 ! همه چیز بر علیه او بود و دستش از همه کوتاه
 به طرف مقبره خانواده اش بازگشت و به قبر پدر بزرگش نگاه
 کرد
 با دیدن گل ها بغضش شکست ... آنقدر سنگ دل بود که
 . . . حتی گل هم برای پدر بزرگش نخریده بود
 آنقدر سنگ دل بود که عشقش را رنجانده و فراری اش داده
 بود
 بد بود و این را خوب میدانست ... باران غرورش برایش
 اهمیت داشت و او غرورش را نشانه گرفته بود ، حق داشت
 برود و پشت سرش هم نگاه نکند
 با دیدن دوباره اش ، فهمیده بود که چقدر دلتنگش شده ...
 دلتنگ چشمان معصوم و لبخند بی ریا و خواستنی اش
 تا منو دید رفت ... فرار کرد تا دستم بهش نرسه ... یعنی _
 ! انقدر بد بودم ؟

خیره به قبر این سوال را از پدر بزرگش پرسیده بود
 پوزخند زد و جوابش را خودش داد
 حتما بد بودم که بی خبر گذاشت رفت و یه سراغ هم ازم _
 نگرفت ... انقدر بد که دلش برای شما تنگ شد و اومد بهتون
 سر بزنه ، اما برای من نه ... بدتر اینکه منو دید ... اما وقتی
 ! دید شروع کرد به دویدن ... حتی نمیخواست ریختمو ببینه
 گریه اش باز شروع شد و اشک هایش مردانه فرو ریختن
 آقاجون ... چرا منو تنها گذاشتی ؟ اگه توبودی اینطوری _
 نمیشد ... اصلا کی گفت دنبال باران بیای چالوس ؟ اومدی
 ! من زنده بمونم یا خودتو به کشتن بدی ؟
 نفسی گرفت و باز هم ادامه داد ... گویا حرفه‌هایش تمامی
 نداشت و روی دلش تلنبار شده بود
 خب منم عصبانی بودم ... میدونی که ... زود جوش میارم _
 ، بارانم همیشه صبوری میکرد ، هرچی میگفتم خانومی میکرد
 و میگذشت ... فکر نمی‌کردم بذاره بره ... فکر میکردم کمتر
 جلد خودمه ... مال خودمه و هر چی بگم و هر قدر بدی کنم

خم به ابرو نمیاره ... ولی خراب کردم ... بد خراب
... کردم

شانه اش لرزید ... هق هق کرد و خدا را شکر کرد که حفاظ
دور مقبره است و کسی گریه کردنش را نمیبیند

تمام طول راه اشک ریخت ... آرام آرام اشک ریخت و از
راننده ممنون بود که سوالی نمیپرسد و خلوتش را خراب
نمیکند

دلش برای کیا تنگ شده بود ... خیلی دلتنگ بود و اگر به
خودش بود حتما دلش میخواست بایستد و او را تماشا
... کند

فرارش غیر ارادی بود ... ترسش از کیا باعث شده بود این
رفتار را بروز دهد و اکنون خوشحال بود که مغلوب دلش نشده
دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخند با جنینش صحبت
کرد

باباتو دیدی ؟ منو شناخت ... حتی دوید دنبالم ... اما _
 نمودم ... نمودم تا یه مادر تو سری خور و ضعیف نداشته
 باشی ... میخوام به مادرت افتخار کنی ، حتی اگه اینکارم
 باعث بشه بعدها سرزنشم کنی

به خیابان اصلی رسید و دلش میخواست کمی پیاده برود و با
 خودش بیشتر خلوت کند ... از راننده خواست نگه دارد و با
 اینکه کرایه زیاد شد ، اما راضی بود ... ارزشش را داشت که
 نجات پیدا کند

از راننده تشکر کرد و پیاده شد ... حالا که کیا را دیده بود
 آرام تر شده بود ، حتی اگر مغزش نهیب میزد که شاید دنبالت
 دویده تا مواخذه ات کند و بیشتر تحقیرت کند ... اما همان
 یک نگاه کیا کافی بود که بی قراری را در نگاهش ببیند ...
 شاید هم دلش میخواست آن نگاه یک لحظه ای را اینگونه
 معنی کند

شاید درد و دل با آقابزرگ باعث آرامشش شده بود

#211

هر جمعه صبح زود به بهشت زهرا میرفت و بعد از خواندن
 فاتحه ای منتظر باران می ایستاد
 هیچ خبری از باران نبود و هر چه میگذشت بی تاب تر و بی
 حوصله تر از قبل میشد
 دخترک گوشه اش خاموش بود و خودش را گم و گور کرده
 بود ، هیچ کدام از اهالی عمارت هم شماره ای از باران و
 مادرش نداشتن
 حتی بین تاکسی ها چشم میچرخاند تا آن تاکسی را پیدا کند
 و از آن هم خبری نبود
 دو ساعتی ماند و با ناامیدی خواست سوار ماشینش شود که
 پلاک آشنایی چشمش را گرفت
 خودش بود ، همان تاکسی ... بعد از دو ماه بالاخره پیدایش
 کرد
 به سرعت به طرفش رفت و صدایش زد

مرد با تعجب نگاهی به کیا انداخت و ابروهایش را بالا انداخت
بفرماید آقا _

بیخشید ، منازتون یه سوالی داشتم _

در خدمتم _

خواهش میکنم ، راستش دو ماه پیش شما یه خانم _

چادری رو از اینجا سوار کردید و بردید ، ایشون از اقوام ما

هستن و به خاطر یه مسئله خانوادگی باهاشون در ارتباط

نیستیم ... موضوع مهمی پیش اومده که من حتما باید به

ایشون بگم

خب ... اینهارو چرا به من میگید؟ _

گفتم که ... باهاشون در ارتباط نیستیم ، یعنی آدرسی _

ازشون نداریم ... میخواستم لطف کنید و آدرسی که ایشون رو

رسوندید را به من بدید

من که نمیتونم آدرس دختر مردم رو به شما بدم _

آقا این چه حرفیه ، میگم اقوام ما هستن ... باور کنید _

! مسئله مهمی پیش اومده

مرد با دقت به چهره ی گرفته ی کیا نگاه کرد و ابرو هایش
در هم گره خورد

از کجا بدونم راست میگی و کلکی تو کار نیست ؟ _
کیا جوش آورد و دستی بین موهایش کشید با صدای تقریبا
بلندی به مرد جواب داد

زنمه آقا ... زنم از خونه فرار کرده و رفته و دستم به هیچ _
جا بند نیست ... اونروزم تا منو دید فرار کرد و سوار ماشین
! شما شد و به سرعت رفتید

. . . مرد کمی فکر کرد و به کیا خیره شد

گیریم که حرف شما درست و داری راست میگی ، اما _
من هر روز کلی مسافر سوار میکنم و میرسونم ، از کجا یادم
! بیاد خانم شما کی بوده ؟

کیا پوفی کشید و قدمی به مرد راننده نزدیکتر شد
دو ماه پیش ، یه خانم چادری ... مگه چقدر مسافر _
! چادری داری؟ فکر کنی یادت میاد

مرد کمی فکر کرد و باز شانه بالا انداخت

... خیلی _

ای بابا ... بین ... کم سن و لاغر بود و چشم هاش هم _
 سبز ، یه چادر کشدار مشکی هم سرش بود
 دستش را به سمت جایی که دفعه ی قبل مرد باران را سوار
 کرده گرفت و با نگاه و دستش آن قسمت را نشان داد
 اون طرف سوارش کردی _

مردی به مسیر دست کیا نگاه کرد و کمی فکر کرد و گویی
 چیزی یادش آمده باشد چشمانش را کمی درشت کرد
 یادم اومد ... آره ... چشمهای سبز و معصومی داشت _
 کیا اخم در هم کشید و مرد ادامه داد

همه ی مسیر هم گریه کرد ... تو خودش بود و نگاهش _
 ... به خیابون

کیا باشنیدن این حرف قلبش فشرده شد ... پس باران با
 دیدنش اشک ریخته

کجا پیاده اش کردی ؟ _

! از کجا بدونم حرفهات راسته ؟ _

ببین آقا ... اونجا مقبره ی خانوادگی مائه ... پدر بزرگم _
 تازه فوت کرده و زخم اومده بود سر خاکش ... یه سوتفاهم
 باعث شده قهر کنه و بره و کلا خطش هم خاموشه ... آخه به
 من میاد بخوام الکی امار یکی رو بگیرم ؟
 مرد کمی نگاهش کرد و لبهایش را زاویه ای برعکس لبخند
 داد

! والا از شما جوون ها همه چی بر میاد _
 کیا دیگه به نقطه ی جوش رسیده بود ... به زور خودش را
 کنترل میکرد که با مشت در دهان مرد نزند
 کیف پولش را بیرون آورد و ده تا تراول پنجاه هزار تومانی
 مقابلش گرفت

این حق الزحمه ی شما ... از طرفی باعث ثواب هم _
 میشی ... فقط منو ببر به اون آدرس
 مرد تراول ها را گرفت و با لبخند به کیا نگاه کرد
 با ماشین من میایید؟ _
 نه ، خودم ماشین دارم، شما راه بیوفت من پشت سرت _

میام ، فقط آروم برو که گمت نکنم ، مسیرت هم بگو کدوم
 سمتی که آدرس داشته باشم
 مرد به تایید سرش را تکان داد و نام خیابانی که باران را در
 آنجا پیاده کرده بود گفت ... دیگر کاملاً یادش آمده بود آن
 دختر را ... مسافر عجیبی که اصرار داشت مرد به سرعت
 حرکت کند و حتی کرایه را نپرسید !

#212

مرد راننده در همان خیابانی که باران را پیاده کرده بود متوقف
 شد

به سختی آدرس را به خاطر آورده بود
 با توقف تا کسی که هم ماشین را نگه داشت و با تعجب پیاده
 شد

چرا نگه داشتی ؟ _

چونکه رسیدیم دیگه _
 چی ؟ رسیدیم؟! اینجا که فقط مغازه اس ... خب کجا _
 ! رفت ، به کدوم مغازه رفت ؟
 مرد شانه ای بالا انداخت و گوشه ی ابرویش را خاراند
 من نمیدونم آقا، اینجا پیاده شد و به سمت انتهای _
 خیابون رفت ... گفتم که ... رفتارش عجیب بود و برای همین
 تو خاطر مونده
 کیا نفسش را بیرون فرستاد و سرش را تکان داد
 تا همین جا هم خوب بود ، میتوانست امیدوار باشد که باران
 همین حوالی است و باید هرطور شده پیدایش میکرد
 از مرد تشکر کرد و کمی به انتهای خیابان نگاه کرد
 از فردا باید یکی را استخدام میکرد تا در این خیابان کشیک
 بکشد تا باران را پیدا کند
 . . . فقط باید میگشت و یک عکس از باران پیدا میکرد
 ! نمیدانست عکس از باران دارد یا نه
 اصلا فرصت عاشقی و عکس انداختن و هر چیزی که دو

عاشق باهم تجربه میکنند را نداشتند
 ! تا بوده یکی اره گرفته و یکی تیشه داده
 سوار ماشینش شد و راه افتاد کلی کار داشت و باید انجام
 میداد
 تمام خانه را زیر و رو کرد ... اما عکسی از باران پیدا نکرد ،
 فقط یک عکس در گوشی اش از باران داشت که آن هم
 بدون حجاب بود و کیا یک روزی بی هوا از باران گرفته بود
 . . . به عکس خیره شد و با دیدنش لبخند زد
 دلش تنگ شده بود ... برای نگاه های یواشکی اش ... برای
 لبخند معصومش و نگاه مظلومانه اش
 لعنتی به خودش گفت و گوشی را روی میز انداخت
 نمیخواست از اهالی این خانه کمک بگیرد و از طرفی هیچ
 نشانه ای برای پیدا کردن باران نداشت
 دست به شقیقه هایش گرفت و فشرد ... فکر کرد و فکر
 کرد ... ناگهان فکری به ذهنش رسید .. خودش بود ... تنها راه
 ! ممکن

- گوشی را برداشت و شماره گرفت
- با شنیدن صدای منیر خانم لبخند زد و با او حال و احوال کرد
- خوبین آقا؟ تشریف نمیارید شمال؟ _
- خوبم ... اما فعلا نمیتونم بیام، ایشالا بعدا _
- ! از باران خانم چه خبر؟ برگشتن؟ _
- کیا آه کشید و لبخندش جمع شد
- نه متاسفانه ... هیچ خبری ازشون نیست _
- ! ای بابا ... کجا رفته دختر؟ _
- ! منیر خانم ... میخوام بهم کمک کنی _
- چه کمکی؟ در مورد باران خانمه؟ _
- اره _
- . . . پس اول شما به یوال من جواب بده _
- بفرمایید _
- دوستش داری؟ _
- ! چی؟ _
- انقدر سوالم عجیب بود؟ زنت رو میگم ... دوستش _

! داری؟

__ منیر خانم ... خیالم راحت باشه که شمال نیومده یا شما

! ازشون خبر ندارید؟

__ ! راحت ... منیر دروغ در ذاتش نی

__ آره

__ چی آره مادر؟

__ ! دوستش دارم

__ خوبه ... حالا بگو چه کمکی از من برمیاد؟

__ میخوام با مشتی بیایید تهران ... میخوام هرطور شده

! پیداش کنیم

__ اومدن ما چه ربطی به پیدا شدن خانم داره؟

__ بیایید ... بهتون میگم و متوجه میشید

__ . . . ولی

__ ! گفتم کمکم میکنی ... الان وقتشه که بیایید

__ چشم آقا ... صبح راه میوفتیم

__ غلامی رو میفرستم دنبالتون

! نه آقا ... خودمان می آییم _
 نه ... میگم صبح اول وقت ویلا باشه _
 چشم آقا ... هرچی شما بفرمایید ... به مستی میگم _
 . . . منیر خانم _
 بله؟ _
 ! راز منو نگی _
 راز؟ _
 ! همین که بارانو دوست دارم _
 منیر بلند خندید و جواب کیا را داد
 اینو که همون موقع هم که اینجا بودید فهمیده بودیم، _
 فقط میخواستم مطمئن بشم ... ولی به روی چشم ... حرفی
 ! نمیزنم
 خوبه ... کاری ندارید؟ _
 نه آقا ... شما امری با مستی ندارید؟ _
 عرضی نیست ... منتظرتونم _
 خدا حافظ _

خدا نگهدار _

گوشی را گذاشت و به روبرو خیره شد ... به اینکه قدمی به
 باران نزدیک تر شده و میتوانست ببیندش
 حسش میگفت پیدایش میکند و حتما همین میشد
 وای به روزی که پیدایش میکرد ... دختره ی سر خود
 درسی به او میداد که تا عمر دارد فرار را فراموش کند و قرار
 را بر فرار ترجیح دهد

#213

چهار ماهه شده بود و علاقم اشتهای کمش و رنگ و روی
 پریده اش ، شکمش بزرگ شده بود
 نه آنقدری که پیدا باشد و کسی متوجه شود ، اما آنقدری
 مشهود بود که مادرش با تعجب به باران نگاه کند و بگوید
 روز به روز رنگت بیشتر زار میشه ... ولی شکم در آوردی _
 ، بیا بریم دکتر ... خدا نکرده توده ای بیماری ای چیزی

! نباشه

نه مامان ... به خاطر سریع غذا خوردنم هست، شرکت
_ وقت ناهار کمه

زری خانم ابرو بالا انداخت و خیره اش شد
یک چیزی این وسط درست نبود ... چیزی که حتی میترسید
به آن فکر کند

باران ... اگه چیزی هست به من بگو ... الان بگی خیلی
_ بهتر از وقتی که دیر بشه ... اگه از دوری کیا اینجوری مریض
شدی ، جهنم ... میرم باهش حرف میزنم ... شاید پشیمون
. . . شده باشه

سریع میان حرف مادرش رفت و نگذاشت ادامه دهد
! نه مامان ... به خاطر اون نیست ... نمیخوام ببینمش
_ ولی تو حالت خوب نیست ... میتروم افسردگی گرفته
_ ! باشی

مهم نیست ... افسرده هم بشم حتی مریض بشم و
_ ! بمیرم هم طرفش نمیرم

! خدا نکنه ... زبونت رو گاز بگیر _
 باران دو دل شده بود ... باید به مادرش میگفت ... دیر یا زود
 ! میفهمید و اگر دیر میشد ممکن بود نبخشدش
 . . . مامان _
 زری خانم با دقت نگاهش کرد و لبخند زد
 جان مامان؟ _
 من ... من باید یه چیزی رو به شما بگم _
 ! بگو باران ... خیلی وقته منتظرم که بگی _
 باران نگاه دزدید و انگشتان دستش را در هم گره زد
 . . . من ... من ... یعنی ... من و کیا _
 رنگ از رخ زری خانم پرید ... سراپا گوش شد و ضربان قلبش
 بالا رفت
 تو و کیا چی؟ بگو باران ... بگو این عذاب منو تموم کن _
 قطره اشکی از چشم باران فرو ریخت و سرش را بالا آورد
 . . . مامان _
 _

شب آخر محرمیتمون بود ... کیا ... کیا منو کشوند
 عمارت خودش ... گفت حالش خوب نیست و منم ...
 . . . ترسیدم

نگاه دزدید و با تن صدای کمتری ادامه داد
 رفتم ... رفتم عمارتش ... شب بود و همه جا تاریک ...
 . . . کیا ... کیا

. . . باران ... چی شده ؟ نکنه به زور بهت
 نه مامان ... اجباری در کار نبود ... فقط ... فقط گفت
 دوستم داره ... گفت میخواد ازدواجمونو دائمی کنه و منو برای
 . . . همیشه میخواد ... تا آخر عمرش ... منم

زری خانم که بیش از این نمیتوانست ساکت بموند ، با
 افسوس سر تکان داد

! تو هم خام حرفهات شدی
 باران اشک ریخت و به مادرش نگاه کرد

! آخه ... من دوستش داشتم ... عاشقش بودم
 چند بار ازت پرسیدم ؟ چند بار؟

میترسیدم بگم ... قرار بود با آقا بزرگ حرف بزنه ... _
 حتی ... حتی اونروزم که از شمال برمیگشت و تصادف کرد ،
 ! به خاطر من بود

ابروهای زری خانم بالا رفتند

به خاطر تو ؟ _

شب قبل باهم حرف زده بودیم ، گفت دلتنگم شده و _
 . . . میاد دیدنم

! اون موقع که محرم نبودین _

باران باز هم نگاه دزدید و لب گزید

نبودیم ... فقط قرار بود بیاد و همدیگه رو ببینیم _
 . . . خب _

_ منتظرش شدم و نیومد ... ترسیدم ... نگران شدم ... زنگ
 زدم بهش و یکی گفت تصادف کرده ... دنیا جلوی چشمم
 سیاه شد ... رفتم پیش آقا بزرگ ... بهش گفتم کیا تصادف
 کرده ... اونم ترسید و سریع راه افتادیم ... پیرمرد بیچاره خیلی
 ترسیده بود ، ولی وقتی مطمئن شد حال کیا خوبه ... بجای

اینکه آروم بشه ... تموم کرد ... گفتن سکتہ ی قلبی از شوک
! زیاد باعث شده

تو زیر گوش من چکارها کردی و من بی خبر بودم! _
باران ... من فکر میکردم تو هرچی بشه به من میگی ... انقدر
! نامحرم بودم ؟

چندبار خواستم باهاتون حرف بزنم ... اما .. هر بار شما _
بهم گفتید اگه اتفاقی بین منو کیا افتاده باشه منو
نمیبخشید ... طوری حرف میزدید که من میترسیدم بهتون
! بگم

زری خانم که بیش از این نمیتوانست حماقت دخترش را تاب
بیاورد ، برافروخت و بر سر باران فریاد زد
تو یه حق و حقوقی داشتی ... آقا بزرگ خدایا مرز فکر _
همه جارو کرده بود ... مگه میشد این موضوع به این مهمی
! رو پنهان کرد ؟

دیگه هیچ وقت نمیخواستم ازدواج کنم ... هیچ کسی _
! هم نمیفهمید ... هیچ کسی

اینبار صدای زری خانم بلند از قبل بود و باعث لرزش شانه ی
باران شد

! پس چرا الان میگی ؟ حالا که دیگه کار از کار گذشته _
باران لب گزید و سپس نفس عمیق کشید و به آرامی زمزمه
کرد

! چون من حامله ام _

! چ ... چی ؟ _

بیار باهاتش بودم و محرمش بودم ... زنش بودم ... فکر _
نمیکردم ... بی فکری کردم ، بی عقلی محض ... مثل یه
دختر دبیرستانی که عیچی نمیدونه ... اما دیر فهمیدم که چه
بهایی باید بدم و چی به سرم اومده ... الان دیگه مجبور شدم
! بهتون بگم ... چون بجز شما کسی رو ندارم

چند ماهه ؟ _

! حدود چهار ماه _

زری دست روی قلبش گرفت و دتدان ردی هم فشرد ...
چشمانش را از درد بست و سرش با بی حالی سقوط کرد

#214

با حالی خراب و دستانی لرزان به اورژانس زنگ زد و مادرش
 را به بیمارستان منتقل کردند
 تمام مدت گریه کرد و خودش را لعنت کرد ... در این وضعیت
 ! هم نمیتوانست کیا را نفرین کند ... زبانش نمیچرخید
 دکتر نسخه ای به دست باران داد و از پرستار خواست مادرش
 دو ساعت تحت نظر در اورژانس بماند
 ممنون ... حالش خوبه؟ _
 یه شوک عصبی که میتونست منجر به سکته قلبی _
 ! بشه ... نباید عصبی بشن
 باران دوباره اشک ریخت و سرش را تکان داد
 چشم _
 نگاه گرفت و کنار مادرش رفت ... دستان چروکش را که
 . . . زخمی روزگار بودند در دست گرفت و بوسید

به چشمان بسته اش خیره شد ... چقدر چهره اش شکسته شده بود ... چین و چروک صورتش بیشتر شده و دل باران ریش شد ... چرا که هم سن و سالان مادرش هنوز روزهای خوب و خوششان را سپری میکردند و مادرش این همه رنج کشیده

باز خودش را لعنت کرد ... قرار بود تکیه گاه مادرش شود ... سنگ صبورش شود و سختی ها را جبران کند ... اما خودش ! شده بود باری بر دوش مادرش !
زری خانم پلک باز کرد و با دیدن چشمان نمناک باران نگاه گرفت . . .

دلخور بود و نمیتوانست دخترش را ببخشد ... او یک اشتباه بزرگ کرده بود و با اشتباه بزرگ تری قبلی را مخفی نگاه داشته بود !

بهتری قربونت برم ؟ _

نه تنها جوابی نداد ، بلکه نگاهش هم نکرد
باران دوباره دست پیش برد و روی دست مادرش گذاشت

! مامان _

باز هم سکوت و خدا میداند سکوت و قهر مادرش بزرگترین
عذاب است برایش

حق داری جوابمو ندی ... حق داری رو بگیری ... اما _
خواهش میکنم ، نگاهتو صداتو از من نگیر ... من تاب
نمیارم !

باز بغضش شکست و زری خانم هم به آرامی اشک
... ریخت

در تمام آن دوساعت باران کنارش نشسته و حرفی نزده
... بود

! با سکوتش اجازه داد مادرش واقعیت را هضم کند
بعد از ترخیص آژانس گرفت و به خانه رفتند ... به سرعت
یک ماهیچه ای که در فریزر داشتند را بیرون آورد و
... پخت

زری خانم که شاهد تکاپوی باران در آشپزخانه بود ، بیش از
این نتوانست سکوت کند و زبان باز کرد

! بیا یه کم بشین ، برات خوب نیست _
 همین جمله باعث شادی عظیمی در دل باران شد
 لبخند زد و بعد از کم کردن گاز سیبی در بشقاب گذاشت و به
 سالن کوچک خانه شان رفت
 برات سیب پوست بگیرم بخوری؟ _
 من خوبم ، خودت بخور _
 ! باهم میخوریم _
 به مادرش نگاه کرد و لبخند زد ... اما در عوض زری خانم با
 اخم نگاه گرفت
 اگه باهات حرف زدم به این معنی نیست که بخشیدمت _
 لبخندش پر کشید و غم هم خانه ی چشم هایش شد
 میدونم قربونت برم ، اما همینکه باهام حرف بزنی و _
 جوابمو بدی برام یه دنیاست ... مامان ... من بجز شما کسی
 . . . رو ندارم ، اگه شما هم ازم رو بگیرید
 اگه همه کسی که داشتی من بودم همون موقع میومدی _
 به خودم میگفتی چی شده ... بخصوص که من چندبار ازت

... پرسیدم

سرش را تکات دهد و با نگاه به صفحه ی خاموش تلوزیون
کوچکشان ادامه داد

باید حدس میزدم ... یه پسر هفت خط و یه دختر سر به _
زیر و ساده ... یه پسر سرد و گرم چشیده و یه دختر نادون ...
یه پسری که خوب بلده حرف بزنه و دختری که تا حالا مردی
کنارش ندیده بوده ... خب همین میشه دیگه ... پنبه و آتیش
مگه چقدر میتونن کنار هم بمونن ، بازم خوبه اون یه سال
بیشترش باهم قهر بودید ، وگرنه معلوم نبود الان بچه ی
! چندمت رو حانله بودی
! مامان _

با ناباوری مادرش را صدا زده بود ... باورش نمیشد اینگونه بی
رحم شده باشد

زری خانم سرش را چرخاند و تیز نگاهش کرد
دروغ میگم ؟ تو به من بگو سر جمع چند ماه باهم خوب _
بودید و بدون دعوا گذشت ؟ بعید میدونم حتی یک ماه

! باشه

... مامان _

_ بد کردی باران ... من بیش از اینها به تو اعتماد داشتم ...
فکر میکردم عاقلی ، وگرنه هیچ وقت با پیشنهاد آقابزرگ
! موافقت نمیکردم

... . نگاهی به اشک های باران انداخت و باز ادامه داد
_ خدا رحمت کنه آقا بزرگ رو ... چه نونی تو کاسه ی ما
! گذاشت

! آقابزرگ چه گناهی داره مامان ؟ _

_ گناه نداره ... اما اونم مثل من فکر میکرد تو عقل تو
سرته ... هرچند که بنده خدا برای محکم کاری اون و کالت
نامه رو تنظیم کرد ، اما جنابعالی چکار کردی؟ بدون اینکه به
من حتی حرفی بزنی قضیه به این مهمی رو پنهان
... کردی

_ ! منکه دنبال مال و پول کیا نبودم

_ مگه من هستم ؟ اما هر کاری تاوانی داره ... مثل همین

! بچه که تاوان حماقت هست
 ! من فکر نمی‌کردم اینطوری بشه _
 فکر ؟ مگه مغزی هم برای فکر کردن داری ؟ _
 کمی صاف نشست و با اخم های درهم به چشمان باران نگاه
 کرد ... دلش برای دخترکش ریش شده بود ، اما باید با او
 محکم برخورد میکرد
 حالا چی ؟ حالا که کار به اینجا رسیده، رفتی به خودش _
 ! ! بگی ؟ یا از اونم پنهان کردی که داره بابا میشه ؟
 . . . نگفتم _
 . . . منو نگاه کن باران _
 باران سرش را بالا آورد و با مظلومی به مادزش نگاه کرد
 چرا ؟ _
 نمیخوام فکر کنه برای اموالش کیسه دوختم ... روز آخر _
 حرفهای بدی زد ، به غرورم توهین کرد ... نمیخوام فکر کنه
 بچه ام دست آویزی برای

! رسیدن به اموالشه

تا کی؟ تا کی میخوای پنهان کنی؟ دو روز دیگه _
 شکمت انقدر بزرگ میشه که هر جابخوای بری اول قبل از تو
 شکمت میره ... اون موقع میخوای چطوری پنهانش کنی؟ به
 . . . مردم چی بگی؟ یه دختر مجرد با شناسنامه ی سفید
 ! پرسیدم ، با صیغه نامه میتونم شناسنامه بگیرم _

زری خانم با خشم صدایش را بالا برد
 مگه فقط شناسنامه مهمه؟ بچه پدر میخواد ، پس فردا _
 بزرگ میشه و سراغ باباشو میگیره ... یا اصلا خودت ... آینده
 ی خودت چی؟ بخوای ازدواج کنی ، اونی که بیاد
 ! خواستگاریت نمیگه این بچه کجا بوده؟
 ! من دیگه ازدواج نمیکنم _

! حرف بیخود نزن باران ... باید به کیا بگی _
 . . . دل باران فرو ریخت و دستانش به لرزش افتادند
 . . . نه مامان _
 بسه هرچی حماقت کردی تا الان ... بچه ی اونم هست _

!، چرا فقط جونی تو تباه بشه ؟ باید بهش بگی

#215

اشک هایش دل مادرش را کباب میکرد اما چاره ای نداشت ،
! مادر بود و مهمتر از گریه نکردنش خوشبخت بودنش بود

برو شماره اش رو بیار _

باران ناباورانه خیره ی مادرش شد

. . . مامان _

گفتم باید بهش بگیم _

چی بگیم ؟ که بابا شده ؟ بعد هز چند ماه فکر میکنید _

باور میکنه ؟ اگه زیرش بزنه چی ؟ اگه بگه آزمایش دی ان

! ! ای بده چی ؟ میدونی چی به سر من و غرورم میاد ؟

مهم نیست اون چی میگه ، مهم اینه که تو عاقلانه _

! رفتار کنی و احساسی تصمیم نگیری

اگه تهمت بزنه ؟ _

یعنی انقدر شناختش نسبت به تو کمه ؟ _
 کیا وقتی عصبانی میشه هیچی نمیفهمه ... هرچی به _
 ! زبونش بیاد میگه
 ! باید پلی کارش وایسه _
 بارتن با نگاهی مصمم و چشمانی سرد و بی روح ب ۶ مادرش
 خیره شد

ولی من اگه بهش بگم و زیر حرفش بزنه و آزمایش _
 بخواد و هر چیزی شبیه این ... بیشتر از چشمم میوفته و حتی
 اگه بعد هز آزمایش التماسم هم کنه حاضر نمیشم باهاش
 زندگی کنم ... اون وقت ممکنه اونم لج کنه و بخواد بچه ام
 رو ازم بگیره ... من این بچه رو دوست دارم ... حتی اگه
 حماقت بوده نگهش داشتم ، میخوامش ... برای خودم ...
 ! نمیخوام کیا بدون هیچ زحمتی تنها دلخوشی منو بگیره
 زری خانم به فکر فرو رفت ... حرف های باران هم درست
 بود ... کیا را خوب میشناخت و بعید نبود اینگونه رفتار کند
 آخرش که چی ؟ بچه بزرگ میشه و سراغ باباش رو _

! میگیره

تا اون موقع به اینش هم فکر میکنم ... اصلا شاید یکی _
 دو ماه دیگه خودم به این نتیجه رسیدم که برم پیش کیا و
 ! بهش بگم ... ولی الان نه ... خواهش میکنم
 زری خانم نفسش را آه مانند بیرون دادو سرش را تکان داد
 چی بگم؟! فقط تا روز زایمان بهت فرصت میدم _
 باران ... خوب فکراتو بکن ، وگرنه صیغه نامه و مدارک
 ! پزشکی و همه چیزت رو میبرم و میکوبونم تو صورتش
 باران با وحشت آب دهانش را قورت داد ... تا کنون مادرش را
 اینگونه ندیده بود

با فهمیدن مادرش شرایط برایش بهتر از قبل شده بود ...
 دیگه نگران تهوع صبحگاهی اش نبود و دل عره ی بزرگ
 شدن شکمش را نداشت
 مادرش در خانه هوایش را ااشت و خودش هم سر کار مواظب
 بود

سونوگرافی کرده و فهمیده بود بچه دختر است
خوشحال بود ... برای اینکه خدا یک هم دم به او میداد بسیار
خوشحال بود و در پوست خود نمیگنجید
! فقط نگرانی اش شناسنامه ی سفیدش بود و نگاه مردم
در محیط کارش اکثر همکارانش آقا بودن و هنوز کسی
متوجه وضعیتش نشده بود ... اما زیر نگاه تیز بین تابش تاب
نمی آورد
نمیدانست چه چیزی باعث شده بود که بیش از حد او را تحت
نظر بگیرد و گاهی سوال هایی از او پرسد که جوابشان به
! نامزدش ختم میشد
قراردادی که خواسته بود را به دستش داد و از اتاق بیرون
رفت . . .
این روزها رنگش زرد تر شده و پای چشمانش گود افتاده بود ،
اما برعکس لاغر نشده و چاق تر هم شده بود ... به خصوص
صورتش که گرد و پف آلود شده بود

گمان میکرد با نامزدش به مشکل خورده و درجاتی از
افسردگی را گرفته
شاید هم آرام بخش میخورد و این پف آلودگی برای مصرف
آنهاست

دو سه ماهی از آمدن این دختر به شرکتش میگذشت و
نمیدانست با تمام ظاهر ساده ای که دارد، به علتی جذبش
شده!

گاهی از خودش بیزار میشد که به دختری فکر میکند که نام
مرد دیگری روی اوست ... هرچند هنوز ازدواجی در کار نبوده
باشد

اما دست خودش نبود ... مادرش اصرار داشت ازدواج کند و هر
دختری را معرفی میکرد، او با باران قیاسش میکرد
حجب و حیایش را دوست داشت ... چشمان معصومش و نگاه
. . . دوخته شده به زمینش

آرام صحبت کردن و متین بودنش را دوست داشت
حتی یکبار بلند نخندیده و بلند صحبت نکرده بود

فقط زیادی در خودش بود و زیادی به فکر فرو میرفت
این هم میتوانست ربطی به مشکلات خانوادگی اش داشته
باشد

هیچی از زندگی هین دختر نمیدانست ، فقط یک چیز
میدانست و آن هم این بود که نامزدش هر کسی هست انسان
! نا لایقی است

#216

. . . وزنش زیاد شده و هفت ماه از بارداری اش میگذشت
نگاه تابش متفاوت شده و بیش از حد خیره ی او میشد
همیشه چادر سرش بود و به خاطر وزن کمی که از ابتدا
داشت برآمدگی شکمش خیلی مشخص نبود، اما نه آنقدری
که چاق شدن ناگهانی و ورم صورت و دست هایش بر کسی
مخفی بماند
مشغول تایپ بود که تابش صدایش زد و مجبور شد به اتاق
تابش برود

این روزها راه رفتن برایش سخت تر از قبل بود ، کمر درد داشت و به خاطر نشستن طولانی مدت روی صندلی ورم پاهایش زیاد شده و راه رفتنش سخت شده بود در زد و بعد از شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد

بله آقای تابش؟ _

بیا بشین _

باران از نگاه خیره ی تابش به خودش معذب شد و با دزدیدن نگاهش روی دورترین صندلی به میز تابش نشست

اتفاقی افتاده ؟ _

تابش به نگاه خیره اش ادامه داد و اخم هایش در هم شد

! نمیدونم ... شما بگید ، اتفاقی افتاده ؟ _

باران لب روی هم فشرد ... منظور تابش را میفهمید و نمیفهمید ... به کسی حرفی نزده بود و میدانست دیر یا زود همه متوجه وضعیتش میشوند

! متوجه منظورتون نمیشم _

به سلامتی عروسی کردید و رفتید سر خونه زندگی _

خودتون ؟

از این سوالش خوشش نیامد ... بوی خاله زنک بازی های مردانه به مشامش خورد و با اخم سرش را بالا گرفت
فکر نمیکنم مسائل زندگی خصوصی کارمندتون به شما
_ مربوط باشه

تابش از جواب باران جا خورد ... هرچند که بارها زبان تیز باران پاسخش را داده بود ... اما نه به این صریحی و بی ادبانه!

! قصد فضولی ندارم ... قصدم فقط کمکه
_ بهتر بود اول میپرسیدید کمکی از دستتون بر میاد یا خیر
_ !؟ که منم جواب میدادم خیر

تابش قصد کرد در لفافه حرف زدن را کنار بگذارد و مثل خودش رک باشد

بارداری شما چیزی نیست که از کسی پوشیده باشه ،
_ شاید شما بگید من دارم فضولی میکنم ، اما من میبینم که با وضعیت الانتونم یبار همسرتون نیامده دنبال شما ، میبینم که

روز به روز رنگ و روتون پریده و زار تر میشه ... میبینم چطور
چادرو دور خودت میپچی که کسی متوجه بارداری شما
نشه ... اما واقع بین باشید ، شاید خدا نکرده حالتون بد بشه،
!اتفاقی بیوفته

ممنون از نگرانی تون ، ولی من مواظب خودم هستم _
د همین من گفتنته که منو میترسونه ... چرا نمیگی ما _
!؟

اشک در چشم های باران حلقه زد ... اما سعی کرد آن ها را
در حفاظ چشمانش مخفی کند
چه فرقی میکنه ؟ مهم اینه که یه بچه تا وقتی به دنیا _
! نیومده مسئولیت یک تا صدش با مادرشه

تابش خودش را جلو تر کشید و چشمانش را ریز کرد
نامزدت قالت گذاشته ؟ فراریه ؟ ایران نیست ؟ زندانه ؟ _
! یه کلام بگو کدوم گوریه که حواسش به تو نیست

باران هم کنترلش را از دست داد و بدون فکر و با صدایی بلند
تر از همیشه پاسخ داد

نمیدونه ... خبر نداره پدر شده ... نمیخوام بفهمه و سر و ___
 ! کله اش پیدا بشه
 تابش در بهت فرو رفت ... با چشمان گشاد به باران نگاه کرد
 نمیدونه ؟ مگه میشه ؟ ___
 نامزدی مون بهم خورد ... از دستش فرار کردم ، رفتم ___
 جایی که هیچ وقت پیدام نکنه ... قرار نبود دیگه اثری ازش
 ! تو زندگییم باشه ، تا اینکه متوجه شدم باردارم
 نگاه دزدید و دستانش را در هم گره زد
 نمیدونم چرا به شما میگم ، شاید میگم تا این حس ___
 خفگی کمتر بشه و بتونم نفس بکشم ... اما من یه بار عاشق
 یک مرد شدم و وقتی فهمیدم دوست داشتنش اشتباه هست ،
 خودمو مخفی کردم ... مثل ترسو ها فرار کردم ، اما هر روز
 که گذشت و بچه ام بزرگتر شد و بیشتر حسش کردم ... اراده
 ام بیشتر شد برای تلاش کردن ، نمیخوام مجبور به برگشتن
 بشم ... نمیخوام دستم مقابلش دراز بشه ... نگفتم تا کارم رو
 از دست ندم ، هرچند که چند ماه دیگه مجبورم برای زایمانم

مرخصی بگیرم ، اما تمام تلاشم رو میکنم که تا روز آخر
بارداری پیام سر کارم

یادته گفته بودم نمیخوام هر سال هر سال منشی عوض
کنم ؟

بله ... گفته بودید و منم قبول کرده بودم ، چون به خودم
قول داده بودم دیگه اسم هیچ مردی رو نیارم ، با خودم گفتم
مشکلی پیش نیاد و حداقل شاید بتونم پنج سال کار کنم
اینجا ، اما ... بعد که فهمیدم باردارم ... نتونستم بهتون بگم ،
روم نشد ... اما الان میفهمم که اشتباه کردم ، باید به شما
اطلاع میدادم تا به فکر یه منشی دیگه باشید ، نباید با
! خودخواهی فکر میکردم که میتونم این کارو حفظ کنم
. . . تابش نگاه گرفت و نفسش را رها کرد

! منظور من این نبود خانم امینی _
از هر وقت که بگید دیگه نیام ... حتی اگه همین الان
. . . باشه

منظورم این نبود ... نمیخوام بری ، فقط میخوام کمکت

... کنم

باران با تعجب نگاهش کرد که تابش لبخند زد و ادامه داد
 اگه مشکلی نداری و اذیت نمیشی میتونی حتی تا ماه ___
 ... آخر بیای سر کار ... منتها یه شرط داره
 چه شرطی؟ ___

اینکه هر وقت احساس کردی حالت خوب نیست و ___
 ! نمیتونی ، خیلی راحت بیای به من بگی
 ! خدا از برادری کمتون نکنه ___

جمله اش برای تابش سنگین بود ... تابش مدت‌ها بود که
 ... فهمیده بود حسش به این دختر برادرانه نیست

#217

هیچ خبری نشد؟ ___

! نه آقا هیچی ، اصلا انگار آب شدن و تو زمین رفتن ___
 ___ بین مستی ، من گفتم شما بیای چون بهتر از هر کسی
 میتونی باران رو شناسایی کنی ، اگه میبینی دست تنها برات

ساخته منیر خانم هم با خودت ببر
 نه آقا ... حواسم جمعه، منیر بیاد بدتر حواس منو پرت
 _ میکنه
 ! کجا غیش زده ؟ _
 شاید اصلا اون خیابون نباشه ، شاید اونروز کاری
 _ داشته
 ! روز جمعه ، اونم صبح زود ... چکار داشته بره هفت تیر؟
 _ نمیدونم آقا، آخه چند ماهه که دنبالشون هستید ... گفتم
 _ شاید راه اشتباه اومدیم
 نه ... مطمئنم همین خیابون زندگی میکنه ، باران
 _ ! دختری نیست که الکی تو خیابون ها چرخ بزنه
 به امید خدا ... من امروز میرم، انشالا که یه نشونی
 _ ! ازشون پیدا کنم
 کیا با اخم سر تکان داد و به روبرو خیره ماند
 نمیدانست از کجا دنبالش بگردد ، دخترک سرتق تمام راه
 های ارتباطی اش را از بین برده بود

با رفتنش تنبیه سختی برایش در نظر گرفت ... کاری کرد که
 کیا بابت تمام گناهان کرده و نکرده نزد خدا استغفار کند ، تا
 شاید یکبار دیگر بتواند باران را ببیند

در خیابان ایستاده و گرمای آفتاب باعث شد به سوپر مارکت
 برود و بطری آب بخرد ... پول را حساب کرد و خواست از
 مغازه بیرون برود که زنی وارد مغازه شد
 زنی که بیش از حد به باران شباهت داشت و تنها تفاوتش
 چهره ی ورم کرده و تقریبا چاقش بود
 خودش را کنار کشید و رو به قفسه ها ایستاد تا زن خریدش را
 انجام دهد
 زن یک بسته کیک و یک شیر برداشت و حساب کرد و بعد از
 تشکر از مغازه بیرون رفت
 صدایش هم شبیه باران بود ، درست مثل همان زمانی که با
 ! خجالت از او و منیر تشکر میکرد

با گام‌هایی آرام پشت سرش راه افتاد ... بدون اینکه او را متوجه خود کند تعقیبش کرد تا وارد شرکتی شد مقابل شرکت ایستاد و سرش را بالا گرفت و به سر درش نگاه کرد . . .

نامش را بر خاطرش سپرد و از آنجا دور شد باید به کیا زنگ میزد و میگفت ... اما میترسید اشتباه کرده باشد ، هرچند که ترسش بیشتر به خاطر تغییر چهره ی باران بود ، حالا دیگر نود درصد احتمال میداد که باران باشد ، اما ! این تغییرات را چه تعبیر کند و به کیا چه بگوید ؟ به خانه باز نگشت و منتظر ماند ... بعد از رفتن باران از شرکت ، علقم اینک میخواست دوباره او را تعقیب کند ، اما بهتر دید که مطمئن شود خودش بوده است از صبح تا اکنون که بعد از ظهر شده در این دفتر مانده و احتمالا محل کارش است نگاهی به اطراف کرد و وارد شرکت شد پیر مردی را دید و با لبخند به او دست داد و خوش و بش

کرد

بخشید آقا ، من با خانم امینی کار داشتم ، اینجا کار _
میکنند ؟

پیرمرد لبخندی زد و سرش را به تایید تکان داد

! بله آقا ... منتها پیش پای شما رفتن _

ای بابا ... بخشید، من از شمال اومدم و آدرس منزل _
جدیدشون رو ندارم ، میشه یه لطفی کنید و اگه تو پرونده
اشون آدرس رو نوشته ، به من بدید ؟

پیرمرد کمی فکر کرد و در آخر با لبخند پاسخ داد

بخشید آقا ، اما من چنین اجازه ای ندارم، شما شماره _
تماس و اسمتونو بگید ، من فردا به ایشون میگم

مشتی کمی فکر کرد و با دستپاچی جواب داد

آخه میخوام غافلگیرشون کنم ، هم ایشون رو هم _
! مادرش رو

والا من اجازه ندارم ، میخواهید از رئیس شرکت بگیرید _
مشتی برای اینکه شک برانگیز نشود و به گوش باران نرسد

سرش را تکان داد

نه نمیخواد ، فردا زودتر میام که تا نرفته بینمش و با _
خودش میرم خونه اشون ، شما هم لطفا بهش حرفی نزنید ...
یه کم از ما دلخوره و با قهر از پیشمون رفتن ، میخوام پا
پیش بذارم و کدورت ها از بین بره
هر دو خندیدن و پیر مرد به مستی قول داد حرفی به کسی
! نزند

#218

تا زمانی که مستی به عمارت آقابزرگ برگردد فکرش درگیر
بود

! اینکه به کیا بگوید یا نه

میترسید ... از اینکه اشتباه کرده باشد ... از اینکه آن زن باران
. . . نباشد و بدتر اینکه اگر باران باشد و

نمیتوانست به بعد از آن فکر کند ... در این مدت متوجه
 حساسیت های کیا نسبت به باران شده بود ، میدانست که او
 !برایش با دیگران یک فرق بزرگ دارد
 به محض ورودش کیا مقابلش ایستاد ... گویی از قبل
 منتظرش بوده
 !چه خبر؟ خبری نشد؟ _
 سکوت کرد و به کیا خیره شد ... ناندهد بود چه جوابی بدهد
 که کیا متوجه مکشش شد
 !امروز نمیگی مثل همیشه ، خبری نیست _
 نگاهی به ساعتش کرد و با چشمان ریز شده به مشتی چشم
 دوخت
 !زود هم برگشتی خونه ... من تازه داشتم میودم دنبالت _
 . . . واقعیتش آقا _
 چی شده ؟ پیداش کردی ؟ _
 انقدر با هیجان گفت که مشتی دلش نیامد برق چشمانش را نا
 دیده بگیرد

راستش یکی بود ... یعنی امروز یکی رو دیدم که شبیه
 . . . باران خانم بود
 . . . خب _
 دنبالش رفتم و محل کارش هم یاد گرفتم ، فردا دوباره
 میرم و آدرس خونه اش هم پیدا میکنم
 آدرس محل کارش رو بده _
 ! الان ؟ شرکتشون تعطیل شده آقا _
 شرکت ؟ تو شرکت کار میکنه ؟ _
 بله آقا ... یه شرکت تبلیغاتی ... اما چهره اش یه کم _
 تغییر کرده بود ، یعنی چاق تر از باران خانم بود و برای همین
 شک کردم که شاید ایشون نباشن
 کیا با نگاهی شاد و چشمانی براق جوابش را داد
 مگه چند نفر تو دنیا وجود داره که چشم هاشون سبز _
 باشه و چادری باشه و نگاهش از زمین بلند نشه؟! مگه این
 مشخصات رو نداشت ؟
 چرا آقا همه ی اینهارو داشت _

لبخند زد و با اطمینان سرش را تکان داد
 پس خودشه ... فردا میریم دنبالش ... باید برش _
 ! گردونم ... باید براش جبران کنم
 با همان لبخند از مشتی فاصله گرفت و به عمارت خودش
 رفت . . .

نگاه مشتی به راهی که کیا رفته بود خیره ماند و قلب کیا تازه
 یادش افتاد تپیدن چگونه بوده
 انگار در این مدت قلبش نمیزده

از صبح حالش بد بود ، حتی نفسش به سختی بالا می آید و
 مدام عرق میکرد ... نمیتوانست بی مسئولیت باشد و سر کار
 نرود ... با تمام حال بدش به شرکت آمده بود و تازه فهمیده
 بود چه اشتباهی کرده

هیچ تمرکز نداشت و کمرش به شدت درد میکرد
 کمی احساس ضعف کرد و به آشپزخانه ی کوچک شرکت
 رفت و لیوانی چای ریخت

حالت خوب نیست ؟ _

با تعجب سرش را بالا آورد به تابش نگاه کرد ... محبت
 هایش را درک نمیکرد ... گاهی حتی حس بدی هم بهش
 دست میداد

اخم کرد و به لیوانش چشم دوخت
 خوبم _

یه خاله دارم که خیلی مومنه ... درست مثل شما ... اما تا _
 ! حالا ندیدم دروغ بگه

منظور دار به باران نگاه کرد و باران با کلافگی نگاهش کرد
 ! یه کم بی حالم ... شایدم خسته ام _

میخواهی بری خونه ؟ _

ممنون ... یه کم دیگه ظهر میشه ، اگه امروز اجازه بدید _
 ساعت ۲ برم ممنون میشم

تابش با لبخند سرش را تکان داد

تو کارمند وظیفه شناسی هستی ، اگه قبل از ۲ هم _
 خواستی میتونی بری

ممنونم _

سرش را تکان داد و به اتاقش رفت ... با رفتنش باران نفسش را رها کرد ... جو بینشان سنگین بود ... مدت‌ها بود نگاه تابش تغییر کرده و با تمام بی اهمیت بودنش به این مسئله ، باز هم نمیتوانست فضای سنگینی که تابش ایجاد میکرد را تحمل کند

دلش برای کیا تنگ شده بود ... با تمام بی وفایی و بی مهری اش ، دلتنگش بود

با فکر به کیا ، حرکات جنینش بیشتر شد و ناگهان شکمش . . . سفت و منقبض شد

آخ آرامی گفت و دست به شکمش گرفت

. . . آرام باش دخترم ... آرام _

نامش را انتخاب کرده و میخواست آرام بگذارد

! او قرار بود آرام دلش باشد

اما بجای آرام شدن درد شدید تر شد و باعث شد خم

. . . شود

به ساعت نگاه کرد ، تازه ساعت ده شده بود و برای رفتن خیلی زود بود

لیوانش را شست و در کابینت گذاشت و بیرون رفت

پشت میزش نشست و کمی چادرش را به حالت باد زدن تکان داد ... گرمش بود و گر گرفته بود

ناگهان درد دیگری به جانش افتاد و احساس کرد مایعی گرم از بدنش خارج شد ... با وحشت از روی صندلی بلند شد و

. . . ایستاد

درد دیگری به سراغش آمد و مایع با شدت بیشتری پاهایش را خیس کرد

خودش را به سرویس بهداشتی رساند و با دیدن خون رنگش

. . . پرید

خون تیره و زیادی بود و او هنوز ۸ ماهش هم نشده بود ...

تازه سی هفته شده بود و دو هفته ی دیگر هشت ماهه میشد

با وحشت دست به دل دردناکش گرفت

! چی شده ماما جان؟ چه اتفاقی داره برات میوفته ؟ _

آبی به صورتش زد و بیرون رفت ... باید به خانه شان میرفت
و به مادرش میگفت ... شاید هم باید به بیمارستان میرفت
خواست به اتاق تابش برود و زودتر اجازه ی رفتن بگیرد ... اما
با دردی که اینبار داشت ، صدای فریادش بلند شد و
زانوهایش سست شدند

تابش با وحشت از اتاقش بیرون آمد تا منبع صدا را ببیند
با دیدن رنگ و روی پریده ی باران زبانش بند آمد
. . . باران ... چی شده؟ باران _

اشک از چشمانش فرو ریخت و با درد نالید
! بچم ... تو رو خدا کمکم کنید _

همین یک جمله کافی بود تا تابش با صدای بلند معاونش را
صدا بزند و کارها را به او بسپارد و از باران بخواهد همراهش
برود

حتی میخواست به اورژانس زنگ بزند، اما باران ترسید تا
! رسیدن ماشین اورژانس دیر شود

بلند شد و متوجه شد تابش طوری که دستش به باران نخورد

گوشه ی چادرش را گرفته و به طور نامحسوس مراقبش است
لبخندی زد و از قضاوتی که بک ساعت پیش در موردش
داشت خجالت کشید

بخشید که فقط زحمتم براتون _

این چه حرفیه ؟ بریم بشین تو ماشین تا دنبال مادرتونم _
... بریم

باران با لبخند پذیرفت و با قدم هایی کوتاه که به سختی
برمیداشت دوشادوش تابش از شرکت بیرون رفت

...

#219

از در شرکت بیرون آمدند و لحظه ای که کنار ماشین ایستادند
درد شدیدی در تمام تن باران تشست و دستش چادرش را رها

. . . کرد و چادر کنار رفت

چشمانش از درد بسته شدند و دستش را به ماشین گرفت و
زیر لب آخی گفت

تابش تزدیکش شد و بی حواس خواست بازوی باران را بگیرد
که باران به سرعت دستش را مقابلش گرفت و کمی از ماشین
فاصله گرفت

خوبم ... خوبم _

تابش به سرعت ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد
و از باران خواست سوار شود

باران زمانی برای فکر و تصمیم گیری و اینکه جلو و کنار
تابش بنشیند یا نه را نداشت ... با بی حالی سوار شد و تابش
در را بست و به سرعت پشت فرمان نشست و ماشین را به راه
. . . انداخت

نتوانست تا عصر صبر کند ... هر چه مشتی گفت صبر کنید تا

زمانی که آخر وقت است و به خانه میورد برویم، گوش نکرد و
 . . . به سمت شرکتی که مستی میگفت راه افتاد
 مستی بیش از حد نگران بود و دلش آشوب بود
 کنار کیا نشسته و به خیابان چشم دوخته بود و تا زمانی که
 رسیدند بجز آدرس دادن حرف دیگری نزد
 کمی پایین تر از شرکت ماشین را پارک کرد و پیاده
 شدند . . .

بابا جان ... شاید خوب نباشه بریم داخل ، آخه بریم بگیم _
 ! کی هستیم؟

کیا اخم کرد و به مستی خیره شد
 چرا امروز ساز مخالف میزنی مستی؟ میگی فامیلشیم ، _
 اصلا میگم شوهرشم ... نمیتونم صبر کنم، چند ماهه دنبالش
 ! و حالا که پیداش کردم نمیتونم صبر کنم
 مستی نفس عمیقی کشید و سکوت کرد ... کیا همیشه حرف
 ! حرف خودش بود

ریموت مرکزی ماشین را زد و قدمی به سمت شرکت رفتند

که دیدند زن و مردی از شرکت بیرون آمدند ... هر دو ایستادند و به آنها خیره شدند ... گویی فولاد به پایشان وصل ... شده و نمیتوانند قدم بردارند

ابتدا چهره ی زن خوب مشخص نبود ... اما بعد توانست چهره ... ی باران را تشخیص دهد ... رنگش پریده بود و هنوز در چهره اش دقیق نشده بود که چادرش کنار رفت و اندامش که همیشه در پس چادرش پنهان بود مشخص شد ... مانتوی گشادی تنش بود ، اما با تمام گشادی نمیتوانست ! شکم بزدگش را مخفی کند

با درد به ماشین چنگ زد و مردی که کنارش بود با نگرانی خاصی کنارش ایستاد ... دید که مرد بیش از حد نزدیکش شده ... دید که مرد در شاگرد را برایش باز کرد و باران بی هیچ مخالفتی سوار شد ... نگرانی بیش از حد مرد ... چهره و ... اندام تغییر یافته ی باران ... ناپدید شدن ناگهانی باران ماشین با سرعت راه افتاد و کیا هنوز سر جایش ایستاده بود ... شوک بزرگی بهش وارد شده بود

! نمیتوانست قدمی بردارد ، گنگ بود و گیج

. . . دست مшти روی شانه اش نشست

بریم بابا جان ؟ _

. . . با نگاهی دردمند به مшти خیره شد ... به زور لب زد

دیدیش ؟ _

مشتی چشمانش را بست و باز کرد

! انگار خیلی دیر رسیدم ... شوهر کرده _

چشمش را بست و پلک روی هم فشرد تا اشک هایش فرو

نریزد ... بغض چنگ زد به گلایش ... دردش حتی از درد

شنیدن خبر مرگ آقا بزرگ هم بیشتر بود

نمیتوانست نفس بکشد ... نمیتوانست به عقب برگردد و

رانندگی کند

. . . نمیتوانست هیچ کاری کند

. . . سرش منگ شده و احساس سقوط میکرد

دستانش مشت شد و اخم کرد ... باران به این زودی

! فراموشش کرده بود ؟

. . . . به این سرعت دل به دیگری بسته و
 حتی نمیتوانست به آن فکر کند ... این بی وفایی باران را
 . . . نمیتوانست تاب بیاورد
 ! باران اینقدر بی معرفت نبود
 به سمت ماشینش رفت و در را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد
 ! بی معرفت _

#220

. . . . با زری خانم تماس گرفتن و سر کوچه سوارش کردند
 تابش با سرعت رانندگی میکرد و زری خانم با دلهره مدام از
 باران سوال میپرسید
 با دور شدن ماشین از خیابانشان ، باران با بی حالی به اتوبان
 نگاه کرد

کجا میرید؟ همین خیابون یه بیمارستان هست _
 !اونجا نه ، میبرمت یه بیمارستان خصوصی خوب _
 مهم نیست خصوصی یا دولتی باشه ، تو رو خدا بریم یه _
 جای نزدیک تا به دادم برس
 زری خانم زیر لب صلوات میفرستاد و با دلهره به باران خیره
 شده بود
 نگران نباش، زود میرسیم _
 بیشتر گاز داد و بیست دقیقه بعد مقابل بیمارستان بزرگی
 ماشینش را پارک کرد
 به سرعت در را باز کرد و باران پیاده شد ، زری خانم هم پیاده
 شد و هر سه به بخش اورژانس بیمارستان رفتند
 به محض دیدن پرستاری زری خانم از وضعیت باران گفت و
 پرستار راهنمایی کرد باران را روی ویلچر بنشانند و به بخش
 بلوک زایمان ببرند
 باران روی ویلچر نشست و تابش ویلچر را هول داد و زری
 خانم هم کنار باران به تندی قدم برداشت

از راهروی چپ بیمارستان گذشتند و به بلوک رسیدند
 وارد تریاژ مامایی شدند و باران از روی ویلچ بلند شد و از
 تابش تشکر کرد
 تابش بیرون رفت و پشت در ایستاد و باران با سختی روی
 تخت دراز کشید
 درد امانش را بریده بود و به سختی مقابل تابش تحمل کرده
 بود تا فریاد نزند
 مامایی بالای سرش آمد و از زری خانم خواست بیرون اتاق
 باشد
 صدای ضربان قلب جنین را شنید و دستکشی جهت معاینه
 پوشید
 با دیدن خونریزی باران با وحشت همکارانش را صدا زد
 ! زودی یکی بیاد اینجا ... دکولمان _
 باران با لب های لرزان نگاهش کرد
 یعنی چی ؟ چه بلایی سر بچم اومده ؟ _
 جفت جدا شده ... باید سریعا عمل بشی ، دکترتون کیه؟ _

دکترم اینجا نیست ... اورژانسی آوردنم اینجا _

پس باید تحت نظر مقیم زنان بیمارستان بستری بشید ... _

نگران نباش ، قلب بچه خوبه

اسم و فامیل باران را پرسید و روی سرنسخه ای نوشت و از اتاق بیرون رفت و با دیدن زری خانم برگه را دستش داد

با همسرش برید پذیرش برای بستری _

! همسرش ؟ همسرش نیست _

با بهت به زری خانم نگاه کرد و چشمانش را گشاد کرد

یعنی چی نیست خانم ؟ وضعیت بیمارتون اورژانسیه ... _

باید سریع عمل بشه و شوهرش رضایت سزارین بده ... بچه

! هم نارسه و رضایت ان آی سی یو هم لازمه

زری خانم با ترس به دختر جوانی که این حرف ها را میزد

نگاه کرد

شوهرش نمیتونه بیاد ، من امضا میکنم ... کجا رو امضا _

کنم ؟

نمیشه خانم ... پدرشوهرش هست؟ _

سرش را به نفی تکان داد
 فوت شدن _
 پدر خودش چی ؟ _
 اونم عنرش رو داده به شما ... من مادرشم ... من امضا _
 میکنم ، تو رو خدا دخترمو نجات بدید
 دختر سعی کرد لبخند بزند
 مراحل قانونیش باید انجام بشه ، از طرفی دخترتون باید _
 عمل بشه ... زنگ بزنید دامادتون بیاد
 زری خانم مستاصل نگاهش کرد
 . . . تا اون بخواد بیاد دیر میشه ... دخترم _
 . . . بغضش شکست و گریه اش بلند شد
 درکتون میکنم خانم ... ما همین الان پرونده رو _
 مینویسیم و کارهاشو انجام میدیم ، اما یک درصد اگه اتفاقی
 بیوفته ماهم مسئولیم ... بخصوص که بچه نارسه و معلوم
 ! نیست چه بلایی سرش بیاد ... هنوز سی هفته اشه
 میگی من چکار کنم ؟ یه راه حل جلوی من بذارید _

فعلا این نامه رو بگیرد برید پرونده تشکیل بدید ، منم _
 با سوپروایزر هماهنگ میکنم ، ما کارهای عملش رو انجام
 میدیم ، اما لطفا بگید تا پایان عمل شوهرش بیاد ... راستی ...
 هزینه ی بخش بستری نوزاد هم شبی سه میلیون و نیمه ،
 مشکلی ندارید؟

زری خانم باگنگی سرش را تکان داد
 از هر طرف که نگاه میکرد چاره ای جز گفتن به کیا نمی ماند

#221

از بلوک بیرون رفت و تابش کنارش ایستاد
 چی شد خانم امینی ؟ _
 باید به شوهرش بگم بیاد ... پرونده اش هم باید تشکیل
 بدم

تابش ابرو در هم کشید و با اخم نگاه کرد
 شوهرش ؟ مگه اینجاست ؟ _
 زری خانم با گیجی سرش را تکان داد
 برم تشکیل پرونده بدم و بعدش برم سراغ شوهرش _
 از کنار تابش گذشت و تابش هم به دنبالش راه افتاد
 حس خوبی نداشت و هیچ خوشش نمی آمد با آن مرد روبرو
 شود

زری خانم به پذیرش رفت و نامه را جهت بستری داد
 مرد نگاهی به نامه کرد و حین وارد کردن مشخصات در
 کامپیوتر مدارکش را خواست

! مدارک ؟ اورژانسی شد ، هیچی همراهمون نیست _
 باشه خانم ، من با سوپروایزر تماس میگیرم و بستری _
 میکنم ، اما مدارکش رو در اولین فرصت بیارید
 چشم _

کارت ملی اش هم نیست ؟ _
 زری خانم کیف باران را باز کرد و از بین مدارک باران کارت

ملی اش را پیدا کرد
 ! بفرمایید ، کارت ملیش هست ، آخه از سر کار اومده _
 مرد کارت را گرفت و بعد از تلفنی که زد ، پرونده ی تشکیل
 شده را به دست زری خانم داد
 تشکر کرد و مبلغی که مرد گفته بود را کارت کشید و به
 سمت بلوک رفت
 با اینکه تابش اصرار به پرداخت کرده بود، اما اصلا دلش
 نمیخواست بیش از این مدیون این مرد شوند
 پرونده را به مامای بلوک داد و دکتر را دید و از حال باران
 اطمینان حاصل کرد
 کنی نگذشت که برانکاردی از بلوک بیرون آمد و باران روی
 آن خوابیده بود
 رنگش پریده و موهایش داخل کلاه بود
 مامان ... برام دعا کن _
 نگران نباش عزیزم _
 . . . مامان ... دخترم ... دخترم _

! توکل به خدا داشته باش ... نترس _

باران را به اتاق عمل بردند و با بسته شدن در اتاق عمل
چادرش را محکم کرد و به تابش نگاه کرد
بخشید ... میشه یه زحمت به شما بدم ؟ _

بفرمایید ؟ در خدمتم _

میشه منو یجایی ببرید ؟ _

الان ؟ کجا ؟ _

واجبه ... تا عمل تموم نشده باید برم و برگردم _

تابش به تایید سر تکان داد و هر دو با هم راه افتادند
سوار شدند و آدرس را به تابش گفت و با سرعتی که تابش
راند کمی بعد مقابل عمارت آقابزرگ رسیدند
بخشید خانم امینی ، اینجا کجاست ؟ _

! خونه ی شوهرش _

تابش با بهت به نمای عمارت نگاه کرد و زری خانم با
تشکری پیاده شد

ممنونم از لطفتون ... اگه کاری دارید بفرمایید برید، من _

بیشتر از این مزاحم شما نمیشم
 ! نه خانم ، صبر میکنم تا بیایید _
 زری خانم لبخند غمگینی زد و مقابل در عمارت ایستاد و
 زنگ را فشرد

#222

از تابش خواست منتظر بماند و زنگ را فشرد ... طولی نکشید
 که صدای آشنایی به گوشش رسید
 زری خانم جون ... شمایی؟! خوش اومدید ... خوش _
 . . . اومدید

در باز شد و زری خانم با قدم هایی نا مطمئن وارد باغ شد
 دلش فرو ریخت ... سالهای زیادی را در این باغ به سر کرده
 ! بود ... در واقع بیشتر عمرش را

هنوز از پله ها بالا نرفته بود که منیر با لپ های گرد و گل
انداخته اش بین در ظاهر شد
سلام خواهر _

زری خانم هم از دیدنش خ شحال شد و لبخندی از ته دل زد
پله ها را با سرعت بیشتری بالا رفت و یار دیرینش را که مثل
خواهرش بود را به آغوش کشید

هنوز وارد عمارت نشده بود که سوال منیر باعث شد لبخند
روی لبش خشک شود
! باران کجاست ؟ _

نگاهش را به زمین دوخت و به آرامی جواب داد
میگم برات ! میخوام آقا کیا رو ببینم _

منیر خانم دستهایش را رو به اتاق آقا بزرگ گرفت و با اشاره
ی چشم و ابرو به آنجا اشاره کرد و سپس به آرامی گفت
یکی دو ساعت پیش با حال خوب و خوش رفت بیرون ، _
ولی از وقتی برگشته مثل برج زهر مار شده ... رفته اتاق آقا
! بزرگ و بیرونم نیومده

زری خانم به فکر رفت ... نمیدانست حالا که کیا اعصاب
درستی هم ندارد چگونه موضوع را بهش بگوید
میشه صداش کنی؟ _

حتما ... بشین الان میگم شما اومدید ، حتما خیلی _
! خوشحال میشه

در جوابش زری خانم پوزخند زد و منیر به دنبال کیا رفت
دو تقه به در زد و وقتی جوابی نشنید در را باز کرد
! گفتم بیای داخل؟ _

کیا را نشسته روی صندلی راک آقا بزرگ دید که سیگار دود
میکند

آقا ... مژده بدید _

کیا با بی حالی نگاه سنگینش را به منیر داد و پوزخند زد
! دیگه هیچی نمیتونه منو خوشحال کنه منیر _

منیر قدمی جلو تر رفت و با شوق بیشتری حرفش را زد
یکی اومده شما رو ببینه ... یکی که بفهمید خیلی _
خوشحال میشید

واضح حرف بزن منیر ، حوصله ندارم ... در ضمن ، هر _
 کسی هست برو بهش بگو نمیخوام بینمش ، باشه برای یروز
 دیگه!

! آقا! زری خانم اومده ... مادر زنتون _
 گردن کیا به سرعت بالا آمد و با تعجب به منیر نگاه کرد
 ! اینجاست ؟ اومده چکار ؟ _

! میخواد شما رو ببینه _
 کیا دوباره اخم کرد و دستش را در هوا تکان داد
 بگو بره _
 ! آقا کیا _

! نمیخوام بینمش ... نه خودشو نه دخترش رو _
 حدس میزدم این حرف رو بزنی ... اما یه کم خوش بین _
 بودم که شاید یه ذره نگران ما شده باشی و یه ذره از دیدنم
 ! خوشحال بشی

منیر به سرعت به پشت سرش چرخید و کیا با اخم های درهم
 به زری خیره شد

گفتنی ها رو گفتم و شنیدنی ها رو هم شنیدی ... بهتره
__
بری!

بیچاره بارانم ... حق داشت ازت فرار کنه و نخواد پشت
__
سرش رو نگاه کنه ... ولی من ساده فکر میکردم شما باید خبر
دار بشید!

کیا ایستاد و پوزخندی تلخ زد
__
چیو؟ اینکه شوهر کرده؟ یا اینکه هنوز هشت نه ماه از
شبی که زیر گوشم گفت عاشقمه نگذشته و شکمش بالا
! اومده؟

زری و منیر هر دو با بهت به کیا خیره شدند ... نمیتوانستند
حرف های کیا را درک کنند
__
پس ... خبر داشتی؟

کیا خنده ای عصبی کرد و دستانش را دو طرفش باز کرد
__
نه والا ... ما هم پیش پای شما فهمیدیم ... چقدرم
! شوهرش عاشقش بود ... دومادتونو میگم

زری خانم گیج تر از قبل شد و با تعجب به کیا نگاه کرد

! دومادم ؟ _

بعله ... دومات ... خب ... بگذریم ، حالا که تا اینجا _
 ! اومدی بگو چی شده و چی میخوای که اومدی سراغ من ؟
 لحنش بد و بی ادبانه بود ... اما زری قصد عقب نشینی نداشت
 باران داره زایمان میکنه ... بچه نارسه ، هنوز زوده برای _
 ! به دنیا اومدنش ... اما جون باران و بچه در خطره
 کیا نگران شد ، اما سعی کرد در چهره اش نشان ندهد
 چه کاری از دست من برمیاد ؟ _
 ! به کمکتون احتیاج داریم _
 . . . نتوانست پوزخند نزند
 کمک من ؟ شوهر بی غیرتش کدوم گوری رفته که من _
 ! پیام کمک ؟

زری خانم تا حدودی متوجه ماجرا شد ... اینکه کیا خبر دارد
 ! باران باردار است ، اما نمیداند فرزند خودش است

. . .

#223

زری خانم قدمی جلوتر رفت و سرش را بالا گرفت
 ! پدر بچه بی خبره _
 کیا کج خندی زد و به زری خانم خیره شد
 منو سیاه نکن زری خانم ، اون مردکی که دو ساعت _
 ! پیش سوار ماشینش شد رو دیدم
 زری خانم و منیر خانم هر دو به یکدیگر نگاه کردند و زری
 خانم ادامه داد
 ! اون رئیس شرکتشونه _
 هه ... رئیس شرکتش بود و انقدر براش هول کرد ؟ _
 ! باران خانومم که بی هیچ مخالفتی بغل دستش نشست
 امان از زبونت کیا خان ... امان ... مادر خدا بیامرزت _
 همیشه میگفت از زهر کلام کیا میترسم ... میگفت آخرش
 ! میترسم زهر کلامش گردن خودش رو بگیره

حقیقت قبلنا تلخ بود ، حالا شد زهر؟! نمیدونم ... اگه _
 اومدی پی حق و حقوق باران ... باید بگم حالا که شوهر گرده
 ! یه پاپاسی هم بهش نمیدم
 بچه ی من اگه میخواست حقش رو بگیره بی خبر _
 ! نمیرفت آواره بشه
 آواره ؟ نه زری خانم ... اونی که آواره شد من بودم ... _
 من بودم که چند ماه تمام دنبالش گشتم ... اینها ... منیر و
 ! مشتی میدونن
 ! نیشش زدی که رفت ... قلبش رو شکستی _
 من حاله خوب نبود ... گیریم بیار بی حوصله باشم و _
 بگم برو و دست از سرم بردار ، اونم باید از خدا خواسته جمع
 ! کنه و یواشکی فرار کنه بده ؟
 بیار ؟ هر وقت باران اومد عمارتت با چشم گریون _
 برگشت اینجا ... مدام توهین میگردی و تحقیرش میکردی ...
 آخر سر کم آورد ... گفت نمیخوام به زور خودمو بهش تحمیل
 ! کنم

آره خب ... رفت و یه شوهر واقعی پیدا کرد بجای صیغه
ای!

دیر شد ... من دیگه بیش از این نمیتونم بمونم و برات
آیه و قسم بیارم ... یه سری مدار که باید بیای امضا
کنی!

! مدارک؟ من؟! چرا من؟

چون جونش در خطر هم خودش هم بچه اش ... چون
اگه دیر بشه هم من دخترمو از دست میدم هم تو

کیا با بهت به زری خانم نگاه کرد ... ایستاد و چند بار پلک
زد ... سرش را کج کرد و چشمانش را ریز

. . . بیار دیگه بگو

! گفتنی هارو گفتم

چادرش را روی سرش محکم کرد و قدمی به عقب
. . . برداشت

! بیار دیگه جمله ی آخرتو بگو زری خانم

نفس کلافه اش را رها کرد و به کیا خیره شد

هم دختر من ... هم دختر تو ... جوشون در خطرہ ...
 _ باید بریم بیمارستان
 ! دختر من ؟ _

زری خانم سرش را تکان داد و منیر با چشمانی گرد شده
 نگاهش از کیا به زری حرکت میکرد

آره ... دختر تو ... بچه ی توئه بی معرفت که عشق
 _ دخترمو ندیدی و لهش کردی

کیا آب دهانش را قورت داد و با گیجی سرش را تکان داد
 ! چطور ممکنه ؟ امکان نداره _

امکانش رو بعدا با آزمایش ژنتیک میتونی معلوم کنی ...
 _ کسی برات کیسه ندوخته ، باران با وجود شناسنامه ی
 سفیدش و بی سر پناھیش ، حاضر نشد بچه اش رو از بین
 بیره ... حاضرم نشد به تو بگه چون میدونست باور نمیکنی ،
 منم اگه الان شرایط حاد نبود نمیومدم ... شاید بعدا باران
 سرزنشم کنه ، اما باران هنوز سی هفته اش هست و یعنی
 هشت ماهش هم کامل نشده ... اما داره زایمان میکنه ...

بردنش اتاق عمل ... برای بستری خودش و حتی بچه اش به رضایت تو نیاز بود!

. . . اشکش را با پر چادرش پاک کرد و از اتاق بیرون رفت
کیا به سرعت دنبالش دوید و سوئیچ ماشینش را برداشت
کدوم بیمارستانه ؟ _

زری خانم با تعجب به کیا نگاه کرد
! چیزی نیاز هست من بیارم ؟ _
! مدارکت _

! کارت ملی همراهه ... بقیه اش بمونه برای فردا _
. . . هر دو به حیاط عمارت رفتند و سوار ماشین کیا شدند
کیا در را با ریموت باز کرد و با دیدن ماشین تابش با خشم
. . . غرید

این دیگه کدوم خریه؟ _
! ایشون آقای تابشه ، رئیس باران _
بوقی زد تا تابش کنار برود ، اما زری خانم به سرعت در
ماشین را باز کرد

این همه منو تا اینجا آورده و اسیرمون شده ، میرم ازش _
 تشکر کنم
 کیا با اخم نگاهش کرد
 شما نمیای؟ _
 ازش خوشم نمیاد _
 یعنی چون؟ _
 چون چشمش دنبال زن منه ... نگاهش به باران رو _
 دوست ندارم ... بهش بگید بیمارستانم دیگه نیاد
 زری خانم لا اله الا الله گفت و به سمت تابش رفت
 تشکر کرد و با خداحافظی نزد کیا باز گشت
 . . . کیا آدرس بیمارستان را پرسید و تا آنجا پرواز کرد

#224

پشت در اتاق عمل رسیدند و زنگ اتاق عمل را زدند ، منشی

جواب داد و وقتی فهمید همراه امینی پشت در است با چندین برگه نزدشان آمد

! کجا بودید خانم؟ کلی دنبالتون گشتیم _

زری خانن با ترس نزدیکش شد و به کیا اشاره کرد

! چی شده؟ رفتم دنبال شوهرش _

متشی نگاهی به کیا انداخت و با دیدنش نفس راحتی کشید

خوب شد اومدن ... وضعیت اورژانسیه و به امضای _

ایشون نیاز داریم

برگه ها را به کیا داد و کیا با نگاهی به آنها اخم هایش در هم

شد

بابت چیه؟ _

این فرم رضایت دریافت خون هست و اینم فرم رضایت _

! قطع عضو

صدایش چون ناقوس در سر کیا و زری خانم پیچید

قطع عضو؟ خون؟ چه بلایی سرش اومده مگه؟ _

دکولمان جفت ... سریع بهش رسیدن و بچه رو به دنیا _

آوردن ... بچه رفت ان آی سی یو اما مادر خونریزی کرده و
! باید خون دریافت کنه

آخه چرا؟ _

نمیدونم آقا بعدا از دکترش پرسید ، الان سر عملن ، _
فقط میدونم که سریع خون بهش نرسه ممکنه شوک بشه و
بره کما ... این یکی هم فرم رضایت قطع عضوه چون به
! احتمال زیاد رحمش رو در بیارن
! چی؟ _

صدای بهت کیا و زری خانم باهم بلند شد
خونریزی زیادی داشته ... اگه زود جلوگیری نشه جوشش _
رو از دست میده

زری خانم دسته ی صندلی را گرفت و با زانو روی زمین فرود
آمد

. . . یا حضرت زهرا _

! زن من خیلی جوونه ... هنوز سنی نداره _

میدونم آقا ... اما ما بارها چنین مواردی داشتیم ، _

خداوشکر تیم پزشکی خوبی بالای سرش هستن ... بهترین
 ! کار را انجام میدن ، اما رضایت ها لازمه
 کیا با وحشت و طوری که لرزش دستانش مشهود بود ، فرم
 ها را امضا کرد ... منشی رفت و پشت در بسته نشست و به
 اشک هایش اجازه ی باریدن داد
 خدایا ... من زنمو از تو میخوام ... به عشق اون نماز _
 خوندم و از کارهای حروم دست کشیدم ... حالا میخوام به
 ! عشق تو نماز بندگی بخونم

#225

. . . زری خانم به نمازخانه رفت و کیا را تنها گذاشت
 نمیدانست چکار کند ، دنیا در برابرش تیره و تار شده
 . . . بود
 گوشی اش را برداشت و شماره ی مشتی را گرفت

الو ... سلام ... مشتی جان ، بی زحمت مثل همیشه که _
 برای خودت نذر میکردی یه گوسفند برای سلامتی باران نذر
 امام رضا کن که ایشالا حالش خوب بشه
 انشالا آقا ... چشم ... حتما _
 گوشی را قطع کرد و چشمانش را بست
 خدایا ... خودت بهش رحم کن ... به من رحم نمیکنی ، _
 ! به دل پاک و معصوم اون دختر رحم کن
 نمیدانست دو ساعت گذشته یا سه ساعت ... طولانی گذشته
 بود و زری خانم هم با قرآنی که در دست داشت روی صندلی
 نشسته و دعا میخواند ... هیچ خبری نبود و داشت دیوانه
 میشد
 بالاخره در اتاق عمل باز شد و کسی صدایشان زد
 همراه خانم امینی _
 هردو به سمت در رفتند و جواب دادند
 خانمی با مانتو و مقنعه ی آبی پررنگ مقابلشان ایستاده و
 ماسک و عینک به صورت داشت

من دکتر یزدانی هستم ، خانمتون رو من عمل کردم ... _
 متاسفانه وضعیتش حاد بود و خونریزی کنترل نمیشد ، سه
 واحد خون دریافت کرد و در آخر ... مجبور شدیم رحمش رو
 ! در بیاریم ... شانس آوردید که دی آی سی نشد
 اخم هایش در هم رفت و با گیجی سر تکان داد
 یعنی چی خانم دکتر ؟ _

ممکن بود شوک بشه و حتی به کما بره ... یا حتی _
 . . . بدتر ... خدا به شما و جونیش رحم کرد که زنده موند
 حالش خوبه؟ _

عمل تازه تموم شده ، دو ساعت در ریکاوری تحت نظره _
 و بعد میره آی سی یو ... باید تحت مراقبت های ویژه باشه تا
 ! وضعیتش استیبل بشه

زری خانم صدای آهش بلند شد

دخترم حالش خیلی بده؟ _

. . . الان خوبه مادر ... خطر رفع شده _

میخوام بینمش _

نمیشه آقا ... صبر کنید بخوان ببرنش آی سی یو میتونید _
 بینیش ، هرچند که بخش آی سی یو هم اجازه ندارید برید
 کیا دست به صورتش کشید و نام خدا را زمزمه کرد
 با رفتن دکتر زری خانم دستانش را بالا گرفت و خدا را شکر
 کرد

خیلی جوونه ... نباید این بلا سرش میومد ... حتما این _
 ندت خیلی اذیت شده بوده
 خودتو اذیت نکن پسر _
 چشمان قرمزش را به زری خانم دوخت
 همه اش تقصیر منه ... من باعث شدم ... بذاره بره ... _
 من باعث شدم با وضعیت بارداریش بره سر کار و اذیت
 بشه ... همه چی تقصیر منه ... حتی مردن آقا بزرگ هم
 ! تقصیر من بود

گریه اش راه گرفت و دل زری خانم ریش شد ... نمیتوانست
 گریه ی کیای مغرور را ببیند ... حتی اگر حسابی از دستش
 دلخور بود !

بیایید بریم بچه رو ببینیم _
 نه ... تا باران رو نبینم نمیتونم _
 بچه بستری شده و باید کارهای بستریش انجام بشه ... _
 باران تا دو ساعت دیگه اینجاست ، بیا بریم
 با اکراه قدم برداشت و بعد از پرسیدن از چند نفر مقابل در
 بخش ان آی سی یو رسیدند ... زنگ زدند و پرستاری در را
 برایشان باز کرد
 سلام ، ایشون پدر نوزاد باران امینی هست _
 پرستار کمی فکر کرد و با یادآوری سرش را تکان داد و گان
 یکبار مصرفی به کیا داد
 اینو پوشید بیاید داخل _
 من نمیتونم پیام؟ _
 آنقدر مظلومانه گفت که پرستار دلش سوخت و گانی هم به او
 داد
 فقط چند دقیقه بیاید ببینیش _
 هر دو داخل رفتند و به نوزادی که داخل محفظه ی شیشه ای

بود خیره شدند

چشمانش بسته بود ... موهای مشکی داشت و پوستش به

سفیدی برف بود

کیا با دیدنش لبخند زد

! شبیه سفید برفیه _

زری خانم هم لبخند زد ... اکسیژن روی صورت و دهان نوزاد

بود ، اما زیبایی اش مشخص بود

وضعیتش فعلا خوبه ... انشالا میشه گفت تا چند روز _

آینده میتونه بره بخش پیش مامانش

من باید چکار کنم؟ _

پرستار به لحن پر استرس کیا لبخند زد

پرونده اش رو امضا کنید ، ما کارهای نوزاد را انجام _

! میدیم، نگران نباشید دکتر مدام بهش سر میزنه

. . . تشکر کرد و با لبخند به چهره ی دخترش نگاه کرد

زری خانم _

بله؟ _

- __ به نظرتون اسمش رو من بذارم باران ناراحت میشه ؟
- __ شاید
- __ ولی من میدارم ... میخوام اسمش رو بذارم مایا
- زری خانم لبخند زد و به ذوق کیا نگاه کرد
- مبارک باشه ... انشالا خوشبخت بشه
- __ به محض اینکه باران مرخص بشه میبرم عقدش
- __ میکنم
- انشالا هرچی خیره همون بشه
- __ دل از دیدن دخترش کند و از بخش بیرون رفتند
- __ باران خیلی لجبازه ... ممکنه قبول نکنه ... شما باهاش
- حرف میزنید ؟
- __ به شرطی که قول بدی دیگه دل دخترمو نشکنی
- __ قول میدم ... قول مردونه

#226

با زری خانم پشت در اتاق عمل رفتند و منتظر شدند ...
 بالاخره انتظارشان به پایان رسید و باران را بیرون
 . . . آوردند

روی تختی خوابیده و دستگاه و لوله به دهانش وصل بود
 کیا با دیدنش چشمش نم گرفت ... به دنبالش راه افتاد و
 دستان سردش را فشرد

. . . باران ... عزیزم ... عشقم ... باران جان _
 جوابی نشنید و با سرعت به دنبال تخت میرفت
 زری خانم نزدیکش شد و به آرامی صدایش زد
 آقا کیا ... بذار ببرنش، بعدا به هوش میاد و باهاش حرف
 _
 ! میزنی

دلَم برلش تنگ شده زری خانم _
 یه کم صبور باش ... شما الان نامحرمین ... میدونی _
 ! که ... باران این چیزها خیلی براش مهمه
 . . . کیا سرش را به تایید تکان داد

چشم ... حق با شماست _
 به دنبالش رفتند و پشت درهای بخش مراقبت ویژه ایستادند
 کیا به هر ترفندی بود سر پرستار را راضی کرد تا اجازه بدهد
 کمی پیش باران بماند
 کنار تختش روی صندلی نشست و با حسرت به دستانش نگاه
 کرد
 دلش میخواست دست هایش را بگیرد و ببوسد ... اما از
 حساسیت های باران خبر داشت ... نمیخواست ناراحتش
 کند!
 !دیگر بسش بود ... هرچه آزارش داده بود بس بود
 سرش را نزدیک تخت برد و به آرامی صدایش زد
 . . . باران ... باران جان _
 پلک باران کمی تکان خورد ... اما باز نشد
 . . . بارانم ... عشق کیا _
 جوابی نشنید و به دستگاه هایی که بالای سرش بود و علائم
 حیاتی را نشان میدادند خیره شد

نزد سرپرستار رفت و حال باران را جویا شد
 وضعیتشون خوبه ... دارو زیاد گرفته و شاید یه ساعتی
 بکشه تا بیدار بشه
 من برم بیرون ، بیدار شد میذارید پیام داخل ؟
 سرپرستار لبخندی زد و سرش را به تایید تکان داد
 . . . کیا تشکر کرد و از بخش بیرون رفت
 کنار زری خانم نشست و به دستانش خیره ماند
 ! باید برم حلقه بگیرم
 . . . زری خانم با تعجب نگاهش کرد
 ! یکی برای خودم ، یکی برای باران
 بذار حالش خوب بشه ... مرخص بشه ... بعد به اینها هم
 ! میرسی
 نمیدونی این چند ماه چی کشیدم ... مثل سگ پشیمون
 شدم از رفتارم ... یروزم رفتم بهشت زهرا و دیدمش ... اما تا
 بهش برسم فرار کرد و سوار تاکسی شد رفت ... کلی دنبالش
 گشتم تا بالاخره امروز شرکتش رو پیدا کردم و رفتم

! ببینمش

! باران بفهمه حتما خوشحال میشه _

خدا کنه خوشحال بشه ... میترسم همه چیز رو از چشم _

! من ببینه

! انشالا که به خیر میگذره ... توکل کن به خدا _

#227

باران به هوش آمد و هوشیاری اش خوب بود ، دستگاه را
جدا کردند و همه ی دکترها و پرستاران گفتن خدا عمر دوباره
به او داده

کیا نتوانست به دیدنش برود ... زری خانم خواسته بود اول
خودش با باران حرف بزند تا شوکه نشود و کیا هم پذیرفته
بود

به منیر و مشتی حال خوب باران را خبر داده بود و اکنون هم

نگران باران بود ، هم دخترش مایا
 زری خانم بعد از دقایقی کوتاه بیرون آمد و با لبخند کیا را
 صدا زد

حالش چگونه؟ _

خدا روشکر ... خوبه ، خطر رفع شده _

خدا رو شکر _

! بهش گفتم یکی میخواد ببینتت _

! گفتم منم ؟ _

نه ... برو خودت باهش حرف بزن ، اما اگه دیدی _
 عصبی شد و یا نخواست لطفا لجبازی نکن و بهش فرصت
 بده

چشم _

تا کنون کیا را اینقدر حرف گوش کن ندیده بود ، لبخند زد و
 . . . کنار رفت تا کیا داخل برود

فرصتش کم بود ، بخش ممنوع الملاقات بود و به زور چند
 دقیقه فرصت گرفته بودند

. . . داخل رفت و بالای سر باران ایستاد
 باران با حضور سایه ی کسی بالای سرش ، چشمانش را باز
 . . . کرد و به کیا دوخت
 شوکه شد و چشمانش درشت شد
 آخ که چقدر دل کیا برای این چشم ها تنگ شده بود
 سلام _
 زیر لب و به آرامی جواب سلامش را داد و سپس نگاه گرفت
 و به روبرو خیره شد
 اینجا اومدی چکار ؟ _
 ! کینه ای نبودی _
 ! شدم _
 اومدم حالتو پرسم _
 خوبم _
 امم ... اومدم یه کم بینمت _
 من نمیخوام شمارو بینم _
 باران _

نگاهش را به چشمان پر خواهش کیا دوخت
 اومدی بقیه ی حرفهاتو بزنی؟! هنوز حرفی مونده؟ _
 ! باشه ... بگو ... شاید راحت شدی و منم راحت گذاشتی
 ! بی معرفت نبودی _

بی معرفت باشم بهتر از اینه که احمق باشم _
 . . . کیا لبخند زد و سرش را کمی جلو برد
 کلاه آبی رنگی سر باران بود و گردن سفیدش در برابر
 چشمان کیا بود ، سعی کرد فقط به چشمانش نگاه کند
 خیلی نگران بودم ، اما انگار حالت خوبه ، خداروشکر _
 ! زبونت بهتر از قبل کار میکنه

باران اخم کرد و نگاه گرفت و کیا باز هم نزدیک تر شد
 ! مادر شدنت مبارک ... دخترمون به دنیا اومد _
 باران با بهت و به سرعت سرش را چرخاند و به کیا نگاه
 کرد . . .

برخلاف کیا که لبخند روی لب داشت ، اخم کرد و با خشم به
 حرف آمد

_ فکر بچه ی منو از سرت بکن بیرون ... بهت نمیدمش
 کیا باز هم لبخند زد و سعی کرد مثل کیایی که تمام این
 سالها بوده نباشد ، خودخواه نباشد
 _ باشه عزیزم ... هرچی تو بگی
 _ من عزیز تو نیستم
 _ هم تو عزیزمی ، هم فندق باباش
 باران لب روی هم فشرد و نگاه از کیا گرفت
 برو ... نمیخوام بینمت
 سرش را جلو تر برد و نزدیک گوش باران زمزمه کرد
 _ پیشنهاد میکنم تا وقتی مرخص بشی و بریم محضر عقد
 کنیم ، یه عاقد بیارم و یه صیغه ی یک ماهه بینمون
 بخونه ... من مشکلی ندارم ، اما چون هر روز میام دیدنت و تو
 هم با این پوشش شاید سخت باشه و منم نمیتونم نگاهمو
 ! غلاف کنم ، پیشنهادمو بهتره قبول کنی

#228

باران با بهت نگاهش کرد ... دندان روی هم فشرد و سپس
جواب کیا را داد

من پیشنهاد بهتری دارم ... پیشنهاد میکنم جنابعالی کلا _
دور منو بچمو خط بکشی و به دیدنم نیای ... اون وقت دیگه
! نگرانی برای پوششم ندارم

کیا خنده اش را خورد و با مهربان ترین حالت ممکن جواب
داد

دلَم برای همین زبون درازیا و سرتق بازی هات تنگ _
شده بود ... دلَم برای این نگاه معصومت تنگ شده بود ... دلَم
برای تنها کسی که میتونه جلوی من گارد بگیره تنگ شده
! بود ، کجا گذاشتی رفتی بی معرفت ؟

نگاهش باران را ذوب میکرد و حرفهایش گرمای تازه ای به
. . . قلب یخ زده اش بخشید

اگه به خاطر بچه ات این حرفهارو میزنی ... بهتره _
! تمومش کنی ، نمیخوام بازیچه بشم دوباره

بچه؟! من چندماهه آواره ی کوچه ی خیابونم که پیدات
 کنم ، از اون روزی که از بهشت زهرا رفتی ، در به در گشتم
 تا اون راننده تاکسی رو پیدا کردم و فهمیدم حوالی هفت تیر
 پیاده شدی و بعد از اون کارم شد متر کردن خیابون های
 هفت تیر !

چشمان باران درشت شد و بهت در نگاهش نشست
 ! دروغ میگی _

من خیلی بدم ... زبونم تلخه و ابراز احساسات بلد نیستم
 ! ، خودخواهم ... زورگو ام ... ولی دروغگو نیستم
 باران نگاهش را دزدید و جوابی نداد ... با کیا موافق بود ... او
 دروغگو نبود ... حتی اگر تمام بدی ها را یکجا در خود داشت
 ممنون که نگرانم شدی و به دیدنم اومدی ، دیگه بهتره
 بری ... میخوام استراحت کنم

باشه عزیز دلم ... باشه عمر کیا ... میرم ، اما فردا
 _ برمیگردم !

نگاه پر از بهت باران را با لبخندی جذاب پاسخ داد و بیرون

... رفت

پشت در آی سی یو زری خانم نشسته و تسبیحی در دستش
بود

بهش گفتید؟ _

همه چیزو _

... خب _

کیا شانه بالا انداخت

دخترت از دنده ی لج به هوش اومده ... گفت برو بیرون _
میخوام استراحت کنم

! حالش بد نشد؟ عصبی نشده باشه _

! نه خوبه ... فقط کمی تو بهته _

زری خانم شکوت کرد و کیا نگاهی به ساعت انداخت

الان که دیگه نمیذارن برید داخل ، از صبحم هیچی _

نخوردید ، بیایید بریم نهار بخوریم

شما برید ، من دلم آروم نمیگیره _

دل منم آروم نمیگیره ، از یه طرف باران ، از یه طرف _

بچم ... اما همیشه چیزی نخورید و ضعیف بشید
 زری خانم با اکراه همراهش شد و از سالن که گذشتن کیا
 چشمانش برق زد

بریم یبار دیگه مایا رو ببینیم؟ _
 زری خانم از شوق کیا به وجد آمد و با لبخند تایید کرد
 بریم _

هر دو از مسئول بخش ان آی سی یو خواهش کردند و با
 . . . اجازه ای که گرفتند ، گان پوشیدند و به داخل رفتند
 لوله ای در دهان نوزاد نبود و شیشه ای گرد و بزرگ کل سر
 و صورتش را احاطه کرده بود
 کیا حالش را جویا شد که پرستار گفت بهتر است
 دکتر همان موقع برای ویزیت آمد و کیا قبل از اینکه برود
 حال دخترش را پرسید

همینکه دیگه اینتوبه نیست نشونه بهبوده ، اما بچه _
 نارس به دنیا اومده و معلوم نیست چند وقت اینجا باید بمونه ،
 ما هر کاری از دستمون بریاد انجام میدیم ، اما نوزاد نارس

معلوم نمیکنه که چقدر به دستگاه احتیاج داره ، ممکنه یه هفته بمونه ، ممکنه دو روز و حتی یک ماه
 کیا سرش را به تایید تکان داد و به مایا خیره شد
 هر کاری که نیازه انجام بدید دکتر ، ما فقط همین یه
 بچه رو داریم

خیالتون راحت ... وضعیتش خداروشکر نسبت به سن
 حاملگی که به دنیا اومده خیلی خوبه ... اما باید واقع بین
 بود

تشکر کرد و بیرون رفتند ... در حیاط بیمارستان تازه توانست
 نفسی بکشد و بغضش را فرو دهد
 وقتی به هوش اومد و رفته پیشش ، سراغ بچه اش رو
 گرفت ، گفتم خوبه و نوزادان بستریه ... خدا کنه تا باران میاد
 بخش بچه هم حالش خوب بشه

نگاهی به زری خانم انداخت و زیر لب انشالا گفت
 از ساندویچی که نزدیک بیمارستان بود ، دو ساندویچ خرید و
 هر دو با بی میلی خوردند و دوباره به بیمارستان باز گشتند

میخواهی شما برو ... داخل که نمیدارن بریم ، منم اینجا _
هستم

! دلم آروم نمیگیره ... بمونم خیالم راحت تره _

سه روز پشت در آی سی یو ماندند و تمام این سه روز فقط
زری خانم به دیدن باران رفت ، کیا فقط جویای حالش شد و
! برای اینکه اذیت نشود پشت در ماند
بالاخره بعد از سه روز باران را به بخش منتقل کردند و در
یکی از اتاق های وی آی پی بردند
بعد از حابجایی اش زری خانم دقایقی از اتاق بیرون رفت تا
کیا بتواند راحت باران را ببیند و با او حرف بزند

#229

باران پشت به در خوابیده بود و هنوز کلاهی روی سرش
 . . بود

لبخند زد و در اتاق را بست و قدمی جلو تر رفت
 از صدای پایش باران متعجب به طرفش چرخید .. فهمیده بود
 این صدای پای مادرش نیست
 با دیدن کیا نگاهی به خودش انداخت و با اخم به کمد اشاره
 کرد

روسری منو از داخل کمد بدید لطفا _
 کیا با حرف شنوی روسری باران را به دستش داد
 باران به یک دستش سرم بود و با دست آزادش سعی کرد
 روسری را روی سرش بی اندازد
 بذار کمکت کنم _

نیازی نیست _
 . . کنار تخت روی صندلی نشست و به صورتش خیره شد
 رنگ و روت بهتر شده _
 . . باران جوابی نداد و به نقطه ای خیره شد

دلم میخواد هرچی اذیت شدی رو جبران کنم .. طوری __
 که لبخند به لحظه ام از لب ت کنار نره
 سکوت باران باعث شد ادامه دهد

وقتی بودی نمیدونستم چه جایگاهی تو قلبم داری ، __
 . . اما امان از وقتی که رفتی و نبودی .. داغون شدم
 . . دیوونه شدم

! بد جوری خرابم کردی .

باران نگاهش را به صورت کیا دوخت و به تلخی جواب داد
 برای این حرفها دیره .. دیروز خیلی درد داشتم و آروم __
 نمیشدم ، از دکتر پرسیدم چرا ؟ گفتم اصلا چرا من آی سی
 یو هستم ؟ میدونی چی جواب داد؟ گفت رحمتو در آوردیم ..
 گفت دردت برای اونه .. گفت خیلی خونریزی داشتی و مجبور
 شدیم !

کیا با افسوس نگاه گرفت و باران ادامه داد
 وقتی یه اتفاقی میوفته ، ما نمیتونیم به عقب برش __
 گردونیم .. وقتی بهم گفتی از جلو چشمت گم بشم و انقدر

جلوت رژه نرم ... وقتی گفתי اگه نگرانم مال و منالت بهم
 نرسه و برای اینه که میام عمارتت ... وقتی گفתי دیگه برات
 تموم شدم ... منم مجبور شدم ترک کنم .. مثل دکتر که
 مجبور شد یکی از عضو های حیاتی و مهم منو برداره بندازه
 دور ! دور ... منم همون موقع قلبمو برداشتم و انداختمش دور
 ! اگه قلب نداشتی بچه رو نگه نمیداشتی _
 من قاتل نیستم کیا ... نمیتونستم بچه ی خودمو بکشم ، _
 حتی با وجود اینکه از پدرش متنفر بودم
 کیا جا خورد ... انتظار این همه سنگدلی را از باران
 . . . نداشت
 باران ... من متاسفم ... میدونم تقصیر من میدونی و _
 میگی اگه تو شرایط سخت باردار نبودی و کار نمیکردی این
 بلا سرت نمیومد ... هرچی دلت میخواد بگی بگو ... خودتو
 ! خالی کن ... اما خودتو از من دریغ نکن
 این اتفاقی که افتاده خواست خدا بوده و یه کمم بی _
 توجهی خودم ... اونروز درد داشتم و با وجود دردم رفتم سر

! کار ... باید همون اول صبح میرفتم بیمارستان
 غصه نخور ... همه چی تقصیر منه و اومدم هرچی دلت
 _ میخواد بهم بگی!

باران با چشمان اشکی به کیا خیره شد
 از اینجا برو ... دور و بر منو بچم نباش ... بذار زندگیمو
 _ کنم

من نمیگم به خاطر بچه برگرد ... نمیخوام اونو دست
 _ آویز کنم ... اول میگم به خاطر خودت و من برگرد ... بذار یه
 عمر با هم زندگی کنیم ... هر شرطی بذاری محضری امضا
 میکنم که اگه دست از پا خطا کردم و یا دلتو شکستم منو از
 زندگیت پرت کنی بیرون ... ولی یه فرصت دیگه بده ...
 نمیگم به خاطر پول و دارایی ، چون اگه با منم زندگی نکنی
 من تا آخرش خرج و مخارج تو و دخترمو میدم و نمیدارم
 سختی بکشید ... ولی اون بچه باید در کنار پدر و مادرش
 . . . بزرگ بشه ، تو یه محیط آروم
 _ میخوای به خاطر بچه بهت بله بگم ؟

نه ... میخوام به خاطر خودم و خودت بله بگی ... منو _
 بین ... فرق کردم ... تغییر کردم ... دیگه از اون کیای لوس و
 خودخواه خبری نیست ... چون فهمیدم بدجوری گرفتارت
 ! شدم ... من عاشقت شدم باران
 باران خیره شد در نگاهش ... چشم هایش صادق بودند ...
 . . . میتوانست باورشان کند
 خواست لب باز کند که در اتاق زده شد و زری خانم داخل آمد
 باران جان ، آقای تابش اونده دیدنت _
 کیا دست مشت کرد و زیر لب غرید
 ! بر خر مگس معرکه لعنت _
 کناری ایستاد و با اخم از تابش تشکر کرد ... تابش هم دست
 کمی از او نداشت ... طوری نگاهش میکرد که انگار ارث
 ! پدرش را خورده
 کنی با باران حال و احوال کرد و آرزوی سلامتی کرد
 ! امیدوارم زودتر خوب بشید و برگردید سر کارتون _
 باران نگاهی به فک فشرده ی کیا انداخت و با لبخند جواب

تابش را داد

من معذرت میخوام آقای تابش ... بد قول شدم ، اما _
متاسفانه دیگه نمیتونم برگردم سر کار ... همسر م میخواد
! بیشتر به بچه برسم

نگاه تابش با بهت روی کیا نشست و نگاه کیا با بهت و لبخند
... روی چهره ی باران

زری خانم هم با خوشحالی خدا را شکر کرد
باشه پس من آگهی میدم برای یه منشی جدید ... خدا _
! روشکر که مشکلتون با نامزدتون حل شد
با کنایه گفت و نگاه پر اخم کیا نصیبش شد
خداحافظی کرد و به محض رفتنش منیر خانم و مستی داخل
آمدند

با خنده و شادی سلام کردند و منیر سر باران را در آغوش
کشید و روی سرش را بوسید
کیا تمام مدت با لبخند خیره ی باران بود و نگاه از او
نمیگرفت

بعد از ظهر دکتر برای ویزیت آمد و با بررسی وضعیت باران
گفت دو روز دیگر مرخص میشود
کیا با رفتن دکتر کنار باران روی صندلی نزدیک تختش
نشست

! میایی عمارت ... خودم میرم وسایلتونو میارم عمارت _
ولی _

#230

! قبول کردی باران ... زیر حرفت نزن _
باران لبخند زد و زیر لب قلدری گفت که کیا با شنیدنش
لبخندش دندان نما شد
! راستی ، صیغه نامه رو میخوام ... برای گواهی ولادت _
باران به زری خانم گفت کجا گذاشته و قرار شد صبح کیا
کارهای شناسنامه ی دخترشان را انجام دهد

مرخص شد و به عمارت آقا بزرگ برگشتن .. دلش برای این
 عمارت و درختانش تنگ شده بود .. دلش برای هوای این
 عمارت هم تنگ شده بود

یکی از اتاق های سالن هم کف را برایش آماده کرده بودند و
 با ورودش گوسفندی مقابل پایش قربانی کردند .. منیر اسپند
 دود کرد و کیا از کنارش جمب نمیخورد

به محض تنها شدنشان کیا با کلافگی نزدیکش شد

! دارم میمیرم که دستتو بگیرم و بغلت کنم _

! کیا _

امشب عاقد بیارم ؟ _

باران چشمانش را گرد کرد

! نه ... چه عجله ای ؟ _

آره خب ... عجله نیست ، هرچی بیشتر طول بکشه _

! بهتر ... کیا هم بیشتر تنبیه میشه

باران سعی کرد اخم کند ... هرچند که با وجود قیافه ی کیا

کار سختی بود

حالم که بهتر شد میریم محضر ... عقد میکنیم و ___
! میاییم

___ چه فرقی داره ؟ عاقد میاوردم ، صبحم میرفتم کارهای
محضر رو انجام میدادم
باران ابرو بالا برد

انگار یادت رفته چه قولی دادی؟ ___

___ کیا سوالی نگاهش کرد و باران ادامه داد
گفتی هر شرط و شروطی بذارم قبول میکنی محضری
! زیرش رو امضا میکنی ، یادت که نرفته ؟
. . . کیا شانه بالا انداخت

___ نه ... معلومه که انضا میکنم ، حالا شرایطت پ
چی هستن ؟

باران با چهره ای جدی پاسخ داد
اولیش حق طلاقه ... باید حق طلاق رو به من ___
. . . بدی
عمر ا ___

! کیا _
 خب ... دومی ؟ _
 حضانت دخترمم به من میدی ، که اگر اذیتم کردی و _
 ! خواستم ترکت کنم بچه ام با من باشه
 ! دیگه چی ؟ _
 دست راستت هم مهرم میکنی ، که اگر دست از پا خطا _
 ! کردی خودم قلمش کنم
 کیا با صدا خندید و به زور حلوی خودش را گرفت تا لب های
 باران را نکشد
 منکه طلاقت نمیدم ... حتی اگه حق طلاق رو بهت _
 بدم ... بچه امم بهت نمیدم ببری و گم و گور بشی ، حتی اگه
 امضا کنم و حضانت بهت بدم ... پس سعی کن با دم آقا شیره
 ! بازی نکنی که کار به اونجاها نکشه
 ! تو قول دادی کیا _
 بله ... قول دادم ، پای حرفمم هستم ... اما اینم یادت _
 باشه که قول دادم خوشبختت کنم ، پس کار به اونجاها

! نمیکشه عزیزدلم

باران لبخند زد و به کیا خیره شد ... نامحرم بودن و
نمیخواست گناه کند ، حتی با نگاهشان ... اما باید با کیا
اینگونه رفتار میکرد

بخند خانوم ... بخند که نوبت خندیدن منم میرسه ... آخ
! که چه بلایی به سرت بیارم

. . . بلران با ترس صدایش زد و کیا قهقهه زد
صدای ختدیدنشان در عمارت پیچید و باعث لبخند زری و
منیر و مشتگی شد

دو روز بیشتر نتوانست کیا را منتظر بگذارد ... هرچند که با
رسیدگی های بیش از حد کیا و اینکه هر دقیقه در اتاقش بود
. . . ، خودش هم سختش بود نامحرم باشند
لباس های سفیدی که کیا روز قبل خریده بود پوشید و چادر
. . . سفیدی هم سر کرد

دخترشان هنوز بستری بود و هر روز کیا به دیدنش

. . . میرفت

دلش برای آن موجود کوچک که فقط دو بار دیده بودش تنگ شده بود

به محضر رفتند و عقد کردند ... شرط هایش را گفت و همه را مبهوت کرد و در کمال تعجب همه شان ، کیا امضا کرد دفتر عاقد را امضا کردند و سند ازدواجشان را به دست گرفتند . . .

کیا سرش را زیر گوشش بردو با آرامی زمزمه کرد ! بالاخره مال خودم شدی ... تا آخر عمر _ لبخند زد و خدا را شکر کرد ... زندگی روی زیبایش را نشانسان میداد

به عمارت کیا رفتند و همان جلوی در مادرش و منیر خداحافظی کردند و سپردند هرکاری دارد به آنها بگویند قرار بود منیر و مستی تا وقتی حال باران کاملا خوب نشده آنجا بمانند

با تنها شدنشان دست کیا به دور کمرش پیچید و سرش به

سرش چسبید

برو بالا ... به لباس گذاشتم روی تخت که برای توئه ...

بیوشش و بیا

باران با خجالت و شرم نگاهش کرد

چرا سرخ میشی ... امروز میخوام تا شب فقط بشینم و

!نگات کنم

باران لبخند زد و به آامی از پله ها بالا رفت

ویا خیره اش بود ... خیره ی فرشته ی سفید پوشی که به او

فرصت دوباره داده بود

باران وارد اتاق کیا شد و با دیدن لباس روی تخت دهانش باز

ماند

همان لباس سرخی که آن اوایل برایش خریده بود و باران

!ذوقش را کور کرده بود

دلش برای کیا سوخت ... چقدر دلش میخواست این لباس را

!در تنش ببیند

لباس هایش را عوض کرد و موهایش را دورش رها

... کرد

مقابل آینه ایستاد و از لوازم آرایشی که روی میز آرایش بود
یک رژ لب سرخ رنگ برداشت و به لبش کشید ، سپس مداد
سیاهی برداشت و دور پشمش کشید و با لبخند از اتاق بیرون
رفت

خرامان خرامان از پله هاپایین رفت و کیا با دیدنش سوت
بلندی کشید

! افسونگر شدی _

باران خندید و کیا بی طاقت فاصله شان را به صفر
... رساند

نفسشان در هم گره خورد و دستانشان چون پیچک به دیگری
... پیچید

دخترشان مرخص شد و به خانه آوردنش ... خوشبختی شان
کامل شد ... فقط گاهی درد به سراغ باران می آمد و دکتر
گفته بود تا یکی دو ما

ه آینده بهتر میشود

کیا شناسنامه ی سبز رنگیرا مقابل باران گرفت و تکان داد
اینن شناسنامه اش _

باران با تعجب و لبخند نگاهش کرد و نزدیکش شد
! شناسنامه گرفتی ؟ اسمش رو هنوز انتخاب نکردیم _

کیا لبخند کجی زد و صفحه ی اول را باز کرد
باران نگاهی به آن انداخت و با دیدن اسم مایا اخم کرد
مایا ؟ کی انتخاب کرده ؟ _

! من ! باباش _
! کی گفته هم وزن اسم خودت اسم بچه امو بذاری ؟ _

چه عیبی داره ؟ کیا و مایا ... از حالا باید معلوم باشه که
_
! دختر باباشه

باران اخم کرد و نگاه از کیا گرفت
_ نخیر ... من حامله شدم ... من درد کشیدم ... من به دنیا
_ آوردمش ... خودم باید اسمش رو میداشتم

این تنبیه شما بود که دیگه سر خود منو از لذت پدر _
 ! شدن و دیدن بارداریت محروم نکنی
 حرفش بد نبود ... اما با شرایطی که باران داشت ... غم به
 . . . سراغ چشمان سبزش آمد
 کیا فهنید و به سرعت دست به دورش حلقه کرد
 منظوری نداشتم قربونت برم ... هیچ نگران نباش ، علم _
 پیشرفت کرده و هر وقت اراده کنی و بچه بخوای میریم
 ! مراکز نازایی و رحم اجاره ای میگیریم
 باران نگاهش را بالا کشید و با قدر دانی نگاهش کرد
 من به هرپی که خدا داده راضی ام ... خدا روشکر که _
 دخترم مایا حالش خوبه ... اسمش هم قشنگه ... مثل اسم
 ! تو
 ! چشم هاش هم فکر کنم به تو رفته ... میشی رنگه _
 هنوز معلوم نیست ... ولی اگه شبیه چشم های تو هم _
 ! بشه زیباترینه
 با لبخند به مایا خیره شدند ... دخترک حسودی کرده و صدای

گریه اش بلند شد

پایان

DONYAIE MAMNOE